

حیوانان اندیشمند

روبرو

ترجمه

پرویز شهبازی



روبرمرل حيوان انديشمند

ترجمه
پرويز شهدي



آثارات تهران

۱۳۷۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

UN ANIMAL DOUE DE RAISON

Par: Robert Merle

Edition Folio 1976

Paris, France



انسان‌ات‌تیران

خیابان پاسداران، چهار راه پاسداران، شماره ۲۶
صندوق پستی: ۴۸۷-۱۹۵۸۵ تلفن: ۲۵۴۵۲۱۹

نام کتاب: حیوان اندیشمند

نوشته: روبرمرول

ترجمه: پرویز شهدی

نیراز: ۳۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۴

حروف‌نگاری: آبان گرافیک

چاپ: چاپخانه دیبا

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ و متعلق به ناشر می‌باشد.

شابک x - ۰۲ - ۵۶۰۹ - ۹۶۴

ISBN 964 - 5609 - 02 - x

به فرزندانم:
به آذین و کامیار، که امیدوارم
آینده برایشان سرشار از
سلامتی و امنیت باشد.

پ.ش

پیشگفتار

روبرمرل: زندگی و آثارش

از روبرمرل تا به حال کتابهای: «قلعه مالویل» (۱۹۷۲)، «مرگ پیشه من است» (۱۹۵۲)، «مادراپور» (۱۹۷۵)، «جزیره» (۱۹۶۲)، «بن بلا» (۱۹۶۵)، و «تعطیل آخر هفته در زویکوت» تحت عنوان «شنبه و یکشنبه در کنار دریا»، به فارسی برگردانده شده است، بنابراین برای هموطنان ما نویسنده ناشناخته‌ای نیست، اما متأسفانه در هیچ کدام از این کتابها به استثنای مقدمه کوتاهی در کتاب «شنبه و یکشنبه در کنار دریا» - ذکری از نام و نشان و آثار و نحوه فکر و نگارش نویسنده به میان نیامده است، در حالیکه به نظر من این حق مسلم خواننده است که وقتی کتابی پانصد، ششصد صفحه‌ای را برای مطالعه به دست می‌گیرد، یا حتی پیش از آن به هنگام خرید کتاب، بداند که با چه کسی و با چه طرز فکر و احیاناً فلسفه‌ای سروکار دارد، و باز قدر مسلم است که این کار به عهده خواننده نیست که برود در کتابها و منابع دیگری این مشخصات را جستجو کند، بلکه وظیفه مترجم است که زحمتکی به خودش بدهد و چند کلمه‌ای به عنوان کلید و راهنما در باره نویسنده و کتاب مورد نظر در اختیار خوانندگان بگذارد.

روبرمرل به سال ۱۹۰۸ در تبه‌سا در الجزایر به دنیا آمده است، تحصیلاتش در رشته زبان و ادبیات انگلیسی بوده و درجه دکترا دارد. سالها به عنوان استاد در دانشگاههای تولوز، کان، الجزایر، روان و نانتر، به تدریس پرداخته است. جایزه ادبی گنکور، که مهمترین جایزه ادبی

فرانسه است، در سال ۱۹۴۹ برای کتاب «تعطیل آخر هفته در زویکوت» و جایزه «برادری» برای کتاب «جزیره» به او اعطا شد. روبرمرل یک داستان‌نویس، به مفهوم عام کلمه نیست، فردی اندیشمند و انسان‌دوست است که خود را در سرنوشت بشریت و محیط زیستش، یعنی کره زمین مشغول و متعهد می‌داند و فریاد اعتراضش را در برابر ناهنجاریها و فجایی که توسط عده‌ای سودجو و انحصارطلب بر سر بشریت می‌آید، در قالب داستانهایش به گوش جهانیان می‌رساند. هر جا که ظلمی، ستمی و جنایتی نهفته و غالباً به نام انساندوستی و حفظ صلح و ثبات و امنیت زندگی انسان صورت گرفته است، روبرمرل قاطعانه بر آن انگشت گذاشته و نقاب تزویر و خباثت را بر چهره عاملان ددمنش آن می‌درد.

«تعطیل آخر هفته در زویکوت»، شرح شکست دردناک سربازان متفقین در تنگنای دونکرک، در شمال فرانسه، به هنگام حمله آلمان نازی به فرانسه و شکست آن کشور است، فاجعه‌ای که بر اثر سردرگمی و ندانم کاری مثنی سیاستمدار ابله، به بهای جان هزاران جوان برومند فرانسوی و انگلیسی تمام شد. «مرگ پیشه من است»، نمایانگر چهره شیطنانی یکی از بزرگترین جنایتکاران آلمان نازی به نام رودلف فرانتس هوس است که فرماندهی کشتارگاه وحشتناک آشویتس را به عهده داشت. «در پس شیشه» پرده از حوادثی بر می‌دارد که در سال ۱۹۶۸ در فرانسه منجر به انقلابی واقعی شد که تمام ارکان قدیمی اجتماع فرانسه را لرزاند و در هم فرو ریخت و به افسانه بت‌پرستانه دوگل خاتمه داد. «جزیره» فریاد اعتراضی است علیه استعمار و استعمارگران.

در کتابهای: «قلعه مالویل»، «انسانهای حمایت شده» و کتاب حاضر، «حیوان اندیشمند» (۱۹۶۷)، روبرمرل به شیوه دیگری برای اجرای تمهد و مسئولیت انسانی خویش متوسل شده است: شیوه «سیاسی - تخیلی». در این سه کتاب، تخیل نه به مفهوم اندیشه‌ای غیر واقعی و تحقق‌ناپذیر، بلکه بر پایه واقعیات عینی و پیش‌بینی حوادث آینده به کار رفته است. وقایعی

که از سیاست توسعه طلبی و سودجویانه جهانخوااران بزرگ دنیا ریشه گرفته و اغلب حیات بشریت را تالاب پرتگاه زوال و نابودی پیش رانده است. پس در واقع تخیلی در کار نیست، بلکه یک نوع برداشت و تحلیل‌گری از حوادث و خیمی است که زیرگوش ما جریان دارد، و ما انسانهای بی‌خیال در خواب خرگوشی فرورفته، بایی توجهی از کنار آنها گذشته، با می‌گذریم.

«مادراپور» قلمروی کاملاً خاص خود را دارد، که حقیقت تلخ و مسئله اساسی زندگی هر انسان، یعنی مرگ و زندگی، در جامه تخیل مطرح است. بررسی دردناکی است از ارزش حیات انسانی در برابر مسئله احتراز ناپذیر مرگ.

روبرمرل علاوه بر داستان‌نویسی، در کار تحقیق در باره تاریخ معاصر نیز چیره دست است. کتابهای: «مونکادا» (۱۹۶۵)، در باره نخستین مبارزات فیدل کاسترو و «بن‌بلا» (۱۹۶۵)، در مورد زندگی و شرح مبارزات قهرمان انقلاب الجزایر به رشته تحریر در آمده است، اخیراً نیز بررسی دقیقی در باره تاریخ فرانسه را منتشر کرده است. در کنار کارهای ترجمه‌ای، جستارهایی در زمینه ادبی نیز دارد، از جمله: «اسکار وایلد، ارزیابی یک اثر و یک سرنوشت» (۱۹۴۸) و «اسکار وایلد» (۱۹۵۵). آخرین اثر او «کودک شاه» که اخیراً انتشار یافته، هفته‌ها در ردیف برجسته‌ترین و پرفروش‌ترین آثار منتشر شده در فرانسه قرار داشته است.

کتاب حاضر؛ در چند سطر

کتاب حاضر که عنوان اصلی آن «حیوانی دارای قوه تعقل» است، همانطور که قبلاً اشاره شد، در ردیف کتابهای «سیاسی، تخیلی» اوست. آمیزه‌ای از پاره‌ای حقایق علمی و به اثبات رسیده در مورد دلفین‌ها و فاجعه‌ای جهانی به نام جنگ ویتنام. نویسنده در قسمتی از مقدمه‌اش بر این کتاب، می‌نویسد: «مسئله واقعیت و تخیل، هر دو با هم در این کتاب

مطرح است، اما به نحوی سوای کتاب «مرگ پیشه من است»... کتاب من به نحوی به زندگی حیوانات و ارتباطشان با انسانها مربوط است، اما نه حیوانهایی خیالی و افسانه‌ای... با راهنمایی‌های دانشمندان و دوستانه دو زیست‌شناس دریایی بزرگ فرانسه، پل بودکر و رنه گی بونل، حقایقی علمی را در باره نوع خاصی از دلفین‌ها که پوزه بطری شکل دارند جمع‌آوری کرده و آنها را در قالب یک داستان ریخته‌ام. خود این حقایق تا آستانه جدا شدن مستند از تخیل، واقعی هستند. طبعاً باید این آستانه و این حد و مرز را مشخص کنم، زیرا اگر چه راست است که در حال حاضر دلفین می‌تواند کلماتی از زبان انسانها را بطور جدا از هم ادا کرده و مفهوم آنها را درک کند، اما گذشتن از این مرحله و ساختن جمله، یعنی گفتگوی واقعی موضوعی است که آینده باید آنرا روشن کند، و من به عنوان جهشی به پیش، آنرا در کتابم آورده‌ام. بنابراین اگر چنین امری صورت واقعبیت به خود بگیرد، چرانتوان فرض کرد که این زیر دریایی‌های جاندار، که چنان مهربان، دوست‌داشتنی و علاقه‌مند به انسان هستند، در خدمت اغراض ددمنشانه انسانها و تشکیلات دوزخی‌شان، در چارچوب وضع سیاسی موجود در جهان عصر ما در نیابند و بذر کشتار و وحشت را در بنادر کشورهای گوناگون نکارند؟» و در قسمتی دیگر از همین مقدمه می‌افزاید: «اگر من صحنه‌های وقوع حوادث کتابم را در کشور ایالات متحد امریکا قرار داده‌ام، به این خاطر است که آیا سیاست ماجرا جوینانه رهبران و اداره‌کنندگان این کشور بزرگ باعث نمی‌شود احساس نگرانی و بذر تشویش و ناامنی در دل مردم جهان کاشته شود؟» و بالاخره: «آنچه که من در این کتاب آورده‌ام یک نظریه قطعی نیست و نقش داستان من بر انگیزختن مسائل است نه پیشنهاد راه حل برای آنها.»

پ.ش

تابستان ۱۳۷۳

۲۸ مارس ۱۹۷۰

خانم جیمسون^۱ بالحن مؤدبانه و خشکی که معمولاً برای صحبت کردن با راننده‌اش به کار می‌برد گفت: ویلیام^۲، لطفاً برویم خانه. (خانم جیمسون به دوستش دوروتی^۳ می‌گفت: می‌بینید، خدمتکارهایم مرا می‌پرستند، من هرگز سالگرد تولدشان را فراموش نمی‌کنم و مؤدبانه با آنها صحبت می‌کنم.)

ویلیام سر فرود آورد و به این ترتیب پس‌گردن گوستالو و خوب اصلاح شده‌اش را نمایان ساخت. نام او در واقع ویلیام نبود، اما خانم جیمسون برای راحتی خودش، از زمانی که شوهرش فوت کرده بود، هر راننده‌ای را که استخدام می‌کرد ویلیام می‌نامید. ویلیام دستهای گوستالویش را روی فرمان اتومبیل گذاشت. صدای خرخر ملایم موتور کادیلاک^۴ داخل اتاق طنین افکند، و اتومبیل با نرمی و ملایمت کاملاً احتیاط آمیزی به حرکت در آمد.

خانم جیمسون هیکل تنومندش را به پشتی صندلی عقب که روکشی از چرم خرمایی رنگ انگلیسی بسیار زیبایی داشت و با پرداخت بهای اضافی روی صندلی‌ها کشیده شده بود تکیه داد، عینکش را که دور قاب

1 - Jameson

2 - William

3 - Dorothy

4 - Cadillac

آن با برلبانه‌های اگر چه کوچک، اما واقعی‌ترین شده بود روی بینی‌اش جابه‌جا کرد، کیفش را که از پوست سوسمار ساخته شده بود روی پاهای چاقش گذاشت، سر بزرگ و سنگینش را بطرف چپ چرخاند، لب کلفت زیرینش را کمی پایین داد و پس از اینکه چشمان خاکستری رنگش را کاملاً از هم گشود و دوباره به حالت نیمه بسته در آورد، نگاهش را به پروفور سویلا^۱ که در کنارش نشسته بود دوخت، و در سکوت و با تأنی، بدون رودربایستی، مثل اینکه به یک مجسمه نگاه می‌کند، به برانداز کردن او پرداخت، و با خود اندیشید: در وهله اول آدم جالبی به نظر می‌رسد، چشمان سیاه، رنگ پوست مات، موهای مشکی چون پرکلاغ، قیافه^۲ یک کولی را دارد، و تصور می‌کنم به اندازه جان بیچاره بدنش شمالو باشد، درست مثل یک گوریل که تمام پشت و سینه‌اش پوشیده از مو است، یکی از این اهالی امریکای لاتین، باخونی داغ در رگهایش، خیلی مردانه، خیلی پر حرارت و لذت طلب.

- آقای سویلا شما خارجی هستید؟

- من صد در صد امریکایی هستم، اما پدر بزرگ پدری‌ام در گالیس^۳ به دنیا آمده است.

خانم جیمسون ضمن اینکه ابروهایش را بالا می‌برد پرسید: گالیس؟ سویلا کمی زن‌تنومند را برانداز کرد و با قیافه‌ای متواضعانه لبخند زد. با خود اندیشید: این «زَنک قیافه ماهی مرو»^۳ را دارد، همان لب کلفت و آویزان و همان چشمان درشت ثابت و احمقانه. بعد به صدای بلند گفت: گالیس خانم جیمسون، یکی از ایالات اسپانیا است.

خانم جیمسون ضمن اینکه قفل کیفش را باز و بسته می‌کرد گفت: آه، چقدر باید شاعرانه باشد. بعد با حالتی افسرده با خود گفت: پس درست حدس زدم که او باید یک کولی باشد، پس از نو سرش را بطرف چپ

1 - Sevilla

2 - Galice

3 - Merou

برگرداند و به برانداز کردن سویلا پرداخت: چه دستهای زیبایی، چه چشمان سیاه و عمیقی و چه موهای مشکی تیره‌ای که روی شقیقه‌ها نقره‌ای رنگ شده بود. این زنهای احمق حتماً دیوانه‌اش هستند، ولی به هر حال یک ساعتی را بیشتر نمی‌توانند با او بگذرانند.

احساس ناراحتی کوچکی در قسمت بالای سینه راستش کرد. در مقابل میل به بردن دستش به زیر بلوز و لمس کردن این غده کوچکی که به اندازه یک فندق بود و شاید مرگ نام داشت، مقاومت کرد. پزشک معالجش، دکتر مورفی آدمی بود که به بیمارهایش قوت قلب می‌داد، اما در واقع شغلش این بود که به او اطمینان خاطر بدهد. دکتر با صدایی عمیق، چشمانی نافذ، قیافه‌ای شکوفا و در عین حال خسته به او گفته بود: خانم جیمسون چیزی نیست، خاطرتان کاملاً جمع باشد. خانم جیمسون به جلو خم شد، چشمانش را بست، قطرات عرق روی ستون فقراتش به پایین لغزید، و با وحشت تمام در نظر مجسم کرد که در حال احتضار است. چند لحظه‌ای گذشت، از نو پشش را به پستی صندلی چسباند، پلکهایش را از هم گشود، چشمان خاکستری تیره‌اش مانند دو جانور کوچک و مضطرب نمایان شدند، نگاهی به کیف پوست سوسمارش که روی زانوانش گذاشته بود، به چرم خرمایی رنگ صندلی‌ها و به پس‌گردن اصلاح شده ویلیام کرد. آه خدای بزرگ، همه چیز سر جای خودش بود. اما این عادلانه نبود، واقعیت نداشت که خانم جیمسون، یوهان جان-بی. جیمسون رو به مرگ باشد. جان جلوی نظرش آمد که با رنگ پریده چشمان پر خون او را می‌نگریست، هوارا با صدایی وحشتناک به درون ریه‌هایش می‌کشید، بعد سرش روی بشقابش افتاد و مرد. خدایا، عدالتی هم در کار است، شوهرش خیلی مشروب می‌خورد، خیلی سیگار دود می‌کرد و بدنش خیلی پشمالو و چرب و لغزان بود. خانم جیمسون که لباس آبی پریده رنگی با گل‌های ریز به تن داشت چنان با وقار نشسته بود که گویی در قلعه کوهی جا دارد و شیرهایی در پائین پایش غنوده و دارند

پاهایش را می‌لیسند، سرش را بالا گرفت، لب زیرینش را جلو داد تا غبغب مضاعفش را کمی پیوشاند، سپس در کیفش را باز کرد، با دو انگشت شست و سبابه پاکتی را از داخل آن بیرون آورد، بعد دستش تمام عرض صندلی عقب کادیلاک را طی کرد، و بدون کلمه‌ای حرف پاکت را به سویلا داد.

سویلا ضمن اظهار تشکر، تا بناگوش سرخ شد، چشمهای تیره و عمیقش همچون دریایی منقلب موج برداشت، در برابر میل سرعت پنهان ساختن پاکت در جیبش مقاومت کرد، و خودش را مجبور ساخت با بی تفاوتی درست مثل اینکه شیء بی ارزشی را در دست دارد، که نهایتاً می‌تواند به هنگام پیاده شدن آنرا روی صندلی چرمی اتومبیل جا بگذارد، کمی با آن بازی کند.

خانم جیمسون با لحنی بی تفاوت گفت: عده‌ای از کنفرانس دهندگان ترجیح می‌دهند حق‌الزحمه‌شان را نقداً دریافت کنند.
سویلا زمزمه کنان گفت: ولی برای من، واقعاً هیچ فرقی نمی‌کند، خانم جیمسون.

ماریان^۱ برایش گران تمام می‌شد، ناچار بود همه ماهه مبلغ هنگفتی به عنوان حق‌نطقه به او بپردازد. با نگاهی آکنده از کینه خانم جیمسون را، که سالانه صد هزار دلار درآمد داشت برانداز کرد، راستی با این همه پول چه می‌کرد؟ شوهرش بر اثر کار زیاد در پنجاه و چهار سالگی مرده و ارثیه هنگفتی برای او به جا گذاشته بود، عمری زود به پایان رسیده بخاطر زندگی بیهوده فردی دیگر، و هر دو بی حاصل و پوچ. خانم جیمسون از او پرسید آیا متأهل است؟ و سویلا بطور خلاصه جواب داد همسرش را طلاق داده است. بچه هم دارند؟ دو تا.

خانم جیمسون با قیافه‌ای ناخشنود نگاهی به پس‌گردن ویلیام کرد و با صدایی از ته حلق پرسید: فکر نمی‌کنید جدا شدن پدر و مادر برای بچه‌ها

ضربه ناراحت کننده‌ای باشد؟

- تصور می‌کنم خانم جیمسون که زندگی کردن در یک محیط خانوادگی از هم پاشیده و مغشوش برای بچه‌ها ضربه‌ای مهلک‌تر باشد، زیرا این ضربه همه روزه برایشان تکرار می‌شود.

خانم جیمسون ضمن اینکه با حرکتی خشک و سریع در کیفش را می‌بست گفت:

با این نظر شما موافق نیستم.

سویلا گفت: می‌بینم که در این مورد اتفاق نظر نداریم.

ویلیام دستهای گوشتالویش را روی فرمان اتومبیل جابه‌جا کرد، و با قیافه‌ای آرام و بی‌تفاوت از آینه جلو نگاهی به عقب انداخت و با خود اندیشید: ماده سگ لعنتی، همیشه دوست دارد مردم را آزار بدهد.

- چند سالتان است، آقای سویلا؟

سویلا سرش را برگرداند و جواب داد: پنجاه و دو سال. از اینکه به این سادگی و چنین مطیعانه پاسخ داده بود، از دست خودش عصبانی بود. انسان همواره بخاطر رعایت ادب، بیش از حد به دیگران میدان می‌دهد و آنها هم از این موضوع برای آزار دادن انسان استفاده می‌کنند.

خانم جیمسون گفت: شوهر من در سن پنجاه و چهار سالگی از دنیا رفت. مرد بسیار نازنینی بود، و شکر خدا ما زوج کاملاً متحدی را تشکیل می‌دادیم، من همواره نسبت به وظایف اجتماعی‌ام در برابر مردم بسیار قاطع و سختگیر بوده‌ام، و تنها تأسفم از این است که به هنگام حیاتش به اندازه کافی از وجودش بهره نبرده‌ام، اما جان هر روز صبح زود به کارخانه می‌رفت و دقت داشت که مرا از خواب بیدار نکند. و شبها، مرد بیچاره‌ام، دیر وقت به منزل برمی‌گشت، خیلی دیر، و من معمولاً در آن موقع در خانه نبودم. راستی شما از سلامتی کافی برخوردار هستید؟

سویلا، ناراحت و معذب، ضمن اینکه مراقب رفتار و گفتار خود بود جواب داد: بله، به اندازه کافی.

خانم جیمسون ساکت ماند، لبزیرین ماهی مانندش کمی آویزان شد، سؤالش را بی هدف مطرح کرده بود و پاسخی هم که دریافت کرده بود چیزی به معلوماتش اضافه نمی کرد. قیافه مرغی را داشت که کرمی را از خاک بیرون آورده بود و چشمان گردش نگاهش چپکی به آن می انداخت. سکوت برقرار شد، کمی پلکهایش را به هم نزدیک کرد و سویلا را از یاد برد. او برایش مانند شیئی بود که روی صندلی عقب اتومبیلش قرار داشت و اکنون پس از به کار بردن قصد داشت آنرا به جای اولش برگرداند. آهی کشید به یاد باشگاه افتاد و پست ریاست خودش و کنفرانسها، چه کارشاقی، زمان می گذشت می گذشت، در هر سال یک بهار بیشتر وجود نداشت، چند تا از این بهارها می توانست در زندگی آدم وجود داشته باشد؟ کادیلاک حرکتش را آهسته کرد، بطرف راست پیچید و به آرامی در خیابانی که دو طرف آن سرو کاشته شده بود، به راهش ادامه داد. سنگریزه ها زیر چرخها سر و صدا می کردند.

- پروفوسور، می توانم از شما خواهش کنم سخنرانی تان بیشتر از چهل دقیقه طول نکشد و گفته های تان را با کلمات و جملاتی ساده و آسان ادا کنید؟

* * *

خانم جیمسون صندلی دسته دار بزرگی را که پشتی بلندی داشت و با مخمل قرمز پوشانده شده بود به سویلا نشان داد. سویلا رو به جمعیت ایستاد: چهل جفت چشم به او خیره شد. سری در مقابل آنها فرود آورد و نشست. تشک نرم صندلی تانیمه او را در خود فرو برد. سعی کرد خود را از آن خلاص کند، اما موفق نشد. انتظار داشت روی یک صندلی معمولی و در مقابل میزی بنشیند تا بتواند یادداشتهایش را روی آن بگذارد. اما نه در مقابلش و نه در کنارش، حتی یک میز کوچک هم وجود نداشت. نشیمن صندلی راحتی و روکش مخمل قرمز آن تقریباً او را بلعیده بود و آسایشی که انسان از نشستن در آن احساس می کرد فلج

کننده بود؛ حتی قادر نبود دستهایش را روی دسته‌های صندلی بگذارد؛ خیلی پائین‌تر از آن قرار گرفته بود که موفق به انجام چنین کاری بشود. نگهداشتن حتی یک ورق کاغذ روی زانوهایش، که حالت شیب تندی پیدا کرده بودند، امکان‌پذیر نبود. دست توی جیبش برد، کمی مردد ماند و سرانجام رضایت داد بدون مراجعه به یادداشت‌هایش سخنرانی کند.

چهل نفر زن با سن و سالهای گوناگون به شکل نیمدایره در اطرافش نشسته بودند و نگاهش می‌کردند. سویلا نیز به نوبه خود با نگاهی کمی خجولانه آنها را برانداز کرد و تبسمی بربل راند. لبخندش صریح، جذاب و جوان بود و پیشاپیش می‌دانست که به کمک آن موفق خواهد شد توجه مستمعین را به خود جلب کند. اما هیچ کس به لبخندش پاسخی نداد. چهره‌های مقابلش تأثیر ناپذیر باقی ماندند. حاضرین بدون نیت بدی او را می‌نگریستند، اما آثار خیرخواهی و خوشامدگویی نیز در نگاهشان وجود نداشت. در هر حال، این واقعیت که او تنها مرد حاضر در میان جمع بود، هیچ امتیازی برایش ایجاد نمی‌کرد. سویلا بار دیگر جمعیت مقابلش را برانداز کرد و قیافه‌های حاضرین موجب انبساط خاطرش شد. تقریباً به وضوح درمی‌یافت که در دل مستمعینش چه می‌گذشت: اعضای باشگاه هفته‌ای یک بار در آنجا گرد می‌آمدند تا به گفته‌های یک سخنران گوش فرا دهند و از اوضاع و احوال دنیا با خیر شوند. برایشان فرقی نمی‌کرد که سخنران مرد باشد یا زن. وجود خود او برای اعضای باشگاه اهمیتی نداشت.

سویلا متوجه شد که خانم جیمسون، که طرف راستش ایستاده بود، از روی ورقه‌ای که در دست داشت و مطالبی روی آن ماشین شده بود، به بیان شرح حال و زندگی او مشغول بود. وضع رفتار و حالت قیافه‌اش به طرز تعجب‌آوری کاملاً عوض شده بود. نسبت به او مهربان شده و ستایشش می‌کرد. ضمن اینکه خود از کلیه فضایل مسیحیت سرشار شده بود، همه را به او نسبت می‌داد. در خوشبینی پرشور و شوقی غوطه

می خورد، همه چیز در حد کمال و خلوص بود: آمریکا، ایالت فلوریدا، باشگاه، شهر جالب توجهی که سویلا در آن متولد شده بود، اعضای باشگاه، رئیس باشگاه، سخنان، سویلا با خود اندیشید: شوهرهای بینوا در حال حاضر به چه کاری مشغولند؟ پول به دست می آورند تا همسرانشان بتوانند به معلوماتشان بیفزایند؟ ولی از همه چیز گذشته، چرا که نه؟ این زنها می توانستند مشغولیات بدتری داشته باشند. این باشگاه، اگر به درستی ارزیابی می شد، نه تنها موجب افتخار اعضایش، بلکه موجب افتخار تمام کشور می توانست باشد.

در حینی که خانم جیمسون از حس نوع دوستی اشباع شده بود، چهره‌هایی که در برابر سویلا قرار گرفته بودند کم‌کم وضعیتشان مشخص می شد. سه یا چهار نفرشان زیبا بودند: یک ایرلندی - آمریکایی موحناپی با چهره‌ای شیری رنگ و چشمان سبز، بانوی جوانی با خطوط ظریف و بسیار خوب شکل گرفته، خانم جوان دیگری که احتمالاً اهل یکی از ایالات جنوبی بود، که چهره بیضی شکل بسیار زیبایی داشت، با رنگ پوستی مات، چشمان سیاه درشت، و نحوه بسیار جذاب و فریبنده‌ای که پلکهایش را به آهستگی به هم می زد. زنهای جوان دیگری نیز حضور داشتند، که هم زیبا بودند و هم خوش پوش، اما حالتی جدی و کمی نگران داشتند که نشان می داد از وضعیتان چندان راضی نبودند. خانمهای بالای پنجاه سال، حسنی نداشتند به جز چاقی، و عینکهای صدفی شکل مزین به برلیان به روی چشمهایشان. نگاه سویلا روی آنها بیشتر متوقف ماند. چه خلأیی، چه افسردگی پنهان شده‌ای. پیر شدن هیچ وقت چیز جالبی نبوده است، اما پیر شدن بدون کار و پشه و در حالی که سن از شصت و هفتاد می گذشت، بدون اینکه انسان مشغولیاتی داشته باشد یا به تحقیق و مطالعه بپردازد، از همه بدتر بود. و خود این باشگاه، در جمع، چه بهانه مسخره و پیش پا افتاده‌ای برای وقت گذرانی بشمار می رفت. امروز موضوع سخنرانی در بسازه دلفین‌ها بود، یک هفته دیگر

در مورد مارسل پروست^۱ و دو هفته دیگر راجع به آسیای جنوب شرقی. به دانش عمومی، در هفته فقط چهل دقیقه وقت داده می‌شد تا عرض اندامی بکند. از هر دری سخنی، درست مثل موقعی که انسان در کافه تریا نشسته است.

خانم جیمسون سرشار از نکته سنجی و کمال به سخنانش خاتمه داد. یک لحظه، هیکل درشت و چانه بالا گرفته‌اش بی حرکت ماند، مثل اینکه داشتند مجسمه‌اش را می‌ساختند. برایش دست زدند، سری فرود آورد و با چشمان به زمین دوخته شده سر جایش نشست. روی صندلی کوتاه و نرمی جای گرفت. او بیشتر از هر کس دیگری می‌توانست خود را متواضع نشان دهد، گویی در منزل خودش بود. صندلی‌ای که انتخاب کرده بود برایش دو کار انجام می‌داد: هم می‌توانست حالتی فروتنانه به او بدهد و هم پاهایش را از تحمل وزن سنگین بدنش برهاند.

پس مثل اینکه فرمول خاصی را برای مورد خطاب قرار دادن سویلا از خود اختراع کرده باشد، با قیافه‌ای ظریفانه و در عین حال سرکش گفت: ما همگی سرا پا گوش هستیم، پروفیسور.

خانم جیمسون نشسته بود و پشت به باشگاه داشت. سایر حاضرین در حیطه نگاه چشمان خاکستری او قرار نداشتند، و سویلا در چهره بسیاری از شنوندگان، متوجه جان گرفتن نگاهها و پدید آمدن شور و شوقی شد که با حالت بی تفاوتی و بی توجهی چند دقیقه قبل آنها بکلی تفاوت داشت. با آسودگی خاطر احساس کرد که بار دیگر برای شنوندگان موجودیت پیدا کرده است، با نگاهی دوستانه حاضرین را نگرست و بالحنی چابک و سرحال شروع به سخن کرد:

- از چند سال پیش دلفین‌ها آنقدر در مقالات، سخنرانی‌ها، پیش‌گویی‌ها، کاریکاتورها، نقاشی‌های متحرک و فیلمنامه‌ها برای

۱ - Marcel Proust. نویسنده معروف فرانسوی که اثر بسیار معروف و مهمش «در جستجوی زمان از دست رفته» اخیراً به فارسی ترجمه شده است (۱۹۲۲ - ۱۸۷۱) - م.

هالیوود، مطرح شده و مورد بحث قرار گرفته‌اند، که تصور می‌کنم من مطلب تازه‌ای نداشته باشم تا دربارهٔ آنها برای شما بگویم (اعتراض حضار). اگر فکر می‌کنید که اشکالی ندارد و شما فقط بعنوان اظهار لطف به گفته‌های من اعتراض می‌کنید (نه، نه، اینطور نیست)، سعی می‌کنم تا آنجا که در امکانات من هست، این مسئله را حل‌اجی کنم. فقط پیشاپیش به شما خاطر نشان می‌کنم که انتظار شنیدن مطلبی خارق‌العاده یا هیجان‌انگیز و گفته نشده را نداشته باشید. جستجوهای علمی به کندی پیش می‌رود، و دانش دلفین‌شناسی هنوز در آغاز کارش است.

سویلا به گفته‌هایش ادامه داد: امریکایی‌ها به دوست داشتن حیوانات معروفند، و علاقهٔ وافری به مطالعه دربارهٔ زندگی و خصوصیات آنها دارند. اما بدون اینکه بخواهم موارد دیگر را نفی بکنم، باید تأکید کنم که از ده سال قبل، هیچ حیوانی به اندازهٔ دلفین، تا این حد و به شیوه‌های گوناگون توجه عموم را به خود جلب نکرده است. مطالعات و تحقیقات دربارهٔ زندگی آنها نیز به همان میزان افزایش یافته است. نیروی دریایی امریکا، همه ساله توسط گروه‌های مختلف، مبالغ زیادی صرف تحقیقات در این زمینه می‌کند، که یکی از آنها همین گروهی است که من آن را اداره می‌کنم. از سوی دیگر تعدادی مؤسسات خصوصی هم نظیر لاکهید کالیفرنیا کمپانی^۱ یا اسپری جیروسکوپ کمپانی^۲، به نوبهٔ خود، سرمایه‌های هنگفتی را به دلفین‌شناسی اختصاص داده‌اند. بدون اینکه بتوانم مبلغ دقیقی را تعیین کنم، تصور می‌کنم مبالغی که مالیانه چه توسط مؤسسات خصوصی و چه توسط مؤسسات دولتی صرف این مطالعات می‌شود، به پانصد میلیون دلار بالغ شود. (ابراز علاقه شدید حضار)

سویلا کمی سکوت کرد تا اهمیت مبلغ گفته شده کاملاً در اذهان حاضرین رسوخ کند. بعد به گفته‌هایش ادامه داد:

1 - Lockheed California Company

2 - Sperry Gyroscope Company

- پانصد میلیون دلار مبلغ بسیار زیادی است، اما به عقیده من دلفین‌ها ارزش آنرا دارند که چنین مبالغی برای مطالعه در احوال آنها صرف شود. بطور خلاصه و با کلامی ساده، همان طور که رئیسۀ محترم باشگاهتان به من توصیه کرده‌اند (تبسم و تفریح حضار)، سعی خواهم کرد برایتان شرح بدهم که چرا در امریکا دلفین گرانباترین و همچنین مهمترین حیوان از نظر مطالعات و تحقیقات شده است.

اگر می‌خواهم در ابتدا کمی دربارهٔ روانشناسی این حیوان صحبت کنم، امیدوارم به من ایراد نگیرید. دلفین یک ماهی نیست بلکه یک پستاندار دریایی است. برونش ندارد و به وسیلهٔ ششهایش تنفس می‌کند، و برای گرفتن اکسیژن از هوا ناچار است مرتباً از آب بیرون بیاید. ماهی، اگرچه مثل سایر حیوانات دریایی به غلط خونسرد خوانده می‌شود، اما حرارت بدنش با حرارت محیطی که در آن زندگی می‌کند تغییر می‌یابد: در آبهای قطبی بدنش کاملاً سرد است و در آبهای دریای کارائیب ولرم. اما دلفین‌ها حیواناتی خون گرم هستند، یعنی حرارت بدنشان، بدون در نظر گرفتن درجهٔ حرارت محیط زندگی‌شان همواره ثابت است. به همین جهت هم بدنشان مثل خویشاوند دیگرشان نهنگ، از ورقه‌های ضخیم چربی پوشیده شده است تا در برابر سرمای آب مقاومت کنند. این ورقه‌های چربی که در پوستی صاف و کائوچو مانند پیچیده شده است، به بدن حیوان حالت استوانه‌ای شکل می‌دهد، که باعث سهولت و سرعت حرکت او در آب می‌شود. دلفین مثل ماهی تخم نمی‌گذارد. همان طور که گفته شد جانور پستانداری است، که مانند کلیۀ موجودات پستاندار دیگر، از جمله انسان، طریقه و مراحل تولیدمثلی دارد که همه می‌دانیم (ابراز توجه و علاقهٔ شدید حضار): جفت‌گیری، دوران حاملگی، زایمان، و شیر دادن به نوزاد. این روش تولیدمثل، خصوصاً از این جهت جالب و هیجان‌انگیز است که کلیۀ مراحل در آب انجام می‌گیرد، اما از نظر زیست‌شناسی هیچ موضوع غیرعادی و استثنایی در آن وجود ندارد و من

قصه ندارم به شرح جزئیات آن بپردازم (ابراز تأسف غیرعلنی حضار).
 برحسب پاره‌های ویژگی‌های جسمانی این حیوان، احتمال زیادی
 وجود دارد که محیط زندگی اولیه‌اش خشکی بوده باشد و بعداً بر اثر
 شرایطی خاص، ناچار شده باشد خود را با زندگی کردن در دریا وفق دهد.
 اما باید اذعان کرد که اگر این طور باشد، این وفق دادن با محیط جدید
 بطرز شکفت‌انگیزی صورت گرفته است. بطور مثال، سرعت حرکتش، از
 بسیاری از حیوانات دیگری که در آب زندگی می‌کنند خیلی بیشتر است.
 سویلا در حالی که کمی صدایش را بلندتر می‌کرد به گفته‌هایش ادامه
 داد: اما چرا دانشمندان امریکایی این همه به مطالعه در احوال این
 پستاندار دریایی علاقه‌مند شده‌اند؟ چون دارای خصوصیتی است که ما
 انسانها آنرا هوشمندی می‌نامیم. یعنی میزان هوشمندی او به نظر ما، آنقدر
 به انسان نزدیک است که قادریم با تعمق در این شباهت، به احوال و
 خصوصیات او پی ببریم.

کمی سکوت کرد، نگاهی به شنوندگانش انداخت و از خودش پرسید
 آیا در حال پرت افتادن از موضوع نیست. بعد به گفته‌هایش ادامه داد:
 - کلیه پستانداران دریایی هوشمند هستند، اما علت اینکه ما دلفین را
 برای مطالعه برگزیده‌ایم، از این جهت است که دارای جثه‌ای کوچکتر، و
 اگر جرأت کنم بگویم، از سایر هم‌نژادانش، مانند نهنگ، شیرماهی، یا
 نهنگ‌های قطبی دست‌آموزتر است. حیوانی که با نام لاتینی تورسیوپ
 ترونکاتوس، یا «دلفین دارای پوزه بظری شکل» نامیده می‌شود و ما
 مطالعه در احوال او را به سایرین ترجیح می‌دهیم، قدش از سه متر تجاوز
 نمی‌کند. نمونه‌های معمولی طول قدشان از دو متر و نیم بیشتر نیست و
 وزنشان به یکصد و پنجاه کیلو می‌رسد. بنابراین براحتی می‌توان آنرا به
 وسیله اتومبیل یا هواپیما حمل و جا به جا کرد. برای محیط زیستش
 محوطه‌ای به اندازه یک استخر معمولی کافی است، و اگر برای مراقبت از
 او دقت و مواظبت‌های خاصی لازم است. در عوض هزینه نگهداری‌اش

زیاد نیست: ده دوازده کیلو ماهی در روز برای تغذیه‌اش کفایت می‌کند. اما آنچه که دلفین را حیوان مورد دلخواه برای مطالعه و تحقیق می‌کند، نجابت و مهربانی فوق‌العاده اوست. البته این خلق و خوی ملایم نقطه ضعفی برای او بشمار نمی‌رود. او با یک ضربه پوزه نیرومندش، می‌تواند کوسه متوسط‌القامتی را از پای در آورد. علاوه بر این از دو ردیف دندان بسیار تیز و برنده برخوردار است که تعداد آنها هشتاد و هشت عدد است، و اگر بخواهد می‌تواند به وسیله آنها بازو یا پای کسی را که قصد شکار یا به دام انداختنش را دارد تکه تکه پاره کند. اما تا آنجا که حافظه ما یاری می‌دهد، هرگز از این سلاحهایش علیه انسان استفاده نکرده است. حتی بهتر از این، اغلب حیوانات اهلی که مورد معاینات یا آزمایشهای دردآوری قرار می‌گیرند گاز می‌گیرند یا چنگ می‌زنند. دلفین برعکس دردی را که بر اثر این آزمایشها به او تحمیل می‌شود، بدون آه و ناله و بدون اینکه حالت تهدیدآمیزی به خودش بگیرد تحمل می‌کند. گویی در این حیوان، حالت خیرخواهانه و خوش طینتی خاص و پایان‌ناپذیری نسبت به انسان وجود دارد. از زمانهای بسیار دور، همواره در جستجوی مصاحبت و همنشینی با ما بوده است، بخصوص نسبت به بچه‌ها علاقه خاصی نشان می‌دهد. هنگامی که در دریا یعنی در محیط طبیعی زندگی‌اش اسیر می‌شود، با سرعت حیرت‌آوری دست‌آموز شده و با میل و علاقه نوازشها و ابراز علاقه ما را نسبت به خودش می‌پذیرد. سویلا از گفتن باز ایستاد، در چشمان ششوندگانش، حالتی از رقت قلب و رأفت احساس کرد، و چون خودش علاقه فراوانی به حیوانات داشت، از این ابراز علاقه و رقت لذت برد و کمی ساکت ماند تا در این مورد با حاضرین همگام شود. با انبساط خاطر با خود اندیشید، چه مردمان خوبی هستیم ما. سپس ادامه داد:

- آلپرز^۱ داستان بسیاری زیبایی را درباره خلق و خوی مهربان و

ملایم دلفین‌ها تعریف می‌کند. در سال ۱۹۵۵، و در روز سال نو، در زیلند جدید و در نزدیکی ساحل شنی کوچکی که اوپونونی^۱ نام دارد، سر و کلهٔ دلفین ماده‌ای پیدا می‌شود، خود را وارد جمع شناگران می‌کند و در برابر حیرت و تعجب همگان، به بازی با آنها می‌پردازد. علاقهٔ خاصی نسبت به بچه‌ها از خود ابراز می‌کند و بدون اظهار ناشکیبایی به آنها اجازه می‌دهد با او بازی کنند. هنگامی که تویی برایش پرتاب می‌کردند، با دندانهایش آنرا می‌گرفت، تا ارتفاع زیادی به هوا و به جلو پرتاب می‌کرد، آن وقت با سرعت خودش را به آن می‌رساند، به نحوی که می‌توانست پیش از اینکه توپ روی آب بیفتد آنرا به دندان بگیرد. همچنین دست به نوعی بازی می‌زد که هیچ‌کس آنرا به او یاد نداده بود. توپ را زیر شکمش می‌چسباند، با آن به زیر آب فرو می‌رفت، و هنگامی که به عمق نسبتاً زیادی می‌رسید توپ را رها می‌کرد. توپ با سرعت بالا می‌آمد و از آب بیرون می‌جست. دلفین با شتاب خودش را زیر آن می‌رساند و توپ را با پوزه‌اش به هوا پرتاب می‌کرد و بار دیگر که توپ پایین می‌آمد، با دمش مثل یک راکت زیر آن می‌زد. موقعی که تویی در اختیارش نبود، زیر آب فرو می‌رفت و یک بطری خالی را که به دریا افکنده شده بود از اعماق آب با خود می‌آورد و آنرا به حالت تعادل روی پوزه‌اش نگه می‌داشت... بطور خلاصه فقط به بازی کردن با بچه‌ها اکتفا نمی‌کرد، بلکه آنها را سرگرم هم می‌ساخت.

لازم به تذکر نیست که بازیهای اوپو^۲ - نامی که بچه‌ها به این دلفین داده بودند - در تمام زیلند جدید شهرهٔ خاص و عام شده بود. مردم از سراسر جزیره و از جزایر دیگر برای تماشای بازیهای او به آن نقطه هجوم می‌آوردند. بنا به اظهار تماشاگران این صحنه‌ها، پدیدهٔ تعجب‌آوری به وجود آمد. و آن این بود که خوش‌خلقی و ابراز محبت حیوان به انسانها نیز سرایت کرد. شب هنگام، روی پلاژ افرادی که هرگز یکدیگر را ندیده

بودند و نمی شناختند، با هم به گفتگو می نشستند و خدماتی برای یکدیگر انجام می دادند. حریم های اجتماعی و نژادی میانشان برداشته می شد. اوپونونی شده بود دهکده دوستی ها.

در روح در آن موقع به خواب رفته خانم جیمسون کلمه «اجتماعی» و به دنبال آن «نژادی» زنگ خطری را به صدا در آورد: روی صندلی کوتاهش به حالت شق و رق درآمد، لبهایش را به دندان گزید و با قیافه ای جدی و در عین حال هراسان سویلا را برانداز کرد، گویی می خواست او را از مفاکی که جلوی پایش باز شده بود بر حذر دارد. اما سویلا هیچ متوجه قیافه گرفتندهای او نشد و ضمن اینکه برق محبت و رأفت در چشمان تیره اش می درخشید، به گفته هایش ادامه داد:

- خیلی دلم می خواهد درباره این خصوصیات محبت آمیز دلفین ها باز هم با شما صحبت کنم، اما تمام موضوع سخنرانی من به این مسئله محدود نمی شود. با وجود این، علاقه دارم به شما یادآوری کنم که اختصاص دادن زندگی ام به مطالعه درباره این حیوان شکوهمند و دوست داشتنی، برایم امتیاز بزرگی بشمار می رود. این حیوان مصاحب بسیار دلنشینی است، باهوش و مهربان است و در عین حال کلی سر به سر انسان می گذارد. هر چند که همگی شما این دلفین ها را دیده اید، اما با وجود این نمی توانم از لذت نشان دادن عکس یکی از شاگردان دست آموزم به شما خودداری کنم. آن وقت عکسی را از کیفش بیرون آورد و به خانم جیمسون داد. او در استخر مشغول بازی کردن با یکی از دستیارانم به نام آرلت لافوی^۱ است (خانم لافوی تبار کانادایی دارد و به همین جهت نامش فرانسوی است). عکس، همانطور که ملاحظه می کنید، جزئیات دهان او را نشان می دهد. منظورم دلفین است... (خنده حضار) دهانش دارای عمق و پیچ و خم های فراوانی است، و چین هایی در اطراف آن وجود دارد. این حالت به او قیافه متبسمی می دهد، آن هم تبسمی حاکی از

شیطنت و بازیگوشی. ضمن اینکه عکس میان حاضرین دست به دست می‌گشت، به گفته‌هایش افزود: در واقع، این حالت هر قدر هم که ظاهری به نظر برسد، باز واقعی است: دلفین شادترین و بازیگوش‌ترین موجودات روی زمین است.

سویلا منتظر ماند تا عکس به او برگردانده شود و زمزمه‌ها خاتمه یابد. - گفتم که دلفین بسیار هوشمند است، و اکنون می‌خواهم برایتان شرح دهم که چگونه به این نتیجه رسیدیم: وزن مغز دلفین‌ها بطور متوسط حدود ۱۷۰۰ گرم است، انسان ۱۴۰۰ گرم، و شاپانزه ۳۵۰ گرم. این مسئله‌ای است که می‌تواند بازگوکنندهٔ امکانات و ظرفیت هوشمندی زیادی برای دلفین‌ها باشد، با وجود این به دشواری می‌توان چنین موضوعی را کاملاً تأیید کرد. رابطهٔ وزن مغز در مقام مقایسه با وزن بدن که پاره‌ای از محققین و دانشمندان برای انسان، دلفین، میمون و فیل در نظر گرفته بودند، به نظر می‌رسد امروزه کنار گذاشته شده است. تحقیقات دانش کالبدشناسی در حال حاضر قابل اطمینان‌تر به نظر می‌آید. بعلاوه کاملاً به نفع دلفین تمام می‌شود. زیرا مغزش، نظیر مغز انسان، پیچیده، متراکم و سرشار از سلولهای مغزی است. شباهت حجمهٔ دلفین‌ها با حجمهٔ انسان، و خصوصاً توسعهٔ قابل اهمیت مخچه‌اش در رابطه با پوستهٔ حجمه واقعاً بهت‌آور است.

سویلا کمی سکوت کرد. آیا لازم بود مفهوم کلمات مخچه، پوستهٔ حجمه، و لغات و اصطلاحاتی نظیر اینها را برای مستمعین توضیح دهد؟ نگاهی به خانم جیمسون کرد، اما هیکل در خود فرو رفته و چشمان نیمه بسته او نشان دهندهٔ این امر بود که داشت در عالمی خاص خودش سیر می‌کرد، که در آن، آسانی یا دشواری این کلمات و اصطلاحات موجود در گفته‌های سخنران اهمیتی نداشت. به همین جهت بار دیگر به گفته‌هایش ادامه داد:

- دلیل دیگر برای اثبات هوشمندی دلفین‌ها، طبعاً، طرز رفتار

آنهاست. مطمئناً اطلاع دارید که در این اواخر نمایشگاههای ویژه نشان دادن حیوانات دریایی در محیط زیست خودشان تا چه حد در سرتاسر امریکا توسعه یافته است، و به ویژه نمایشگاههایی که اختصاص به نشان دادن حرکات و بازیهای دلفینها دارد، با چه موفقیت شایان توجهی روبرو شده است. اگر شما یکی از این نمایشها را دیده باشید، مطمئناً با نظر من موافق خواهید بود: در بازیها و حرکات دلفینها هیچ اثری از کارهای یکنواخت و بدون نشاط و هیجان حیوانات سیرک مشاهده نمی شود. حیوان سیرک برده‌ای است، که اگر کارش را خوب انجام ندهد تنبیه می شود، و اگر خوب انجام دهد تشویق. حیوان کورکورانه و نا آگاهانه دستورات رام کننده اش را اجرا می کند. دلفین پاداش را می پذیرد چون خود را جزو بازی می داند اما هیچگونه تنبیهی را تحمل نمی کند. او چنان از اجرای بازی یا نقشی که به او محول شده خشنود است که آنرا با هر کس که باشد ایفا می کند. فقط کافی است که نشانه‌ها و حرکات از پیش آموخته شده درست به او داده شود. وانگهی خودش هم از کار و بازی خوشش می آید و از اینکه مورد تحسین تماشاگران و کف زندهای آنها قرار گیرد لذت می برد. فردی که به او نشان می دهد چه بازیایی را باید اجرا بکند، برایش یک رام کننده نیست، بلکه یک دوست است. مثلاً به او می آموزند که توپی را به دندان بگیرد، نیمی از بدنش را از آب خارج سازد و با قدرت هر چه تمامتر توپ را درون سبدهی که روی سطح آب آویزان است بیندازد. به محض اینکه دلفین متوجه شد که چه انتظاری از او دارند، دیگر احتیاجی نیست برای تکرار تمرینها سیخش بزنند. او خودش آنقدر این کار را تکرار می کند تا بتواند خطاهایش را رفع کند. در این موقع او دیگر یک حیوان نیست که دارند تربیتش می کنند، بلکه ورزشکاری است که دارد با تکرار و تمرین خود را آزموده و آماده می سازد.

هوشمندی دلفین، هنگامی که به بازی و تفریح می پردازد بارزتر است.

همگی می‌دانید که تماشای بازی بچه‌های حیوانات چقدر سرگرم‌کننده و دل‌گریب است. آنجا که جدی بودن یا خل بازی در آوردن، و لطف و ملاحظت با ناشیگری توأم می‌شود، آمیزه‌ای تحسین‌برانگیز به وجود می‌آید. اما در بازی دلفین عامل دیگری هم وجود دارد.

مثلاً یک بچه دلفین متوجه می‌شود اگر پر یک پلیکان را در برابر لوله‌ای که آب با فشار از آن خارج شده و آب استخر محل زندگی‌اش را تأمین می‌کند قرار دهد، پر بر اثر فشار آب تا آن سوی استخر رانده می‌شود. پس از آن دلفین جوان کار دیگری ندارد جز اینکه دنبال پر بدود تا آنرا بگیرد، چون از این بازی خوشش می‌آید، آنرا تکرار می‌کند، ده دفعه، بیست دفعه، سی دفعه. در این موقع ماده دلفین جوانی که متوجه این بازی بچه‌گانه شده است وارد معرکه می‌شود تا بازی را کامل‌تر و نشاط‌انگیزتر کند. او بجای اینکه پر را مستقیماً در معرض فوران آب قرار دهد، آنرا در مسیر دایره‌ای که ریزش آب در سطح استخر به وجود می‌آورد می‌گذارد. پر به هنگام تماس با آب همراه با چرخش آن، شروع به چرخیدن می‌کند. دو سه ثانیه‌ای طول می‌کشد تا پر به طرف مرکز این گرداب کوچک رانده شده و توسط آن بلعیده شود، طی این مدت ماده دلفین جوان خود را به مرکز چرخش آب رسانده و پر را به چنگ می‌آورد. بچه دلفین کار او را تقلید می‌کند. بزودی هر دو در بازی شریک می‌شوند، یکی پر را می‌برد و در دایره چرخش آب قرار می‌دهد و دیگری چند متر دورتر به انتظار رسیدن پر و گرفتن آن می‌نشیند. البته اینها هم می‌شود خاطر نشان کرد که در میان گروههایی از حشرات کارهای دسته‌جمعی پیچیده‌تر و کامل‌تری انجام می‌شود، اما این فعالیتها در آنها از پیش برنامه‌ریزی شده یا به عبارت دیگر غریزی است و تکامل‌ناپذیر، و هیچگونه ابتکار فردی برای آغاز آن وجود ندارد. در میان دلفین‌ها برعکس، یکی از آنها بازی‌ای را اختراع می‌کند، عده‌ای دیگر آنرا تکمیل می‌کنند و گروه متعددی به آن بازی می‌پردازد. در

اینجا یک نوع ابداع و ابتکار هوشمندانه وجود دارد؛ سازمان دهی یک بازی گروهی، و ظرفیت دقتی بس نادر در دنیای حیوانات.

سویلا سکوت کرد و، برای اولین بار از هنگامی که شروع به سخن کرده بود، نگاهش را روی دو یا سه چهرهٔ زیبایی که در ابتدا میان حضار یافته بود متمرکز کرد. اگر چه همچنان از شوق موضوع مورد بحث و سخنرانی‌اش سرشار بود، اما احساس می‌کرد که پیش از ادامه دادن به گفته‌هایش، احتیاج به کمی تمدد اعصاب و تفریح دارد. ضمن برانداز کردن زنی که اهل یکی از ایالت‌های جنوبی بود، با خود اندیشید: این دختر چهره‌ای تحسین‌برانگیز دارد. در همان لحظه زن جوان سرش را چند درجه‌ای بطرف راست چرخاند و در نتیجه سه چهارم چهرهٔ ظریف و دلپسندش روی زمینهٔ مخمل تیره‌ای که دیوارها را می‌پوشاند قرار گرفت، نگاهی سریع به سویلا کرد، و بلافاصله، اما به کندی، پلک‌هایش را روی چشمان سیاهش فرود آورد. گویی پلک‌هایش همچون پرده‌ای بر روی گنجینه‌هایی نهانی فرو می‌افتاد. همهٔ این حرکات با دقت و ظرافت تحسین‌انگیزی انجام شده بود: موقعیت قرار گرفتن صورت، سرعت نگاه و پایین آمدن آهستهٔ پردهٔ پلکها. سویلا بالرزش کوچکی حاکی از لذت با خود گفت: «او یک آب زیر گاه است». مکث میان سخنانش و کلیهٔ مراحل این نظر بازی، یک ثانیه‌ای بیشتر طول نکشیده بود، اما احساس کرد به نحو قابل توجهی خستگی‌اش برطرف شده است.

- حتماً با افرادی برخورد کرده‌اید که هنگام سخن گفتن دربارهٔ سگشان اظهار داشته‌اند: «چه حیوان باهوشی، فقط حرف زدن بلد نیست.» واضح است که در این گفته یک تضاد و خلاف گویی معصومانه وجود دارد. زیرا حرف زدن در واقع، معیاری حقیقی برای سنجش هوش بشمار می‌رود. سعی در تخمین زدن میزان هوشمندی دلفین این سؤال را مطرح می‌سازد که آیا این حیوان قادر به ایجاد ارتباط با هم‌نوعانش هست یا نه. دلفین صداها را با دهانش تولید نمی‌کند، بلکه به وسیلهٔ حفرهٔ تنفسی،

که سوراخ کوچکی است در عقب پیشانی اش و برای تنفس کردن باز شده و به هنگام فرورفتن در آب به وسیله دریچه‌ای عضلانی بسته می‌شود، به وجود می‌آورد. بنابراین دستگاه صوتی او با ما انسانها متفاوت است، با وجود این به او اجازه می‌دهد با انعطاف پذیری و سهولت خاصی آن را به کار ببرد.

زیرا صداهایی که یک دلفین می‌تواند از خودش ایجاد کند، بسیار متعدد و متنوع است. و در میان آنها صداهایی بسیار زیر و کشیده - مثل صدای لولایی که خوب روغن نخورده باشد -، زوزه کشیدن، صدای به هم خوردن فلزات، غریدن، سوت زدن بسیار و بالاخره صداهایی دیگر که من آنها را بی ادبانه می‌نامم (تیسیم حضار) وجود دارد.

مسئله بر سر این است که آیا دلفین‌ها قادرند به کمک این اصوات اطلاعاتی را با یکدیگر رد و بدل کنند یا نه. منظورم اطلاعاتی کامل و از نوع برتر است، نه صدای کمک طلبیدنی که حیوانی مجروح خطاب به دوستانش از خود ایجاد می‌کند، یا اصواتی که به هنگام عشق‌ورزی و ایام جفت‌گیری حیوانات از خودشان در می‌آورند، یا فریاد آمرانه‌ای که حیوان نر، هنگامی که ماده‌اش از او فاصله می‌گیرد یا به حیوان نر دیگری تمایل نشان می‌دهد، سرش می‌کشد. که طبعاً برای این کار - به زبان ما انسانها، یک غرولند ساده کفایت می‌کند (خنده حضار).

بدیهی است که یک محاوره واقعی، عبارت است از یک نوع ارتباط و رد و بدل کردن اطلاعات در سطحی بالاتر از صداها و فریادهایی که به آنها اشاره شد. و اما آیا دلفین‌ها قادر به ایجاد ارتباطهایی از این نوع هستند یا نه، امروزه کم‌کم دارد به اثبات می‌رسد. البته ما در حال حاضر ادعای چندانی در این مورد نداریم، اما همین اطلاعاتی که به شکل کنونی درباره آنها داریم، واقعاً قابل توجه هستند.

و اما نمونه‌ای از تجربیاتی که ادعاهای ما بر پایه آنها قرار گرفته‌اند از این قرار است: دو دلفین، یکی نر و دیگری ماده، در استخری توسط

توری که از یک سو به سوی دیگر کشیده شده از هم جدا شده‌اند. در برابر هر یک از آنها، صفحه‌ای گذاشته شده که سه چراغ با رنگهای متفاوت روی آن نصب شده است. در زیر آب، و در دسترس هر یک از دلفین‌ها سه تخته کوچک پره مانند وجود دارد. هنگامی که روی صفحه چراغ سبز روشن می‌شود، حیوان باید با پوزه‌اش روی تخته کوچک طرف راست فشار بیاورد، و هنگامی که چراغ قرمز روشن می‌شود روی تخته طرف چپ؛ و بالاخره موقعی که چراغ سفید روشن می‌شود روی تخته وسط. چراغها مرتباً با ترتیبهای متفاوت روشن می‌شود و اگر دلفین موفق شود بطور صحیح تخته مربوط به چراغ روشن شده را فشار دهد، یک ماهی به عنوان پاداش به او می‌دهند.

چند دقیقه پس از روشن و خاموش کردن چراغهای گوناگون روی صفحه برای دلفین ماده، همان آزمایش در مورد دلفین نر به مورد اجرا گذاشته می‌شود و مشاهده می‌گردد که حیوان با سرعت و بدون اشتباه و حتی پیش از روشن شدن چراغ با پوزه‌اش روی تخته مربوط به چراغی که باید روشن شود فشار وارد می‌آورد. این ملاحظات، اساس تجربیات تازه‌ای قرار می‌گیرد. پرده‌ای مات میان دو قسمت استخر که حیوان نر و ماده را از هم جدا می‌کند، کشیده می‌شود، به نحوی که حیوان نر نتواند ببیند چه چراغهایی و با چه ترتیبی برای حیوان ماده روشن شده است، و در نتیجه نتواند کارهایی را که حیوان ماده قبل از او انجام داده «تقلید» کند. آزمایش در مورد حیوان ماده تکرار می‌شود، و با کمال شگفتی مشاهده می‌گردد که وقتی نوبت حیوان نر می‌رسد تخته‌های زیر آب را به همان ترتیبی که حیوان ماده و بر حسب روشن شدن چراغ مربوط فشار داده است، باز هم پیش از روشن شدن چراغها و بدون ارتکاب اشتباه، با پوزه‌اش فشار می‌دهد. از اینجا نتیجه می‌گیریم که حیوان نر دیگر از راه بینایی به ترتیب روشن و خاموش شدن چراغها پی نبرده است.

در مرحله بعد آزمایش پیچیده‌تر و دشوار می‌شود. پرده‌ای ضد صدا

در تمام طول استخر و میان دو حیوان نر و ماده کشیده می‌شود به نحوی که قادر نباشند از طریق اصوات با یکدیگر ارتباط حاصل کنند. البته ملاحظه شده است که حیوان ماده ضمن اجرای فرامین مثل دفعات گذشته به سوت زدنهایش ادامه می‌دهد. پس از انجام آزمایش در مورد حیوان ماده، هنگامی که نوبت حیوان نر می‌رسد، این دفعه برای اولین بار مشاهده می‌شود که حیوان نر منتظر می‌ماند تا چراغ روشن شود آنگاه روی تخته مربوط با آن با پوزه‌اش فشار وارد آورد.

آنگاه روی پرده ضد انتقال صدا سوراخی به وجود می‌آورند تا ارتباط صوتی میان دو دلفین برقرار شود. یک بار دیگر آزمایش تکرار می‌شود و دلفین نر مثل دفعات گذشته، پیش از روشن شدن چراغ به آزمایش پاسخ می‌دهد، بنابراین نتیجه گرفته می‌شود که واکنش حیوان نر هر بار بر اثر اطلاعاتی بوده که حیوان ماده به وسیله سوت زدن‌ها، در اختیار او می‌گذاشته است. (ابراز توجه و علاقه شدید حضار). برگذاری آزمایش به شکلی صورت می‌گیرد که گویی هر بار حیوان ماده به جفتش که قادر به دیدن او نیست می‌گوید: «من روی تخته طرف چپ فشار وارد می‌آورم، سپس روی تخته وسط و اکنون روی تخته طرف راست، و عجله کن که تو هم به این ترتیب عمل کنی، چون در پایان کار یک ماهی دریافت خواهی کرد...» (خنده و ابراز شفقت حضار).

اگر یک چنین ارتباطی میان دو حیوان برقرار است، و چگونه می‌توان به جز این باشد، - که می‌تواند آگاهی‌هایی ذهنی مانند چپ، راست، وسط را رد و بدل کند، بنابراین برای ارسال پیام یک نوع زبان محاوره‌ای واقعی لازم است.^۱

محققین دیگر سعی کرده‌اند از اصوات گوناگونی که توسط دلفین‌ها ایجاد می‌شود، پس از تبدیل آنها به امواج نوری، عکسبرداری کرده و آنها را جمع‌آوری نمایند. اگر روزی ما موفق شویم کلید این اصوات ثبت

شده را به وسیله توضیحات تجربی یا بررسی مراحل و موقعیتهای گوناگون زندگی حیوان که مربوط به این اصوات می‌شود بیابیم، شاید موفق شویم، حتی اگر به طرز ابتدایی و خام هم که باشد، به زبان محاوره‌ای دلفین‌ها پی ببریم.

دومین مرحله، که شاید مطرح کردن آن در حال حاضر بسیار خودستایانه باشد، بر این پایه خواهد بود که بر اساس اطلاعاتی که درباره زبان محاوره‌ای دلفین‌ها به دست آورده‌ایم، بتوانیم مبانی ابتدایی زبان انسانها را به آنها بیاموزیم. البته واضح است که این امر در صورتی به تحقق خواهد پیوست که دلفین‌ها قادر به تقلید اصوات مربوط به زبان انسانها باشند. این امر، همان طور که اطلاع دارید، در حال حاضر هدفی است که دکتر لیلی^۱ برای خودش در نظر گرفته است و سعی می‌کند زبان انگلیسی را به دلفین‌هایش بیاموزد.

با وجود این، گذشتن از مرحله زبان دلفین‌ها به مرحله زبان انسانها، لازمه‌اش چنان پیشرفت و جهش خارق‌العاده‌ای توسط حیوان است که عاقلانه خواهد بود اگر یک «اما» در برابر این بلندپروازیهایی که ما را تا به اینجا رهنمون شده است بگذاریم، و از جلو رفتن پیش از حد در قلمرو فرضیات پرهیز کنیم.

سویلا در اینجا ساکت شد، نگاهی به مستمعینش کرد و تبسم‌کنان ضمن اینکه در برابر آنها سر فرود می‌آورد، افزود: «من برای پاسخ دادن به پرسشهای شما در خدمتتان هستم، البته به شرط اینکه تا به حال بیش از حد موجب اتلاف وقتان نشده باشم.» (اعتراض حضار.)

خانم جیمسون از جا برخاست، غرق در ملایمت و آداب‌دانی، ضمن اینکه دستهای گویشتالو و پرانگشترش را به هم حلقه زده بود، با صدایی که از ته حلقش بیرون می‌آمد، شروع به تشکر از سخنران کرد. حاضرین، ضمن اینکه دسته جمعی و با نگاهی دقیق و موشکافانه بطرف او

برمی‌گشتند، بلافاصله از گوش کردن به سخنان وی خودداری کردند.
خانم جیمسون نتیجه‌گیری کرد: «...و من مطمئن هستم که همگی
سپاسگزار پرفسور سویلا هستیم که خودش به ما پیشنهاد کرد اگر
پرسشهایی داریم مطرح کنیم.» (کف زدن حضار).

خانم جیمسون سرجایش نشست. سکوت برقرار شد و کسی سوالی
مطرح نکرد، و در نتیجه ادامه یافتن سکوت، مجلس حالت
ناراحت‌کننده‌ای به خود گرفت. زمزمه‌ها و نجواهایی میان حاضرین
شنیده شد و بعد صدای چند سرفه و رد و بدل کردن نگاهها، همین، دختر
جوان و لاغری که در ردیف اول نشسته بود، از پشت شیشه‌های ضخیم
عینکش پروفسور سویلا را برانداز می‌کرد.

خانم جیمسون با ظرافتی خاص و لحنی نوازشگر گفت: من خودم در
طرح سوال پیشقدم می‌شوم. چنین وانمود می‌کرد که گویی نمی‌دانست
همه منتظر بودند اول از همه او صحبت را شروع کند. بعد در حالی که
بطرف سخنران برمی‌گشت، با لب کلفت و آویزش، به گفته‌هایش ادامه
داد: آقای سویلا شما درباره‌ی نمایشگاههای زندگی حیوانات اقیانوسها، و
موفقیت نمایشهای آنها صحبت کردید. همچنین گفتید که این نمایشگاهها
روز به روز در سراسر ایالات متحد امریکا افزایش و گسترش می‌یابد،
بنابراین من این طور تصور می‌کنم که این نمایشگاهها یک نوع فعالیت
حرفه‌ای سودآور هستند، همین طور است؟

سویلا با برقی از نشاط و شادمانی در عمق چشمان سیاهش جواب داد:
بله، خیلی هم پر در آمد. به عنوان اطلاع به عرضتان می‌رسانم که یکی از
آنها فروش بلیط سالانه‌اش به مبلغی حدود چهار میلیون دلار بالغ شده
است. البته باید اضافه کنم که هزینه‌هایشان نیز بسیار زیاد و گران است. و
برای به وجود آوردن برنامه‌ای که مورد رضایت خاطر و استقبال
تماشاچیان قرار گیرد، به صرف وقت زیاد و صبر و حوصله فراوان نیاز
است. تماشاچیان خیلی زود حوصله‌شان سر می‌رود، حتی از بازی

دلفین‌ها.

دختر جوان لاغراندام دستش را به عنوان اجازه پرسش بالا برد، اما زن جوان اهل ایالات جنوبی بر او پیشی گرفت و ضمن اینکه باز هم سه چهارم چهره دلپذیرش را بطرف پروفیسور چرخانده و پلکهایش را نیمه باز نگهداشته بود گفت:

- آقای سویلا، آیا این امکان وجود دارد که انسان بتواند یک دلفین را در استخری خصوصی تربیت کند؟

- البته، به شرط اینکه آب استخرتان گرم باشد.

- اما مسئله آب شیرین استخر چه می‌شود؟

- شما می‌توانید نمک دریا خریده و آنرا در آب استخرتان حل کنید.

- طبعاً میزان آن بستگی به ابعاد استخرتان دارد.

- بهای یک دلفین چقدر است؟

- هزار و دویست دلار تحویل نیویورک.

زن جوان با حالت اعتراض تعجب‌آوری گفت: اما اینکه پولی نیست.

سویلا تبسمی کرد و با لحنی مطمئن‌کننده گفت: اما هزینه نگهداری

آن به اندازه کافی گران است. به نظر من یک نفر دائماً باید مأمور مراقبت

از حیوان باشد. در غیر این صورت حیوان حوصله‌اش سر رفته و دق

خواهد کرد. مگر اینکه یک جفت نر و ماده خریداری کنید.

- آیا این کار امکان دارد؟

- مطمئناً. فقط باید به اطلاعاتان برسانم که اگر شما دارای فرزندان

هستید، در دوران عشق‌ورزی و جفت‌گیری دلفین‌ها به ناچار شاهد

صحنه‌های کمی خشنونت‌بار و نامناسبی خواهند بود.

خانم جیمسون پلکهایش را به هم زد. دختر جوان لاغراندام از نو

دستش را بالا برد، اما زن جوان اهل جنوب به گفته‌هایش ادامه داد:

- ولی از چه کسی یک جفت دلفین می‌شود خریداری کرد؟

- متخصصینی هستند که آنها را اسیر می‌کنند.

- می‌توانید نشانی یکی از آنها را به من بدهید؟
 - سویلا به دروغ گفت: نشانی‌ها را همراهم ندارم.
 بعد ضمن اینکه پاهایش را روی هم می‌انداخت با لحنی بی‌تفاوت
 گفت:

- اما اگر علاقه‌مند باشید می‌توانید فردا صبح به من تلفن کنید تا
 اطلاعات لازم را در اختیارتان بگذارم. شمارهٔ تلفن من در دفتر راهنمای
 تلفن چاپ شده است.

زن جوان به آهستگی پلک‌هایش را پایین آورد و خانم جیمسون
 لب‌های کلفت و گوشتالویش را جمع کرد. آه، که این دو، در جلوی
 چشمان او مثل حیوانات داشتند با یکدیگر لاس می‌زدند. یاد شوهرش
 افتاد، و وحشتی که از همان ابتدا، از دیدن بدن پشمالو و گوریل‌مانند او
 در ذهنش جاگرفته بود. آه، جان، چقدر از تو متنفرم! اما جان مرده بود و
 آن همه ثروت را برای او به جا گذاشته بود. با خود اندیشید: در ابتدا
 می‌خواستم همه چیز آن خانه گرفته و غمگین لعتی را عوض کنم، راستی
 نام آن دکوراتور چه بود؟ دوریان؟! بله، دوریان، خانم جیمسون این
 مخمل‌های قرمز به سالن پذیرایی شما تشخص و وقار خاصی خواهد
 بخشید. با آن موهای طلایی مجعدش و دست‌های ظریف و بلند و
 کشیده‌اش، و صدای آهنگینش. وقتی در استخر شنا می‌کرد، دیدن اندام
 ورزیده و پاهای کشیده و موزونش او را منقلب می‌کرد. دکوراتور جوان
 سر و وضع خانه را از سر تا ته بکلی عوض کرد، و چه مبالغه سرسام‌آوری
 که به عنوان هزینه روی دست او نگذاشت. همیشه می‌گفت: خانم
 جیمسون فکر تازه‌ای به ذهنم رسیده است، آه، که حرکاتش چه موزون
 بود، اما این فکرهای تازه خیلی برای خانم جیمسون عزیز، گران تمام شده
 بود. و بعد هم یک روز گفته بود: باید حتماً بروم، مادرم مریض است.
 یک کلمه هم برایش نامه ننوشته، و نامه و تلگرافهای من همگی بدون

جواب برگشته‌اند، کلاهبردار لعنتی عزیز. موجی از تلخکامی همچون یک آبسه در درون او پاره شد، مزه تلخ صفرا را در دهان حس کرد، و نقطه‌ای دردناک در بالای سینه راستش جان گرفت، اما درد کم‌کم آرام شد، شق و رق نشست و سرش را بالا گرفت و سویلا را، مثل اینکه برای اولین بار بود می‌دید، برانداز کرد و از نو با احساس انزجار اندیشید: حیوانها، همگی شان حیوان هستند، همگی...

خانمی تقریباً پنجاه ساله، با موهای رنگ شده به رنگ آکاژو، دستش را بلند کرد و گفت:

- آیا دلفین دارد یک حیوان اهلی می‌شود؟

سویلا با احساس محبت خانم سؤال‌کننده را برانداز کرد. حتی اگر فقط برای او سخنرانی کرده بود و قتش را بیهوده هدر نداده بود.

- سؤال شما بسیار جالب است، اما پیش از اینکه پاسخ شما را بدهم باید مشخص کرد که منظور از «حیوان اهلی» چیست.

خانم با شور و علاقه گفت: خوب، سعی می‌کنیم، فرض کنیم که به حیوانی اهلی گفته می‌شود که قبول کند از دست انسان غذا بخورد.

سویلا گفت: نه، این درست نیست. تقریباً تمام جانوران وحشی که اسیر شده‌اند، می‌پذیرند که به وسیله انسان تغذیه شوند، حتی شیر، بیره، مار

بوا... من ترجیح می‌دهم بگویم که یک حیوان موقعی اهلی شمرده می‌شود که اجازه دهد انسان در اخلاق و خصوصیات جسمی و روحی او

دخالته کند. به این ترتیب است که می‌شود بین حیوان اهلی و حیوان رام شده تفاوت گذاشت. حیوان رام شده ارتباطهایی را با رام‌کننده‌اش

می‌پذیرد، اما فقط با رام‌کننده‌اش، آن هم به شکلی گذرا و زودپا، و با احتساب کلیه خطراتی که این رابطه زودگذر می‌تواند به همراه داشته باشد.

وانگهی در اهلی شدن درجات گوناگونی وجود دارد. مثلاً در میان دامها، فقط جنس ماده است که صد در صد اهلی می‌شود، اما در مورد جنس نر،

مثل گاو، ور رفتن با او همواره می‌تواند خطراتی در بر داشته باشد. و به

نظر من توضیح کامل و صحیح اهلی شدن این کلمات می‌تواند باشد: خاصیت مواجه شدن و همنشینی با جانور بدون بروز هیچگونه خطری. خانم میان‌سال گفت: تصور می‌کنم که این توضیح در مورد حیوانات دست‌آموز هم صدق می‌کند.

سویلا کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- دست‌آموز شدن فقط خاص یک جانور از نوعی خاص است، در حالی که اهلی شدن در مورد کلیه هم‌نژادان آن حیوان صدق می‌کند. خانم موقر با سرعت گفت: پس در این صورت دلفین هنوز نمی‌تواند یک حیوان اهلی بشمار رود. چون اکثریت آنها در حالت و محیط طبیعی خود بسر می‌برند.

سویلا ضمن اینکه خانم متشخص را با علاقه برانداز می‌کرد جواب داد: اما به محض اینکه به اسارت در می‌آیند، همگی‌شان خیلی زود با انسان دوست می‌شوند. پس از لحظه‌ای تأمل دوباره اضافه کرد: وانگهی مسئله‌ای که در حال حاضر مطرح است اهلی کردن نوع جدیدی از جانوران است، اما اگر روزی انسان و دلفین بتوانند از طریق محاوره و گفتگو با هم مرتبط شوند، دیگر نمی‌شود دلفین‌ها را جزو حیوانات دانست و بایستی وجه تمایز و ارتباط دیگری برای آنها وضع کرد.

- شاید، بدبختانه، وجه تمایز و ارتباطی نظیر آنچه که میان ارباب و برده وجود دارد.

سویلا با ابراز تأثر گفت: امیدوارم که این طور نباشد.

خانم میان‌سال سری تکان داد و تبسم کرد. سویلا نیز به تبسم او پاسخ داد و غمگینانه با خود اندیشید: هیچ چیز کامل نیست. زیر این موهای رنگ شده، مغزی ارزشمند جا دارد. افسوس که این مغز نرفته است در کاسه سر این بانوی جوان و زیبای اهل جنوب سکنی کند. این زن جوان را من اکنون کاملاً شناخته‌ام، مثل اینکه خودم او را آفریده باشم، مخلوطی از مدرستی احمقانه و غرور، حساسیتی که هنوز در مراحل بچگی باقی

مانده است، و مقداری غرایز خودپسندانه، درست به اندازه‌ای که دوستش داشته باشند و نوازش کنند، خدای من، چرا بایستی من بطرف این پاره گوشت و پوست و استخوان بیروح جلب شوم، این عطشی که در من وجود دارد، این تب، این کشش پایان‌ناپذیر نسبت به جنس مخالف (کلیه اعضای خانواده سویلا کاتولیک مذهب بودند، مادرش همه روزه صبحها، همراه با دو پسرش در مراسم عشای ربانی در کلیسا حاضر می‌شد، پسرها به عنوان آوازخوان در گروه همسرایان کلیسا شرکت می‌کردند، و در تمام این مدت، مادرشان در حالی که زانوهایش بر اثر زانو زدن در برابر میز دعا درد می‌کرد، با کینه و نفرت، برای هدایت و آرمزش روح شوهر سابقش که در حال حاضر در میامی با زنی از اهالی کوبا می‌زیست، به درگاه خداوند دعا می‌کرد.)

دختر جوان لاغر اندام بار دیگر دستش را بالا برد، اما زن جوان موحنایی ایرلندی - امریکایی سریع تراز او سئوالش را مطرح کرد:

- شما گفتید که نیروی دریایی امریکا به مطالعات و تحقیقات شما در این مورد اظهار علاقه کرده است: آیا فکر می‌کنید دلفین‌ها می‌توانند برای به کار گرفته شدن هدفهای نظامی مورد توجه قرار بگیرند؟

سویلا رعشه نامحسوسی را در بدنش حس کرد، اما چهره‌اش همچنان متبسم باقی ماند و بالحنی تفرج آمیز گفت:

- فکر می‌کنم شما باید این پرسش را با یک دریاسالار در میان بگذارید. (تبسم حضار.)

زن جوان اصرار کتان گفت: با وجود این می‌شود فرض کرد که ابراز توجه و علاقه نیروی دریایی امریکا به دلفین‌ها زیاد هم بینظرانه نباشد.

- من از هدفها و طرحهای نیروی دریایی هیچ اطلاعی ندارم، و نسبت به این مسائل بکلی بیگانه هستم. تنها کاری که من می‌توانم بکنم حدس و گمان است: پلیس در کارهای تحقیقاتی‌اش از سگ استفاده می‌کند، چرا نیروی دریایی دلفین را به کار نگیرد؟

- بر حسب آنچه که شما در سخنرانی‌تان گفتید، اگر بخواهیم دلفین را با سگ در یک ردیف طبقه‌بندی کنیم، خیلی شان دلفین‌ها را پایین آورده‌ایم.

سویلا به زن جوان خیره شد. چشمانش رنگ آبی خاص و بسیار زنده‌ای داشت، نگاهش معصومانه و انعطاف‌ناپذیر بود. انسان می‌توانست او را در دوران امپراتوری نرون مجسم کند که لباس سفید بلندی بر تن دارد و حاضر شده است روی صلیب زنده در آتش بسوزد اما اعتقاد به مسیحیت را انکار نکند.

- حق با شماست، از دلفین‌ها انتظار خدمات دیگری را باید داشت. اما دقیقاً نمی‌توانم به شما بگویم چه نوع خدمتی. این دیگر کار من نیست. اما من بر این باورم که شما باید از هم اکنون در فکر به کارگیری نتیجه مطالعات و تحقیقاتان در این زمینه باشید تا در آینده نأسف نخورید که چرا به آن توجه نکرده‌اید.

جنب و جوشی میان حاضرین به وجود آمد. خانم جیمسون ابروها را در هم کشید.

سویلا دستش را تکان داد و گفت: بهتر است غلو نکنیم. دلفین‌های مهربان و خونگرم، هیچ وجه مشترکی با بمب‌تیدروژنی ندارند.

لبخندهایی روی بعضی از چهره‌ها ظاهر شد، اما زن جوان ایرلندی تبار همچنان جدی، نگران و دلمشغول باقی ماند.

خانم جیمسون برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد گفت: فکر می‌کنم یک نفر در میان جمع هست که از مدت‌ها قبل می‌خواهد سوالی را مطرح کند، بله، دوشیزه آندرسن^۱، چه موضوعی را می‌خواهید پرسید؟

دختر جوان لاغر اندام یکه‌ای خورد و عینک شیشه‌ای ضخیمش روی بینی‌اش افتاد. با انگشت سبابه‌اش که به طرز اغراق‌آمیزی بلند بود عینکش

را در جای اصلی‌اش قرار داد، با حرکتی ناگهانی سینه صاف و بدون برجستگی‌اش را جلو داد و ضمن اینکه با نگاهی مصراانه به سویلا خیره شده بود و با قیافه‌ای جدی گفت:

- شما گفتید که روش تولید مثل دلفین‌ها، همان روش مشترک نزد کلیه پستانداران است. با وجود این، این طور به نظر می‌رسد که عملیات جفت‌گیری، زایمان و شیر دادن با توجه به اینکه در آب و در حالت تعلیق انجام می‌شود، و گاهی هم در میان امواج متلاطم دریا، نباید چندان به آسانی صورت بگیرد. شاید بتوانید به من توضیح دهید...

خانم جیمسون از جا بلند شد و با نکته‌سنجی خردکننده‌ای گفت: من پیشنهاد می‌کنم بیش از این مزاحم اوقات پروفیسور سویلا نشویم، و بهتر است برویم در اتاق مجاور و گلویی تازه کنیم.



در اتاقی کاملاً خالی، که در آن نه مجله‌ای وجود داشت و نه یک تکه کاغذ، و کلیه اثاثیه آنرا سه صندلی و یک میز کوتاه و یک زیر سیگاری تشکیل می‌داد، روی دیوارها سه عکس از قایقهای بادبانی اوشن کلیرز^۱، با بادبانهای برافراشته و در دریایی موج و توفانی دیده می‌شد. س با ملال خاطر نگاهی به قایقها کرد، در ناحیه معده‌اش یک نوع حالت گرفتگی عضلانی احساس می‌کرد، درد آن شدید نبود، اما دائمی بود و به نظر نمی‌آمد که مربوط به خود اعضای درونی شکم باشد، بلکه از پوشش خارجی آنها بود. ناراحتی‌اش بیشتر یک نوع احساس سنگینی یا به هم فشردگی دردآور عضلانی بود، درد در پایین، تا ناحیه شکم و در بالا تا زیر دنده‌ها می‌پیچید. س فکر می‌کرد که اگر می‌توانست کمی دراز بکشد، پاهایش را خم کرده و حالت تمددی به عضلاتش بدهد، اعضای دردناک درونی هر یک در جای خود قرار می‌گرفت و درد برطرف می‌شد. اما این نظریه درست نبود. درد هیچگاه رفع نمی‌شد و در همه حال حضور داشت، البته دردی واقعی و طاقت‌فرسا نبود، بیشتر یک ناراحتی مبهم بود که محل خاصی نداشت، اما سمج و غیر قابل تحمل بود. س هرگاه سرش گرم کار بود و یا مشغله فکری داشت، یک ساعتی آنرا فراموش می‌کرد، اما درد همواره با نظم طاقت‌فرمایی باز می‌آمد، حتی

شبهاء، خواب را بر او حرام می‌کرد، با اعصابی ناراحت و تحریک شده، خیلی زود خسته می‌شد و خیلی دیر قوای از دست رفته را باز می‌یافت. من در صندلی‌ای که نشسته بود فرو رفت و چشمانش را بست.

در همان لحظه سر جانی^۱، با موهای بورش، روی بازوی او افتاد، تشنجی کوتاه بدنش را در نوردید، با لرزش تشنج آمیزی هوا را از میان لبهای به هم فشرده‌اش به درون کشید، سپس پاهایش بطور ناگهانی شل شدند و همه چیز به پایان رسید. هر دو توی یک برنجزار دراز کشیده بودند، ابری از انبوه پشه‌های بنفش رنگ احاطه‌شان کرده بود، صدای گلوله و انفجار خمپاره از هر سو شنیده می‌شد. یک نفر پشت سر من گفت «کارش تمام است»، باید منتظر فرود آمدن شب می‌ماندند تا هلیکوپترها بتوانند در آنجا بنشینند. پرستار مشغول جمع‌آوری پلاکهای هویت کشته‌شدگان بود، نگاهش با نگاه من تلاقی کرد، قیافه‌ای اندوهگین و تلخ داشت. پلاکها را توی گودی دستش بالا و پایین انداخت و گفت: «اینها ده‌ها امریکایی هستند، چه جای کمی را می‌گیرند.»

صدایی گفت: «اجازه بدهید خودم را معرفی کنم، اسم من دیوید کیت آدامز^۲ است، آقای لوریمر^۳ منتظر شماست»، مردی حدوداً چهل ساله، قد بلند، لاغر، با چهره کشیده، چشمان سیاه فرو نشسته در حدقه‌ها و لبهای به هم پیچیده مقابلش ایستاده بود.

من گفتم: از ملاقات با شما خوشوقتم آقای آدامز.

هر دو پا به پای هم در راهرو دراز و باریکی راه می‌رفتند. راهرو مانند معبر تنگ و سراسری کشتی، پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. دری باز شد، به درون رفتند. لوریمر گفت: از ملاقات شما خوشوقتم آقای من، ممکن است خواهش کنم بنشینید؟

من احساس کرد مخاطبش تبسمی را که بر لب داشت همچون نقابی برای

1 - Johnnie

2 - David Keith Adams

3 - Lorimer

پوشاندن حالت واقعی اش به چهره گذاشته بود. پس از نشستن قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد و گفت: اجازه می‌دهید؟ سپس دوباره از جا برخاست و دستش را با قوطی سیگار به عنوان تعارف بسوی لوریمر دراز کرد. لوریمر نگاهی سریع به چهره سرخ و سفید، چشمان خشن و تبسم صمیمانه و در عین حال دروغین س انداخت و بعد گفت: آه، سیگار آپ من!

سیگارها توی قوطی شان سخت به هم فشرده شده بودند، در نتیجه لوریمر موفق نمی‌شد سیگاری را که انتخاب کرده بود بیرون بکشد. س تبسم می‌کرد، در عین حال پلکهایش را کمی پایین انداخته بود و با نگاهی سریع و حرفه‌ای روی میز لوریمر را برانداز می‌کرد. پس میکروفون را در یکی از پایه‌های میز کار گذاشته بودند، چون روی میز هیچ چیز وجود نداشت، نه کاغذ، نه کتاب، نه دسته یادداشت و نه حتی یک خودنویس. معجزه نظم و تمیزی موقرانه، درست مثل چهره ظریف و زیبا، پوست سبزه و قیافه نفوذناپذیر خود آقای لوریمر، در نهایت شیک پوشی، با اندام متناسب، موهای مشکی مرتب شانه شده، با دسته‌های کوچک موهای کمی خاکستری روی شقیقه‌ها، چینهای موقرانه روی صورت و بینی کمی خمیده، قیافه هنرپیشه‌ها را داشت.

س همچنان که دستش را با قوطی سیگار از روی میز بطرف لوریمر دراز کرده بود و با قیافه‌ای مهربان به لبخندش ادامه می‌داد توی دلش گفت: یکی از آن کله‌شقیهای لعنتی بوستون که حرف «آ» را مثل انگلیسی‌ها تلفظ می‌کند.

لوریمر ضمن اینکه سیگار را میان انگشتان ظریفش می‌چرخاند دوباره گفت: سیگار آپ من. آنها را از پاریس برایتان می‌فرستند، آقای س؟

- می‌خواهم شما را شگفت‌زده بکنم. آقای لوریمر، این سیگارها را

مستقیماً از هاوانا^۱ برایم می آورند.

لوریمر یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: پس محاصره اقتصادی مادر مورد کوبایی اثر بوده است؟

- نه، این طور نیست. آقای آدامز سیگار میل دارید؟

- نه، متشکرم، من سیگار نمی کشم.

س گفت: وظایف من گاهی ایجاب می کند که با اشخاصی که به کوبیا می روند و برمی گردند در ارتباط باشم.

لوریمر گفت: بله، فهمیدم، و چهره اش به هم آمد.

س همچنان تبسم می کرد، چهره سرخ و سفید و موهای بورش، به او قیافه جدی و در عین حال شادمانه ای را می داد که در مراحل مختلف شغلی اش خیلی برایش مؤثر واقع شده بود. لوریمر با همان قیافه گشاده و در عین حال خاطر جمع، چاقوی کوچکی از جیبش بیرون آورد و با حرکاتی ظریف و دقیق شروع به بریدن ته گرد سیگار کرد. س با خودش گفت: البته انتظار نداشتم که ته سیگار را با دندانهایش جدا کرده و آنرا روی فرش کف اتاق تف کند، اما این رعایت اصول و آداب دانی هم ناراحت کننده است، او اهمیتی برای من قائل نیست، وقت گذرانی می کند، تا مرا سبک کرده باشد، از نظر او فقط به دو روش می شود به ایالات متحده امریکا خدمت کرد: روشی موقرانه و اصیل که از آن خودش است، و روشی زشت و نفرت آور که مربوط به من است. شرط می بندم که این چوب سیگار عاج حکاکی شده مستقیماً از هنگ کنگ برایش فرستاده شده است، و فندکش چطور، یک فندک طلائی؟ نه، نه، فقط یک وسیله فلزی برای روشن کردن سیگار و بدور از هرگونه تجمل، یقیناً هدیه یک دوست انگلیسی است در زمان جنگ، نمونه واقعی یادبودی افتخار آمیز و در عین حال تهدیدستی ای ظریفانه. س با آزردهی خاطر سرش را بطرف پنجره برگرداند، و از ورای آن، در زیر درختان افرا، شط آنا کوستیا^۲ را

دید که با امواج گل آلود و شکلاتی رنگش در جریان بود. با خود گفت: شط کثیفشان، لجزاری بیش نیست، و این سلیقه و علاقه‌شان نسبت به اشیاء کهنه، این توپهای سبز و خاکستری، که اگر چشمانم خطا نکند، توی دهانه یکی از آنها پرنده‌ای لانه کرده است، چه مظهري برای یک صلح طلب لعنتی، این است آنچه که توپهای ما قرار است بطرف چینی‌ها شلیک کنند: آشیانه یک پرستو!

لوریمر ضمن اینکه پکی به سیگارش می‌زد گفت: خوب، آقای س، چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

س گفت: ما فکر کرده‌ایم که زمانش فرارسیده تا به دلفین‌ها بطور اعم توجه داشته باشیم، نه اینکه فقط به دلفین‌های امریکایی بپردازیم، منظورم راکه می‌فهمید...

لوریمر سری فرود آورد.

- و دقیقاً، چون من با این مسئله بیگانه هستم، پرسشهایی دارم که می‌خواهم با شما مطرح کنم.
لوریمر به سردی گفت: مطرح کنید.

س پاهایش را روی هم انداخت. معده‌اش دوباره درد گرفت، باز هم عصبانی شده بود: این آدم خبیث دارد با انبر مرا دستکاری می‌کند. اما بلافاصله، مثل اینکه چراغ خطری در زاویه دورافتاده‌ای از ذهنش روشن شده باشد، همه چیز از خاطرش محو شد. او یاد گرفته بود که تأثیراتش را حتی تا حد زودن ارادی آنها از روحش، کنترل کند. در یک لحظه زودگذر نگاهی به لوریمر انداخت، و چهره بوز، و سفید و متبحرش با حالتی دوستانه متبسم ماند.

- خوب، اولین سؤال: آیا شوروی‌ها به مسئله دلفین‌ها ابراز علاقه کرده‌اند؟

- مطمئناً، آنها نتیجه کارها و تحقیقات ما را به زبان روسی ترجمه و منتشر کرده‌اند.

س دقیق و مهربان به او می‌نگریست: «همان طور که فکر می‌کردم، لهجه اهالی بوستون را دارد، لحن صدا ظریف و ملایم، تلفظ دقیق، روش حرف زدن و تلفظ کلمات موقرانه و عالی. به پرش هایش ادامه داد:

- و خود آنها، در تحقیقات و مطالعاتشان تا کجا رسیده‌اند؟

- آنچه را که تاکنون در این باره منتشر کرده‌اند، که بسیار کم هم منتشر می‌کنند، ظاهراً نشان نمی‌دهد پیشرفتهای زیادی کرده باشند.

س از نو لوریمر را برانداز کرد.

- اگر درست فهمیده باشم، شوروی‌ها از تحقیقات ما بهره‌برداری

می‌کنند و ما از مطالعات آنها استفاده‌ای نمی‌کنیم، درست است؟

لوریمر تبسم کرد. هنگامی که تبسم می‌کرد گوشه‌ی راست لب زیرینش کمی متورم می‌شد و حالت کمانی به خود می‌گرفت، و این امر به قیافه‌اش حالت برتری محو نشدنی‌ای می‌بخشید.

- آقدرها هم که به نظر می‌رسد سرمان کلاه نمی‌رود. برای دلفین‌ها،

ما دنبال مطالعات اساسی هستیم. در این مرحله مخفی نگهداشتن مطالعات نه تنها بیفایده است، بلکه نفی هم بر ایمان ندارد.

- چرا؟

- ما در آمریکا چندین گروه داریم که درباره‌ی دلفین‌ها مطالعه می‌کنند.

هزینه‌های بعضی از این گروه‌ها را دولت متحمل می‌شود و بعضی دیگر را مؤسسات بزرگ خصوصی مثل لاکهید. اگر هیچ یک از این گروه‌ها نتیجه‌ی مطالعاتش را منتشر نکنند، تحقیقات پیشرفتی نکرده و در جا خواهد زد.

- ولی نمی‌شود نتایج را فقط در اختیار محققین گذاشت؟

- این کار دشواری است. در آمریکا در حال حاضر دلفین‌شناسهای

زیادی وجود دارند. علاوه بر این محققین خارجی زیادی هم هستند که در کشور خودشان برای ما کار می‌کنند.

س گوشه‌ی بینی‌اش را خاراند و گفت:

- معذرت می‌خواهم که حرفم را تکرار می‌کنم، اگر کلیه محققینی که برای ما کار می‌کنند، اعم از خارجی و امریکایی، نتایج مطالعاتشان را منتشر می‌سازند، شوریها در عوض این کار را نمی‌کنند، در این صورت شوریها پا به پای ما جلو می‌آیند و کسی چه می‌داند شاید روزی از ما هم جلو بیفتند.

- به هیچوجه.

- چرا؟

لوریمر سرزبانش را مثل یک عود سوز بلند کرد و گفت:

- در دنیا ما تنها کشوری هستیم که قادریم سالیانه صدها میلیون دلار برای مطالعه دربارهٔ دلفین‌ها خرج کنیم. از این بهتر اینکه: تنها کشوری هستیم که می‌توانیم در خاک خودمان هزینه‌ها و مخارج یکصد و پنجاه دلفین‌شناس را تأمین کنیم. گفتم یکصد و پنجاه دلفین‌شناس، بدون در نظر گرفتن آنهایی که در کشورهای دوست و متحد برایمان کار می‌کنند.

کمی مکث کرد، نگاهی به س انداخت، چهرهٔ زیبایش حالت سخیگرانه‌ای به خود گرفت، و بدون اینکه صدایش را بلند کند گفت:

- هرگز به ما نخواهند رسید.

- حتی در صورتی که تمام نتایج تحقیقاتمان را منتشر کنیم؟

لوریمر نیمه لبخندی زد و گفت:

- در ایالات متحد امریکا، مثل همهٔ کشورهای دیگر، همیشه یک فاصلهٔ زمانی بین لحظه‌ای که دانشمندان به نتایجی می‌رسند و زمانی که آنها را منتشر می‌کنند وجود دارد.

- خوب، حالا نیمه خاطر جمع شدم.

- بسیار خوب، من اکنون شما را کاملاً خاطر جمع می‌کنم. احتمالاً روزی خواهد آمد، که به جای اینکه اجازه بدهیم هر آزمایشگاه خودش قضاوت کند که چه مطالبی را منتشر کند و چه مطالبی را منتشر نکند، خودمان این کار را خواهیم کرد و مطالب محرمانه را مخفی نگاه خواهیم

داشت.

- و این کار چه موقع انجام خواهد شد؟
- هنگامی که نتیجه تحقیقات و آزمایشهای دلفین‌شناسان قابل بهره‌برداری شوند.

من نیز به نوبه خود لحظه‌ای مکث کرد و لوریمر را نگریدم، بعد پرسید:

- و این لحظه هنوز فرا نرسیده است؟

- نه.

لوریمر قبل از پاسخ دادن به اندازه یک دهم ثانیه مکث کرد، اما من در کارش ورزیده‌تر و مجرب‌تر از آن بودم که متوجه این مکث نشود. به همین جهت با تأنی گفتم:

- من این طور می‌فهمم که روزی که شما مطالب مربوط به این موضوع را محرمانه اعلام کنید، شامل حال همه کس خواهد شد، حتی من. اما از طرف دیگر می‌خواهم مطمئن شوم که همواره اطلاعات لازم و کافی در اختیار من گذاشته خواهد شد، و این اطلاعات در همه حال به موقع به دست من خواهد رسید، تا بتوانم تحقیقاتم را در خارج از کشور بر اساس آنها تنظیم کنم.

لوریمر با لحنی خشک گفت: این اطلاعات در اختیار شما قرار خواهد گرفت.

من پلکهایش را به حالت نیمه بسته در آورد و نگاهش را به لوریمر دوخت و با خود اندیشیدم: حتی با داشتن این چهره زیبا و سختگیر که فرامین تغییرناپذیر بر روی هر یک از خطوط آن نقش بسته است، میان ما دو نفر، این من هستم که واقعاً سختگیر و جدی هستم، و اما او، هنوز به خودش اجازه می‌دهد که تحت تأثیر احساسات شخصی و اعتقادات اخلاقی‌اش قرار بگیرد. سپس به گفته‌هایش ادامه داد:

- آقای لوریمر، اکنون می‌خواهم پاره‌ای جزئیات، که باعث می‌شوند

من بتوانم برای تحقیقاتم جهتی قطعی تعیین کنم، در اختیارم گذاشته شود. مثلاً می‌خواهم بدانم در امر مطالعه دربارهٔ دلفین‌ها، چه چیزی بیشتر از همه مورد علاقه و توجه نیروهای مسلح قرار دارد.

لوریمر تبسم کرد، گوشهٔ راست لب زیرینش کمی متورم شد، نگاهی به آدامز کرد و بالحنی قاطع و موجز گفت:

- پوست!

س پرسید: پوست؟

نگاهش را از لوریمر به آدامز دوخت و دوباره بطرف لوریمر برگرداند.

آدامز با قیافه‌ای کمی تفرج‌آمیز گفت: راز عمیق و مهمی در این پوست وجود دارد.

س دوباره نگاهش را از یکی به دیگری متوجه کرد. لوریمر با سیگارش حرکتی مبهم کرد و با حالتی راضی‌کننده گفت: دیوید، توضیح بدهید.

آدامز گفت: آقای س، راجع به پوست دلفین چه اطلاعاتی دارید؟

- خوب معلوم است، هیچ چیز نمی‌دانم.

- و سرعت حرکت و شناگری‌اش؟

- تصور می‌کنم حیوان بسیار سریعی باشد.

- این موضوع به اثبات رسیده است، آقای س. دلفین می‌تواند تا سی

گره دریایی^۱ در ساعت سرعت داشته باشد.

- قابل توجه است.

- حیرت‌آور است.

س پس از لحظه‌ای مکث گفت: خوب، حالا نقش پوست در این میان

چیست؟

- خوب، دانشمندان بر این عقیده‌اند که دلفین سرعت حرکتش را

مدیون پوستش است. در این مورد دو نظریه وجود دارد: نظریهٔ مربوط به ماکس کرامر! ...

س با تند و تیزی گفت: ماکس کرامر؟ گفتید ماکس کرامر؟ همان متخصص موشکها؟

آدامز نگاهی به لوریمر کرد و جواب داد:

- خودش است.

س ضمن اینکه سرعت حالت آرامش خود را باز می‌یافت پرسید: خوب، ماکس کرامر در این مورد چه می‌گوید.

- می‌گوید که دلفین در حقیقت دارای دو پوست است، یکی پوست زیرین که طبقات چربی بدنش را می‌پوشاند و دیگری پوست بیرونی، که شیارهای عمودی بدن حیوان را که از ماده‌ای اسفنج مانند پر شده و آکنده از آب است، در بر می‌گیرد. بنا به عقیدهٔ کرامر همین پوست بیرونی است که به دلفین اجازه می‌دهد با چنان سرعتی شنا کند. این پوست بسیار نرم، خیلی انعطاف پذیر، و در مقابل فشارهای خارجی بسیار حساس است، به نحوی که در مقابل تلاطمها و اغتشاشهای ایجاد شده در آب دریا چین و چروک برمی‌دارد.

س چشمانش را به حالت نیمه بسته در آورد و گفت:

- می‌بخشید از اینکه حرفتان را قطع می‌کنم، منظورتان از اغتشاش موجود در آب دریا چیست؟

- هر جسمی که در آب یا هوا حرکت می‌کند، یک نوع اغتشاش در محیط اطراف خود به وجود می‌آورد، یا اگر بهتر بخواهید یک نوع گردابهای کوچکی که حرکت آن جسم را کند می‌کند. بنا به عقیدهٔ کرامر پوست بیرونی دلفین قادر است بخاطر انعطاف پذیری فوق‌العاده‌اش این گردابها را از بین ببرد.

- این توضیح بسیار هوشمندانه است.

- توضیح دیگری هم وجود دارد. محققین ملاحظه کرده‌اند که به پوست بیرونی دلفین توسط شبکه گسترده و متراکمی از رگهای کوچک، خون‌رسانی می‌شود. به هنگام سرعت زیاد خون بیشتری در این شبکه جریان پیدا می‌کند و بر اثر حرارت ناشی از آن آب مجاور و تماس با پوست گرم می‌شود. همین گرم شدن باعث از بین رفتن اغتشاشهای مورد بحث می‌شود.

آدامز لحظه‌ای ساکت ماند، نگاهی به لوریرم کرد و ادامه داد:

- می‌بینید آقای س، که فواید عملی این تحقیقات تا چه حد است. س ضمن اینکه بار دیگر پلکهایش را به حالت نیمه بسته در می‌آورد گفت: نه، معذرت می‌خواهم، درست متوجه نمی‌شوم.

آدامز دوباره به لوریرم نگریست و خنده کوچکی کرد:

- بسیار خوب، بهتر است بگوییم که اکنون به کمک مطالعات درباره دلفین‌ها، دانشمندان متوجه شده‌اند که مسئله تحرک در آب یا در هوا فقط بستگی به شکل ظاهری جسم نداشته و به پوشش بیرونی آن نیز مربوط می‌شود. حالا تصور کنید که راز مربوط به خصوصیات پوست دلفین بر ملا شود: همه می‌توانند با روشهای صنعتی این پوست را به وجود بیاورند و سطح خارجی و اشیاء یا اجسامی را که باید در آب یا در هوا حرکت کنند با آن ببوشانند. در چنین صورتی افزایش سرعت حاصله از چنین روشی بسیار زیاد است.

- منظورتان افزایش سرعت موشکهاست؟

- نه تنها موشکها، بلکه هواپیماها، زیردریایی‌ها، اژدرها و غیره.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. س دوباره پرسید:

- خوب، فقط همین؟

آدامز گفت: فقط همین.

س با قیافه‌ای ساده لوحانه آدامز و لوریرم را نگاه کرد و گفت:

- من انتظار دیگری داشتم، فکر می‌کردم می‌خواهید به من اطلاع

دهید که دلفین‌ها موفق شده‌اند انگلیسی صحبت کنند.
 لوریمر لب زبرینش را کمی خمیده کرد و گفت: آقای س، همیشه
 نباید آنچه را که روزنامه‌نویسها اظهار می‌کنند باور کرد.
 - پس مطالبی که آنها نوشته‌اند به هیچ وجه حقیقت ندارد؟
 لوریمر با لبهایش حرکتی کرد که اگر از شخصی که دارای وقار و
 تشخص او نبود سر می‌زد، حمل بر یک نوع اخم کردن می‌شد.
 - بهتر است سری به دکتر لیلی بزنید، آقای س، او برایتان توضیح
 خواهد داد.

بعد نگاهی به ساعتش کرد.
 س با لبخندی محبت‌آمیز گفت: من فقط دو سؤال دیگر دارم که از
 شما بکنم.

لوریمر ضمن اینکه انگشت سبابه دست راستش را روی لبهایش
 می‌گذاشت و سرش را بسوی سقف بلند می‌کرد گفت: البته، با کمال میل.
 - آیا حقیقت دارد که دلفین‌ها می‌توانند بدون داشتن هیچگونه دید
 راهشان را در آب پیدا کنند؟
 - اینطور شنیده‌ام.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. س با خود اندیشید: کثافت، اینطور شنیده
 است!... بعد به صدای بلند گفت:

- آخرین سؤال، آیا دلفین واقعاً می‌تواند دست‌آموز شود؟
 آدامز گفت: بستگی به این دارد که منظورتان از دست‌آموز چه باشد.
 - خوب، مثلاً اگر شخصی که حیوان را تربیت می‌کند، برای مدتی او
 را در دریای آزاد رها کند و چند دقیقه بعد صدایش بزند، آیا بطرفش
 برمی‌گردد؟

لوریمر گفت: تا آنجا که من اطلاع دارم، چنین آزمایشی هنوز انجام
 نشده است.

بعد از جا بلند شد:

- مرا می‌بخشید آقای س، من همین الان باید در جلسه‌ای شرکت کنم که تأخیر هم دارم.
من نیز به نوبه خود از جا بلند شد.
- این من هستم که باید معذرت بخواهم. مدت زیادی از وقت گرانبهایتان را گرفتم.
لوریمر با لبخندی سریع گفت: دیوید شما را همراهی خواهد کرد، به امید دیدار، آقای س.
در اتاق بسته شد، دوباره راهرو باریک و دراز سر راهشان قرار گرفت.
آدامز بازوی س را گرفت و در حالی که سرش را بطرف راست می‌چرخاند گفت: خوب، رفیقمان را چگونه یافتید؟
- کمی خودش را می‌گرفت.
- می‌خواهید بگویند برای شما.
- بله.
- او برای همه کس خودش را می‌گیرد.
سپس افزود:
- برای اینکه چیزی را از شما مخفی نکرده باشم باید بگویم که او تحقیقات شما را بیفایده و بدون ارزش تصور می‌کند.
س با ناراحتی قدش را راست کرد و گفت: چرا بیفایده؟
- خودش علت آنرا به شما گفت. به نظر او سر در آوردن از اقدامات شوروی‌ها در زمینه دلفین‌شناسی ارزشی ندارد. و باز به نظر او آنها هرگز نخواهند توانست به ما برسند.
س گفت: فرض کنید که روسها نابغه‌ای داشته باشند که بتواند در مسئله دلفین‌شناسی قدمهای موثری بردارد.
آدامز در آسانسور را باز کرد و گذاشت س قبل از خودش وارد آن شود.

- در پاسخ به چنین گفته‌ای، رئیس به شما خواهد گفت که افکاری قدیمی دارید. زمان نابغه‌هایی که به تنهایی و به کمک وسائلی ابتدایی موفق به کشفیات بزرگ و شگفت‌انگیز می‌شدند سپری شده است. در حال حاضر پیشرفتهای علمی احتیاج به سرمایه‌گذارهای بزرگ و گروه‌های متعدد محققین دارند: یا به عبارت دیگر این کار پول فراوان می‌خواهد. مسئله حالت نسبت دارد. هر کس که از همه ثروتمندتر است، لزوماً کشفیات بیشتری هم خواهد کرد.

- شما هم این موضوع را قبول دارید؟

- بله.

س گفت: اگر من هم بر این عقیده بودم، کاری برایم نمی‌ماند جز اینکه خودکشی کنم.

آدامز شروع کرد به خندیدن.

س ادامه داد:

- خوب، متشکرم که تا اینجا همراه من آمدید. اجازه می‌دهید در صورت لزوم و برای کسب اطلاعات بیشتر گه‌گاه به شما تلفن بزنم؟ آدامز با دست ضربه کوچکی روی شانه او زد و گفت: البته، با کمال میل.

به محض اینکه آدامز به دفتر برگشت، لوریمر، با حرکتی تند از جا بلند شد و به پیشوازش رفت. او همچنان قیافه موقر و متشخص خود را حفظ کرده بود، اما نه در خطوط چهره و نه در رفتارش آثار خود گرفتار و خستگی که باعث ناراحتی س شده بود، به چشم نمی‌خورد.

لوریمر با قیافه‌ای بشاش پرسید: خوب، نظرش چه بود؟

- که شما کمی خودتان را می‌گیرید. و سن نرم‌خوتر و دارای حسن همکاری و مساعدت بیشتری هستم. بنابراین دفعه آینده به من مراجعه خواهد کرد.

سپس به گفته‌هایش افزود:

- من از طرز رفتار شما که سعی می‌کردید او را متقاعد سازید که مسئله دلفین‌شناسی و مطالعات روسها در این زمینه هیچ نگرانی برای شما ایجاد نمی‌کند خوشم آمد.

- فکر می‌کنید موفق به این کار شده باشم؟

- نه، فکر نمی‌کنم. او به اندازه کافی از ادراکات باطنی برخوردار هست، و بیشتر از آنچه که وانمود می‌کند مطلع است.

- دقیقاً همین طور است. سرویسه‌های اطلاعاتی ما همین چند لحظه قبل به من تلفن کردند. اولاً من یک مأمور معمولی و پیش پا افتاده نیستم.

آدامز با لبخندی ملایم گفت: خوب، از این بابت خیلی مفتخرم.

- ثانیاً من فارغ‌التحصیل دانشگاه ییل^۱ در رشته فیزیک است...

- و آن وقت راجع به تلاطمها و اغتشاشهای دریایی از ما کسب اطلاع می‌کرد!

- و همین جا بود که میچ خودش را باز کرد. اگر آدم بی‌اطلاعی بود، سعی می‌کرد خودش را مطلع نشان بدهد. یک نفر در زد.

لوریمر با صدای بلند گفت: بیاید تو!

مردی وارد دفتر شد، عکس بزرگی را به لوریمر داد و بیرون رفت.

- مأمورین ما وقتشان را تلف نکرده‌اند، بیاید ببینید، دیوید.

آدامز میز را دور زد و از روی شانه رئیسش به جلو خم شد. با خنده‌ای کوتاه اظهار داشت: چه عکس جالبی.

لحظه‌ای بعد به گفته‌اش افزود:

- این چهره سرخ و سفید با تمام جزئیاتش، قیافه دروغینی را که او به خود گرفته بود برملا می‌سازد.

لوریمر گفت: اما شما مبالغه می‌کنید. امریکایی‌های متوسط‌الحال

زیادی هستند که سعی می‌کنند این قیافهٔ بشاش را به خودشان بگیرند.

سپس عکس را که هنوز مرطوب بود روی میز انداخت.

کمی بعد آهی کشید و گفت: خوب دیگر، او ما را دست می‌اندازد و ما هم او را. چه کار احمقانه و بیهوده‌ای.

آدامز گفت: از خودم می‌پرسم آیا او توانسته است از خلال گفته‌های

ما به مطلبی پی ببرد؟

- تصور نمی‌کنم. اما سعی می‌کنیم از این بابت مطمئن شویم.

یکی از کشوهایش را جلو کشید. دستگاه تلفنی در آن بود، گوشی را

برداشت و گفت:

- لطفاً نواری را که ضبط کرده‌اید روی دستگاه بگذارید تا گوش کنم.

از ابتدای آن شروع کنید.

بعد به پستی صدلی‌اش تکیه داد و ضمن اینکه سرش را به یک طرف

خم می‌کرد، عکس را از روی میزش برداشت و از دور به تماشای آن

پرداخت.

- این جاسوسی میان بخشهای مختلف چه زخم ناهنجاری است، چه

وقت بیهوده‌ای بابت آن صرف می‌شود! این س بیچاره وقتی شب به

خانه‌اش برمی‌گردد، باید از سوراخ قفل در، خودش را ببیند که دارد

جیبهایش را خالی می‌کند.

آدامز شروع کرد به خندیدن. در همان لحظه صدای لوریمز از درون

کشو به گوش رسید که اتاق را پر کرد:

- سیگار آپ من! آنها را از پاریس برایتان می‌فرستند، آقای س؟

- می‌خواهم شما را به تعجب وا دارم آقای لوریمز، این سیگارها را

مستقیماً از هاوانا برایم می‌آورند.

- پس محاصرهٔ اقتصادی ما در مورد کوبا بی‌اثر بوده است؟

- نه، این طور نیست. آقای آدامز سیگار میل دارید؟...

وقتی توار گفتگوها به پایان رسید. لوریمز از جا بلند شد و گفت:

- خوب، دیوید، نظرتان راجع به این لائیوس^۱ کو چک ما چیست؟
آدامز تبسمی کرد و گفت:
- شاهکاری از تجزیه و تحلیل دقیق و ظریفانه...

* * *

به محض پیاده شدن از هواپیما، خورشید درخشان کالیفرنیا به مغزش تابیده بود. اکنون هم نیمه برهنه و خیس از عرق روی تختخواب اتاقی در طبقهٔ پانزدهم هتل افتاده بود. هتل دارای هزار و پانصد اتاق شبیه به هم بود که در هر کدام همان آبژوره‌های بزرگ کنار دیوار با پایه‌ای شبیه یک آناناس غول‌آسا، همان پرده‌های زرد و سبز با گلهای درشت، همان حمامهایی که با درهای شیشه‌ای کشودار باز و بسته می‌شد، وجود داشت، - انسان وقتی در این حمامها دوش می‌گرفت احساس می‌کرد مثل یک ماهی توی آکواریوم شده است. - س روی تشک که فنرهای فلزی داشت عرق می‌ریخت، پایه‌ها و اسکلت ساختمان بزرگ هتل هم فلزی بود. تجسم این کندوی عظیم، و مردمان کوچک و ناچیزی که در هر یک از سلول‌ها پیش از مردن لحظاتی چند به جنب و جوش درمی‌آمدند، هراسناک و در عین حال نومیدکننده بود. هر کدام از این انسانها در لانهٔ کوچک خود جای گرفته بود تا بخوابد یا بی‌خوابی بکشد، عشق بورزد، دغدغهٔ پول را داشته باشد، یا نقشه برای خودکشی بکشد. خدای بزرگ همهٔ این فعالیتها و اشتغالات فکری چه نتیجه‌ای داشت، فعالیتهایی آنچنان پوچ و بیهوده که فریاد انسان را در می‌آورد. س بیحرکت و با بدن نمناک روی تختخواب افتاده بود، خدای مهربان، چه کار احمقانه‌ای، انسان دوبار پشت سر هم دوش بگیرد، اما احساس راحتی و آرامش فقط پنج دقیقه دوام بیاورد، و بعد وضع بدتر شود. او عرق می‌ریخت. داشت خفه می‌شد و در عین حال جریان هوای مطبوع روی سر و موهای هنوز خیسش فرود می‌آمد. از جا برخاست، دکمهٔ دستگاه تولید هوای مطبوع

۱ - *Laius*. پادشاه تب و پدر اودیپ که به دست پسرش به قتل رسید. - م.

را بست و سعی کرد پنجره را باز کند. اما پنجره باز نمی شد. چاره دیگری نبود یا هوای سرد لوزه آور یا گرمای خفه کننده. دوباره خودش را روی تختخواب انداخت، اعصابش از فرط خستگی و ناراحتی در ارتعاش بود. معده اش جمع شده و به هم پیچیده بود، درد، موزیانه و سمج تا کبد و زیر دنده هایش می پیچید. شکمش متورم شده بود، و برای مالیدن آن، انگشتانش را مثل اینکه در خمیر فرو برد، در عضلات شکم فرو می برد. چنان احساس تنهایی می کرد که یک لحظه تصمیم گرفت گوشی تلفن را بردارد و با بسی^۱ در نیویورک تماس بگیرد. کار احمقانه ای بود، چه حرفی داشتند به هم بزنند؟ مگر میان آنها، جز چند شکلک، چند کلمه حرف و سکوت بسیار چیز دیگری هم وجود داشت؟ حتی یک بچه هم نداشتند. با خود اندیشید: حتی دست به او نمی زدم. با آن سینه های گنده اش و بدن چاق و گوشتالویش، چه لذتی دارد که با یک مشت چربی روی هم انباشته شده ور بروم. پنج سال است که دیگر حق بیمه^۲ عمرم را پرداخت نکرده ام، خیلی دلم می خواست پس از مردن، چند لحظه ای سر از قبر بیرون بیاورم و قیافه اش را ببینم، با اولین کثافتی که سر راهش پیدا شود ازدواج خواهد کرد، و کثافت های دیگری مثل خودش به دنیا خواهد آورد. خوب این ساس ها فقط برای این کار ساخته شده اند: ادامه نسل و بقای حیات، هیچ چیز تمجید آمیزی در آنها وجود ندارد. دستش را دراز کرد، کبدش در زیر دنده ها آزارش می داد. پاکت حاوی گفتگوهایش با لوریمر و آدامز را، که توسط مأمور خودش روی نوار ضبط شده و سپس با ماشین تحریر روی کاغذ پیاده شده بود، از روی میز کنار تختخواب برداشت و شروع به خواندن مطالب آن کرد. آن دو او را یک تازه کار ناشی فرض کرده بودند، چقدر خنده دار بود. ناچار شده بود برای کسب اطلاعات بیشتر تمام عرض ایالات متحد را از شرق به غرب پیماید، تا برود سری به پوینت - موگو^۳ بزنند. خدای بزرگ، حتی در سایگون^۴ هم

مسئله همین طور بفرنج و آزاردهنده بود. آنقدر مأمور مخفی، سرویسهای گوناگون و افراد پلیس در آنجا وجود داشتند که به جای متمرکز کردن مساعی شان روی ویتنامی ها، تمام وقتشان را به حسادت و رزیدن، چشم و همچشمی کردن و کاری را دوبار انجام دادن می گذرانند. روسها بخاطر زیاده روی در متمرکز کردن تشکیلات و مساعی شان، دچار خطا و اشتباه می شدند، و ما درست عکس آنها رفتار می کردیم. طبیعی است که در یک چنین پراکندگی ها، تلف کردن وسائل و امکانات، و فور دوایر و تشکیلات گوناگون، و بالاخره جنون خود جاسوسی کردن، و تحت فشار کار طاقت فرسا و شوکهای الکتریکی قرار گرفتن، سرانجام سر و کارمان به تیمارستان خواهد افتاد.

گوشی تلفن را برداشت و از تلفن چمی خواهش کرد فردا صبح ساعت هفت او را از خواب بیدار کند. دو عدد قرص برداشت و با کمی آب آنها را فرو داد، اکنون برایش امکان نداشت شبها بدون قرص بخوابد، و فردا صبح به هنگام بیدار شدن چنان خود را فرسوده خواهد یافت که ناچار خواهد شد دو تا قرص دیگر بالا بکشد، تا هنگام رسیدن به پوینت - موگو حالش سر جا باشد. قرصهای محرک در طی روز و آرامبخش برای شب، یک معناد واقعی، بدون محاسبه بالا انداختن چند گیلان بوربون^۱ و کشیدن چند سیگار برگ. جای تعجبی نیست که کبدم ناراحت است. همه اینها درون یک جعبه چوبی و در عمق یک گودال خاتمه پیدا می کند. خوب که چه؟ خوب که چه؟ به درک حتی علاقه ای ندارم که در آن دنیا دوباره زنده بشوم. بازوهایم را روی تخت خواب از هم گشود، سرش بی حرکت ماند. یکی از عصبها توی پایش به حالت آرامش در آمد، خودش را راحت تر احساس کرد. اکنون داشت در جاده فلوریدا و در اتومبیل فورد روباز رانندگی می کرد، دختر جوانی طرف راستش نشسته

بود، جانی و دختر دیگری هم روی صندلی عقب نشسته بودند، این دخترها، چه کسانی بودند، حتی اسمشان را هم فراموش کرده بودم، هر چهار نفر سرمان از باده گرم بود، من کمتر از دیگران، با احتیاط رانندگی می‌کردم و سعی داشتم بدون پیش آمدن حادثه‌ای به خانه ویلایی که اجاره کرده بودیم برسیم. من به آهستگی رانندگی می‌کردم. جانی بلند شد و روی صندلی عقب ایستاد و گفت: «صبر کن بیل! الان کمکت می‌کنم!»، و با دستهایش توی هوا پارو می‌زد و مثل دیوانه‌ها می‌خندید، دخترک بازویش را چسبیده بود و سعی می‌کرد او را روی صندلی بنشانند. در ویلا باز هم نوشیدیم و نوشیدیم، غذای کمی خورده بودیم، هوا به طور ملایمی گرم بود، آسمان لاجوردی تیره و عمیق و ماه، گرد و بزرگ، به رنگ زرد نارنجی در گوشه آن آویزان بود. جانی از جا برخاست و گفت: «من ترجیح می‌دهم لخت شوم! تو هم همین کار را بکن بیل، راستی ماه را ببین مثل ما تحت انسان می‌ماند!» دخترها شروع کردند به فریاد زدن، و من دائماً می‌خندیدم، می‌خندیدم. بیل ضمن اینکه لباسهایم را در می‌آورد می‌گفت: گور پدر تمدن و آداب نزاکت، یاالله، همه باید لخت شوند! دخترها رفتند توی یک اتاق و در را به روی خودشان بستند. فردا صبح وقتی بیدار شدم، دیدم با جانی در یک تختخواب خوابیده‌ایم، سر جانی کنار سر من روی متکا قرار داشت، و بازویش روی سینه‌ام افتاده بود، من تکان نمی‌خوردم، در رو به ایوان چهار طاق باز بود، آفتاب همه جا پهن شده بود، قسمتی از دیوار سفید شده را می‌دیدم که روی زمینه آبی آسمان می‌درخشید، تا آن موقع هرگز توجه نکرده بودم که رنگ سفید این دیوار روی زمینه آبی آسمان چقدر قشنگ بود.



استخر دایره‌ای شکل در زیر آفتاب کالیفرنیا می‌درخشید، آب به رنگ آبی و پراز انعکاسهای نور بود. مس حرکات دلفین را تماشا می‌کرد.

حیوان بدون اینکه خسته شود در یک متری سطح آب، مرتباً دور استخر می‌چرخید، و برای نفس کشیدن، بدون اینکه از حرکت باز ایستد، پشتش را با ظرافت تمام خم می‌کرد، به نحوی که فقط قسمت بالای پیشانی‌اش که حفره تنفسی در آن قرار داشت از آب بیرون می‌آمد. پره‌های دمش برخلاف سایر ماهی‌ها که عمودی است، افقی بود، و برای حرکت کردن نه تنها این پره‌ها بلکه تمام قسمت‌های صیقلی و عضلانی دمش تکان می‌خورد. س با دقت دلفین را با نگاه تعقیب می‌کرد و با خود می‌اندیشید: در واقع همین افقی بودن پرده‌های دمش است که به او اجازه می‌دهد در آب به حالت عمودی نیز حرکت کند و بخصوص با مهارت و قابلیت تمام از آب بیرون بپرد و تا ارتفاع یک طبقه ساختمان بالا برود. برای این کار کافی است استخر به اندازه کافی عمیق باشد تا حیوان با فرو رفتن در آب فاصله لازم برای به حالت ایستاده در آمدن و با قدرت تمام به بالا جستن را داشته باشد. اما آنچه که به نظر من در میامی و در نمایش دلفین‌ها از همه مهمتر و شگفت‌آورتر بود، رقص این حیوان بود که سه چهارم بدنش را از آب بیرون می‌آورد، و با حرکات قدرتمند دمش از یک سو به سوی دیگر استخر عقب عقب می‌رفت. درست مثل یک انسان که عقب عقب راه می‌رود. وقتی انسان خوب فکر می‌کند، می‌بینید که این حرکت دلفین‌ها، از حرکت سگهای سیرک که روی دو پا به عقب راه می‌روند یا یک بندباز که روی طنابی محکم به جلو می‌لغزد، اعجاب‌انگیزتر است، زیرا به حالت عمودی در هوا و بیرون از آب در آمدن، فقط به علت دم قدرتمند و پره‌های افقی آن است، که خود آن هم نیروی عضلانی و قدرت کنترل واقعاً شگفت‌آوری می‌خواهد.

دلفین از چرخیدن به دور استخر باز ایستاد، به طرف س آمد، در یک متری لبه استخر توقف کرد و ضمن اینکه سر بزرگش را به یک طرف کج کرده بود به تماشای او پرداخت. چشم او حالت گردی و بی‌حالتی شیشه مانند چشم ماهی را نداشت، بیشتر به چشم یک انسان می‌مانست،

پرتحرک، آب زیرکاه، مهربان و متواضع. دلفین سرش را به طرف دیگر چرخاند و با چشم دیگرش س را برانداز کرد، سپس کمی آرواره هایش را از هم گشود، و ترکیب پیچ و خم دار آنها به او این حالت را داد که با شیطنت و بازیگوشی داشت به س می خندید.

چند لحظه ای به همین حال گذشت. دلفین پس از اینکه خوب س را برانداز کرد و پی برد که نه قصد بازی کردن با او را دارد و نه نوازش کردنش را، چرخشی زد و دور شد و از نو دور استخر به حرکت در آمد. ظاهراً فقط حرکات دمش بود که او را به جلو می راند و باله های شای دو طرف بدنش جز برای تغییر جهت دادن و حفظ تعادل در آب به کار نمی رفت. و اما پره های روی پشت، مثل بادبان کوچک هدایت کننده بر روی یک قایق بادبانی، نقش حفظ مسیر حرکت و تغییر جهت دادنهای سریع را ایفا می کرد.

نرمی، آسانی و قدرت شنا کردنش اعجاب انگیز بود. تغییر مکان دادنش، هیچگونه تکان یا چرخشی در آب به وجود نمی آورد، و اگر هم تکانی ایجاد می کرد در عقب او و در مسیر حرکتش نبود، بلکه تکان مختصری در سطح آب پدید می آمد: پدیده ای کاملاً واضح، زیرا به علت افقی بودن پره های دمش، به هنگام حرکت، آب به بالا و پایین رانده می شد نه مثل سایر ماهی ها به چپ و راست. در عوض در توده آبی که دلفین در آن جا به جا می شد، چشم نمی توانست پیدایش هیچگونه چرخشی را تشخیص دهد. ضمناً چون دلفین ناچار بود برای تجدید نفس به سطح آب بیاید، حرکت خم کردن پشت و بیرون آوردن حفره تنفسی از آب، چنان با نرمش و ظرافت انجام می شد که هیچ مانعی برای کم کردن سرعت حرکتش به وجود نمی آورد. استخر خیلی کوچکتز از آن بود که به دلفین اجازه دهد حتی یک دهم سرعت حرکتش را به دست آورد، اما در همان شنا کردن کند و کاهلانه اش، انسان می توانست حدس بزند چه نیروی عظیم عضلانی در بدنش ذخیره دارد.

صدایی بشاش در پشت سرش گفت: آیا فرصت پیدا کردید با دَش^۱ آشنا بشوید.

س: به عقب برگشت.

تازه وارد در حالی که دستش را که مثل یک ژانبون سرخ بود بطرف او دراز می کرد گفت: اسم من ام. دی. مورلی^۲ است. من مأمور راهنمایی و پذیرایی از شما شده‌ام. سپس با وفاری کمی تمسخر آمیز و در عین حال صمیمانه افزود: به پایگاه دریایی پوینت موگو خوش آمدید، آقای س. و اگر اجازه بدهید، به شما توصیه می‌کنم که رعایت آداب و رسوم را کنار بگذارید و کتتان را بکنید.

س گفت: با کمال میل.

خود مورلی هم فقط پیراهن به تن داشت، با چهره‌ای گرد، بدنی گرد چشمهایی گرد و موهای کوتاه و مجعد، تصویر مجسم فرد سالم و خوش اخلاقی بود در یک تابلوی تبلیغاتی برای مارک معروفی از آبجو. س ضمن اینکه با دست به طرف دَش اشاره می کرد گفت: باید از تنهایی حوصله‌اش سر رفته باشد.

مورلی گفت: اما او تنها نیست، او با تلفن، یا در واقع تلفن زیرآبی با دوریس^۳ که در استخر دیگری زندگی می‌کند در تماس است.

- آنها یکدیگر را می‌شناسند؟

- مدتی در یک استخر با هم بسر برده‌اند. فقط به خاطر پاره‌ای احتیاجات آزمایشی آنها را از یکدیگر جدا کرده‌ایم: می‌خواهیم گفتگوهای آنها را ضبط کنیم.

- و آنها صحبت می‌کنند؟

- چه جور هم! مثل دو عاشق و معشوق در دو طرف خط تلفن.

- ولی از کجا می‌دانید که صداهای آنها یک گفتگوی واقعی است؟

- آن دو هرگز با هم و همزمان صحبت نمی‌کنند، یکی که ساکت می‌شود دیگری صحبت را شروع می‌کند، درست مثل سؤال و جوابها در یک گفتگو.

س گفت: آقای مورلی، یادم می‌آید که دلفین‌ها صداهای گوناگون فراوانی از خود ایجاد می‌کنند، صداهایی شبیه قرچ قرچ کردن، غریدن، زوزه کشیدن...

- درست است، اما به هنگام گفتگو آنها فقط سوت می‌زنند، و این سوتها، برحسب کوتاه یا طولانی بودن و شدت و ضعف داشتن از نظر طول امواج صوتی، بسیار با هم متفاوت‌اند. بعد در حالی که حالتی از رضایت و خشنودی تمام چهره‌اش را می‌پوشاند افزود: امکان دارد که زبان دلفین‌ها یک نوع زبان سوت زدن باشد.

س بالحنی مطایبه‌آمیز ضمن اینکه چشمانش به سردی چهره مورلی را زیر نظر داشتند گفت: خوب، در این صورت رمز زبانشان را کشف کنیم.

مورلی نیز با همان لحن گفت: مشغول همین کار هستیم. اما ابتدا باید صداهای گوناگون را طبقه‌بندی کنیم.
کمی سکوت برقرار شد و س گفت:

- هر قدر هم بخواهیم خوشبین باشیم، تصور می‌کنم دست یافتن به رمز زبان آنها به این زودیها میسر نخواهد شد.

- نه، اما خاطرتان جمع باشد، ما فقط به مطالعه در مورد سوتها نمی‌پردازیم. در واقع، ما این مسئله را از ابعاد گوناگون بررسی می‌کنیم.
- مثلاً چطور؟

- مثلاً سعی می‌کنیم به دلفین‌ها الفبای زبان انگلیسی را بیاموزیم، و این کار را با فرستادن تلفظ حروف روی همان طول موجها و ارتعاشهای زبان خودشان انجام می‌دهیم. به عبارت دیگر، زبان انگلیسی را در الفبای زبان دلفین‌ها پیاده می‌کنیم تا برای آنها قابل درک باشد.

س گفت: بطور خلاصه شما سعی می‌کنید یک نوع زبان دلفینی - انگلیسی به وجود بیاورید که مشابه زبان چینی - انگلیسی ای است که بومیان جزایر اقیانوس آرام به وسیله آن با ما تماس برقرار می‌کنند. و در این کار موفق شده‌اید؟

- هنوز خیلی زود است که بخواهیم بگوییم در این کار موفق شده‌ایم. اما صبر کنید، می‌خواهم چیزی را نشاتان بدهم.

مورلی خم شد، با سرعت سه شیئی را که کنار لبه خارجی استخر بود برداشت و آنها را توی آب پرتاب کرد. فقط وقتی این سه شیء، روی سطح آب قرار گرفتند، س توانست هویت آنها را تشخیص دهد. یک کلاه کهنه زرد رنگ لبه پهن، یک توپ قرمز و چوبدستی کوچکی به رنگ آبی!

مورلی ضمن اینکه ضربات کوچکی پشت سر هم به دیواره داخلی استخر می‌زد تا توجه دلفین را به خود جلب کند گفت: دَش.

دَش بلافاصله به طرف مورلی آمد و در یک متری لبه استخر متوقف شد و سرش را از آب بیرون آورد.

مورلی فریاد زد: کلاه، کلاه، کلاه را بیاور!

دَش بدون اینکه تردید کند بطرف کلاه رفت، سرش را زیر آب کرد و کلاه را روی نوک پوزه‌اش قرار داد و برای مورلی آورد. مورلی کلاه را گرفت و دوباره به وسط استخر پرتاب کرد و گفت: چوبدستی! چوبدستی را بیاور.

دَش چوبدستی را میان دو آرواره‌اش گرفت و برای او آورد. مورلی گفت: حالا برو توپ را بیاور!

س گفت: براوو. آیا برایش پیش می‌آید که اشتباه کند؟

- بعضی اوقات. اما من از خودم می‌پرسم آیا او این کار را نمی‌کند تا

سر به سر من بگذارد. البته این آزمایش در سطحی کاملاً پائین و معمولی است. اما نتیجه آموزشی آن قابل توجه است. ما توجه دُش را متمرکز می‌کنیم، به او می‌آموزیم که مطالبی را بیاد بگیرد، همچنین او را با صداهای آدمها آشنا می‌سازیم. بعلاوه خیلی جالب خواهد بود که بدانیم، با دنبال کردن این آزمایش، چند تا کلمه انگلیسی می‌توانیم در حافظه او بگنجانیم، و او آنها را به کار ببرد.

مورلی کلامش را قطع کرد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بیاید آقای س، شما درست به موقع اینجا رسیدید. می‌خواهم نمایش افسون کننده‌ای را نشان بدهم.

با شتاب و با قدمهای تند س را بطرف استخر طبیعی که به وسیله آبراه باریکی با اقیانوس آرام مرتبط می‌شد برد. دو مرد که لباس غواصی به تن داشتند سعی می‌کردند افساری را به گردن یک دلفین بیندازند. مورلی گفت:

- بیل را به شما معرفی می‌کنم. او تعلیمات خاصی دیده است. او یاد گرفته به محض اینکه یکی از تربیت کننده‌ها این دستگاه تولید امواج صوتی را به صدا در آورد بمویش بیاید. بعد ضمن اینکه دستگاه را از دست یکی از مریان که کنار قرقه بالا کشنده‌ای ایستاده بود می‌گرفت گفت: این همان دستگاه است که گفتم. همانطور که ملاحظه می‌کنید شبیه یک چراغ قوه دستی است که عایق بندی شده است، وقتی آنرا زیر آب به کار می‌اندازند امواجی ارتعاشی و صوتی ایجاد می‌کند که تا دور دست می‌رود. بیل اینطور تربیت شده است که به محض شنیدن این صدا بطرف کسی که دستگاه را در دست دارد بیاید، حال می‌خواهد این شخص زیر آب باشد یا درون یک قایق، و برای این کارش یک ماهی به عنوان پاداش دریافت می‌کند...

س گفت: خوشم می‌آید که اجازه می‌دهد هر کار می‌خواهند با او بکنند وقتی افسار یا دهان بند را به پوزه‌اش می‌بندند دیگر صدایی از خود

در نمی آورد.

مورلی گفت: دلفین خیلی زود با انسان انس می گیرد، و رفتار بسیار خوبی با ما دارد. این واقعیتی است که توسط کلیه ناظرین و محققین تأیید شده است، دلفین انسانها را دوست دارد. پس از کمی مکث اضافه کرد: خدا می داند چرا.

این طرز فکر چنان با خلق و حالت خوشبینانه چهره اش در تضاد بود که س نگاهمی به او انداخت و گفت:

- از همه چیز که بگذریم شما خوب تغذیه شان می کنید و با آنها بدرفتاری هم نمی کنید.

مورلی شانه های گردش را تکان داد و گفت:

- باور کنید، آقای س، وقتی این حیوانات بتوانند حرف بزنند، در باره تنگ بودن محل زندگی و تنهایی و عزلتی که به آنها تحمیل می کنیم، مطالب زیادی خواهند داشت که به ما بگویند... در آن موقع سلاحظه خواهید کرد که تشکیلاتی برای خودشان به وجود خواهند آورد، و شاید هم اعتصابات و ادعاهایی روی دست ما بگذارند.

س شروع کرد به خندیدن، بعد توجهش به مری ها جلب شد. آنها داشتند دلفین را روی برانکاری می گذاشتند که دارای دو سوراخ بود تا باله های شای جانبی حیوان از آنها بیرون بیاید. برانکار روی چهار پایه بلند لوله ای که پایه هایش به هم متصل بود قرار داشت. مری ها کابل های قرقره را به دسته های برانکار وصل کردند، و به همکارانشان اشاره کردند قرقره بالا کشنده را به حرکت در آورند، و دلفین پس از اینکه از آب بیرون کشیده شد در هوا معلق ماند. سپس قرقره چرخشی دور خود زد و شروع به پایین بردن برانکار بطرف دریای آزاد کرد. دو مری از استخر بیرون آمدند و بسرعت از پله های سیمانی که به ساحل اقیانوس ختم می شد پایین رفتند، تا دلفین را هنگام رسیدن به ساحل بگیرند. در آن حالت آب تا کمر آنها می رسید.

س پرسید: می‌خواهند او را رها کنند؟
 مورلی با چهره گوشالو و قرمز رنگش که پوست آن کشیده و صاف
 بود گفت: ظاهراً اینطور به نظر می‌رسد.
 - و این بار اول است که او را آزاد می‌گذارند؟
 - بله.

مورلی به مربی‌ها چشم دوخته بود. دلفین را از برانکار بیرون آورده
 بودند و اکنون در آب شناور بود، و دو مربی مشغول وصل کردن طنابی
 به طول تقریباً یک متر و نیم به افسار او بودند و به دنباله طناب جسم
 شناور نارنجی رنگی بسته شده بود.
 س گفت: می‌بینم که با همه اینها، احتیاطهای لازم را به عمل
 می‌آورید.

مورلی با لحنی قاطع گفت: بله

دو مربی سرشان را با هم بلند کردند و به مورلی نگرستند. لباس
 غواصی کائوچویی‌شان موهای کوتاه آنها را بورتر و رنگ چشمانشان را
 روشن‌تر نشان می‌داد. آنها دلفین را در میان گرفته بودند، و در حالی که با
 دستهایشان افسار را محکم چسبیده بودند، حیوان را که رویش بسوی افق
 و دهانش نیمه باز بود، نگهداشته بودند. س با خود اندیشید: آب دریای
 آزاد چه طعم خوبی باید داشته باشد.

مورلی با چهره‌ای گرفته گفت: یاالله، آزادش کنید.

مربی‌ها افسار را رها کردند. دلفین نیم ثانیه‌ای بیحرکت بر جا ماند،
 سپس حرکت نیرومندی به دمش داد، و مثل اینکه از دهانه منجنیقی
 پرتاب شده باشد، به جلو شتافت. در عمق یک متری سطح آب بسوی
 پهته دریا می‌رفت. ظرف یک ثانیه بدن مدور و خاکستری رنگ حیوان
 از نظر س محو شد، اما جسم شناوری که به افسارش وصل کرده بودند
 روی آب مانده بود و مسیر حرکت او را تعیین می‌کرد. رنگ نارنجی
 جسم شناور در میان رنگ آبی تیره اقیانوس کاملاً مشخص بود.

س گفت: مثل تیری که از کمان جسته باشد جلو می‌رود. یکی از مربی‌ها مغرورانه گفت: او خیلی سریعتر از این می‌تواند حرکت کند. ولی جسم شناوری که به افسارش وصل شده حرکتش را کند می‌کند.

مورلی حرفی نمی‌زد. شناور روی سطح صاف و صیقلی دریا می‌رقصید. با لبان به هم فشرده و نگاهی جدی شناور را که هر لحظه بیشتر دور می‌شد تماشا می‌کرد.

س گفت: موجود خوشحال و سرزنده‌ای که از تفریح کردن لذت می‌برد. اگر من جای او بودم خودم را سرمست احساس می‌کردم. لحظه‌ای بعد افزود: و اگر به جای شما بودم کم‌کم نگران می‌شدم.

مورلی پاسخی نداد.

یکی از مربی‌ها با حالتی عصبی گفت: شروع کنم؟

مورلی گفت: بله، شروع کنید.

مربی دستگاه تولید صوت را در آب فرو برد و آنرا به کار انداخت. یک ثانیه تمام گذشت، سپس شناور نارنجی رنگ حرکتش کند شد، کمی مارپیچ رفت، اندکی تردید کرد، بعد دور زد و برگشت. بیل بطرف خشکی می‌آمد.

مورلی با صدایی گرفته گفت: برنده شدیم.

سکوت برقرار شد. س، مورلی و دو مربی نگاهشان را به شناور نارنجی دوخته بودند. آنها همچون افسون شده‌ها شناور را تماشا می‌کردند که روی چین‌های کوچک سطح اقیانوس جست و خیز می‌کرد و در همان حال دلفین با سرعت هر چه تمامتر بطرف جامعه انسانها برمی‌گشت.

دو ثانیه بعد، سر خندان و چشمان شیطنت آمیز بیل در یک متری یکی از مربی‌ها از آب بیرون آمد و مربی به عنوان پاداش یک ماهی به او داد. مورلی آهی کشید و گفت: برای امروز کافی است، او را بالا بکشید.

س نگاهی به او کرد. مورلی قیافه‌ای خوشحال و در عین حال خسته داشت.

س ضمن اینکه در ذهنش حرکت پایش را با مورلی تطبیق می‌داد گفت: می‌خواهم سوالی از شما بکنم. به نظر شما، چرا او برگشت؟ بله، چرا به جای انتخاب کردن آزادی، که از همه چیز گذشته برای یک اسیر و زندانی بالاترین و طبیعی‌ترین نعمتهاست، بطرف شما برگشت؟ می‌دانم، به من خواهید گفت به این جهت برگشت که با فرامین دستگاه تولید صدا تربیت شده و نیز به خاطر پاداشی است که به او می‌دهید. هنگامی که پای حیوان چنین هوشمندی مثل دلفین در میان باشد، این توضیحات قانع‌کننده نیستند. خود بیل اگر زبان ما را می‌دانست، حتماً به من می‌گفت، که اگر فقط موضوع دریافت ماهی به عنوان جایزه در میان باشد، در دریا فراوان است، و احتیاجی به ماهی‌های شما ندارد...

مورلی با وقار و سنگینی س را نگریست و گفت:

- من هم همین سوال را از خودم می‌کنم، آقای س. و پاسخ من این است: دلفین یک حیوان اجتماعی است نه منزوی. در دریا هم میان خانواده زندگی می‌کند، و این خانواده عبارت از تعدادی افراد معین و مشخص هستند و احیاناً یک محدوده دریایی معین که هرگز از آن بیرون نمی‌روند، و احتمالاً یک نوع سلسله مراتب و سازمان‌دهی نیز در این خانواده وجود دارد. تصور کنید که ما بیل را در چندین کیلومتری ساحل رها کنیم، فکر می‌کنید کجا خواهد رفت؟

- شاید سعی کند گروه دیگری را برای خود پیدا کند.

- این کار چندان هم آسان نیست، بعلاوه معلوم نیست که بتواند در آن گروه پذیرفته شود.

- می‌فهمم:

- در حالی که در اینجا، در پوینت موگو، او جزو گروه ما پذیرفته شده است، اینجا از او مراقبت می‌کنند، غذایش می‌دهند، یا با او بازی می‌کنند،

و او همه ما را می‌شناسد.

- منظور تان این است که او از این جهت پیش شما برمی‌گردد که ارتباطها و وابستگی‌های عاطفی با شما برقرار کرده است. مورلی گفت: بله، این درست همان چیزی است که من هم فکر می‌کنم. اکنون ما خانواده او هستیم.



از واشنگتن به لوس آنجلس، از لوس آنجلس به میامی، از میامی به سیاتل^۱، چه کار احمقانه‌ای، چه وقت و پول و نیروی مغزی هدر دادنی، فقط به خاطر اینکه این کثافتها خواسته‌اند مسائل کم‌اهمیتی را از من مخفی نگهدارند، یک هفته تمام را صرف طی کردن سراسر قاره آمریکا بکنم، از این هواپیما پیرم توی آن هواپیما، از هتلی به هتل دیگر، از این مرکز مطالعات به مرکزی دیگر، همه این کارها برای اینکه بتوانم با دشواری و خرده خرده اطلاعاتی را که ظرف یک ساعت می‌توانستند در اختیارم بگذارند به دست بیاورم. من در این باره خوب فکر کرده‌ام، اکنون می‌توانم به آنها بگویم «این شاهکار تجزیه و تحلیل ظریفانه» شما، آقایان، نشانه حماقت کامل تان است، چون حالا که سر از کارهای شما در آورده‌ام، دیگر دست بردار نیستم، همه چیز را خواهم فهمید، از جمله کارهای این محققین کله پوکتان را که فکر کرده‌اید زرنگی به خرج داده و نامشان را از من مخفی نگهداشته‌اید. این عزیز کرده‌هایتان را در خانه‌ای شیشه‌ای جای خواهم داد و ظرف ششماه به کلیه اسرار مطالعات و تحقیقاتشان پی خواهم برد. و اما شما، تحلیل‌گران ظریف و دقیق، سرانجام خواهید فهمید، رنج خواهید برد و از آمدنتان به این دنیا پشیمان خواهید شد. از این به بعد دیگر حتی یک انگشتان را هم نمی‌توانید تکان بدهید، و من از آن باخبر شوم، و نه بادی از تان خارج شود و من آنرا نشنوم، و نه یک وزنه کاغذ نگه‌دار را بلند کنید و مرا زیر آن نینید. در

تمام تشکیلاتان راه خواهم یافت، غرقتان خواهم کرد، مسموتان خواهم کرد، دستکاریتان خواهم کرد، تا آنجا که خودتان هم دیگر سر در نیاورید چه کسی در تشکیلات شما فرمان می‌دهد، شما یا من.

یک نفر پشت سرش پرسید: آقای س؟ س به عقب برگشت. اسم من دلبلیو دی. هاگامن^۱ است. س دستی را که بسویس دراز شده بود فشرد. مردی بود حدوداً چهل ساله، خیلی قد بلند، با شانه‌های خیلی باریک، گردنی بی‌اندازه باریک‌تر، خطوط چهره کشیده، رنگ پریده، و چنان باریک که گویی فقط دارای دو بعد بود. چشمانی آبی، کمرنگ و چنان بی‌حال که گویی حیات در آنها وجود نداشت. به محض اینکه س دست او را فشرد و بعد رها کرد، دست در طول بدنش پایین افتاد و به دست دیگر که در پشتش بود ملحق شد، به آن گره خورد و از حرکت باز ایستاد.

هاگامن بایی حالی، مثل اینکه با همان چند کلمه معرفی کردن خودش و دست دادن، تمام نیرویی را که برای ارتباط با اشخاص کنار گذاشته بود مصرف کرده باشد گفت: آقای س، حتماً می‌دانید که یک دستگاه ردیاب صوتی چگونه چیزی است؟

س با قیافه‌ای ساده لوحانه تبسم کرد و گفت:

- منظور نان همان دستگاهی نیست که در روی کشتی هایمان کار می‌گذارند و به کمک آن زیردریایی‌های دشمن را ردیابی می‌کنند؟
ساده لوحی به خرج دادن به کاری نیامد چون هاگامن او را نگاه نمی‌کرد. برای او مخاطبش موجود دوپایی بود با برچسب س، نه چیزی دیگر.

هاگامن گفت: دقیق‌تر بگویم، دستگاهی است که در آب امواج ماوراء صوت می‌فرستد. امواج به محض برخورد با اجسام شناور موجود در آب برمی‌گردند و توسط دستگاه جذب می‌شوند. چون سرعت حرکت امواج

صوتی در آب مشخص است، یک ماشین حساب الکترونیکی، بلافاصله شکل و فاصله جسم شناور را تعیین می‌کند. فقط خاطر نشان می‌کنم که این دستگاه تولید صوت و ماشین محاسبه الکترونیکی آن سنگین و بغرنج است و اطلاعاتی که می‌دهد گاه کامل نیستند، علتش هم وجود امواج صوتی دیگری در آب است که در کار برگشت و جذب آنها توسط دستگاه اختلال ایجاد می‌کند.

هاگامن، که دستهایش گره خورده به هم در پشتش زندانی شده بودند، به هنگام صحبت کردن، هر قدر هم که گفته‌هایش طولانی می‌شد، حرکتی به آنها نمی‌داد، نه به آنها نه به بدنش، حتی پلک هم نمی‌زد، چهره دراز و کشیده و بیحرکتش روی گردن درازش سوار بود، چشمان بیفروغ و بدون حالتش بالای سر س را می‌نگریست، لبهایش فقط آنقدر از هم باز می‌شدند تا اجازه دهند کلمات بیرون بیایند، جملاتش با ثانی، دقیق، پرفسور مآبانه و بدون اشتباه یا لکنت ادا می‌شد. تنها حرکت محسوس در بدنش، به جز لبها، بالا و پایین رفتن سیب آدمش بود که خیلی برجسته بود و تقریباً به موازات چشمهای س قرار داشت.

سرانجام گفت: دستگاه تولید صوت ساخته دست انسان این گونه است.

کمی مکث کرد و بعد با صدایی آهسته و ماشین‌وار ادامه داد:

- دستگاه تولید و ضبط صوت طبیعی دلفین کاملاً برتر از آن است.

وزنش فقط چند گرم است. تمام قسمت‌های آن در سر حیوان جا دارد، و از قدرت تشخیص و دقت بی‌مانندی برخوردار است.

دوباره مکث کرد، و چند لحظه بعد س متوجه شد که این مکث کردنها به خاطر او نیست. هاگامن از این بابت مکث نمی‌کرد که به او اجازه دهد گفته‌هایش را در مغزش یا در دستگاهی ضبط کند، یا به او فرصت سؤال طرح کردن را بدهد. او از این جهت مکث می‌کرد تا موضوع صحبت را عوض کند. حضور فردی انسانی به نام س برای او جز یک ارزش ذهنی چیز دیگری محسوب نمی‌شد. از او خواسته بودند در

مورد دستگاه تولید صوت دلفین‌ها توضیحاتی به وی بدهد. و او هم این کار را می‌کند. او این توضیحات را با همان کلمات و اصطلاحات و با همان مکث‌ها، برای هر فرد دیگری هم که بود، تکرار می‌کرد. هاگامن به گفته‌هایش افزود: هیچ چیز به اندازه یک نمایش عملی مؤثر نیست، همراه من بیایید، آقای س.

استخر مدور دیگری، مثل استخر پوینت موگو، آفتابی درخشان و یک دلفین. کنار استخر هم مردی در لباس یک تکه ضد آب ایستاده بود. این دلفین اسمش دیک^۱ است. من او را طوری تربیت کرده‌ام که در برابر انجام کارهایی مشخص یک ماهی دریافت کند: در یک نقطه از لبه استخر، که من هر بار محل آنرا عوض می‌کنم، زنگوله‌ای گذاشته‌ام که به وسیله دستگیره‌ای که در زیر آب قرار دارد به صدا درمی‌آید. وقتی من سوت می‌زنم، دلفین باید دستگیره را بیابد و آنرا با پوزه‌اش فشار دهد. در این موقع زنگوله شروع می‌کند به صدا کردن، و در نقطه دیگری از استخر، که آنرا هم مرتباً تغییر می‌دهم، در هر بار یک ماهی را که دمش در دست من است بطور عمودی در آب فرو می‌کنم. دلفین باید ماهی را پیدا کند. پس از تربیت شدن میزان موفقیت دیک صد در صد است. هاگامن مکثی کرد و بعد گفت:

- کارل^۲ مکنده‌ها را روی او نصب کن.

کارل از جان پناه لب استخر عبور کرد و وارد آب شد. بلافاصله دیک، با دو ضربه دم خودش را به او رساند و برای اینکه کارل نوازشش کند، بدنش را به بدن او مالید. کارل کمی با دست او را نوازش کرد و بعد مکنده‌ای را به چشم راست حیوان نزدیک کرد. این مکنده پلاستیکی به رنگ سفید و شبیه یک نیمه پوست تخم‌مرغ بود. کارل ناچار شد شکیبایی و مهارت زیادی از خود نشان دهد، چون دیک پیش از اینکه رضایت دهد، که مکنده‌ها روی چشمانش گذاشته شده و موقتاً جایی را

نبیند، چند بار جا خالی کرد.

بلافاصله پس از نصب مکنده‌ها، کارل از استخر بیرون آمد و محل زنگوله را روی لبه استخر تغییر داد.

هاگامن گفت: استخر مجهز به میکروفونی زیرآبی است که صداهایی را که دلفین در زیر آب از خود ایجاد می‌کند گرفته و در بیرون از استخر به گوش ما می‌رساند. حالا گوش کنید: به محض اینکه من سوت را به صدا بیاورم، دیک دستگاه تولید امواج صوتی‌اش را به کار می‌اندازد. آماده هستید، کارل؟

کارل یک ماهی از سطلی بیرون آورد، در طرف دیگر استخر قرار گرفت و خودش را آماده کرد در آب فرو رود. هاگامن سوت زد. س صدایی را با فواصل منظم از طریق بلندگو شنید: کران، کران، کران، کران، و در همان لحظه، دلفین بدون کوچکترین اشتباهی با چشمان بسته مستقیماً بطرف دستگیره رفت و آنرا با پوزه‌اش فشار داد. زنگوله به صدا در آمد. در طرف دیگر استخر، کارل ماهی را که از دمش گرفته بود در آب فرو برد. دلفین عقب‌گرد کرد، صداهایی که قبلاً از خودش ایجاد کرده بود دوباره به گوش رسید، و بدون هیچگونه تردید یا زحمت و یا اشتباهی، تمام عرض استخر را پیمود، بطرف ماهی رفت و آنرا گرفت. س گفت: خیلی شگفت‌آور است، انسان باورش نمی‌شود که او چشمهایش کاملاً بسته باشد و جایی را نبیند.

هاگامن با صدایی بی تفاوت گفت: برویم پیش کارل. حالا می‌خواهیم دست به دومین آزمایش بزنیم. این بار کارل، دو ماهی را با هم در آب فرو خواهد برد. خوب آنها را نگاه کنید، از دو نوع گوناگون هستند، اما طول و شکل ظاهری‌شان تقریباً یکی است.

- حداکثر می‌توان گفت که یکی بزرگتر از آن دیگری است.

- درست است. و دقیقاً آن یکی که پهن‌تر است مورد علاقه دیک

می‌باشد. اما به آن یکی هرگز لب نمی‌زند. دقت کنید. من جای زنگوله را

روی کنارهٔ استخر عوض می‌کنم و سوت می‌زنم. به شنیدن صدای سوت، دیک دستگاه پخش و ضبط صدایش را به کار انداخت، دستگیره را پیدا کرد و فشار داد، زنگوله به صدا در آمد. کارل همزمان دو ماهی را با فاصلهٔ بیست سانتیمتر از یکدیگر در آب فرو برد. دیک همچنان که صدای کران، کران، کران از خودش در می‌آورد، مستقیماً بطرف آن یکی ماهی که دوست داشت شنا کرد و آنرا بلعید. من پرسیدم: هیچ پیش آمده است که اشتباه کند؟ - هرگز.

- آیا امکان دارد به وسیلهٔ بویدن بطرف ماهی موردعلاقه‌اش هدایت شود؟

- پستانداران دریایی حس بویایی ندارند. من گفتم: واقعاً باور کردنی نیست. دقت کار دستگاه پخش و ضبط صوتش حرف ندارد. او در واقع از طریق گوشهایش می‌بیند. هاگامن، با صدای کشدار و تغییرناپذیرش گفتم: یا به عبارت بهتر او از طرق مختلف می‌بیند، از طریق حفرهٔ تنفسی‌اش، گوشهایش و از طریق کامپیوتر کوچکی که رفت و برگشت صوت و محل برخورد آن با مانع را دقیقاً اندازه‌گیری می‌کند.

هاگامن، در حالی که دستهایش را همچنان پشت سرش به هم گره زده بود، با قامت و صورت بیحرکت و با چشمانی که به بیست سانتیمتری بالای سرش دوخته شده بود، منتظر ماند. تا آنجا که به او مربوط می‌شد، کارش تمام شده بود. اما هیچکدام از این خود گرفتن‌ها مانع از این نمی‌شد که مهمانش سئوالات دیگری مطرح نکند. من گفتم:

- اگر درست فهمیده باشم، طبیعت به دلفین دستگاه تولید و ضبط صدایی را اعطا کرده که بینهایت از دستگاه اختراعی ما تکمیل‌تر است و ما سعی داریم به اسرار ساخت و جزئیات آن پی ببریم. هاگامن کمی فکر کرد و گفت:

- اگر بخواهیم روی جنبهٔ عملی این سؤال تکیه کنیم، تصور می‌کنم بشود هدف ما را از این مطالعات و تحقیقات به همان نحوی که شما گفتید تعیین کرد.

- اما مقدور نیست که دستگاه خود دلغین مستقیماً مورد استفاده قرار گیرد؟

- چطور «مستقیماً»؟

- خوب، مثلاً، دلغین را برای عملیات اکتشافی و تفحص زیر دریایی بکار بریم.

کمی سکوت برقرار شد و بعد هاگامن گفت:

- نسبت به این جنبهٔ قضیه من کاملاً بی‌اطلاعم.

□ □ □

گزارش س

کی. ال / ۲۵۶ / ۲۱، محرمانه

(یادداشت س: من گزارش این گفتگو را به یاری حافظه‌ام تنظیم می‌کنم، چون شخصی که در این گزارش به نام اطلاع‌دهنده می‌نامم، مصراً از من خواسته بود که گفتگوهایمان روی نوار ضبط نشود. به همین دلیل هیچگونه عکسی هم از او گرفته نشده است و این طور بین ما قرار گذاشته شد که جز من هیچکس دیگر از نام او باخبر نشود.)
اطلاع‌دهنده. - من تصمیم گرفتم به محض اینکه از نتیجهٔ مذاکراتان با آتالانت^۱ مطلع شدم با شما تماس بگیرم. اما با زحمت زیاد توانستم شما را پیدا کنم.

س. - می‌دانم. و از مساعی شما بی‌نهایت متشکرم.

اطلاع‌دهنده. - برای اینکه چیزی ناگفته نماند، باید بگویم که

نمی فهمم چرا آتالانت این قدر کم از خود همکاری نشان داده است. این مانعهای اداری و مخفی کردنهای اطلاعات بین دوایر گوناگون نایستی وجود داشته باشد، خصوصاً اگر همگی برای یک هدف فعالیت کنند.

س. - آیا واقعاً همگی ما برای یک هدف فعالیت می کنیم؟ اگر من فکر کنم که هدف زندگی عده ای از افرادی که در اداره آتالانت کار می کنند، شاید همان هدفی نباشد که ما دنبال می کنیم، دچار اشتباه شده ام؟ اطلاع دهند. - بله، می فهمم. فقط می توانم بگویم که طرز فکر شخص من در این مورد، نزدیک تر به طرز فکر شماست.

س. - خودم هم این طور تصور می کردم. اما اکنون خوشحالم که آنرا از زبان شما می شنوم. در میان اطرافیان آتالانت افراد ساده دل یا نیمه ساده دل فراوان یافت می شوند.

اطلاع دهند. - من هم همین طور فکر می کنم.

س. - اگر لازم شد، قبول می کنید راجع به آنها با من صحبت کنید؟ اطلاع دهند. - هدف من از تماس گرفتن با شما این نبوده است. نظر من این است که در گفتگوهایمان نایستی پای افرادی که من با آنها کار می کنم به میان کشیده شود، بلکه باید درباره دلفین ها صحبت کنیم.

س. - این دو موضوع تباینی با همدیگر ندارند. حقیقت این است که ما درباره اطرافیان آتالانت خیلی نگران هستیم. موضوع شاید خیلی وخیم تر از آن باشد که شما فکر می کنید. از همه چیز گذشته، ما نمی توانیم فکر امکان در گرفتن جنگ جهانی سوم در آینده ای نزدیک را کنار بگذاریم. در یک چنین چشم اندازی هر چه راکه شما بتوانید به ما بگویید از اهمیت فوق العاده ای برخوردار است.

اطلاع دهند. - من پیش بینی نمی کردم که یک چنین نقشی به عهده داشته باشم. به نظر من، متهم کردن افرادی که من با آنها کار می کنم یک نوع بدطیبتی و ناپاکی بشمار می آید. و چون آنها پیرو همان عقایدی که من دارم نیستند، نمی توانم خائن قلمدادشان کنم.

س. - اجازه بدهید یادآور شوم که در زمان جنگ یا پیش از جنگ خیلی به دشواری می‌توان تشخیص داد که خیانت از چه نقطه‌ای شروع می‌شود. آیا این افراد دوستانان هستند؟
اطلاع‌دهنده. - آه، نه!

س. - خوب، در این صورت، من علت وسواس شما را در این مورد درک نمی‌کنم. خصوصاً که پای «متهم کردن» آنها در میان نیست. من فقط از شما تقاضا می‌کنم به من کمک کنید تا نظریه‌ای نسبت به آنها پیدا کنم.

اطلاع‌دهنده. - ولی این کار تا حدی متهم کردن آنها نیست؟
س. - آه، یک تفاوت جزئی وجود دارد. مثلاً نزدیکترین دستیار آتالانت را در نظر بگیریم. اگر اجازه بدهید اسمش را می‌گذاریم آزور! متوجه هستید که منظورم چه کسی است؟
اطلاع‌دهنده. - بله.

س. - بسیار خوب، در مورد آزور من کمی نگرانم. موفق به مشخص کردن خصوصیات او نمی‌شوم. به نظر گریز پامی آید. نظر شما چیست؟ او را در چه ردیفی بایستی طبقه‌بندی کرد.

اطلاع‌دهنده. - به نظر من، او نه بیطرف است و نه دست‌اندرکار.
س. - خوب، می‌بینید. من بیش از این چیزی از شما نمی‌خواهم. آیا فکر می‌کنید با چنین اظهارنظری آزور را «متهم» کرده‌اید؟
اطلاع‌دهنده. - حقیقتش را بخواهید، نه.

س. - حقیقت، اگر با نظر من موافق باشید، این است که آزور آدم فرصت‌طلبی است که همواره خودش را در جهت وزش باد قرار می‌دهد. اطلاع‌دهنده. - شاید با کمی گرایش ابتدایی نسبت به نوعی زندگی کردن که مطابق با طرز فکر ما نیست.

س. - بله، من هم همین طور فکر می‌کنم. درست همین است. شما

خیلی خوب این تفاوت جزئی را متوجه شده‌اید. و من وسوسه می‌شوم که همین قضاوت را دربارهٔ آتالانت هم تعمیم بدهم.

اطلاع‌دهنده. - آه، آتالانت مسئلهٔ دیگری است... در میان ما هیچ کس نمی‌داند در سر آتالانت چه می‌گذرد.

س. - برای اینکه با صراحت حرف زده باشم، باید بگویم که دلیل اینکه من این همه برای شناختن اطرافیان او اهمیت قائل هستم همین است. خوب حالا برگردیم بر سر دلفین‌هایمان. می‌توانم چند تا سؤال از شما بکنم؟

اطلاع‌دهنده. - دقیقاً به خاطر همین دلفین‌ها بود که من با شما تماس گرفتم. در این زمینه حاضرم حداکثر کمک را به شما بکنم.

س. - در واقع من یک سؤال بیشتر ندارم. افرادی نظیر آتالانت و آزور، استفادهٔ عملی از دلفین‌ها را چگونه تلقی می‌کنند؟

اطلاع‌دهنده. - در این مورد هم، قضیه روشن است. در کلیهٔ عملیات ساختن یا نابود کردن تأسیسات زیر دریایی، که ما فعلاً برای انجام آن از مردان قورباغه‌ای استفاده می‌کنیم، خیلی بهتر خواهد بود که از دلفین‌ها کمک بگیریم.

س. - چرا؟

اطلاع‌دهنده. - دلفین نسبت به انسانِ غواص امتیاز بسیار بزرگی دارد: او در مورد مسمومیت ناشی از جمع شدن گاز ازت در خون به هنگام بالا آمدن از اعماق آب، هیچگونه حساسیتی نداشته و احتیاج به مداوا و مراقبت‌های مخصوص ندارد. حتماً اطلاع دارید که در یک آزمایشگاه زیر دریایی، از دلفینی به نام توفی^۱ برای ایجاد ارتباط میان افرادی که در اعماق آب کار می‌کردند و کسانی که در سطح آب به فعالیت مشغول بودند استفاده کرده‌اند. توفی برایشان روزنامه، نامه‌های رسیده و حتی شیشه‌های آبجو می‌بُرد...

س. - بله، یادم می‌آید. یک جایی این مطلب را خوانده‌ام. خیلی تعجب آور است، اما اسم این را، اگر حقیقت را بخواهیم، نمی‌شود گذاشت یک «کار». فکر نمی‌کنید که چون دلفین دست ندارد به کار گرفتن او در عملیات زیر دریایی خیلی محدود باشد؟

اطلاع‌دهنده. - بله و نه. دلفین در به کار بردن پوزه‌اش برای انجام کار موجود بسیار ماهری است. اهرمها را بالا و پایین می‌برد، توپ را پرتاب می‌کند و خود را در حالت توازن نگه می‌دارد. بعلاوه استخوانبندی باله‌های شنای جانبی‌اش، مانند بازوهای ناقصی است که به یک دست ختم می‌شود، یادگار دورانی که در خشکی زندگی می‌کرده است. این باله‌ها در مواردی خاص می‌توانند چیزهایی را بگیرند. شاید هم انسان بتواند با تعلیم دادن آنها باعث رشد و تکاملشان شود. تا آن موقع باید از افسار یا تجهیزات خاصی استفاده کرد.

س. - دقیقاً، حالا راجع به این افسارها با من صحبت کنید. صبر کنید، می‌خواهم سئوالم را خوب مشخص کنم: آیا پیش‌بینی شده است که به این افسار یک مین وصل کنند به نحوی که دلفین بتواند آنرا در معبر ورودی یک بندر رها کند، یا حتی آنرا روی بدنه یک کشتی نصب کند؟ اطلاع‌دهنده. - بله. این موضوع در دست مطالعه است. اما در این باره اطلاعات من بیشتر از شما نیست. آنچه که می‌توانم به شما بگویم این است که هم اکنون عده‌ای از دلفین‌ها طوری تربیت شده‌اند که بتوانند کشتی‌های «دوست» را از کشتی‌های «دشمن» حتی در تاریکی تشخیص دهند.

س. - چگونه؟

اطلاع‌دهنده. - روی دماغه، و در قسمت زیر آب کشتی‌های «دوست»، پلاک کوچکی نصب شده است؛ فلز این پلاک با فلزی که بدنه از آن ساخته شده متفاوت است.

س. - و دلفین‌ها وجود این پلاک کوچک را در تاریکی تشخیص

می دهند؟

اطلاع دهند. - بله. حتی اگر با همان رنگی که بدنه کشتی رنگ شده پوشانده شده باشد.

س. - چگونه موفق به این تشخیص می شوند؟

اطلاع دهند. - آنها دستگاه تولید صدایشان را به کار می برند. بین پژواکی که پلاک کوچک برمی گرداند با پژواک تولید شده توسط بدنه کشتی، باید تفاوت مختصری وجود داشته باشد.

س. - واقعاً بهت آور است. به نظر شما نقش یک دلفین، در یک نبرد تعرضی یا دفاعی چه می تواند باشد؟

اطلاع دهند. - حالا من نظریه خودمان را برایتان توضیح می دهم: دلفین در آن واحد هم یک زیردریایی غیرقابل ردیابی است و هم یک اژدر هوشمند.

س. - چرا غیر قابل ردیابی؟

اطلاع دهند. - برای دستگاههای پخش و ضبط امواج صوتی دشمن، او یک ماهی است. در مورد دوم، به هنگام حمله، حتی در روز روشن، او می تواند کلیه مانورهای دشمن را برای اجتناب از برخورد با این اژدر هوشمند خشی کند. سرعت خارق العاده او را در زیر آب در نظر بگیرید، همچنین استعداد و امکاناتش را برای فرو رفتن سریع به اعماق زیاد.

س. - سرویسهای شما از نظر تاکتیکی چه قضاوتی نسبت به این موضوع دارند؟

اطلاع دهند. - فرض کنیم که ما موفق شویم دسته های متعددی از دلفین ها را تربیت کرده و آنها را به گشت زدن در آبهای اقیانوس آرام و اطلس بگماریم. آنها به کمک دستگاههای صوتی شان می توانند حرکت ناوگان زیردریایی های اتمی را اطلاع دهند و به ما کمک کنند تا با کار گذاشتن مین هایی سر راهشان، آنها را نابود کنیم. آنها همچنین می توانند به ناوگان روی آب با وصل کردن بمبهایی به بدنه شان حمله ور شوند. حتی

قادرند، در صورت لزوم، بمبهای اتمی را به بنادر دشمن برده و در آنجا رها کنند. در چنین موردی، البته باید نابود شدن دلفین‌هایی که حامل بمب هستند را نیز در نظر گرفت.

س. - با در نظر گرفتن زمان و هزینه‌هایی که باید صرف تربیت آنها کرد، فکر می‌کنم مسئله نابود شدن آنها موضوعی جدی باشد.

اطلاع‌دهنده. - من نظریه‌ام را براساس این فرضیه پایه‌گذاری می‌کنم که موفق شده باشیم صدها و هزارها از این حیوانات را تربیت کرده باشیم. در آن صورت خواهیم توانست از میان آنها ده بیست تایی دلفین ایشارگر انتخاب کنیم - البته احتیاج به توضیح نیست که خود حیوان از این موضوع مطلع نخواهد بود - بدون اینکه به امکانات بالقوه ما لطمه‌ای وارد بیاید.

س. - تمام این مطالبی که شما گفتید از اهمیت و ارزش بسیار زیادی برخوردار است.

اطلاع‌دهنده. - خوب، البته، اما ایجاد یک چنین همکاری بفرنج و پیچیده میان ما و دلفین‌ها نیاز به ایجاد ارتباط زبانی میان ما و آنها دارد. و این شرطی است که در صورت عدم برآورده شدن، انجام مقاصد ما را غیرممکن می‌سازد.

س. - آتالانت در این مورد، راجع به دکتر لیلی با من صحبت کرد. اطلاع‌دهنده. - دکتر لیلی فرد بسیار هوشمند و با ذکاوتی است، او کارهای عالی و شگفت‌آوری انجام داده است. اما از خواسته‌های ما هنوز خیلی دور است. به نظر من، سویلا در این زمینه خیلی پیشرفته‌تر است.

س. - سویلا؟

اطلاع‌دهنده. - مشخصات و نشانی‌اش را به شما خواهم داد. حقیقتش را بخواهید، کلیه امکانات موفقیت در طرح تربیت دلفین‌ها به سویلا بستگی دارد.

س. - آیا خودش هم این موضوع را می‌داند؟

اطلاع‌دهنده. - آه، ابداً! سویلا با چشم‌اندازهایی که درباره‌اش صحبت کردیم کاملاً بیگانه است. سویلا یک خیالپرداز واقعی است. آنچه که برای او اهمیت دارد این است که موفق به ایجاد ارتباط زبانی بین انواع موجودات شود. به نظر او توفیق در این کار، فتح بزرگی برای بشریت بشمار خواهد رفت.

س. - آیا تصادفاً، او یکی از این...

اطلاع‌دهنده. - نه، ما اینطور فکر نمی‌کنیم. او از نظر سیاسی کاملاً از همه چیز بی‌اطلاع است. خیلی دور و بیگانه با این گونه مسائل.

س. - خوب، خیلی از شما متشکرم. برای همکاری‌تان در این زمینه، نمی‌توانم ارزش تعیین کنم.

اطلاع‌دهنده. - با وجود این، من جز مطالب پیش پا افتاده چیز دیگری به شما نگفته‌ام. شما از نوک قلم روزنامه‌نگارهای علمی مطالب خیلی مهم‌تر و هیجان‌آورتری را خواهید خواند.

س. - بله، اما در نوشته‌های آنها، همواره باید فرضیات را هم در نظر گرفت، و نیز تخیلات را. اما در مورد نظریات شما، منابع آنها، جدی بودنشان را تضمین می‌کند.

اطلاع‌دهنده. - خوب، خیلی خوشحالم که توانستم برایتان مفید واقع شوم. از این پس هم کاملاً در خدمتان هستم.

س. - خیلی از شما متشکرم. اجازه می‌دهید راجع به یکی از مطالبی که درباره‌اش صحبت کردیم خواهشی از شما بکنم؟ اگر گهگاه بتوانید فکری درباره‌ی دغدغه‌های من در مورد اطرافیان آنالانت بکنید، خدمت بزرگی نسبت به من انجام داده‌اید.

اطلاع‌دهنده. - راجع به آن فکر خواهم کرد.



مگی میلر گفت: آقای س؟

مگی بیست و نه ساله بود، کوتاه قد، نیرومند، رنگ چهره‌اش به سرخی می‌زد، ترشحات گوشه چشمش نشانه خلق و خوی تندش بود، لکه‌های قرمزی روی گونه‌ها داشت، موهایش کم پشت و کدر بود، لبهای کلفت و چانه جلوه آمده‌اش گرایش به هم پیوستن را داشتند، لبهایی قرمز، برآمده، همواره مرطوب از بزاق دهان، شلوار جینی به پا و بلوزی با مربع‌های بزرگ سبز و قرمز به تن داشت، قیافه‌اش هیجان‌زده و رام نشدنی می‌نمود و آماده برای دفاع و درگیری با هر کسی که می‌خواست با افراد مورد پرستش، اعم از زنده یا مرده در افتد، این افراد عبارت بودند از: پروفیسور سویلا، جیمز دین^۲ و باب مانینگ^۳، بدون در نظر گرفتن افراد مورد نظر درجه دو و سه و گذرا.

- حالتان چطور است آقای س؟

- دستیارم جیم فویل^۴ را به شما معرفی می‌کنم.

- سلام آقای فویل، راستی آقای س، اشتباهی رخ نداده است؟ چون طبق دفتر یادداشت من، وعده ملاقات شما برای ساعت پنج و نیم بعدازظهر تعیین شده بود، و نه (نگاهی به ساعت مچی بزرگ فولادی و

1 - Maggie Miller

2 - James Dean

3 - Bob Manning

4 - Jim Foyle

ضد آبش کرد) ساعت سه و نیم.

- متأسفم دوشیزه میلر.

- نه، نه، اشکالی ندارد، آقای س. متأسفانه پروفیسور سویلا الان اینجا نیست، اما دستیارش دوشیزه لافوی کلیه اطلاعات لازم را در اختیار تان خواهد گذاشت.

لحظاتی چند سکوت برقرار شد، دوشیزه میلر نگاهش را به دفتر یادداشتش دوخت، و توی دلش از خداوند به خاطر دروغی که گفته بود معذرت خواست، و ناسزایی سرشار از نفرت اما غیرمغرضانه نثار خانم فرگوسون^۱ کرد و با خود اندیشید، این زن متظاهر از گفته‌های پروفیسور چه چیزی درک می‌کند؟ یا اگر کلمه درستش را بگویم این زن پتیاره، (خدای من، مرا به خاطر به زبان آوردن این کلمه زشت بیخوش) بیچاره پروفیسور، زنها هیچگاه او را آرام نمی‌گذارند، و این یکی با چهره لطیف و پلکهای ریاکارنه‌اش، از همه آنهای دیگر بدتر است، موجودی فاسد و وقیح، به آزمایشگاه می‌آید، و در مقابل چشمان ما پروفیسور را در حین کار کردن بلند می‌کند، به چشم خودم دیدم که آرلت هم عصبانی بود، و پروفیسور هم چیزی به روی خودش نمی‌آورد و اجازه می‌دهد از او سوءاستفاده شود، یک گوشه چشم نشان دادن از طرف این زنک کافی است که او را در کنار خود، توی اتومبیل کوچک آخرین مدتش بنشانند، با آن قیافه نجیبانه‌اش، تو اتومبیل که می‌نشیند مثل این است که روی خودش تاشده است، و همان طور که باب مایننگ می‌گوید زنک افسار او را در دست دارد، و این اعمال فشار ظالمانه موجودی ضعیف بر موجودی نیرومند است، اما از همه اینها گذشته اگر فرد واقعاً قوی باشد اجازه نمی‌دهد آلت دست موجودی ضعیف بشود.

- آقای س، می‌روم دوشیزه لافوی را صدا بزنم، او با ایوان^۲ توی استخر است، بیخشید، چه گفتید؟ بله، دوشیزه لافوی اهل کانادا و از تبار

فرانسوی است، به همین جهت هم اسمش فرانسوی است، معذرت می‌خواهم، فراموش کردم باب مابینگ را به شما معرفی کنم، باب یکی از همکارانمان است.

باب جلو آمد و نگاهش به او خیره ماند، جوان بلند قامت و لاغراندازی بود، حرکاتش مطبوع، دستهایش بلند، ظریف و انعطاف پذیر بود. باب با لبخندی دلپسند گفت: حالتان چطور است، آقای من؟

هنگامی که مگی از کلبهٔ پیش ساخته که به عنوان آزمایشگاه استفاده می‌شد بیرون رفت، آفتاب و هوای خاص دریا را روی چهره و تمام بدنش حس کرد، و ناگهان مثل اینکه هوای ولرم فلوریدا او را در آغوش گرفته و به خود فشرده باشد، خود را زیبا و سرشار از زندگی یافت، هوارا عمیقاً به درون ریه‌هایش کشید، با پاهای کوتاهش قدمهایی سریع و بلند برداشت و چهرهٔ قرمز رنگ، ستیزه‌جو و آفتاب خورده‌اش را به جلو داد.

آرلت، در لباس شنا، روی یکی از تخته‌های پلاستیکی که کنار استخر بسته شده بود دراز کشیده و مشغول نوازش کردن ایوان بود. هنگامی که مگی به او نزدیک شد عینک آفتابی‌اش را به چشم گذاشت. مگی گفت:

- عزیزم، چقدر ناراحت‌کننده است، پروفیسور وعدهٔ ملاقاتش را با

من فراموش کرده است، می‌دانید، او باید فرد مهمی باشد، زیرا معمولاً آزمایشها و مطالعات ما کاملاً محرمانه است، از خودم می‌پرسم نکنند به پروفیسور لطمه‌ای وارد آورد، هیچ از حالت چشمهایش خوشم نمی‌آید، سرد، متسم و بطرز محیلانه‌ای تهدیدآمیز هستند، می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم، ممکن است او را بپذیرید و با لطف و افسون خودتان دربارهٔ تجربیاتمان به او توضیح بدهید، اگرچه او آدمی نیست که تحت تأثیر زیبایی و جاذبهٔ زنانه قرار بگیرد، او حتی نیم‌نگاهی هم به من نکرد، من او و دستیارش را به باب سپردم، باب را که می‌شناسید او مثل یک مار زنگوله‌دار می‌تواند یک هنگ را هم تحت تأثیر جاذبهٔ خود قرار بدهد.

آرلت آهی کشید و گفت: آنها را پیش من بیاورید. دوست ندارم با

لیاس شنا، توی آزمایشگاه خودم را به رخ آنها بکشم.
 مگی نفس زنان و با لحنی شتابان، مثل اینکه زندگی برایش خیلی
 زودگذرتر از آن است که بتواند همه حرفهایش را بزند گفت: خوب البته،
 می دانید که روابط من و باب چگونه است، او مثل یک بچه است، بدون
 من کارش زار است، وقتی به من نگاه می کند، حالتی در چشمانش وجود
 دارد که مرا به یاد جیمز دین چند ماه پیش از مردنش می اندازد. جیمز
 بیچاره، روی صندلی کهنه عمه آگاتا، در دنور^۲ نشسته بود، دست مرا در
 دست داشت، ناگهان، چشمانش را با خستگی و ملال بست و گفت: مگی،
 بدون تو کار من زار است، متوجه چشمهای باب شده اید آرلت؟ او یک
 بچه است، کاملاً بی دفاع، موجودی فوق العاده آسیب پذیر، وقتی فکر
 می کنم پدرش چه رفتاری با او داشته است از کوره در می روم، واقعاً
 نفرت انگیز است، طفلکی باب، فکر می کنم یکی از این روزها، با اعلام
 خبر نامزدی مان او را خوشبخت کنم، او خیلی خشنود خواهد شد
 فرزندی از من داشته باشد، این موضوع را به من نگفته است، اما من
 احساس می کنم، او نمی تواند با بچه ای برخورد کند و به او لبخند نزد و
 نوازشش نکند. بعد با قیافه ای اسرار آمیز به گفته هایش ادامه داد: طبعاً
 این امر مشکلاتی را به وجود می آورد، راجع به آن با سویلا صحبت
 کرده ام، اما او هیچ وقت توجهی به گفته های من نمی کند، همیشه شتابزده
 و سر به هواست، البته می دانید که چقدر او را تحسین می کنم، اما در حال
 حاضر، او هم مثل بچه ها رفتار می کند.

آرلت گفت: سویلا به اندازه کافی بزرگ هست که بداند چه می کند.
 - نه عزیزم، درست عکس این است، فراموش نکنید که من او را از
 پنج سال پیش می شناسم، از پاره ای نقطه نظرها، یک بچه است، امیدوارم
 نخواهد به من بگوید که این زن ابله را دوست دارد، مغز او مثل یک نان
 خامه ای تو خالی است و مطمئن هستم که وزن آن بیشتر از دوست گرم

نیست، پروفیسور از اینکه با او دوست است احساس غرور می‌کند، همین. سپس در حالی که لبان کلفت و قرمزش را جلو می‌داد به گفته‌هایش افزود: یا اینکه یک نوع سحر و افسون «شهوانی» در کار است.

آرت سرش را بطرف دیگری چرخاند و گفت: بروید این دو نفر را بیاورید، عجله دارم هر چه زودتر از شرشان خلاص شوم.

باب مایننگ گفت: نمی‌دانم چکار دارد می‌کند، آخر می‌دانید او خیلی پرحرف است. او از نگاه مصرانه‌ی س که به چهره‌اش دوخته شده بود، ناراحت بود، چنین احساس می‌کرد که چشمان خاکستری - آبی س او را به تملک خود در آورده‌اند.

ضمن اینکه سرخ می‌شد گفت: می‌روم ببینم چه می‌کند، نه متشکرم، من سیگار نمی‌کشم. و از اتاق بیرون رفت.

فویل چهره معصومانه‌اش را که شبیه مشت زنها بود بطرف س برگرداند و گفت: بیل، این ضبط صوتی که لاینقطع می‌چرخد برای چه کاری است؟

- فکرت را خسته نکن، جیم. این ضبط صوت به میکروفونی وصل است که در استخر زیر آب کار گذاشته شده و صداهای دلفین را به آن می‌رساند. همین تشکیلات را سه هفته پیش هم در پوینت موگو دیدم.

س روی میز مگی خم شد، دفتر یادداشت او را بسوی خود کشید، نگاهی به آن انداخت و دوباره گذاشت سرجایش بعد گفت: همان چیزی بود که فکر می‌کردم، جیم، این زَنک بدجنس دروغ می‌گفت، وعده ملاقات همان ساعت سه و نیم بود، هیچ سوء تفاهمی هم در میان نبوده است، سویلا خیلی ساده زده است به چاک. باید تفحصی درباره‌ی اصل و نسب این اجنبی بکنیم، و تا اینجا هستیم نظری هم به دستیارش بیندازیم که اسمی فرانسوی دارد.

- بیل، شما که در این فکر نیستید که این طرفداران دوگُل...

- من به هیچ کس اعتماد نمی‌کنم، همانطور که لوریمر اغلب می‌گوید،

همواره خودم را از سوراخ کلید اتاقم می‌بایم بینم چه چیزی از جیبهایم بیرون می‌آورم، آه، آه...

مگی گفت: دوشیزه لاغوی در کنار استخر منتظر شماست، اگر توصیه‌ای را از من می‌پذیرید، بهتر است کلاهپایان را به سر بگذارید و کتله‌پایان را بکنید، کنار استخر سایه‌ای در کار نیست.

آرلت با بدن کوچک و آفتاب خورده‌اش از جا برخاست، در طول استخر و در زیر آفتاب درخشان و آسمان آبی مه‌آلود بطرف آنها آمد. س با قیافه‌ای بشاش اما ساختگی به او تبسم کرد و فویل دست کوچک گرم و محکم او را فشرد، موجی از حق‌شناسی و جودش را پر کرد، انتظار داشت با دختری مثل مگی روبرو شود، اما این دختر کوچک اندام، میان باریک با بدن پر، یک تکه جواهر بود، چهره‌ای کوچک و گرد و بینی کمی سر بالا داشت، رنگ پوستش صاف و براق بود، چشمانی زیبا و سیاه، سرزنده و درخشان داشت که با انسان حرف می‌زد، دهانی بسیار زیبا، و حالتی سرشار از زندگی و روراستی و لذت‌بخشی و دلپسندی در نگاهش وجود داشت. برای رسیدن به آنها سه قدم جلو آمده بود، قدمهایی کوچک، چون پاهایش هم کوچک بود، هیچگونه تصنعی در حرکات و رفتارش نبود اما سرپای بدن ظریف و گوشتالویش، به نرمی روی پاهایش حرکت کرده بود، او چنان گرد و نرم و با طراوت بود، که مفهوم جدیدی به کلمه «بیچه» می‌داد. فویل با قلب تپان و دهان خشک شده، با خود گفت: از او خوشم می‌آید، خدای من چقدر از او خوشم می‌آید و اضافه بر همه اینها دختر مهربان و خونگرمی است، از چشمهایش معلوم است، نه پتیاره است، نه نفع‌طلب، نه بد خلق و خوی، یکی از آن دخترهایی که انسان میان صدها هزار دختر، با او برخورد می‌کند، البته در صورتی که بخت با او یار باشد، و مرا بگو که فردا صبح باید به واشنگتن برگردم.

س با قیافه‌ای شادمان و بشاش به آرلت تبسم کرد: از دیدارتان

خوشوقت‌م، دوشیزه لافوی، چشمان سرد و متبسمش را به چهرهٔ دختر جوان دوخته بود و با خود می‌اندیشید: این میمون کوچولو تا چند لحظه پیش گریه می‌کرده است، آثار اشک روی گونه‌هایش دیده می‌شود. من گفتم: اگر درست فهمیده باشم، خانم لافوی، پروفیسور سویلا در اینجا تجربهٔ بسیار مبتکرانه‌ای را دنبال می‌کند.

آرلت او را می‌نگریست، من تبسم می‌کردم اما حالت نگاهش سرد بود. آرلت با خود گفت: این مردک دلخور است از اینکه با یک دستیار زن سر و کار پیدا کرده است، میل به گریستن را در خود عقب راند و تبسمی محبت‌آمیز تحویلش داد.

- در اصل چندان مبتکرانه نیست، آقای س، این آزمایش تا به حال در مورد یک شنپانزه هم صورت گرفته است، اما دربارهٔ دلفین اولین بار است که چنین آزمایشهایی انجام می‌شود.

- منظورتان اشاره به آزمایشی است که خانم و آقای هیز^۱ دربارهٔ میمون دم‌درازشان به نام ویکی^۲ انجام دادند؟
- دقیقاً.

- من از جزئیات این آزمایش اطلاعی ندارم، بطور جسته و گریخته چیزهایی دربارهٔ آن شنیده‌ام، و موقعی که کتاب خانم و آقای هیز منتشر شد من در خارج از کشور بودم.

- بسیار خوب، خانم و آقای هیز، همانطور که می‌دانید بچه میمون دو روزه‌ای را انتخاب کردند و آنرا مثل یک بچه نزد خودشان بزرگ کردند.

فویل گفت: چه تجربهٔ قهرمانانه‌ای.

- کاملاً همین‌طور است! همانطور که می‌توانید مجسم کنید، خانم و آقای هیز با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم کردند. پرده‌ها، مبلها، چراغها، و ظرفها هیچکدام در امان نماندند. اما آنها دریافتند که این

تجربه به زحمات و مشکلاتش می‌ارزد: فکرشان این بود که ویکی را مثل یک بچهٔ انسان بزرگ کنند، و از آنجا که دستگاه تولید صوت و حنجرهٔ شنپانزه‌ها شبیه انسانهاست، به او حرف زدن را یاد بدهند.

- و تصور می‌کنم، با شکست مواجه شدند.

- بهتر است بگوییم که تجربه با موفقیت روبرو نشد.

- من شروع کرد به خندیدن:

- شما چه تفاوتی میان یک شکست و یک تجربه ناموفق می‌یابید؟...

- تجربه‌ای که با موفقیت روبرو نشده باشد، مطالب زیادی را می‌تواند

به ما بیاموزد،

- مثلاً چه چیزهایی؟

- اولاً اینکه شنپانزه به اختیار خودش نمی‌تواند صدایی ایجاد کند.

البته او توسط تارهای صوتی‌اش اصواتی را تولید می‌کند، اما همواره در پی یک محرک و نه از روی میل و با ارادهٔ خودش. به عبارت دیگر تارهای صوتی او در اختیار خودش نیست، همان‌طور که وقتی پزشک با چکش مخصوص روی زانوتان ضربه وارد می‌آورد، نمی‌توانید مانع بالا پریدن پایتان بشوید. اولین تلاش خانم و آقای هیز این بود که به شنپانزه بیاموزند با اختیار و تصمیم خودش صدایی از خود در بیاورد. ویکی برای گرفتن غذایش بایستی یاد می‌گرفت بگوید: آ.

- و موفق به این کار شد؟

- بادشواری زیاد. آن وقت خانم و آقای هیز مرحله دوم آزمایش را

شروع کردند: آنها از روشهایی که در مدرسه‌های تخصصی برای

آموختن الفبا به بچه‌های عقب‌ماندهٔ ذهنی به کار می‌برند الهام می‌گرفتند.

هنگامی که ویکی می‌گفت «آ» آقای هیز لبهای میمون کوچک را

می‌گرفت، آنها را به هم می‌فشرد و بلافاصله رها می‌کرد. به این ترتیب بود

که ویکی، پس از دو هفته تلاش موفق شد کلمهٔ «ماما» را تلفظ کند. در آن

موقع چهارده ماهه بود. در دو سالگی توانست بگوید «پاپا» در بیست و

هشت ماهگی کلمه «کاپ» (فنجان) را یاد گرفت و در سه سالگی توانست کلمه «آب» (بایست) را تلفظ کند.

به این ترتیب تعداد لغات مورد استعمال ویکی محدود به چهار کلمه شد؟

- تازه همین کلمات را نیز، همیشه و از روی میل و خواسته خودش ادا نمی‌کرد. این چهار کلمه برای ویکی جهت تقاضا کردن چیزی به کار می‌رفت، مثلاً موقعی که مهمان داشتند ویکی برای گرفتن تنقلات از مهمانها بدون انتخاب خاصی می‌گفت «ماما» یا «پاپا». کلمه «کاپ» وضع خاصی داشت، ویکی هر وقت آب می‌خواست این کلمه را به کار می‌برد. بنابراین می‌شود گفت که شنپازره کلمه‌ای را که یاد گرفته است نمی‌تواند با شیء موردنظرش تطبیق دهد و یا اگر هم بتواند، این کار را خیلی ناشیانه و ابتدایی انجام می‌دهد.

- و لغاتی را که بدون تلفظ کردن می‌شناسد به چه تعداد می‌رسد؟
 - خانم و آقای هیز تعداد آنها را حدوداً پنجاه تا می‌دانند. اما در این مورد هم حیوان خیلی به دشواری یا با اشتباه لغت تلفظ شده را با شیء موردنظر وفق می‌دهد. بعضی روزها، ویکی بدون هیچگونه اشتباهی، وقتی کلمات مربوط را برایش تلفظ می‌کنند چشمش، بینی‌اش یا گوشه‌هایش را با دست نشان می‌دهد. روزهای دیگری هم پیش می‌آید که اشتباه می‌کند. وقتی که آقای هیز می‌گوید «چشم»، حیوان بینی‌اش را نشان می‌دهد و به همین ترتیب درباره سایر لغات. و بالاخره وقتی که ویکی لغات تازه‌ای یاد می‌گیرد، ذهنش گرایش خاصی به فراموش کردن لغات یادگرفته قبلی دارد.

کمی سکوت برقرار شد و فویل با صدایی آهسته گفت:

- چهار کلمه طی سه سال، فکر می‌کنم خیلی مایوس‌کننده باشد.
 س با حالتی ناشی از خستگی و در عین حال تمسخر، ضمن اینکه فویل را نگاه می‌کرد پرسید: مایوس‌کننده برای چه کسی؟ برای خانم و

آقای هیز یا برای ویکی؟ برای انسان یا برای حیوان؟

آرلت لبخند محبت آمیزی نثار فویل کرد و گفت: برای هر دو. برای اولین بار در تاریخ، انسان دست به تلاشی جدی، طولانی و با نظم و قاعده زده است تا بتواند ارتباط مکالمه‌ای را بین انسان و حیوان برقرار کند، و موفق به این کار نشده است.

س ضمن اینکه دستی به معده‌اش می‌کشید پرسید: آیا شما با بچه دلفین‌تان امکان موفقیت بیشتری دارید؟

- این دلفین دیگر یک بچه نیست، آقای س، یک حیوان بالغ است. و تجربیات و آزمایشهای ماهنوز تمام نشده است. اما اگر اجازه بدهید، من این تجربیات را از اول برایتان شرح می‌دهم.

س با صدایی حاکی از خستگی گفت: نمی‌توانیم جایی بنشینیم؟ آرلت با آشفتنگی گفت: معذرت می‌خواهم آقای س، باید فکر اینرا می‌کردم. مگی ممکن است از شما خواهش کنم پیش ایوان بمانید، من با این آقایان می‌روم به آزمایشگاه.

س وقتی روی صندلی پارچه‌ای تاشوای که آرلت به او تعارف کرده بود نشست، آهی از روی آسودگی کشید.

آرلت با ابراز دلسوزی پرسید: میل دارید چیزی بنوشید، آقای س؟ - چیزی نیست، کمی خستگی ناشی از کار است، اما هر چه بدهید با کمال میل خواهم نوشید.

باب با لطف و با حرکاتی نرم جلو آمد و با صدایی آهنگین گفت: - زحمت نکشید آرلت، من نقش کدبانوی خانه را به عهده خواهم گرفت. شاید آقای فویل میل داشته باشد یک نوشابه الکلی بنوشد؟ فویل به نوبه خود روی یک صندلی پارچه‌ای نشست و با اشتیاق گفت: با خوشوقتی پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

آرلت روبروی آنها روی یک صندلی نشست، از اینکه در لباس شنا در آزمایشگاه حاضر شده بود خود را معذب احساس می‌کرد، اما از

طرف دیگر ترک کردن آنها و رفتن و لباس پوشیدن را یک نوع ریاکاری می‌دانست.

س گفت: لطفاً ادامه بدهید دوشیزه لافوی، من اکنون کاملاً حالم خوب است.

آرلت گفت: ابتدا باید برایتان توضیح بدهم که ما دو استخر داریم که با فاصله کمی از یکدیگر قرار گرفته‌اند. در یکی از آنها یک دلفین نر داریم و دو یا سه ماده برحسب موارد گوناگون. استخر دیگر، که شما آنرا دیدید، به ما اجازه می‌دهد در صورت لزوم، یکی از دلفین‌ها را از دیگران جدا کنیم. خوب. حالا برایتان می‌گویم چگونه همه چیز، همانطور که خواهید دید، بطور تصادفی اتفاق افتاد: کمتر از دو سال قبل، دو تا از دلفین‌های ماده‌مان با فاصله چند ساعت فارغ شدند. اولی با به دنیا آوردن بچه‌ای زنده و سالم، خودش سر زارفت، و دومی بچه‌ای مرده به دنیا آورد. به نظر می‌آمد که همه چیز حکم می‌کند که دلفین ماده‌ای که بچه‌اش مرده بود، مراقبت و بزرگ کردن دلفین یتیم شده را قبول کند...

اما او از این کار امتناع کرد. در حقیقت چنین رفتاری نزد انواع حیوانات دیگر نادر نیست: مثلاً مشاهده شده است گوسفند ماده‌ای که بچه‌اش را در حین زایمان از دست داده از شیر دادن به بچه گوسفند بدون مادری خودداری کرده است.

آرلت کمی سکوت کرد، در همین اثنا باب با یک سینی که توی آن چند شیشه و چند لیوان قرار داشت وارد شد. س بلافاصله قوطی کوچکی از جیبش بیرون آورد و دو تا از قرصهای درون آنرا بلعید. آرلت ملاحظه کرد هنگامی که لیوان نوشابه را به دهانش نزدیک می‌کرد، دستش کمی می‌لرزید. با خود گفت: این مرد خودش را معتاد به دارو کرده است، کاملاً معلوم است.

لحظه‌ای بعد به گفته‌هایش ادامه داد: در آن موقع بود که پروفیسور سویلا تصمیم گرفت خودش بچه دلفین را بزرگ کند. برای این کار، لازم

بود که بچه دلفین در استخر دوم گذاشته شود تا بر اثر حرکات خشن دلفین نر زخمی نشود - چون دقیقاً حیوان نر دوران سرمستی پیش از جفت‌گیری اش را می‌گذرانند - پس از آن ناچار شدیم از دلفین ماده‌ای که بچه‌اش مرده بود شیر بدوشیم و آنرا به بچه دلفین بخورانیم. با تعریف این جزئیات، موضوع به نظر ساده می‌آید، اما در واقع بدون مسئله و دشواری نبود. مشکل‌تر از همه برای ما، برای گروه آزمایشگاه، این بود که در اولین هفته‌های تولد، بچه دلفین را در استخرش تنها نگذاریم تا احساس تنهایی و به حال خود رها شدگی نکند و در نتیجه نمیرد، و برای این کار لازم بود همواره یک نفر از ما درون استخر با او باشد. لباس مردان قورباغه‌ای را می‌پوشیدیم و دو نفر به دو نفر کشیک می‌دادیم. در پایان ماه اول، پروفیسور دستور داد دو کلک کوچک پلاستیکی بسازند، تا پدر و مادر خوانده دلفین روی آنها دراز بکشند. البته دلفین نوزاد با یک بلندگوی زیرآبی با صدای والدین انسانش در ارتباط بود و تماس بدنی هم به کمک نوازشها انجام می‌شد. ایوان بدون هیچ ناراحتی قرار گرفتن والدینش را در سطح آب پذیرفت. شب هنگام، و حتی طی روز، دو کلک را برای راحتی بیشتر به کناره استخر متصل می‌کردیم. مس پرسید: چرا دو کلک، دوشیزه لافوی و چرا یکی نه؟

- زیرا بچه دلفین باید دو تا مادر داشته باشد. یکی مادر واقعی خودش و دیگری، مادر داوطلبش، که طی دوران بارداری مصاحب مادر حقیقی او می‌شود، به هنگام زایمان، مزاحمین را از او دور نگه می‌دارد و بعد از زایمان به او کمک می‌کند تا نوزادش را در برابر هجوم و خشونت‌های دلفین نر محافظت کند. پروفیسور سویلا سعی کرد یک چنین موقعیتی را فراهم آورد: هنگامی که دو کلک کنار استخر بسته شده بود، ما همواره فاصله‌ای میان آن دو قرار می‌دادیم، و ایوان تقریباً همیشه، یا لااقل در ماههای اول تولدش می‌آمد و در این فاصله آرام می‌گرفت. وقتی یک نفر از ما به هنگام شب دستان را در آب فرو می‌بردیم، ایوان بلافاصله

می آمد و سرش را، حتی به هنگام خواب، زیر دست کسی که یکی از مادرهایش بشمار می آمد قرار می داد.

فویل تبسم کرد. و در حالی که یخ را در لیوانش تکان می داد گفت: چه حیوان با مزه ای.

س پرسید: آیا ایوان شما را جزو خانواده اش حساب می کند؟
س اکنون حالتش جا آمده و رنگ به چهره اش برگشته بود و نگاهش دوباره نافذ شده بود.

- فکر می کنم، تمام گروه را خانواده خودش می داند و پروفوسور سویلا و من را به ترتیب مادر واقعی و مادر خوانده اش می شناسد.
- چرا؟

- چون ما دو نفر وقت بیشتری را از سایر اعضای گروه با او گذرانده ایم، و بخصوص، به این جهت که ما دو نفر، از ابتدا، تنها کسانی بودیم که اول با شیشه پستانک دار و سپس با ماهی او را تغذیه کرده ایم.
فویل تبسم کنان پرسید: دوشیزه لافوی، از ابتدای گفتگوهایمان، ما را در حالت تعلیق و حشتناکی نگهداشته اید: چون تا به حال به ما نگفته اید که آیا دلفین تان شروع به صحبت کرده است یا نه...

آرلت به او خیره ماند و چشمان سیاهش شروع کرد به درخشیدن و فویل با خود اندیشید: «چه تبسم فشنگی دارد این دختر، تبسمی صریح و از روی خوش طبیعتی که در تمام زوایای چهره اش پخش می شود.»

آرلت گفت: به این موضوع هم می رسم. اما ابتدا می خواهم روی این نکته تأکید کنم: اساس تجربیات پروفوسور سویلا بر پایه پدیده ای است که ابتدا دکتر لیلی آنرا کشف کرد و بعد توسط سایر محققین تأیید شد: دلفین قادر است بطور آگاهانه صدای انسان را تقلید کند. با گفتگوی دائمی با ایوان و با فرو بردن او از صبح تا شب در آنچه که پروفوسور سویلا آنرا «حمام اصوات خانوادگی» می نامد، ما امیدوار بودیم که او شروع به تقلید صداهایی بکند که از آنها عجین می شد - در ابتدای کار، بدون اینکه معنی

آنها را تشخیص دهد (درست مثل نوزادی که در گهواره‌اش صداهایی را به زبان کودکانه با تارهای صوتی‌اش ایجاد می‌کند)، و در مرحله بعدی، با درک تدریجی معانی آنها.

آرلت کمی مکث کرد، دو مخاطب خود را، یکی پس از دیگری نگریست و با خنده کوچکی حاکی از پیروزی افزود: و این درست همان چیزی بود که اتفاق افتاد.

س قدش را روی صندلی‌اش راست کرد و نگاهی به فویل انداخت: پس او حرف می‌زند!

فویل به جلو خم شد، دستهایش را بشدت دور لیوانش فشرد و با صدایی گنگ و هیجانزده گفت:
- شما موفق شده‌اید!

آرلت دست راستش را بلند کرد و گفت: تا حدی. تا لحظه‌ای دیگر، حدود موفقیت‌هایمان را برایتان تعیین خواهم کرد. اما ابتدا می‌خواهم شرایطش را برایتان مشخص کنم. اندام تولید صوت دلفین با یکی ما تفاوت دارد. او نمی‌تواند با دهانش صداها را به وجود آورد - دهان برای او فقط برای غذا خوردن به کار می‌رود - صداها را با حفره تنفسی‌اش ایجاد می‌کند و به هیچوجه دوست ندارد این عضو او را دستکاری کنند، آن طور که خانم و آقای هیز لبهای ویکی را باز و بسته می‌کردند. وانگهی چنین اقدامی ضرورت پیدا نکرد، زیرا، از همان ابتدا ایوان تفوق مضاعفی در مقایسه با ویکی از خود نشان داد: او قادر است آگاهانه و با قصد خاص صدایی را ایجاد کند، و با میل و اراده خود صدای انسان را تقلید کند. اما موفقیت از همه درخشان‌ترش، آقای س، که پیش‌بینی خوبی برای آینده بشمار می‌رود، اگرچه در حال حاضر پیشرفت در آن کند است، از این قرار است: ایوان توانسته است رابطه‌ای مشخص و دائمی میان کلمه‌ای که تکرار می‌کند و شیی که این کلمه مشخص‌کننده آن است به وجود آورد. یا به عبارت دیگر ایوان به طریق وقوف ذهنی خاص

انسان از کلمات، که هر کدام مظهر شیء یا پدیده‌ای هستند، بار آمده است.

فویل گفت: اما این جهش بزرگی به پیش است.

آرلت در حالیکه چشمانش می‌درخشیدند گفت: من هم اینطور تصور می‌کنم. حتی اگر تجربهٔ پروفیسور سویلا به همین جا ختم می‌شد، نقطهٔ عطف بسیار مهم و قاطعی را در مسئلهٔ ایجاد ارتباط میان انواع گوناگون جانداران به وجود می‌آورد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. س با سردی نگاهش را روی بدن آرلت به گردش در آورد. آه، که بدن یک زن چقدر به دور از عفت و منزجر کننده است، این سینه‌ها، این کمر، همه چیز چنان ضعیف و چنان نرم است که به تصور در نمی‌آید. پلکهایش را تا نیمه بست: «نقطهٔ عطف بسیار مهم و قاطعی در مسئلهٔ ایجاد ارتباط میان انواع گوناگون جانداران»، این جمله باید از آن سویلا باشد، مثل همهٔ دستیارها، عاشق رئیسش است، همگی شان مثل هم هستند، جز اطفاء غرایز حیوانی هدف دیگری ندارند. بعد با قیافه‌ای محبت‌آمیز پرسید:

- دوشیزه لافوی، ایوان چند کلمه یاد گرفته است؟

فویل نیز همزمان پرسید:

- آیا به هنگام تلفظ خیلی آنها را تغییر شکل می‌دهد؟

باب مانینگ خنده‌ای پر صدا کرد و بطرف آرلت برگشت:

- بزودی باید با او نمایش راه بیندازیم!...

آرلت گفت: من به اولین سؤال پاسخ می‌دهم.

نگاه سریعی به باب انداخت و با خود اندیشید: احمق کوچک، از خودم می‌پرسم چرا این همه خرج سر و وضع خودش می‌کند، بعد گفت:

- فهرست لغات قطعی ایوان به چهل کلمه بالغ می‌شود.

فویل گفت: این که خیلی زیاد است، چهل کلمه، درست ده برابر ویکی!

س پرسید:

- می‌توانید چند تا از این کلمات را تکرار کنید؟
 فویل با قیافه‌ای اعتراض آمیز ضمن اینکه به س نگاه می‌کرد گفت:
 دوشیزه لاقوی هنوز به پرسش من راجع به اینکه آیا ایوان کلمات را
 هنگام تلفظ بد ادا می‌کند یا خیر جواب نداده است...
 آرلت دستهایش را به هوا بلند کرد و گفت:

- قبل از جواب دادن به پرسش شما، نکته‌ای هست که من میل دارم
 روی آن خیلی تأکید کنم: ایوان با اعتماد کامل و به درستی، ذهنی‌ترین
 مبادی نمادین زبان را به کار می‌برد. مثلاً او کلمات: راست، چپ، داخل،
 خارج را می‌داند و بدون اشتباه آنها را استعمال می‌کند. او از افعال رفتن،
 آمدن، گوش کردن، نگاه کردن و صحبت کردن نیز استفاده می‌کند، او
 این کلمات و افعال را آگاهانه به کار می‌برد!

س گفت: در این صورت من از خودم می‌پرسم که آن
 محدودیت‌هایی که شما از آنها صحبت می‌کردید کجاست؟...
 آرلت جواب داد: به شما خواهم گفت. و در عین حال جواب آقای
 فویل را هم خواهم داد.
 فویل گفت: بالاخره.
 آرلت به او تبسم کرد.

- من از آنچه که کمتر و خیم است شروع می‌کنم: همان طور که
 می‌توان انتظار داشت، ایوان به سبک دلفین‌ها اصوات انسانها را ادا
 می‌کند. صدایش زیر، تو دماغی و به زق‌زق کردن شبیه است، و همیشه به
 آسانی نمی‌شود فهمید چه می‌گوید. متأسفانه مسائل بسیار جدی‌تر از این
 نقصهای کوچک فراوان وجود دارد.
 مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- محدودیت در اینجاست: ایوان فقط می‌تواند کلمات تک‌هجایی را
 تلفظ کند. وقتی ما سعی می‌کنیم کلمه‌ای دو‌هجایی را به او بیاموزیم، او

فقط هجای آخر را اعم از اینکه تأکید کلمه روی آن باشد یا نه، در حافظه‌اش ضبط می‌کند. به این ترتیب کلمهٔ موزیک در تلفظ او می‌شود «زیک»، ایوان می‌شود «فا»، شنیدن می‌شود «نیدن»^۱. در اینجاست که ما با مشکل روبرو هستیم، مشکلی که بنا به عقیدهٔ پروفیسور سویلا، در حال حاضر هر گونه پیشرفتی را سد می‌کند. ایوان نمی‌تواند یک هجا را به هجای دیگر وصل کند.

باب گفت: آقای س، میل دارید لیوان خالی‌تان را به من بدهید؟
س بدون اینکه به او نگاه کند، نیمه لبخندی تحویلش داد و گفت: با کمال میل.

باب با ظرافت تمام به او نزدیک شد، با قیافه‌ای محبت‌آمیز لیوانش را گرفت، همچنین لیوان فویل را، او این کارها را با کمی خم کردن بدن و حرکت ملایم دستها انجام می‌داد. آرلت خاموش مانده بود: از اینکه کلامش قطع شده بود، احساس عصبانیت می‌کرد، بخصوص که س با مطرح کردن سئوالی دیگر بلافاصله دنبالهٔ گفتگو را نگرفته بود. باب تعمداً کلام او را قطع کرده بود تا مورد خوشایند س واقع شود و س نیز تعمداً ساکت مانده بود تا او را منتقل کند.

فویل گفت: دوشیزه لافوی، شما می‌گفتید که ایوان قادر نیست هجایی را به هجای دیگر وصل کند.

آرلت با ابراز حقیقت‌نمایی نگاهی به او انداخت و گفت: مسئله از این هم وخیم‌تر است، آقای فویل. ایوان همچنین بلد نیست کلمه‌ای را به کلمهٔ دیگر بیفزاید. او می‌تواند کلمهٔ «دادن» را هم تلفظ کند و هم معنی آنرا بفهمد، همچنین می‌تواند کلمهٔ «ماهی» را تلفظ کند و معنی‌اش را هم می‌داند، اما تا کنون موفق نشده است بگوید «ماهی بده»؛ پروفیسور عقیده

۱ - باید توجه داشت که مسئله مطرح شده در اینجا با کلمات انگلیسی مطابقت دارد: مثلاً Listen تلفظ می‌شود Sen و طبعاً با معادل‌های فارسی آن که احياناً هجاهای بیشتری داشته و محل این هجاها متفاوت است تطابق ندارد. - م.

دارد که اگر ایوان موفق به این کار شود، از مرحله‌ای بسیار مهم و سرنوشت‌ساز عبور کرده است.

س گفت: یا به عبارت دیگر، هنگامی که ایوان موفق شود از ادای یک تک کلمه به تلفظ یک جمله برسد خواهد توانست صحبت بکند. - دقیقاً.

کمی سکوت برقرار شد. فویل گفت:

- تا همین جا هم که موفق شده است کلمات تک هجایی را تلفظ کند خیلی شگفت‌آور است.

آرلت گفت: بله، من هم با شما هم عقیده هستم، آقای فویل، فقط می‌شود گفت شگفت‌آور است.

س قوطی سیگارش را از جیبش بیرون آورد، به فویل تعارف کرد، اما او با اشاره دست رد کرد، س خودش سیگاری انتخاب کرد و آتش زد، بعد گفت:

- من تصور می‌کنم که سویلا برای فائق آمدن به مشکلی که شما هم اکنون از آن یاد کردید راه حلی اندیشیده باشد.

این جمله می‌توانست پرسشی نامشخص و معمولی باشد، اما با حالت و قیافه‌ای آنرا ادا می‌کرد که گویی می‌خواست سویلا را مورد سرزنش قرار دهد.

آرلت گفت: بله، و من کاملاً به یاد دارم چگونه پیش آمد. پروفیسور سویلا یک روز ما را در آزمایشگاه جمع کرد و این جملات را به ما گفت، باب، اگر اشتباه تکرار کردم، لطفاً گفته‌ام را اصلاح کنید، او گفت: «فرض کنیم که من زندانی باشم، اما یک زندانی که خیلی خوب با او رفتار می‌شود، آن هم زندانی نژادی از حیوانهای برتر از انسان، در محلی دلپذیر، اما محدود. محافظین من پیشنهاد انجام کاری را به من می‌کنند که احتیاج به تلاش زیادی برای یک نوع آفرینش ذهنی دارد. و من در شرایطی ظاهراً بسیار خوب سعی خودم را می‌کنم. تمام وسائل راحتی

مورد نیاز در اختیارم است، غذا عالی است، و اطرافیانم کمال محبت را در حقم روا می‌دارند. با وجود این کاملاً خوشبخت نیستم. زیرا که من، آنطور که می‌گویند، تنها فرد نژاد خودم هستم. احتیاج به یک مصاحب دارم: اگر دقیق‌تر گفته باشیم، یک همسر. حالا فرض کنیم که محافظین خوش طینت من، این همسر را در اختیار من بگذارند، من از او خوشم بیاید، و عاشقش شوم. آن وقت همه چیز عوض می‌شود. زندگی ابعاد تازه‌ای پیدا می‌کند. من صاحب محرک جسمانی نیرومندی شده‌ام که اعتماد به نفسم، و همچنین روحیه تلاش و فعالیت و جهش سازندگی‌ام را تقویت می‌کند. فکر نمی‌کنید که اولین چیزی که تحت تأثیر این تغییر وضع قرار می‌گیرد کار من است؟»

باب ضمن اینکه نیم‌نگاهی به من می‌کرد با صدای بلند گفت: بر او! شما خیلی خوب نطق سویلا را تکرار کردید.

او کلمه «نطق» را با لحنی که بطرز نامحموسی استهزا آمیز بود ادا کرد. آرت با خشم به او نگریست.

- من تصور می‌کردم که شما با این «نطق»، همان طور که خودتان می‌گویید، موافق بودید.

باب تبسمی به من حواله کرد و گفت: خوب، البته که موافقم. چه چیزی باعث شده است که شما تصور کنید من با آن موافق نیستم؟

من خنده کوتاه و پر صدایی کرد، که به نظر می‌رسید، بیشتر مایل بوده است جلوی آنرا بگیرد. با لحنی که حالت جدی اغراق آمیزی به آن می‌داد گفت:

- اگر درست فهمیده باشم، پروفیسور فکر کرده است که مصاحبت یک دلفین ماده، به ایوان کمک خواهد کرد تا مشکلات تلفظی و فراگیری خود را حل کند. خوب از همه چیز گذشته، چرا که نه؟ نگاهی ساده لوحانه به اطرافیان‌ش کرد و ادامه داد: چرا نباید ارتباطی میان زبان‌شناسی و لذت‌جویی جنسی وجود داشته باشد؟

باب نگاهی به س کرد، گویی او هم به نوبه خود قصد داشت بزند زیر خنده، و با لحنی پر طمطراق تکرار کرد:

- بله، چرا که نه؟

فویل نگاه تحریک شده اش را از باب به س دوخت و سپس آنرا متوجه آرتت کرد. ملاحظه کرد که دختر جوان بسیار آزرده خاطر شده است و با شور و هیجان گفت: دوشیزه لافوی، بگوئید ببینم، این تجربه به کجا انجامید؟

آرتت تبسمی به او کرد و گفت:

- به نتیجه ای که هیچ کس فکرش را هم نمی کرد...

□ □ □

خانم فرگسون گفت: مارگارت عزیزم، پروفیسور سویلا را به شما معرفی می کنم، هانری، این هم خانم مارگارت ماندویل^۱، هانری اگر زیاد ناراحت نمی شوید خودتان را به من بچسبانید، ما سه نفر همگی لاغر هستیم و روی صندلی جلوی اتومبیل جا به اندازه کافی برایمان هست. در اتومبیل محکم به هم خورد. سویلا با خشم با خود اندیشید، بالاخره مرا به چنگ انداخت، یک گیس سفید را به من می چسباند تا بهانه ای باشد برای رفتن و دیدن کلبه دور افتاده کوچکش واقع در کنار دریا.

خانم ماندویل گفت: از ملاقات شما خوشحالم، و نگاهی کوتاه، گذرا، متبهرانه، و به نحو عجیبی و قیحانه به سویلا کرد. خانم ماندویل دارای همان خصوصیات گراس فرگوسون بود: قد بلند، لاغر، گردنی دراز، چهره ای بیضی شکل، پلکهای خسته، و هر دو چنان خوش پوش و خو پُر و پُر که توانسته بودند طبیعت را متقاعد کنند تا سینه ها، پهلوها و نشیمن هایشان را صاف کند و از آنها جز اسکلتی شبیه نوجوانان باقی نگذارد، تا بتوانند لباسهای تنگ و باریک آخرین مد مزون های پاریس را بپوشند. گراس فرگوسون «ر» را مانند هنرپیشگانی که نقش زنها را در

نمایشنامه‌های شکسپیر ایفا می‌کردند، ته حلق می‌غلطاند، جملات باکندی زمزمه‌ای خوش آهنگ و موقرانه، که به دشواری شنیده می‌شد، از دهانش بیرون می‌آمد. مارگارت ماندویل نیز به همان طریق ملال آور صحبت می‌کرد. هر دو این طرز تفکر و تلفظ کلمات را در واسار کالج^۱، که از مدارس عالی سطح بالا بشمار می‌رفت فرا گرفته بودند: ادغام کردن هجاها، کلمات را از ته حلق ادا کردن، و انتخاب جملات آهنگین اما با حداقل طنین، که گویی از کنار لبها بیرون می‌افتادند.

خانم فرگوسون گفت: مارگارت عزیزم، هانری آنقدر ملایم و مهربان است که اجازه می‌دهد او را از آزمایشگاهش بدزدم، او وقتش چنان برای کشور گرانبهاست که من با مانع کار او شدن، خودم را شدیداً خائن به وطن احساس می‌کنم، احساس می‌کنم که او را از واشنگتن، از لینکلن و از ایالات متحد آمریکا می‌دزدم. تسمی کرد، به آهستگی پلکهایش را پایین آورد و انگشتان بلندش را که هیچ زیتنی جز یک انگشتر با تخمه بسیار درشت بر لبان نداشت روی دسته دنده، که پای سویلا را ناراحت می‌کرد گذاشت و گفت: نایبستی انتظار می‌داشتید که این مدل اتومبیل دارای دنده اتوماتیک مبتدل یک اتومبیل بیوک باشد.

سویلا ساکت ماند، از فشرده شدن در میان بازوان نیمه برهنه این دو زن، با عطرهای گرانبهایشان، خشمگین و منتقلب بود، چه اتومبیل کوچک ابلهانه‌ای، کاملاً ناراحت‌کننده، حتی جا به اندازه کافی در آن وجود ندارد که پاهایش را بگذارد. از یک ماه پیش که با او آشنا شده بود، هیچ تغییری در برخورد هایشان به وجود نیامده بود، حتی نتوانسته بود او را بیوسد: ببینم، هانری عزیز، ما که نمی‌خواهیم با هم لاس بزنیم، این کار خیلی مبتدل و از آن مردمان طبقات پایین اجتماع است. در روابط ما یا باید همه چیز باشد یا نباشد، به من اجازه بدهید در این باره فکر کنم، بعد پلکهایش را روی نگاه نویددهنده خود پایین آورده بود. اما در حال

حاضر هیچ چیز میان آنها وجود نداشت، درست مثل مجسمه لباس شیک پوشانده شده‌ای که انسان آن را سرد و دسترس نیافتنی، داخل ویرترین مغازه‌ها می‌بیند.

- مارگارت عزیز، از شما خواهش می‌کنم، خصوصاً از هانری هیچ سوالی راجع به دلفین‌هایش نکنید، آنها سوگلی‌هایش هستند، و بیشتر از من دوستان دارند، و من «چنان» نسبت به آنها حسودی می‌کنم که نپرسید، هیچ چیز دربارهٔ آنها به من نمی‌گوید، و از این بابت مثل یک گور خاموش است.

خانم ماندویل گفت: ولی به نظرم می‌رسد که ایشان همیشه خاموش هستند، و از این می‌ترسم، گراس عزیزم، که برای حضور من، آنطور که باید و شاید اهمیتی قائل نباشند.

سویلا با دندانهای به هم فشرده گفت: نه، این طور نیست، من از چپ و راست تحت تأثیر افسونگریهای شما هستم و این برای من خیلی زیاد است.

- به شما نگفته بودم، مارگارت، او مردی قابل پرستش است، چنان با شعور، و «آنقدر» پیرو آداب و رسوم اروپای قدیمی، که باعث شده به حدی دوستش داشته باشم که عقلم را از دست بدهم، بطوری که شبها خوابم نمی‌برد.

خانم ماندویل گفت: من هم احساس می‌کنم که تحت تأثیر جاذبهٔ او هستم، و این شرم‌آور است، گراس عزیزم، دارم خیلی ناراحتان می‌کنم، اما احساس می‌کنم که دارم دیوانه‌وار عاشق پروفیسور می‌شوم. در حین حرف زدن دستش را روی پای سویلا گذاشت و دیگر برنداشت.

گراس لبخندی زد و گفت: واقعاً خجالت‌آور است، شما، که بهترین دوستم هستید، دارید به من خیانت می‌کنید، داریم با یکدیگر رقیب می‌شویم و بزودی در خون خود خواهیم غلتید.

سویلا، گرفته و ناراحت و تا شده روی خودش، ساکت بود. در

گفته‌های این دو زن حالت نامحسوسی از استهزا، خاص نمایشنامه‌های کم‌دی درباری وجود داشت. گویی با عوض کردن لباسهایشان با لباسهای زنان روستایی می‌خواستند سر و وضع و حالت آنها را به خود بگیرند، در حالی که شوهرانشان با مردمان واقعی سر و کار داشتند، با مدیرهای شرکتهای، با منشی‌های رؤسا، با وکلا و قضات، اما برای آنها همه چیز تمام شده بود. آنها با هیچ کس ارتباطی نداشتند، حتی میان خودشان، حتی با پیشخدمتهایشان (قصاب انگلیسی محل ترتیب همه چیز را می‌داد)، آنها مانند حلزون در لاک قدرت ناشی از ثروت خود فرو می‌رفتند، و از درون آن، با نگاههایی بیطرفانه و بطرز نامحسوسی تفرج آمیز دنیا را می‌نگریستند، آنها برای خودشان ارزشهایی بی‌پایان و محو نشدنی قائل می‌شدند، حتی در فکر تحقیر کردن مردم هم نبودند، چون خود را چنان بالاتر از همه کس و در اوج موقعیت انسانی می‌دانستند که احتیاج به این کار نداشتند. سویلا با عصبانیت با خود اندیشید: با وجود این فکر می‌کنم، که عمل پست قضای حاجب کردن نباید آنقدرها برایشان ناشناخته باشد.

- مارگارت عزیزم، بیاید این کلیدها را بگیرد، ممکن است خواهش کنم تا من به اتفاق هانری اتومبیل را سوی گاراژ می‌گذاریم، شما در ساختمان را باز کنید؟

در اتومبیل به هم خورد، مارگارت چین‌های دامنش را با دست صاف کرد، و با حرکتی موزون، روی سنگریزه‌های خیابان باریک بطرف ساختمان رفت. گراس بدون اینکه اتومبیل را به حرکت در آورد خطاب به سویلا گفت: عزیزم، شما در طول راه دندانهایتان را به هم می‌فشارید، مارگارت چه فکر خواهد کرد؟ واقعاً غیر قابل تحمل شده‌اید.

سویلا خود را روی صندلی جا به جا کرد تا از زن جوان فاصله بگیرد، بعد سرش را بطرف او را برگرداند و نگاه چشمان تیره‌اش را به چهره او دوخت و گفت: باید اعتراف کنم که اگر از شما تقاضا نکردم در وسط راه پیاده‌ام کنید، دقیقاً به این خاطر بود که آبرویتان را پیش دوستان حفظ

کنم، از این به بعد دیگر از کج خلقی‌ها و رفتار ناپسند من رنج نخواهید برد.

- می‌خواهید بگویید که قصد دارید آنها را اصلاح کنید؟

- می‌خواهم بگویم که این آخرین ملاقات میان ما خواهد بود.

گراس ابرو‌ها را بالا برد، اخم کرد و با لحنی متفرعانه گفت: واقعاً؟
سویلا گفت: بله، واقعاً.

زن جوان حالت متکبرانه خود را حفظ کرد، یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش روی دسته دنده، ابروهایش را بالا برده و نگاهش را به نقطه‌ای در مقابلش دوخته بود. کالیبان^۱ جرأت کرده بود طغیان کند، و فقط یک راه برای تنبیه کردن او وجود داشت و آن اعلام فوری محکومیتش بود: «بسیار خوب هانری، متأسفم، پس روابط ما به همین جا خاتمه می‌یابد». اما نمی‌توانست این جمله را به زبان بیاورد، چون سویلا قبلاً آنرا ادا کرده بود. در هر صورت حق تقدم داشت، و بلوف هم نمی‌زد. چه چشمانی دارد، تیره، مغرور، و خشمگین، چشمهای اسپانیولی، از دستش برمی‌آید که سرم را از تنم جدا کند. پدیده‌ای شبیه رضایت دادن و تسلیم شدن، در نقطه‌ای از وجودش به حرکت در آمد. اما نه، باید مصمم باشم و خون سرد باقی بمانم، با وجود این خیلی جالب می‌شد اگر می‌توانستم او را، با آن چشمان گرم و جادویی‌اش که تمام حرکات مرا می‌بلعد، به عنوان شیئی زبیتی از کمر بندم آویزان می‌کردم، آن وقت احساس می‌کردم که بدنم با نفسی گرم احاطه شده است. آهسته پلکهایش را پایین آورد، نگاهی دزدکی از گوشه چشم بطرف او لغزاند و با صدایی کمی خشن، بریده و در عین حال خوش طنین گفت: هانری،

1 - *Caliban*. شخصیتی افسانه‌ای و شگفت‌آور که شکسپیر در نمایشنامه «طوفان» خود خلق کرده است. کالیبان، ناقص‌الخلقه‌ای هیولا مانند، مجسم‌کننده فردی وحشی و گستاخ است که مجبور است از قدرتی برتر از خود اطاعت کند، اما همواره نیز در برابر آن در حال طغیان است. ارنست رنان، فیلسوف فرانسوی نیز او را در یکی از نمایشنامه‌های فیلسوفانه‌اش آورده است. - م.

می‌دانید، «خیلی» مرا آزار می‌دهید، و راجع به حضور مارگارت اشتباه می‌کنید، مفهوم حضور او به هیچوجه آن چیزی نیست که شما تصور می‌کنید، بیابید، من دوست دارم خیلی زود این سوء تفاهم را برطرف کنم. بدون اینکه کلید را بردارد از اتومبیل پیاده شد، سویلا نیز به نوبه خود پایین آمد. زن جوان ضمن اینکه لیخند نواز شکرانه‌ای نثارش می‌کرد گفت: منتظرم باشید الان برمی‌گردم، و با قدمهای بلند از آنجا دور شد. کلبه، ساختمانی کاملاً ساده بود، اما در عین حال بینهایت گران بدنه‌اش از چوب آکاژوی لعاب‌دار ساخته شده و بر پایه‌های سنگی قرار گرفته بود. فقط یک اتاق داشت، با یک آشپزخانه کوچک، یک حمام، منقل بزرگی مخصوص کباب درست کردن در بیرون و گاراژی به عنوان ضمیمه. تقریباً در لبه اقیانوس واقع شده بود، و آخرین موج آنقدر نزدیک بود که بر پاهای صاحب ثروتمند آن بوسه می‌زد. گراس را دید که روی شنهای ساحل با خانم ماندویل صحبت می‌کرد. به طرف کلبه رفت و با خاطری آزرده و اعصابی متشنج خودش را روی یک صندلی انداخت.

گراس در برابر درخشندگی خیره‌کننده آسمان پلکهایش را به هم زد و خطاب به دوستش گفت: عزیزم، وضع وحشتناک و ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده است، کالیبان همین الان کلی با من دعوا کرد، او یک هیولاست، با خشونت تمام مرا کتک زد، و من خودم را در موقعیت آن دختری احساس می‌کنم که در فیلم کینگ کونگ^۱ و در بالای آسمان خراش امپایراستیت بیلدینگ^۲ در جنگال هیولا اسیر بود. آیا نمی‌توانید کمکی به من بکنید؟

- دوست عزیز بیچاره‌ام، البته که می‌توانم کمکت بکنم، اما نمی‌دانم باید بکنم یا نه... نه، نه، گراس. شوخی می‌کنم، البته که درک کرده‌ام. احساس می‌کنم که باید ناگهان به یادم بیاید که دوستانی قدیمی در همین

نزدیکی‌ها دارم، و از شما تقاضا کنم اتومبیلتان را به من قرض بدهید تا بروم و احوالی از آنها پیرسم.

صدای به هم خوردن در اتومبیل، و بعد غرش موتور به گوش رسید، سویلا از جا برخاست و بطرف در رفت.

گراس با لبخندی پر نشاط و حالت نرمش ساختگی چشمانش در آستانه در متوقف شد و گفت: اتومبیل را به مارگارت قرض دادم، او میل داشت سری به دوستانش در... سویلا قدم سریعی بطرف او برداشت و در آغوشش گرفت. گراس ضمن اینکه او را از خود می‌راند گفت: نه، هانری، شما خیلی مرا دلسرد می‌کنید. فکر می‌کنید که همه چیز خود به خود می‌تواند اتفاق بیفتد، بعد با چانه بالا گرفته، قیافه همچنان متفرعن، از جلوی او رد شد و رفت روی کاناپه نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

سویلا بیحرکت بر جا ماند و با چشمانی آکنده از خشم به او خیره شد، سپس با چنان حدتی گفت نه، که صدایش، صدای غرش امواج را تحت‌الشعاع قرار داد.

- نه خود به خود اتفاق نمی‌افتد، اما بیش از این حاضر نیستم به دنبال شما یدک کشیده شوم. جوابتان یا بله است و یا نه، اگر بگویید نه، همین الساعه پای پیاده از اینجا خواهم رفت.

زن جوان از جا برخاست و بطرف او رفت و در حالی که ابروهایش را بالا برده بود گفت: هانری شما آدم عجیبی هستید، واقعاً مرا می‌ترسانید، رفتارتان گاه حقیقتاً انسان را به ستوه می‌آورد. و ناگهان مثل اینکه غرورش همچون کبره نازکی باشد که سویلا با نوک ناخن آنرا کنده بود، تسلیم‌وار دیگر حرفی نزد و بیحرکت ماند. سویلا نیز با دندانهای به هم فشرده و عضلات متقبض، بدون اینکه میل و کششی نسبت به او در خود احساس کند، ساکت نگاهش می‌کرد. زمان می‌گذشت، سویلا به صدای امواج گوش می‌داد که می‌آمدند روی ساحل و از بین می‌رفتند. سرانجام

زن جوان با قیافه‌ای آزرده گفت: هانری، دیگر مرا دوست نداری؟
هانری از ورای پنجره به بیرون می‌نگریست و حرکت آمد و رفت
امواج و کفهای برجا مانده روی ساحل را تماشا می‌کرد: گوش کنید
گراس، قصد نداشتم شما را آزرده‌خاطر کنم، ولی حقیقتش را بگویم،
شما هیچ احساسی از خودتان نشان نمی‌دهید.

- من؟ اما هرگز کسی تا به حال این را به من نگفته است.
هانری با خود اندیشید، چه ابلهی است این زن، فکر می‌کند به زبان
آوردن کلمه «کسی» یک شاهکار نکته‌سنجی است، آن هم در چنین
موقعیتی.

کمی بعد هانری گفت: میل دارید برویم روی ساحل قدم بزنیم.
- خوب، البته، مخصوصاً با پای برهنه، این کار ورزش خوبی برای
فوزک پاهاست. نیم ساعتی را در کنار یکدیگر به قدم زدن و گفتگو
پرداختند. سویلا بعدها هیچ به خاطر نیاورد چه کلماتی میانشان رد و بدل
شده بود، از میان آنها فقط یک جمله در ذهنش مانده بود، یک نوع
اظهارنظر، آن هم موقعی که خم شده بود پوست صدفی را از روی زمین
بردارد، زن جوان گفته بود: «هانری، باید بدهید موهایتان را کوتاه کنند،
خیلی بلند شده‌اند، موهای بلند به شما نمی‌آید». این جمله در واقع یک
اظهارنظر یا فکری پیش پا افتاده، بی‌معنی و حتی به دور از بدجنسی بود.
سویلابه شنیدن آن، قدر راست کرده و ایستاده بود، و همچنان که پوست
صدف را در دست داشت، تا اعماق وجودش خود را از این زن تهی مغز
منزجر احساس کرده بود، چنان منزجر که گویی ده سال است که در سرما
و در خلأ راه می‌رود، و در همان لحظه ضمن اینکه با قیافه‌ای مؤدبانه به
او لبخند می‌زد، متوجه شد که تصمیمش را گرفته و او را برای همیشه از
زندگی‌اش بیرون رانده است.



آرلت گفت: به هر حال جای تردیدی نبود که ایوان از تنهایی رنج

می برد، تحریک شده، منقلب و سر به هوا بود، خیلی کمتر از گذشته حواسش را روی تمرینهای تولید اصوات متمرکز می کرد؛ حتی می شود گفت داشت تنبل می شد. علاوه بر اینها احساسات ناشی از غرایزش را به ما منتقل می کرد، مثلاً در برابر ما خودش را به شکل S در می آورد، که این طرز قرار گرفتن یک دلفین نر در برابر دلفین ماده برای دلربایی از اوست. و اغلب بیش از پیش خودش را به ما می مالید، سرمان را با باله های جانبی اش نوازش می کرد، و پاها یا بازوهایمان را گاز می گرفت. این رفتار و تظاهرات شهوانی روز به روز بیشتر و خشن تر می شد، و کار به جایی رسید که دیگر جرأت نمی کردیم، همراه او در استخر شنا کنیم، چون ممکن بود بر اثر گاز گرفتن های او مجروح شویم. تصور می کنم که این گاز گرفتن ها هر قدر هم که برای یک دلفین ماده دلپذیر باشد... (فویل تبسم کرد)

من میگارش را بلند کرد و پرسید:

- این رفتارها را با چه کسی می کرد؟

باب با خنده ای کوتاه، چشمکی به من زد و گفت: در ابتدا تقریباً با همه، اما در مرحله بعد بیشتر با آرت.

فویل گفت: بله، می فهمم.

آرت به باب مانینگ نگاه می کرد و ابروها را در هم کشید.

من گفت: ادامه بدهید، دوشیزه لافوی.

- همگی ما با توجه به این قراین فکر می کردیم ماده ای که به او خواهیم داد و نامش مینا بود مورد استقبال او قرار خواهد گرفت. و همین طور هم شد. البته، ابتدا، ایوان هنگامی که مشاهده کرد حیوان دیگری به استخری که آنرا محوطه خاص خودش می دانست وارد شده است، نوعی نگرانی توأم با ترس از خود نشان داد. بیحرکت بر جای ماند و به نظاره او پرداخت، اما ظاهراً نظاره گری اش او را مطمئن ساخت، زیرا در یک لحظه احتیاط ملاحظه کارانه او تبدیل به خوشامدگویی هایی هدیان آمیز

شد. نوازشها، خود مالیدنها و گاز گرفتنها هر لحظه بیشتر شد. و حرکات ظریف خوشامدگویی و دلربایی، تبدیل به ابراز احساساتی شدید و نفس گیر شد. دلفین ها معمولاً به هنگام شب و نزدیک سحر جفت گیری می کنند. ما هرگز نتوانستیم بدانیم که آیا ایوان و مینا جفت گیری کردند یا نه، اما صبح که شد ملاحظه کردیم که رفتار دلفین ما با مصاحب ماده اش نسبت به روز قبل، از زمین تا آسمان فرق کرده است. نه تنها دیگر او را دنبال نمی کرد، بلکه عشو گریهایش را هم بطرز مصمانه ای رد می کرد. به محض اینکه مینا به او نزدیک می شد، آرواره هایش را به نحو تهدید آمیزی به هم می زد، سپس پشت به او می کرد و با چند ضربه شدید دم از او دور می شد. آن وقت مینا در برابر او خود را به شکل S در آورد، اما بدون نتیجه، زیرا هنگامی که خواست ایوان را نوازش کند، ایوان با باله های جانبی اش او را از خود دور کرد و بار دیگر فلکهایش را به هم کوید. رفتارش نسبت به مینای بیچاره روز بعد هم نه تنها تغییر نکرد، بلکه خصمانه تر و تهدید آمیز تر شد. و چون مینا در دلربایی هایش اصرار می کرد، دمش را گاز گرفت - این بار دیگر یک گاز گرفتن واقعی بود - و از آن لحظه به بعد، حیوان بیچاره دیگر جرأت نکرد به او نزدیک شود. هنگامی که واضح شد که ایوان نمی تواند حضور مینا را تحمل کند، پروفور سویلا ترسید که جانش به مخاطره بیفتد، بنابراین دستور داد او را به استخر دیگری منتقل کنند، باید اضافه کنم، که مینا بلافاصله مورد استقبال دلفین نر و دو ماده دلفین دیگری که در این استخر پرورش می دادیم قرار گرفت.

س پرسید: مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

- مدتی طولانی درباره آن بحث کردیم، اما در این زمینه جز فرضیات، نظریه دیگری نمی توانستیم ارائه دهیم.

- مثلاً؟

- باید توجه داشت که عمل جفت گیری دلفین بسیار دشوار است.

حیوان ماده باید شکیبایی و حوصله فراوانی به خرج دهد. حالا فرض کنیم که مینا ناشیگری کرده و به جای اینکه بیحرکت بماند، از مقابل او گریخته باشد، در نتیجه مساعی ایوان برای اطفاء میل لذت‌جویی با شکست مواجه شده باشد. این موضوع می‌توانست آزرده‌گی خاطر شدیدی در او ایجاد کند.

فویل تبسم‌کنان گفت: و تلافی‌اش را سر دلفین ماده در آورد، ظاهراً این حیوان مدتی بیش از حد طولانی به عشوه‌گری پرداخته و ایوان از او کینه به دل گرفته است. اما این امر توضیحی برای این که چرا روز بعد تلاش‌هایش را از سر نگرفته است نمی‌شود.

س گفت: من بیشتر بر این عقیده‌ام که چون اولین تجربه‌اش با شکست روبرو شده، برای همیشه از حیوانات ماده زده شده باشد. آرت تبسم کرد.

- نه، مسئله این قدرها هم نباید وخیم باشد. شاید از همه چیز گذشته، مینا نوع ماده مورد علاقه ایوان بوده است...
فویل شروع کرد به خندیدن:

- در این مورد، دوشیزه لافوی، من فکر می‌کنم دارید غلو می‌کنید.
- به هیچوجه. دلفین‌ها در وصلتهای عاشقانه یا بی‌میلی‌شان نسبت به یکدیگر به همان اندازه انسان‌گرایش به انتخاب کردن دارند. مثلاً یک موقعی ما دو دلفین نر در یک استخر داشتیم؛ هر دو با هم دوست شده بودند و حتی نشانه‌هایی از خود نشان می‌دادند که گویی به همجنس‌بازی روی آورده‌اند.

س گفت: واقعاً؟ و این رفتار و نشانه‌ها چگونه بود؟

- خوب، هر یک نشانه‌هایی از عشق و علاقه غیرعادی، نظیر نشانه‌هایی که بین دو حیوان نر و ماده دیده می‌شود، نسبت به هم ابراز می‌داشتند. آن وقت ما یک ماده وارد استخرشان کردیم، و آن دو هیچ توجهی به او نکردند. حتی موقعی هم که حیوان ماده خواست در بازیهای

آنها شرکت کند، او را از خود رانند. به همین جهت ما ناچار شدیم حیوان ماده را از آن استخر خارج کنیم، اما چندی بعد که به علت کمی جا ماده دیگری را به استخر آنها بردیم، با کمال تعجب مشاهده کردیم، این بار نه تنها ماده را از خود رانند، بلکه با شوق و اشتیاق از او استقبال کردند.

س میگارش را در جاسیگاری که مقابلش بود خاموش کرد و گفت:
- بنابراین به نظر شما، علت واقعی مورد توجه واقع شدن مینا یک نوع عدم علاقه شخصی ایوان بوده است، بله؟
- البته، همه اینها هنوز فرضیه است.

س بالحنی که به نحو نامحسوسی تمسخرآمیز بود، به گفته هایش ادامه داد:

- به عبارت دیگر شما عقیده دارید که تلاش برای وادار کردن ایوان به ساختن جمله از کلماتی که یاد گرفته، تا به حال به شکست منجر شده است.

آرلت با کمی آزرده‌گی گفت: من نمی‌دانم چگونه می‌شود گفت که این اقدامات به شکست منجر شده است. تنها با یک آزمایش نمی‌توان به چنین نتیجه‌ای رسید.

- منظورتان این است که سوبیلا می‌خواهد مسئله رفع تنهایی ایوان را با دلفین ماده دیگری بیازماید؟

- او حرفی در این باره به من نزده است، اما تصور می‌کنم چنین تصمیمی را گرفته باشد.

س از جا برخاست، کلاهش را برداشت و با تبسمی بر لب گفت:

- خوب، پس معلوم می‌شود آدم پشتکارداری است.

آرلت با خلوص تمام گفت: انسان باید اینطور باشد. موفقیت همواره در پی یک سلسله شکستهایی که انسان با آنها مواجه شده و پشت سر گذاشته است به دست می‌آید.

من با لبخندی طنزآمیز پرسید: این جمله را چه کسی گفته است،
دوشیزه لافوی؟

باب مانینگ با صدایی آهسته گفت: سویلا.

من که داشت با قدمهای بلند و به اتفاق فویل بطرف در خروجی
می‌رفت، سرش را برگرداند و به او تبسم کرد. آرلت خیره به باب مانینگ
نگریست، و هنگامی که باب خواست از جلوی او بگذرد، بازویش را
گرفت و با صدایی آهسته و خشم‌آلود گفت:

- فکر می‌کنید خیلی زرننگ هستید؟ در تمام این مدت، از تملق گفتن
و چاپلوسی کردن به این شخص دست برداشدید، معلوم هست شما را چه
می‌شود؟



من نیمه برهنه و با بدنی نمناک روی تخت‌خواب نشستم، دستهایش را
دو بار روی چهره سرخ و سفیدش کشید. مثل اینکه می‌خواست با این کار
خستگی را از آن بزداید. پاهایش از شدت خستگی بی‌حس شده بود، از
بیخوابی داشت می‌مرد. حالا دیگر نمی‌توانست بدون قرص خواب‌آور
بخوابد، با خود اندیشید: چه فکر ابلهانه‌ای، خدای بزرگ، برای من چه
فرقی می‌کند که با دارو بخوابم یا نه، خیلی خنده‌آور است وقتی می‌بینم
افرادی به سن من از سیگار کشیدن و مشروب خوردن و زیاده‌روی‌های
دیگر دست برمی‌دارند، به ورزش و نرمش می‌پردازند، خدای من، چه
احمق‌هایی هستند، با این کارها به کجا می‌رسند، در این نبرد علیه پیری،
دیر یا زود مغلوب خواهند شد و بالاخره با مرضی خواهند مرد، خواه
بیماری ریوی باشد یا کبدی یا قلبی و یا سرطان پروستات. خنده‌ای
تمسخرآمیز کرد. خود را از خشم و کینه‌ای بی‌دلیل سرشار می‌یافت، و این
کینه به افکارش قدرت، خشونت و سرعتی می‌بخشید که از آن لذت
می‌برد. همه با توصیه‌هایشان مرا به ستوه می‌آورند: ورزش، زندگی در
هوای آزاد، بهداشت، زندگی سالم و منظم، و همه اینها سرانجام به چه

کاری می آیند؟ جنگ حقیرانه‌ای توأم با عقب‌نشینی، همین و بس، و در پایان، شکست - شکست کامل و قطعی. یعنی تنها موضوع مهم در این قضیه - حالا مرگ یا زندگی، چه فرقی می‌کند؟ خود همین کلمه زندگی: چه طنز و تمسخری، چه خود گول زدنی، فاصله کوتاه میان دو نیستی را زندگی نامیدن، چه فریبکاری بزرگی، همه چیز از همان ابتدا قلب شده و نادرست است، با وجود اینکه در پایان کار همواره مرگ در انتظارمان است، پس این حرفهای احمقانه‌ای که به گوشمان می‌خوانند چه مفهومی دارد: «موفقیت در زندگی»، کدام زندگی؟ چه موفقیتی؟ من هم این حرفها را باور کرده بودم، در دانشگاه به موفقیت می‌اندیشیدم، و بعدها، درست یادم می‌آید، به خودم می‌گفتم که چیزی جز یک پلیس برجسته نیستم، ممکن بود یک دانشمند بشوم، و امروز هم این دخترک احمق با حرفهایش حالم را به هم زد، داشتن لابراتوار، دستیارها، کار خلاقه، نظیر کار این پروفیسور اجنبی، حماقت، حماقت، هیچ کس در زندگی موفق نمی‌شود، فقط سرخورده‌ها وجود دارند، انسانها همگی سرخورده و مغلوب هستند، چونکه بالاخره می‌میرند!

من نیز همین طور، جانی هم به همچنین، خدا کند همگی سقط شوند، همگی، هر چه زودتر، همه را با بمب هیدروژنی از روی زمین محو کنند، میلیونها انسان به زغال تبدیل شوند، و من هم میان آنها، برایم چه اهمیتی دارد؟ آیا این من بودم که خواستم به دنیا بیایم؟ تنها شادی و دلگرمی‌ام این بود که کارم را خوب انجام دهم، اگر جانی زنده مانده بود او را به اداره خودم می‌آوردم. دو تایی با هم، چه لحظات خوشی را گذراندیم، چقدر لذت‌بخش بود این احساس صبح بیدار شدن، مانند بارون‌های قرون وسطی، چکمه به چکمه و مهیز به مهیز، در کنار هم، آزادی سرمست‌کننده، زندگی توأم با خطر در تمام دقائق، جانی، در میان دهکده‌ای که به تازگی فتح کرده بودیم در زیر آفتاب ایستاده بود، با آن شانه‌های پهنش، پاهای از هم باز گذاشته‌اش، بدن ورزشکارانه‌اش که

فنانا پذیر به نظر می‌رسید. این پیر خرفت را می‌بینی که زانو به زمین زده و دعا می‌کند، سر او شیر یا خط بازی می‌کنم، خط آمد کاری به کارش ندارم، شیر آمد دخلش را می‌آورم. جانی سکه نیکلی را به هوا پرتاب کرد، سکه در حین چرخیدن و غلت زدن در نور آفتاب می‌درخشد، جانی در هوا آترا توی گودی دستش می‌گیرد، و با صدای بلند آنرا کف دست دیگرش می‌خواباند، می‌گوید شیر و ضامن تفنگش را کنار می‌زند. پیر مرد میان گرد و خاک در می‌غلند و مانند کنه‌ای که با لگد له‌اش کرده باشند می‌میرد. در آن لحظه، جانی قیافه یک رب‌النوع موقر را داشت. با چهره‌ای بی‌حرکت و مطلقاً عاری از هر گونه احساسی مرا نگاه کرد، و با صدایی بی‌تفاوت گفت: امروز نوبت او بود و فراد نوبت من، و فردا واقعاً نوبت او فرا رسید.

خدای بزرگ، اکنون دیگر شغلم هم برایم اهمیتی ندارد، اگر وضع به همین ترتیب ادامه پیدا کند، حتی از عهده انجام آن برنخواهم آمد. واقعاً همین چند دقیقه قبل باورم شده بود که از این دخترک پتیاره و دلفینش ایوان چشم‌پوشی خواهم کرد و اهمیتی به هیچکدامشان نخواهم داد. اما چرا اسمش را ایوان گذاشته است؟ یک اسم روسی برای یک دلفین امریکایی چه صیغه‌ای از اعراب می‌تواند باشد؟ معده‌اش منتقبض شد روی تخت دراز کشید، پاهایش را از هم باز گذاشت و شروع به ماساژ دادن شکمش کرد و با خود اندیشید: تمام این توده گوشت، این روده‌ها، اعصاب، و خون، نرم، عرق‌ریزان، کثیف و آلوده، یک حیوان را تشکیل می‌دهند، همین و بس. این اجنبی شاید بتواند در کارش موفق شود، به هر حال واضح و قطعی است که خیلی به تحقیقاتش علاقه‌مند است. باز هم کلکی دیگر که لوریمر مخفیانه به من زده است: «محرمانه نیست»، نتایج آزمایشها را منتشر خواهند کرد، که می‌گویی «محرمانه نیست» ارواح پدرت، می‌توانید این «محرمانه نبودن» تان را توی ماتحتتان فرو کنید قربان، نمی‌دانم دست به چه اقداماتی خواهند زد، اما این باعث نمی‌شود

که من احتیاطهای لازم را نکنم و شرط می‌بندم که این پسرک قرتی خوش قیافه قبول خواهد کرد جاسوسی سویلا را بکند.

صدای گوشخراش زنگ تلفن توی اتاق پیچید س گفت: زهرمار، درست موقعی که داشتم خودم را برای خوابیدن آماده می‌کردم، گوشی را برداشت:

- بیل، من هستم، کیت، ناچار شدم مزاحمت بشوم. تلگرافی از یکی از مأمورین به دستم رسید که آنرا در دو کلمه برایت خلاصه می‌کنم: شورویها شکار دلفین را در آبهای خودشان اکیداً ممنوع اعلام داشته‌اند. هر ماهی‌گیری که دلفینی را بکشد یا مجروح کند، تنبیهات سختی در انتظارش خواهد بود.

س گفت: خوب، خوب، و تاریخ این تلگراف چه روزی است؟

- ۱۲ مارس.

- متشکرم کیت. و گوشی را گذاشت.

لحظه‌ای بعد از جا بلند شد، خواب از سرش پریده بود. دمپایی‌هایش را پوشید و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد.



مگی گفت: یک روز بعد از ظهر بود که این من لعتی آمد و مزاحم ما شد، یادت می آید، با آن دستیارش که قیافه مشت زنهارا داشت، اما به هر حال قابل تحمل تر از خودش بود. حالت چشمها و نگاه من عرق سرد به تنم می نشاند.

لیزبت گفت: بله، یادم می آید. لیزبت روی یکی از دو تختخوابی که در اتاق گذاشته بودند، دراز کشیده بود. هر دو مشترکاً در این اتاق سکونت داشتند. هوا هنوز گرم بود و کرکره فقط تا اندازه ای از نور و حرارت آفتاب می کاست. لیزبت شلوار و بلوز کوتاهی پوشیده بود، قد بلندی داشت، نیرومند، بور، با اندامی ورزیده، خطوط و اعضای چهره ای منظم، پیشانی بلند، فک مربع. او قیافه پسر جوان بسیار زیبا و جذاب، باهوش و حاضر به خدمتی را داشت که گویی در آخرین لحظه به هنگام تولد تغییر جنسیت داده بود، حتی سینه های برجسته اش نیز نمی توانست به او قیافه کاملاً زنانه بدهد. روی یک آرنجش تکیه داده بود و به سیگارش پک می زد و چشمان آبی دقیقش را به مگی دوخته بود. سرانجام با صدایی صاف و لحنی صریح گفت:

- بله، کاملاً یادم می آید. آرلت همراه آن دو وارد آزمایشگاه شد. او مایو شنای جدیدی به تن داشت که اندام ظریف و زیبایش را قالب گیری می کرد.

مگی گفت: و من و تو روی کلک های توی استخر دراز کشیده بودیم،

و درست همان روز بود که پروفیسور روابطش را با آن پتیاره قطع کرد. خیلی دیر برگشت، قیافه‌اش گرفته بود و به من گفت: بار دیگر که خانم فرگوسون تلفن کرد، جواب خواهید داد من اینجا نیستم. من از جایم بلند شدم و با تلاشی بی‌مانند سعی کردم نیشم از این گوش تا آن گوش باز نشود، و گفتم: تا چه موقع، او با قیافه‌ای به خود مشغول ابروهایش را بالا برد. من گفتم: خوب، بالاخره باید بدانم که این یک دستور کوتاه مدت است یا دائمی؟ جواب داد: خودتان خواهید دید. و فقط با دیدن حالت قیافه‌اش فهمیدم که برای همیشه قطع رابطه کرده است، نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم، نمیدانم زنک با او چه کرده بود، اما خیلی عصبانی بود. فقط مدتی بعد بود که به این موضوع فکر کردم و از خودم پرسیدم، که این قطع رابطه واقعاً خوب بود یا نه. لیزبت با ابروانی گره خورده گفت: من هم همین سوال را از خودم می‌کنم.

هر دو نگاهی به یکدیگر انداختند و ساکت ماندند، هیچکدام به درستی نمی‌دانستند آیا هر دو به همان موضوع می‌اندیشیدند یا نه، سرانجام چشم از یکدیگر برداشتند و به جای دیگری نگریستند. چندین ثانیه گذشت، آن دو درست شبیه دو ماده گربه بودند که رو در روی یکدیگر قرار گرفته و از روی ملاحظه‌کاری ناخنهایشان را درون پنجه‌هایشان و پنجه‌هایشان را زیر سینه‌شان پنهان کرده و چشمها را هم به حالت نیمه باز در آورده بودند.

مگی گفت: نظر باب هم همین است، همانطور که می‌دانی او آدم نکته‌سنجی است، او حتی قبل از اینکه من دهان باز کنم، منظورم را می‌فهمد، واقعاً این ارتباط میان ما تا به حال بین هیچ کس سابقه نداشته است، یک نگاه کوتاه کافی است، در حقیقت ما بین خودمان احتیاج به رد و بدل کردن کلمات نداریم، این موضوع مرا به یاد روابطم با جیمز دین می‌اندازد، طفلک جیمز دین، او را همانطور که در دنور روی صندلی چرمی عمه آگاتا نشسته و چشمان اندوهگینش را به من دوخته بود بدون اینکه حرفی بزند، هنوز جلوی نظر دارم. یادت می‌آید چه چشمهای

دوست داشتنی و مهربانی داشت، مثل اینکه تمام غم دنیا در آنها جمع شده بود، اما در مورد باب، وضع به همان شکل نیست. او آدم کمروبی است، او چنان در ابراز احساسات درونی اش بیم دارد که من نمی دانم آیا می توانم خبر نامزدی مان را، همانطور که در نظر داشتم، تابستان امسال به همه اعلام کنم یا نه.

لیزبت ضمن اینکه یکی از ابروهایش را بالا می برد پرسید: یعنی او واقعاً این قدر؟...

مگی ضمن اینکه صورت سرخ رنگ و لبهای کلفتش را جلو می داد گفت: باب اصلاً اهل این حرفها نیست، حتی یک بار هم سعی نکرده است مرا ببوسد، او آنقدر ظریف طبع است، هرگز کوچکترین حرکتی که خلاف نزاکت باشد از او سر نزده است، مثلاً آنروز توی شهر ویرین ها را دید می زدیم، او ناگهان چشمش به پیراهن سفیدی افتاد که راههای سیاه داشت و غرق در تحسین و شگفتی گفت: آه، که چقدر این پیراهن قشنگ است، چه دوخت جالبی دارد، خیلی دلم می خواهد آنرا بخرم. من با ناراحتی گفتم: آه، باب تو می خواهی چنین پیراهنی را بپوشی. او تا بناگوش سرخ شد و ضمن اینکه سرش را بطرف دیگری می چرخاند با شتاب گفت: آه، عزیزم، منظورم تو بودی، فکر می کردم این پیراهن چقدر به تو می آید. من کاملاً آشفته و مبهوت برجا ماندم، این روش خاص او برای اشاره کردن به زندگی مشترکمان است، برای موقعی که ازدواج کردیم.

لیزبت پکی به سیگارش زد و با آهی بلند با خود اندیشید: و حالا دوباره می خواهد از جیمزدین و از سویلا برایم صحبت کند و بعد دوباره راجع به باب، این واقعاً یک نوع بیماری است. اگر او تا این حد دختر خوبی نبود و بعلاوه تا این حد زشت، واقعاً از او متنفر می شدم، اما دلم به حالش می سوزد. همیشه می خواهم دستمالی بردارم و گوشه های چشمهایش را پاک کنم. سپس ضمن اینکه بلند می شد و روی تخت می نشست گفت: فکر کردم مایوام را بپوشم و بروم بیروم توی استخر.

مگی گفت: ایوان مزاحمت خواهد شد، می دانی، او عملاً بی نزاکت شده است، بدون در نظر گرفتن گاز گرفتن‌ها و ضرباتی که با دمش به انسان می زند، خوب البته می دانم، او موجودی دوست داشتنی است و خیلی قوی و مهربان، با وجود این یک روز مچ پای مرا در دهانش گرفت، و همانطور که می دانی، علاقه خاصی به من دارد، خوب، دیگر نمی خواست مرا رها کند، حتی نزدیک بود یک قلب آب هم بخورم. لیزبت از جا برخاست دستش را به پشتش چرخاند تا دکمه بلوزش را باز کند و گفت: از خودم می پرسم آیا سویلا که با آوردن ماده دلفین جدید در انتظار وقوع معجزه است، سر خودش را کلاه نمی گذارد، از همه چیز گذشته، اگر ایوان موفق نمی شود از مرحله تلفظ حرف گذشته و به ساختن جمله پردازد، سر در نمی آورم که یک جفت گیری موفقیت آمیز چگونه می تواند او را در این کار کمک کند، مثل این است که آدم بخواهد قبول کند که یک مرد با ازدواج کردن، ناگهان فردی هوشمند و با ذکاوت می شود، در حالیکه معمولاً عکس این قضیه اتفاق می افتد.

مگی ضمن اینکه چشمانش را بسوی دیگری برمی گرداند گفت: آه، لیزبت! مگی دوست نداشت لیزبت اینطور برهنه توی اتاق راه برود. او هیچگونه شرم و حیایی سرش نمی شد، حتی وقتی لباسهای زیرش را عوض می کرد، خودش را نمی پوشاند.

مگی به گفته هایش ادامه داد: می دانی لیزبت، موضوع اصلاً بر سر این نیست، سویلا هم چنین حرفی نزده است، او گفته است که یک دلفین ماده در ایوان اعتماد به نفس به وجود خواهد آورد و شور و شوق پیشرفت را در او چند برابر خواهد کرد.

لیزبت گفت: خوب، که چه؟ چه نظریه خودخواهانه ای، مثل اینکه زن واقعاً ابزاری است که باید، پس از لذت بخشیدن به مرد، در پیشبرد کارش هم مورد استفاده قرار بگیرد. خواهی دید، حالا که سویلا معشوقه ثروتمندش را ترک کرده است، طولی نخواهد کشید که دنبال یکی از ما

خواهد افتاد: آرلت، سوزی، من، تو (کلمهٔ تو را به گفته‌هایش افزود چون مگی خیره نگاهش می‌کرد)، و این کار، همانطور که خودش می‌گوید برای افزودن به شور و شوق خلاقه‌اش خواهد بود. بعد با خندهٔ کوتاهی اضافه کرد: من این حس تعبیر او را از مسائل ستایش می‌کنم.

مگی با لحنی جدی و خشن و با چهرهٔ سرخ رنگش که شبیه پشاهنگ‌ها بود و در آن آثار اعتراض و عدم توافق به چشم می‌خورد گفت: ولی این وظیفهٔ غریزی زن است که به مرد مورد علاقه‌اش کمک کند، اگر من با سویلا ازدواج کرده بودم - حتماً می‌دانی که نزدیک بود یک سال قبل با هم ازدواج کنیم، اما او هرگز نتوانست تصمیم قطعی بگیرد، آخر او هم ذاتاً آدم کمروبی است، و لازم بود که خود من سر رشته کارها را در دست بگیرم، اما تو مرا می‌شناسی، من از تحمیل کردن خودم به دیگران بشدت متنفرم - خوب دیگر، اگر قبول کرده بودم همسرش بشوم، باور کن لیزبت، خیلی خوشحال می‌شدم که شب و روز برای او کار کنم.

لیزبت گفت: تو همین الان هم به اندازه‌ها کافی کار می‌کنی، آرلت نیز همچنین، اما آرلت مقاومت جسمانی تو را ندارد، و اجازه می‌دهد که سویلا او را استثمار کند، واقعیت این است، و من خیلی برای او نگرانم، - و با نیم ثانیه‌ای تأخیر به گفته‌هایش افزود: برای تو هم نگرانم، هر دو شما، واقعاً دیوانه‌اید، با این سویلاتان.

مگی ناگهان گفت: و آرلت دختر بسیار نازنین و دوست داشتنی و ظریفی است، او هم سرانجام از وضع خودش متأسف خواهد شد، تو او را خیلی دوست داری، نه؟

لیزبت در حالی که کمی سرخ می‌شد گفت: خوب البته، او یکی از جذابترین دخترهایی است که من تا به حال دیده‌ام، نمی‌خواهم بگویم که او فقط خوشگل است، منظورم را که می‌فهمی، او جذاب و اسرارآمیز است.

یک نفر در زد و صدای باب مایننگ شنیده شد که می‌گفت: مگی،

می‌توانم بیایم تو؟

- خوب، البته.

باب در را باز کرد و در آستانه آن متوقف شد. او هرگز بدون مقدمه وارد اتاق نمی‌شد، بلکه مانند یک هنرپیشه ورودش را اعلام می‌کرد. قهقهه بلند، خوش‌اندام، با ملاحظه، با چهره اشرافی، بینی ظریف، چشمان زیبایی میشی محاط از مژگان بلند سیاه، دستهای بلند ظریف که در انتهای بازوانی چابک و انعطاف‌پذیر آویزان بودند (او هرگز دستهایش را در جیبهایش نمی‌کرد، هرگز به هنگام نشستن پاهایش را روی هم نمی‌انداخت، همواره، از همه چیز اطلاع داشت، داستانهای جدید، فیلمهای تازه، موسیقی و اشعار مکتب‌های نو).

لیزبت در حالی که دستش همچنان به پشتش پیچیده بود گفت: آه، امان از این دکمه!

باب با لبخندی ملیح گفت: می‌خواهی کمک کنم؟ بعد با دو قدم بلند خود را به وسط اتاق رساند، و بدون معطلی و با مهارت دکمه بلوز لیزبت را باز کرد، سپس با کمی مکث دستش را به دیوار تکیه داد و با صدایی آهنگین گفت: گوش کنید، عزیزانم، خبر بسیار مهمی برایتان دارم. همسری که پروفیسور سویلا برای ایوان در نظر گرفته وارد شده است، ما در حال داخل کردن او در قلمرو شوهر آینده‌اش هستیم، و تصور می‌کنم به خاطر ابراز محبت به ایوان و برای رعایت احترام پدرش سویلا، میل داشته باشید در این مراسم شرکت کنید، بعلاوه، پروفیسور از پنج دقیقه قبل با اصراری خاص هر دو تان را احضار کرده است.

لیزبت ضمن اینکه شانه‌های پهنش را بالا می‌انداخت گفت: زودتر از این نمی‌توانستی بیایی به ما بگویی؟



دلفین ماده عصبی و نگران، اما با نگاهی کنجکاو، در حالی که هر آنچه را در اطرافش اتفاق می‌افتاد از نظر دور نمی‌داشت روی برانکار که به انتهای کابل وصل بود و بایستی بزودی در آب فرو می‌رفت، بی‌حرکت

دراز کشیده بود. ایوان در آن سوی استخر، تقریباً در دو قدمی سطح آب، بیحرکت و دقیق ایستاده بود و بادمش به نحو نامحسوسی آب را به هم می‌زد. سرش بطرف دلفین ماده قرار داشت و منظمآ آنرا به چپ و به راست می‌چرخاند تا با هر یک از چشمهایش او را برانداز کند. در همان حال سوت‌های کوتاه و مکث‌داری می‌زد که به وسیله بلندگو در فضای بیرون از استخر پخش می‌شد. دلفین ماده هنوز به هیچ یک از این سوتها پاسخی نداده بود، شاید به این خاطر که در حالت تعلیق قرار داشت و نیز حرکت گهواره‌ای برانکار که به انتهای قرقره آویزان بود، او را نگران می‌کرد، اما پلک‌هایش که تقریباً بیحرکت بودند، به محض اینکه صدای سوت ایوان پخش می‌شد به هم می‌خورد.

سویلا که شلوار پنبه‌ای سفید و بلوز آستین کوتاه به تن داشت، با هیکل جوان، موهای مثل پرزاغ سیاه، چشمان مشکی، نگاهی تند و ناشکیبا، در طرف راست پایه قرقره ایستاده بود. دستیارانش پتر^۱ و مایکل^۲، در دو طرفش ایستاده بودند. هر دو یک سر و گردن از او بلندتر بودند، شلوار کوتاه به پا داشتند، پتر بور بود و مایکل بلوطی تیره، اما هر دو شان قوی هیکل و ورزشکار بودند، با بدنهای آفتاب سوخته، سرحال، موهای کوتاه، چاله‌های کوچک در دو طرف دهان، تبسمی بی‌تکلف روی لبها که دندانهای سفید و سالمشان را نشان می‌داد، چهره‌هایشان نشانه سلامت کامل و تغذیه خوب بود.

به محض اینکه لیزبت و مگی و پشت سرشان باب در آستانه در ظاهر شدند، سویلا با حرکتی ناشی از ناشکیبایی به آنها اشاره کرد نزدیک شوند. لیزبت و باب قدمها را تند کردند و مگی شروع کرد به دویدن. او خودش را کمی مقصر احساس می‌کرد چون سوزی^۳ و آرتل در کنار مایکل و پتر ایستاده بودند و گروه تکمیل بود.

سویلا ضمن اینکه چشمان سیاه، درخشان و شادش را به نوبت به چهره‌های اعضای گروه می‌دوخت گفت: من همه شما را در اینجا جمع کردم، چون نمی‌خواستم اشتباهی را که در مورد مینا مرتکب شده بودم تکرار کنم. همانطور که به خاطر دارید من چنان مطمئن بودم که ایوان و مینا با هم کنار خواهند آمد که به این فکر نیفتادم از ابتدای برخوردشان تا انتها به مراقبت از آنها پردازم. نتیجه را همگی‌تان می‌دانید: هیچکدام از ما متوجه نشدیم در طول شب چه اتفاقی میان آنها رخ داده بود. به همین جهت هم متوجه نشدیم علت به هم خوردن میانه‌شان چه بود. این بار جدی‌تر خواهیم بود و شب و روز به نوبت کشیک خواهیم داد. استخر به محض تاریک شدن هوا توسط نورافکن‌های زیرآبی کاملاً روشن نگهداشته خواهد شد. من شما را به اکیپ‌های دو نفره تقسیم کرده‌ام، یک نفر در بیرون از استخر به نظاره خواهد پرداخت و دیگری جلوی پنجره زیرآبی. هر دو نظاره‌گر به وسیله تلفن با هم در ارتباط خواهند بود و می‌توانند هر یک به تنهایی ملاحظاتشان را روی نوار ضبط کنند. هر کدام دارای یک دوربین عکسبرداری هم خواهند بود. اکیپها هر دو ساعت یک بار عوض خواهند شد.

بعد کاغذی از جیبش در آورد و ادامه داد: این هم برنامه کار و کشیک هر گروه: ساعت ۱۸ و ۲۰ دقیقه: سوزی کنار استخر، پتر جلوی پنجره زیرآبی. ساعت ۲۰ و ۲۲ دقیقه: مایکل کنار استخر، لیزبت جلوی پنجره، ساعت ۲۲ و ۲۴ دقیقه: مگی کنار استخر، باب جلوی پنجره. ساعت ۲ دقیقه بعد از نیمه شب: آرتل کنار استخر، خود من جلوی پنجره. ساعت ۲ و ۴ دقیقه سوزی کنار استخر، پتر جلوی پنجره و به همین ترتیب ادامه خواهد یافت... من زمان این مراقبت را تا فردا ظهر در نظر گرفته‌ام، اما شاید مجبور شویم باز هم آنرا تمدید کنیم. مگی برنامه کشیک‌ها را روی تابلویی نصب خواهد کرد.

سویلا مکشی کرد و بعد پرسید:

- کسی سؤال یا پیشنهادی ندارد؟

سوزی دستش را بلند کرد و سویلا با نگاهی دوستانه او را نگرست. دختر جوان همراه با آرتل و مایکل بهترین افراد گروه را تشکیل می‌دادند. سوزی باریک اندام و بور بود، با چهره‌ای ظریف و دلنواز که می‌توانست نشانه متظاهر بودن و برودت طبع باشد، اما به او، به خاطر حالت چشمانش، قیافه‌ای مطبوع و رو راست می‌داد.

دختر جوان گفت: تصور می‌کنم پیش‌بینی لازم برای نوار و فیلم اضافی برای دستگاه ضبط صوت و دوربین شده باشد؟

- من از پتر خواهش کرده‌ام مسئولیت این کار را به عهده بگیرد. پتر گفت: و پتر ترتیب همه کارها را داده است.

با تبسمی بر لب به سوزی نگرست و سوزی هم تبسم او را پاسخ داد. کمی سکوت برقرار شد و لیزبت با لحنی حاکی از ستیزه‌جویی گفت:

- می‌بینم که هر اکیب از یک دختر و یک پسر تشکیل شده است... سویلا ضمن اینکه ابروان سیاه و پرپشتش را بالا می‌برد گفت: چرا که نه؟

- و نیز دخترها را در کنار استخر و مردها را جلوی پنجره زیر آبی گمارده‌اید.

- این موضوع در مورد شما صدق نمی‌کند لیزبت، من شما را مأمور مراقبت از پنجره زیر آبی کرده‌ام.

لیزبت با قیافه‌ای که گویی می‌خواست سویلا را مورد اتهام قرار دهد گفت: در حالی که این امر در مورد سایر دخترها رعایت شده است. سویلا نگاهی به کاغذی که در دست داشت انداخت و گفت:

- بله، درست است، خوب بعد؟

- با توجه به اینکه پست جلوی پنجره زیر آبی مهم‌تر از پست کنار استخر است، از خودم می‌پرسم آیا این انتخاب شما ناشی از یک نوع تعصب و ضدیت با خانمها نبوده است.

سویلا تبسم کنان گفت: آه، فکر نمی‌کنم، و مطمئن هستم که یک چنین طرز فکر و تعصبی در خصوصیات اخلاقی من وجود ندارد. من به

این علت پنجره زیرآبی را برای پسرها و خودم انتخاب کردم که فکر می‌کردم کار کردن در آنجا کمی دشوارتر است.

لیزبت گفت: در این صورت چرا مرا برای مراقبت از پنجره زیرآبی گماشته‌اید؟

- ببینید، لیزبت، شما نمی‌توانید همزمان مرا نکوهش کنید که چون دخترها را کنار استخر گمارده‌ام با خانمها ضدیت دارم و در عین حال ملائمت کنید که با گماردن شما جلوی پنجره ضد - لیزبت بوده‌ام. باید یکی از اینها را انتخاب کنید.

تسهایی روی لبان افراد گروه نشست. لیزبت بدون اینکه به کسی نگاه کند گفت:

- در این صورت من هم انتخاب می‌کنم و هم سئوالم را تکرار می‌کنم: چرا من تنها دختری هستم که برای مراقبت جلوی پنجره زیرآبی گماشته شده‌ام؟

سویلا دستهایش را به هوا بلند کرد و با ناشکیبایی گفت:

- خوب، نمی‌دانم، همین طور تصادفی بوده است.

لیزبت گفت: در روانشناسی جایی برای تصادف و اتفاق وجود ندارد، فقط انگیزه‌های ناآگاهانه در کار است.

آرلت با هیجان گفت: بسیار خوب، فکر کنیم که آقای سویلا شما را به خاطر خوشامدگویی ناآگاهانه نسبت به نیروی جسمانی و روحیه ورزشکارانه‌تان، برای پست جلوی پنجره در نظر گرفته است.

دوباره همه تبسم کردند. لیزبت نگاه ملامت‌باری به آرلت کرد، چشمانش از اشک پر شد، سرش را بطرفی برگرداند و با قیافه‌ای قهرآلود ساکت ماند. سویلا نیم‌ثانیه‌ای او را با دقت نگرست، سپس سایر اعضای اکیپ را یک به یک برانداز کرد و با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- اگر مایل باشید می‌توانید پستهائتان را میان خودتان عوض کنید، برای من فرقی نمی‌کند، کاملاً آزاد هستید.

لیزبت با قیافه‌ای خشمگین گفت: من نسبت به ترکیب اعضای هر اکیپ

هیچ اعتراضی ندارم، هیچ برایم فرق نمی‌کند که ایکس باشم یا ایگرگ یا زد.

سپس پشت به گروه کرد و به ساختمان آزمایشگاه چشم دوخت، مثل اینکه علاقه‌ای نداشت ببیند در استخر چه خواهد گذشت. کمی سکوت برقرار شد و بعد سویلا گفت:

- قبل از اینکه دلقین ماده جوان را وارد استخر کنیم، می‌خواستم یک نکته را یادآوری کنم. فکر نکنید چون گفته‌ها و اظهارنظرهایتان روی نوار ضبط خواهد شد، مجبور هستید لحنی رسمی و پرطمطراق برای خودتان انتخاب کنید. با لحن و حالتی کاملاً طبیعی و آزاد نظرهایتان را بیان کنید، و آنچه را که واقعاً میل دارید بگویید و در دلتان می‌گذرد به زبان بیاورید. در هر صورت این نوارها هرگز از آزمایشگاه بیرون فرستاده نخواهند شد. و اگر بعدها لازم شد، مطالب آنها را روی کاغذ بیاوریم، هر جا که لازم بود قسمتهایی را حذف خواهیم کرد. از اینها گذشته کاری که ما می‌خواهیم انجام دهیم مطالعه در طرز رفتار حیوانات است، و خیلی امکان دارد که یک اظهارنظر فی البدیئه از طرف هر یک از شما در تجزیه تحلیل‌های بعدی به ما کمک کند. بالله، مایکل، موقعش رسیده است که همسر آینده‌ی او را به او معرفی کنید.

مگی گفت: به ما نگفتید اسمش چیست؟

سویلا ضمن اینکه دستهایش را به هم می‌کوفت گفت: آخ، راست گفتید!

نگاهی به اطرافش انداخت و با تسمی بر لب گفت:

- لیزبت، برای اینکه کاملاً مطمئن شوید که هیچگونه توطئه‌ای علیه جنسیت شما یا خود شما در میان نیست، از شما خواهش می‌کنم نامی برای همسر ایوان تعیین کنید.

لیزبت که به گروه پشت کرده بود، چرخشی روی پاشنه‌هایش زد و رو در روی او ایستاد و با لحنی تلخ گفت: شما طوری راجع به من حرف می‌زنید که گویی دچار بیماری آزاررسانی هستم.

سویلا گفت: به هیچوجه. من ملاحظات و یادآوریهای شما را ابدآ به این معنی نگرفتم.

لیزیت با قیافه‌ای ستیزه‌جویانه پرسید:

- پس آنها را چگونه تعبیر کردید؟

سویلا دستهایش را به هوا بلند کرد و گفت:

- من اصلاً آنها را تعبیر نکردم!

کمی سکوت برقرار شد. مگی چهره سرخ رنگش را جلو آورد و با لحنی آمرانه گفت:

- گوش کن، لیزیت. بهتر است دوباره شروع نکنی. حیوان بیچاره منتظر است. یاالله، هر چه زودتر اسمی برایش تعیین کن.

لیزیت با قیافه‌ای گرفته گفت: اسمش را بگذاریم بسی^۱.



نسخه‌های ماثین شده ملاحظات درباره ایوان و بسی استخراج شده از نوارهای ضبط شده در کنار استخر و در کنار پنجره زیرآبی، پیش از مطالب حذف شده توسط پروفیسور سویلا به تاریخ ششم ماه مه ۱۹۷۰ و شب ششم به هفتم مه.

سوزی. - اینجا، کنار استخر، ساعت ۱۸ و ۵ دقیقه قرقره به آرامی بسی را در سطح آب قرار می‌دهد. ایوان از جایش تکان نمی‌خورد. مایکل وارد آب می‌شود. تا باله‌های جانبی بسی را که در سوراخهای برانکار جا داده شده، بیرون بیاورد و حیوان را آزاد کند، بسی بدون نشان دادن واکنش به مایکل اجازه می‌دهد هر کار می‌خواهد بکند، حیوان آرام به نظر می‌رسد و دیگر نگرانی از خود نشان نمی‌دهد.

پتر. - اینجا، پنجره زیرآبی، ساعت ۱۸ و ۱۰ دقیقه، الو، سوزی صدایم را می‌شنوی؟

سوزی. - بله.

پتر. - من بسی را کاملاً می بینم، اما ایوان کجاست؟ او در میدان دید من نیست.

سوزی. - او طرف راست تو و کاملاً توی زاویه استخراست. بیحرکت ایستاده و بسی را می پاید. (کمی سکوت.) چه ساعتی است؟
پتر. - ساعت ۱۸ و ۱۱ دقیقه.

سوزی. - من ساعت را با تو میزان می کنم. تو صدای سوتها را می شنوی؟ ایوان سوت می زند و بسی هم جوابش می دهد.

پتر. - در اینجا که من هستم، صدای بلندگو را نمی شنوم. اما بسی را به خوبی می بینم، به نظر من کوچکتر و کوتاهتر از ایوان می آید. به جز موقعی که پشتش را خم می کند و سرش را از آب بیرون می آورد تا تنفس کند، مطلقاً بیحرکت می ماند. واضح است که به ایوان اجازه خواهد داد به او نزدیک شود، اما خودش به هیچوجه حاضر نیست اولین قدم را بردارد. (کمی سکوت.) چشمانش از مکر زبانه برق می زند.
سوزی. - آه، پتر! (و می خندد.)

پتر. - ساعت ۱۸ و ۱۵ دقیقه. خیلی دلم می خواهد ایوان بالاخره تصمیمش را بگیرد. چکار دارد می کند؟
سوزی. - بسی را نگاه می کند، گاهی با چشم راست و گاهی با چشم چپ و سوت می زند (کمی سکوت.) حالا حرکت می کند. ساعت ۱۸ و ۱۶ دقیقه.

پتر. - آه، حالا او را می بینم، از دو متری بسی می گذرد، دوباره از جلوی او می گذرد و دورش می چرخد. بسی تکان نمی خورد.
سوزی. - دایره هایش را هر چه بیشتر تنگ می کند.

پتر. - موقعی که از جلوی دریچه می گذرد، بدن او نمی گذارد بسی را ببینم. نه اشتباه کردم، وقتی خم می شوم، می توانم او را ببینم. بسی کماکان بیحرکت است و از گوشه چشم ایوان را می پاید.

سوزی. - دقت. ایوان متوقف می شود و بعد می آید در کنار بسی و شانه به شانه او می ایستد، گویی دو قایق هستند که در کنار هم لنگر

انداخته‌اند. ساعت ۱۸ و ۲۰ دقیقه.

پتر. - بسی تا حدی این شانه به شانه ایستادن را از نظر من می‌پوشاند. اما دم ایوان را در عقب دم او تشخیص می‌دهم. آیا سرش به موازات سر بسی است؟

سوزی. - بله.

پتر. - در این صورت ایوان به طرز محسوسی بزرگتر از بسی است. من او را به خوبی می‌بینم، دارد پلک می‌زند.

سوزی. - شوخی می‌کنی؟

پتر. - به هیچوجه. من آنچه را که می‌بینم می‌گویم: او پلکهایش را به هم می‌زند، ایوان چه می‌کند؟

سوزی. - او سرش را به سر بسی می‌مالد. حالا می‌خواهم از آنها عکس بگیرم. اما فرصت نمی‌کنم، چون بسی راه می‌افتد.

پتر. - من کاملاً او را می‌بینم که از ایوان دور می‌شود، اما ایوان بیحرکت ایستاده است.

سوزی. - او حرکت نمی‌کند، اما زوزه می‌کشد. ظاهراً خشنود نیست.

پتر. - چگونه زوزه می‌کشد؟

سوزی. - کوتاه، شدید و با صدایی بسیار زیر. او را بسوی خود می‌خواند. قیافه ناراحتی دارد. بسی برمی‌گردد. ساعت ۱۸ و ۳۰ دقیقه. ایوان دوباره شانه به شانه‌اش می‌ایستد.

پتر. - هر دوشان را بخوبی می‌بینم. ایوان تقریباً به دریچه جلوی من چسبیده است. بسی در طرف دیگرش قرار دارد. ایوان مرا نگاه می‌کند.

دارد باورم می‌شود که به من چشمک می‌زند! یک عکس از آنها می‌گیرم. می‌خواهم این حالتش را روی عکس نشان بدهم.

سوزی. - هر دو با هم راه می‌افتند.

پتر. - من دیگر آنها را نمی‌بینم.

سوزی. - آنها در جهت حرکت عقربه‌های ساعت دور استخر می‌چرخند. ساعت ۱۸ و ۳۵ دقیقه.

پتر. - آنها را می بینم که از جلویم می گذرند.
 سوزی. - ایوان خودش را بین دیواره استخر و بسی قرار داده است، شاید به خاطر اینکه باله استخر برخورد نکند. ظاهراً این طور فکر می کند که بسی به اندازه او با استخر آشنایی ندارد.
 پتر. - بله، فکر می کنم که حق با تو باشد. کمی هم جلوتر از او راه می رود. قیافه اش اینطور نشان می دهد که هم او را راهنمایی می کند و هم حمایتش می کند.
 سوزی. - از خودم می پرسم چه موقع می خواهند به این دورزدنها خاتمه بدهند. من ضبط صوت را خاموش می کنم.
 پتر. - من هم همین طور.
 سوزی. - اینجا کنار استخر. پتر، ضبط صوت را دوباره به کار می اندازم.
 پتر. - باشد.
 سوزی. - ساعت ۱۸ و ۴۵ دقیقه. آنها همچنان دور می زنند. ممکن است خیلی طول بکشد. تو چه می کنی؟
 پتر. - من نشسته ام و سیگار می کشم و حوصله ام سر رفته است. آیا سوت هم می زنند؟
 سوزی. - بله، دائماً.
 پتر. - بطور خلاصه با هم گردش می کنند و گپ می زنند. آیا یکی از آن دو بیشتر از دیگری سوت نمی زند؟
 سوزی. - چرا، ایوان. بسی خیلی کم سوت می زند.
 پتر. - خوب نتیجه روشن است. ایوان تعارف و خوشامدگویی می کند و بسی هم گوش می دهد.
 سوزی. - (می خندد.) ضبط صوت را خاموش می کنم.
 پتر. - من هم همین طور.
 سوزی. - اینجا کنار استخر. من ضبط صوت را به کار می اندازم تا ساعت را اعلام کنم ۱۹ و ۴۵ دقیقه.

پتر. - من هم همین کار را می‌کنم. از کسالت دارم دق می‌کنم، و از همه بدتر اینکه گرسنه هستم. یک ساعت و ده دقیقه است که دارند می‌چرخند. آیا ایوان همچنان سوت می‌زند؟

سوزی. - بله، همچنان.

پتر. - چه وردها که زیر گوشش نمی‌خواند!

سوزی. - تصور نمی‌کردم که دوران مغالزه این قدر به طول بیانجامد.

پتر. - اینقدر کم صبر و حوصله نباش.

سوزی. - (می‌خندد.) تصور می‌کنم بهتر باشد ضبط صوتم را متوقف

کنم. اما تو می‌توانی به صحبت کردن با من ادامه بدهی.

پتر. - باشد.

سوزی. - اینجا، کنار استخر، گوشی را می‌دهم به مایکل، ساعت بیست

است.

پتر. - به محض اینکه سر و کله لیزبت پیدا شود، در سالن غذاخوری به

تو ملحق خواهم شد. الو، مایکل. بزودی دماغ سوخته خواهی شد. آنها از

یک ساعت و بیست و پنج دقیقه پیش دور استخر می‌چرخند. آنها تازه

عروس و داماد نیستند، مثل اینکه کاری به کار یکدیگر ندارند.

مایکل. - (می‌خندد.) هیچ موضوع جالبی نبوده است؟

پتر. - در ابتدا چرا. آشنایی‌شان با هم جالب بود. خوب این هم لیزبت

گوشی را به او می‌دهم.

لیزبت. - اینجا دریچه زیر آبی. تازه چه خبر؟

مایکل. - اینجا کنار استخر. طبق گفته پتر، آنها از یک ساعت و بیست

و پنج دقیقه قبل دور استخر می‌چرخند.

لیزبت. - چه جالب. (سکوت.)

مایکل. - قیافه مهربانی دارند، گویی دو دوست قدیمی هستند.

لیزبت. - مرا دچار سرگیجه می‌کنند، امیدوارم که نخواهند تمام این

دو ساعت را همچنان دور بزنند. (کمی سکوت.) ضبط صوت را متوقف

می‌کنم.

- مایکل. - من هم همین کار را می‌کنم.
- لیزت. - اینجا، دریچهٔ زیر آبی. ساعت ۲۰ و ۲۵ دقیقه.
- مایکل. - اینجا کنار استخر.
- لیزت. - ایوان کمی از بسی جلو زد و او هم خودش را به وی رساند.
- مایکل. - من هم این موضوع را دیدم. کمی منقلب به نظر می‌رسند.
- حرکت دورانی‌شان، آن حالت آرام گذشته را ندارد. (کمی سکوت).
- آسمان باز شد. ماه می‌درخشد و هوا خوب است.
- لیزت. - تو شانس داری.
- مایکل. - اگر بخواهی، می‌توانیم جایمان را عوض کنیم. من می‌آیم جلوی دریچه و تو بیا کنار استخر.
- لیزت. - از لطف تو متشکرم، اما همین جا که هستم خیلی خوبم.
- مایکل. - این دلیل نمی‌شود که پیشنهاد مرا رد کنی.
- لیزت. - نه، پیشنهادت را رد نمی‌کنم.
- مایکل. - آه، چرا... من فقط سعی کردم به تو محبت کرده باشم.
- لیزت. - لزومی نمی‌بینم.
- مایکل. - متشکرم. (کمی سکوت). گوش کن، لیزت، اگر تو میل داری با کس دیگری هم اکیپ بشوی، کافی است به من بگویی، من دلخور نخواهم شد.
- لیزت. - خوب توجه بکن که من هیچ کس را به کسی دیگر ترجیح نمی‌دهم، چه تو باشی و چه کسی دیگر.
- مایکل. - خیلی لطف داری.
- لیزت. - معذرت می‌خواهم. اما شما با این حرفهای دو پهلوتان انسان را از جا در می‌برید.
- مایکل. - منظور از «شما» چه کسی است؟
- لیزت. - تو، سویلا، دیگران... شما جنسیت را همه جا تعمیم می‌دهید.
- مایکل. - تو این کار را نمی‌کنی؟ پس آدم خوشبختی هستی.
- لیزت. - در هر صورت، من نمی‌فهمم چرا باید برای زیر نظر گرفتن

- دلفین‌ها با یک مرد هم اکیپ شوم.
- مایکل. - تو ترجیح می‌دادی با یک دختر هم اکیپ می‌شدی؟
- لیزیت. - چه کسی این حرف را زد؟
- مایکل. - ولی بالاخره ما دو جنس بیشتر نداریم، زن یا مرد.
- لیزیت. - باز هم موضوع جنسیت، زن و مرد، نر و ماده! این گفتگو ابلهانه است، گوشی را قطع می‌کنم.
- مایکل. - اینجا، کنار استخر، الو، لیزیت، من ضبط صوت را به کار می‌اندازم، ساعت ۲۰ و ۳۰ دقیقه.
- لیزیت. - من هم آنرا به کار می‌اندازم.
- مایکل. - تصور می‌کنم ایوان وضعیت S به خود گرفته است.
- لیزیت. - اما من چیزی ندیدم.
- مایکل. - شاید هم اشتباه کرده باشم. خیلی سریع گذشت. (کمی سکوت.) حالت بهتر است؟
- لیزیت. - حالم بهتر نیست، ولی خوب می‌گذرد، متشکرم.
- مایکل. - نگاه کن، این بار دیگر جای هیچ شکی باقی نمی‌ماند.
- لیزیت. - در واقع.
- مایکل. - یک دلفین وقتی بدنش را به شکل S در می‌آورد، فکر می‌کنم احتیاج به کوشش عضلانی زیادی دارد...
- لیزیت. - به نظر من مسخره می‌آید.
- مایکل. - نه مسخره‌تر از هنگامی که یک کبوتر نر در مقابل ماده‌اش بغضو بغضو می‌کند.
- لیزیت. - از خودم می‌پرسم چند ثانیه می‌تواند به این حالت بماند.
- مایکل. - من یادداشت کردم: دو ثانیه و هشت دهم ثانیه.
- لیزیت. - من یک عکس گرفتم. متوجه شدم که باله‌های جانبی اش را جمع می‌کند.
- مایکل. - من از این موضوع مطمئن نبودم. (کمی سکوت.) حالا باید دانست چرا دلفین‌ها برای جلب محبت ماده‌هایشان این حالت و نه حالتی

دیگر را به بدنشان می دهند.

لیزبت. - راستی خرّوس چه می کند؟ یادم نمی آید.
مایکل. - یکک بالش را باز می کند و ضمن اینکه آنرا روی زمین می کشد، دور مرغ می چرخد، لابد برای اینکه نشان دهد تن پوش زیبایی دارد.

لیزبت. - چه بازی خنده آوری! آنها دوباره شروع کرده اند به دور زدن. من ضبط صوتم را خاموش می کنم.
مایکل. - من هم همین طور.
لیزبت. - اینجا، دریچه زیر آبی. ساعت ۲۰ و ۴۵ دقیقه، تو ایوان را می بینی؟

مایکل. - خیلی به دشواری.
لیزبت. - رفته «زیر» بسی و در ناحیه باله های جانبی اش قرار گرفته است.

مایکل. - من او را نمی بینم. بسی مانع می شود او را بینم.
لیزبت. - مایکل؟
مایکل. - بله.
لیزبت. - خیلی عجیب است. بسی دارد با باله های شنایش سر او را نوازش می کند.

مایکل. - مطمئن هستی؟
لیزبت. - کاملاً. صبر کن، الان یکک عکس می گیرم. گرفتم.
مایکل. - چه نوع نوازشی؟
لیزبت. - یعنی چه، چه نوع نوازشی.
مایکل. - به، همه چیز را باید یاد داد: منظورم این است به نرمی نوازشش می کند، یا با شور و هیجان؟

لیزبت. - از تعلیماتی که به من دادی متشکرم.
مایکل. - خوب، بالاخره؟
لیزبت. - به نرمی.

مایکل. - آیا چشمهایش را می بینی؟

لیزبت. - آنها را می بندد. آیا صدایی هم از خودش ایجاد می کند؟
مایکل. - نه، به هیچوجه. حالا من به شکم خوابیده‌ام تا بهتر بسی را ببینم. او ایوان را با ملامت هر چه تمام تر نوازش می کند. به نظر من خیلی رقت آور است. تا یک لحظه دیگر ایوان شروع خواهد کرد به خرخر کردن.

لیزبت. - داری احساساتی می شوی.

مایکل. - نه، اما تعجب می کنم. اعتراف می کنم که تا به حال این همه ابراز محبت و شفقت از طرف دو حیوان نسبت به یکدیگر ندیده بودم.
لیزبت. - من دلیلی برای به رقت درآمدن نمی بینم. (کمی سکوت).
آنها دوباره شروع کردند به دور زدن. من ضبط صوتم را خاموش می کنم.
مایکل. - من هم خاموش می کنم.

لیزبت. - اینجا، دریچه زیر آبی ساعت ۲۱ و ۳۰ دقیقه، من شمردم ایوان سه بار خودش را به حالت S در آورد.

مایکل. - درست است. مدت هر کدام از آنها به این ترتیب بود: ۲/۴ ثانیه، ۲/۶ و ۳ ثانیه. در ساعت ۲۱ و ۲۵ دقیقه، دم بسی را گاز گرفت.
لیزبت. - من متوجه نشدم. دقت کن! حالا این اوست که در بالای بسی قرار گرفته است.

مایکل. - وقتی خم می شوم آنها را می بینم، اما نه خیلی واضح. چکار دارند می کنند؟

لیزبت. - مثل دفعه قبل، اما این بار نقشها عوض شده است. حالا ایوان است که با باله هایش سر بسی را نوازش می کند.

مایکل. - در دیوانه بازیهایشان هم اسلوب و شیوه خاصی دارند...

لیزبت. - من این را یک جایی شنیده‌ام.

مایکل. - نمایشنامه هاملت.

لیزبت. - بسی خیلی عصبی به نظر می آید. آه، حالا شروع به حرکت کرد.

مایکل. - ایوان هم تعقیبش می‌کند.

لیزیت. - نوازشی جدید.

مایکل. - من درست متوجه نشدم. چه اتفاقی افتاد؟

لیزیت. - ایوان هنگامی که به او رسید، به پشت خوابید، از زیر بدن بسی گذشت و به هنگام عبور بدنش را از سر تا دم به بدن او مالید. پس از این کار دوباره به وضعیت عادی خود برگشت.

مایکل. - این طرز نوازش کردن به نظر من یک نوع آکروباسی می‌آید.

لیزیت. - دقت. بسی دوباره به راه افتاد.

مایکل. - احتمالاً برای اینکه او را دعوت به نوازشی دیگر بکند. من

روی لبه استخر می‌خوابم و سعی می‌کنم بهتر آنها را ببینم.

لیزیت. - شروع شد.

مایکل. - این بار دیدم. خیلی قشنگ است. نحوه‌ای که ایوان به پشت

می‌خوابد تا در حین تماس با او بگذرد، حرکتی بسیار زیبا و نرم است.

لیزیت. - من یک عکس دیگر گرفتم.

مایکل. - بسی از نو به راه افتاد، از این کار خوشش آمده است.

لیزیت. - ایوان دوباره شروع کرد.

مایکل. - ظاهراً نواخت حرکاتشان دارد سریعتر می‌شود. چه قدرتی

دارند! خستگی ناپذیرند، عشق‌بازی میان دلفین‌ها خیلی ورزشکارانه است.

لیزیت. - مایکل.

مایکل. - بله؟

لیزیت. - گوش‌های من دهم به باب.

مایکل. - به همین زودی!

باب. - می‌توانی خلاصه آنچه را که گذشته برایم بگویی.

مایکل. - وضعیتش، نوازش، گاز گرفتن، و خود را به هم مالیدن.

باب. - هیچ موضوع قطعی میانشان نبوده است؟

مایکل. - نه. گوشی را می‌دهم به مگی. شما موقعی رسیدید که قضیه دارد جالب می‌شود.

مگی. - اینجا کنارهٔ استخر. باب ساعت ۲۲ و ۳ دقیقه است. ساعت من دقیق است.

باب. - بسیار خوب من هم ساعت را با ساعت تو تنظیم می‌کنم. مگی. - ممکن است خواهشی از تو بکنم؟ سویلا خیلی لطف کرده که مرا جزو اکیب مراقبت گذاشت، اما از همه چیز که بگذریم من جانورشناس نیستم. ممکن است اگر موضوعی از نظر من مخفی ماند، به من تذکر بدهی؟

باب. - خوب، البته.

مگی. - ایوان چه می‌کند؟ به علت به هم خوردن آب به دشواری او را می‌بینم.

باب. - او از زیر شکم بسی عبور کرد و دمش را به نرمی گاز گرفت. حالا دمش را رها کرده و بالهٔ شنای طرف راستش را به دندان گرفته است. مگی. - به نظرم می‌آید که بسی گردنش را به یک طرف خم کرده و سعی دارد دم ایوان را به دندان بگیرد.

باب. - درست است. اکنون ایوان را رها کرد، ایوان در آب فرو می‌رود و دهانش را کاملاً باز می‌کند. صبر کن! او دهانش را روی پوزهٔ بسی بست.

مگی. - فکر می‌کنم این روش خاص او برای بستن دهان همسرش باشد. (می‌خندد.)

باب. - آیا ایوان صدایی هم از خود درمی‌آورد؟

مگی. - همه گونه صدایی: زوزه، سوت، قرچ قرچ، و گهگاه صدایی که شبیه به فتهقه خندیدن است.

باب. - پوزهٔ بسی را رها می‌کند و از او فاصله می‌گیرد. نه، اینطور تظاهر کرد؛ دوباره بسوی او برمی‌گردد... حالا بالهٔ شنای پشت بسی را به دندان می‌گیرد، بعد آنرا رها می‌کند و دمش را به نرمی گاز می‌گیرد.

مگی. - خوب بسی هم همین بلاها را سر او می آورد.
باب. - (می خندد.) هیچکدام نمی خواهند یکدیگر را رها کنند. مثل
دو کشتی گیر دور هم می چرخند. هیچ تا به حال دیده‌ای دو دلفین نر با هم
دعا کنند؟

مگی. - نه.

باب. - گاز گرفتنشان به همین نحو است، اما به نحوی کاملاً جدی،
و زخمهای وحشتناکی در بدن یکدیگر ایجاد می کنند؛ در مدت کوتاهی
رنگ آب به رنگ خون در می آید.

مگی. - ولی من خونی نمی بینم.

باب. - طبعاً نه. اما هنگامی که از نزدیک من می گذرد، روی باله‌های
شنایشان رد دندانها را می بینم. (کمی سکوت.) فکر می کنم گاز گرفتنها
برای اینکه تحریک آمیز باشد باید کمی نزدیک به گاز گرفتن واقعی و
توام با درد باشد.

مگی. - مثل اینکه کمی آرام شدند. دارند دور استخر می چرخند.
بسی در قسمت داخل می چرخد.

باب. - بعد از کشتی گرفتن، تجدید قوا می کنند. (کمی سکوت.) من
ضبط صوت را خاموش می کنم.

مگی. - من هم خاموش می کنم.

باب. - اینجا در ریچه زیر آب. ساعت ۲۲ و ۴۵ دقیقه. ایوان از زیر
شکم بسی گذشت و با باله‌اش او را نوازش کرد.

مگی. - من می بینم که بسی فقط یک شکاف زیر شکمش دارد در
حالی که ایوان دو تا دارد.

باب. - در دلفین ماده دستگاه تناسلی و مقعد در یک محل قرار دارد،
در حالی که در حیوان نر در دو قسمت جداگانه است. دقت کن! ایوان
فاصله می گیرد، بسی خودش را به او می رساند و در پایین او قرار می گیرد.
با باله شنايش ضربات کوچکی به شکم او می زند و با پوزه‌اش به ملایمت
او را گاز می گیرد.

مگی. - گاز گرفتنهای دیگر در تمام قسمتهای بدن. آیا باید اینها را دوباره تذکر دهیم؟ مثل همان گاز گرفتنهای گذشته است.

باب. - نه، دوباره شروع کردند به چرخیدن. برگشت به آرامش است. همیشه لحظات آرامش پس از دقایق سرشار از هیجان پیش می آید.

مگی. - از این لحظات می توانم استفاده کنم و سوالی از تو بکنم؟
باب. - البته، بگو.

مگی. - پرستی است که همیشه میل داشته ام با تو مطرح کنم: آیا تو کاتولیک هستی؟

باب. - نه، هنوز نه. اما خیلی نسبت به آن کشش دارم.

مگی. - چه موضوعی تو را بسوی کاتولیک شدن جذب می کند؟
باب. - انضباط و اقرار به گناهان.

مگی. - مطمئن نیستم منظورت را درست فهمیده باشم.

باب. - به هر حال الان موقع بحث درباره این موضوع نیست.

مگی. - ولی حالا که حرفی برای ضبط کردن نداریم...

باب. - دقیقاً. بنابراین من ضبط صوت را خاموش می کنم و می روم سیگاری دود کنم.

مگی. - اینجا کنار استخر. ساعت ۲۳ و ۳۵ دقیقه. از نو به جنب و جوش درآمده اند.

باب. - بله، می بینم، بسی زیر ایوان می لغزد. حالا ایوان بی حرکت مانده است. من از آنها عکس می گیرم، برای اولین بار است که چنین حالتی را می بینم. خیلی جالب است.

مگی. - چه چیزی جالب است؟

باب. - من نگفتم که جالب است.

مگی. - همین الان گفتی.

باب. - نه، به هیچوجه.

مگی. - معذرت می خواهم، باب. نوار را کمی عقب ببر، خواهی دید.

باب. - گوش کن، دست از اذیت کردن من بردار، باشد؟

مگی. - عصبانی نشو. من سعی می‌کنم اطلاعاتی به دست بیاورم. همانطور که قبلاً گفتم، از جانورشناسی اطلاعی ندارم.

باب. - نه، عصبانی نمی‌شوم. و از دادن اطلاعات به تو هم ابایی ندارم.

مگی. - ظاهراً بسی متوجه حرکات خاص ایوان نمی‌شود.

باب. - (کمی سکوت). بله، موفق نشدند. ساعت ۲۳ و ۴۵ دقیقه.

مگی. - از نو شروع کردند به چرخیدن. شاید بسی می‌اندیشد که هنوز به اندازه کافی از ایوان دلبری نکرده است.

باب. - این هم خودش تفسیری است.

مگی. - (کمی سکوت). من نمی‌توانم بفهمم چرا انسانها موضوع ارتکاب گناه را با این مسائل در آمیخته‌اند. این دو که ظاهراً حرکاتشان معصومانه است.

باب. - برای دلفین‌ها بله، اما برای ما نه!

مگی. - چرا؟

باب. - توضیح دادنش خیلی طولانی است.

مگی. - تو چند دقیقه پیش گفتی که اعتراف به گناهان در مذهب کاتولیک تو را به خود جلب می‌کند. خوب من هم از این موضوع هیچ سر در نمی‌آورم.

باب. - به نظر من، اینکه انسان بتواند بگوید چه کسی هست و چه کرده است، آن هم به کسی که بتواند برای انسان طلب بخشش کند، موضوع بسیار با اهمیتی است.

مگی. - اما دقیقاً همین موضوع است که به نظر من خطرناک می‌آید: که یک نفر دیگر برای انسان طلب بخشش کند، درست مثل این است که انسان وجدانش را در وسط میدان و در معرض دید همگان قرار بدهد.

باب. - تو یک پوریتن هستی. خدای تو، خدا نیست، وجدان تو است.

مگی. - ولی نه، به هیچوجه. من به هیچوجه پوریتن نیستم.

باب. - گوش کن، حالا موقع صحبت کردن راجع به این موضوعات نیست. بعداً درباره آن بحث خواهیم کرد. (کمی سکوت). دلفین‌ها آرام

هستند. من از این موقعیت استفاده می‌کنم، ضبط صوتم را خاموش می‌کنم و می‌روم یک بسته سیگار بیاورم. سیگارم تمام شده است. مگی. - باشد.

باب. - اینجا در بیچه زیر آبی. ساعت ۲۳ و ۵۰ دقیقه. مرحله دیگری از کشتی گرفتن، دور هم چرخیدن و گاز گرفتن شروع شده است. من دیگر شرح این حرکات را ضبط نخواهم کرد، بلکه زمان هر یک را ثبت می‌کنم. مگی. - به نظر من دوران آرامش خیلی طولانی‌تر از زمان تحریک و هیجانهاست.

باب. - بدون شک، اگر غیر از این بود از یاد می‌آمدند. نگاهشان کن چه شور و هیجانی به آنها دست داده است. مگی. - از جهتی انسان از دیدن آنها لذت می‌برد. قیافه خیلی شاد و خشنودی دارند! مثل اینکه دارند می‌خندند. باب. - تو اینطور تعبیر می‌کنی.

مگی. - فکر نمی‌کنی هیجانزده‌تر از گذشته شده‌اند؟ آیا به میزان ابراز احساساتشان افزوده نشده است؟

باب. - چرا، فکر می‌کنم، اما تعیین میزان آن دشوار است. مگی. - چه قدرتی دارند! الان نیمه شب است و مقدمات عشقبازی آنها شش ساعت به طول انجامیده است! نیروی بدنی این حیوانها شگفت آور است. باب من گوشی را می‌دهم به آرلت. آرلت. - باب؟ ممکن است خواهش کنم خلاصه‌ای از آنچه اتفاق افتاده برایم بگویند؟

باب. - معذرت می‌خواهم، دارم این توضیحات را به آقای سویلا می‌دهم.

سویلا. - اینجا در بیچه زیر آبی، ساعت ۳ دقیقه بعد از نیمه شب. آرلت. - اینجا کنار استخر، ساعت ۳ دقیقه بعد از نیمه شب. سویلا. - گاز گرفتنها از ساعت ۲۳ و ۵۰ دقیقه همچنان ادامه یافته

است.

آرلت. - آیا جهشهایشان را شروع کرده‌اند؟
سویلا. - نه، هنوز نه. فقط نوازش‌ها و گاز گرفته‌ها. (کمی سکوت.) آیا
فریاد هم می‌کشند؟

آرلت. - فراوان و بدون وقفه.

سویلا. - آیا ایوان کلماتی به زبان انگلیسی هم به زبان می‌آورد؟
آرلت. - نه، ابداً.

سویلا. - این فریادها را حمل بر چه می‌کنید؟

آرلت. - از نظر تلفظ؟

سویلا. - نه، در مشابهت با صدای انسان.

آرلت. - می‌توانم بگویم که فریادهای ناشی از شور و اشتیاق است.
البته این یک نوع تعبیر شخصی از طرف من است.

سویلا. - شما از نقطه نظر من آگاه هستید. علی‌الاصول تعبیر و
تفسیرهای انسانی را نباید در کارمان کنار بگذاریم. اگر بخواهیم انسان را
از نظر جسمی موجودی متفاوت از سایر جانداران بدانیم، و او را برتر از
سایر پستانداران بشماریم اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم. این غرور انسان
تازه به دوران رسیده است که چنین طرز فکری را به وجود می‌آورد.
(کمی سکوت.) ساعت ۱۰ دقیقه بعد از نیمه شب. دوباره آرام گرفته‌اند.
مرحله کشتی و گاز گرفتن بیست دقیقه طول کشیده است.

آرلت. - چه نیروی بدنی خارق‌العاده‌ای دارند.

سویلا. - بله، واقعاً قابل تحسین است. از این نقطه نظر، این انسان است
که رو به انحطاط رفته است. (کمی سکوت.) اعتراف می‌کنم که کمی
دلهره دارم. می‌ترسم که این بار هم به موفقیت نیاانجامد.

آرلت. - هیچ دلیلی وجود ندارد. ایوان از غریزه‌اش پیروی می‌کند.

سویلا. - اما در مورد مینا از غریزه‌اش پیروی نکرد. باید توجه داشت
که ایوان دلفینی است که توسط انسانها بزرگ و تربیت شده است. او یک

موگلی^۱ اما به طریق معکوس است. شاید هم بیش از حد از اطاعت از غرایز اولیه اش منع شده باشد. نمی دانید چقدر خودم را ملامت می کنم که چرا، بار اول موقعی که مینا را آوردم ترتیب این مراقبتها را نندادم. تصور می کردم که موفقیت خود به خود به دست خواهد آمد. و این اشتباه بود. تحریک پذیری دلفین در مسائل جنسی شاید به همان اندازه انسان بفرنج و پیچیده باشد، اکنون کاملاً از این موضوع مطمئن هستم.

آرلت. - اگر ما اشتباهی مرتکب شده ایم، لااقل از بابت آن چیزهایی هم یاد گرفته ایم. آیا لازم است به شما یادآوری کنم که «موفقیت حاصل یک سلسله اشتباهاتی است که انسان باید با آنها مواجه شود؟»

سویلا. - (می خندد.) سر به سرم می گذارید!... دوباره آرامش برقرار شد. ضبط صوت را متوقف می کنم.

آرلت. - اینجا کنار استخر. ساعت ۱ و ۵ دقیقه. دارند به جنب و جوش می آیند.

سویلا. - بله، فکر می کنم می خواهند از نو شروع کنند.

آرلت. - چرا؟

سویلا. - با هم دوست شده اند. این موضوع در لحظات آرامش کاملاً مشخص است.

آرلت. - دوباره دارند هیجانزده می شوند.

سویلا. - بله، ایوان عقب می رود و به سوی بسی خیز برمی دارد مثل اینکه می خواهد سرش را به سر او بکوبد.

آرلت. - به همین ترتیب نیست که آنها کوسه ها را می کشند؟

سویلا. - بله، اما در زمان جفت گیری، رقص مرگ تبدیل به بازی می شود. دیدید؟ در آخرین لحظه کمی از او فاصله گرفت و از این موضوع استفاده کرد تا سراسر بدنش را به بدن بسی بمالد.

۱ - Mowgli مربوط به داستان پسر جنگل و نام پسر بچه ای که در میان حیوانات بزرگ می شود، مانند تارزان. - م.

آرلت. - از خودم می‌پرسم اگر بسی هم در همان لحظه و در همان جهت تغییر محل می‌داد چه پیش می‌آمد.

سویلا. - دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. این عملیات به هنگام جفت‌گیری کاملاً کنترل شده است. نگاه کنید! ایوان از نو شروع می‌کند. آرلت. - این نوازش خیلی خشن است.

سویلا. - بله، این یک حمله است، حمله‌ای مرگبار که در آخرین لحظه تبدیل به نوازش می‌شود.

آرلت. - آه، چه نوازشی، انمان منتظر است ببیند که بر اثر این برخورد ها میان آنها جرقه تولید شود.

سویلا. - ملاحظه می‌کنید که ایوان به هنگام مالیدن بدنش به بدن بسی به یک طرف متمایل می‌شود. به نظر من جهشها بزودی از سر گرفته خواهد شد.

آرلت. - ببینید! بسی هم دورخیز می‌کند و بطرف ایوان خیز برمی‌دارد!

سویلا. - به نظر من، او با این کار می‌خواهد شدت نوازش را دو برابر کند.

آرلت. - یا به عبارت دیگر، می‌خواهد شرکت بیشتری در این حرکات داشته باشد.

سویلا. - یک عکس گرفتم. وقتی جهشها شروع شد فراموش نکنید که عکس بگیرد.

آرلت. - نه، یک خیز تازه شروع می‌شود. (می‌خندد.) از این حالت تنبیلی ریاکارانه‌ای که به خود می‌گیرند و به دو طرف استخر می‌روند تا بعد بسوی یکدیگر خیز بردارند خوشم می‌آید.

سویلا. - بله، هر دو در عین حال که خیلی تحریک شده‌اند، خیلی هم آرام هستند.

آرلت. - دوباره خیز برداشتند.

سویلا. - مثل این است که می‌خواهند یکدیگر را خرد کنند. شما

سرانجام جرقه‌هایی را که منتظرش بودید خواهید دید...

آرلت. - من یک عکس گرفتم.

سویلا. - دوباره هر یک می‌رود به گوشهٔ خودش، درست مثل دو مشت‌زن.

آرلت. - آنها خستگی‌ناپذیرند! آه نگاه کنید، بسی به هوا پرید.

سویلا. - بله. در لحظه‌ای که ایوان می‌رفت به او برسد، بسی جا خالی داد و از آب بیرون پرید.

آرلت. - این کار چه فایده‌ای دارد؟

سویلا. - یک نوع تنوع است. موقعی که بسی به درون آب افتاد، ایوان ترتیبی داد که درست در زیر نقطهٔ فرود آمدن او قرار گیرد، تا در تمام مدتی که او در آب فرو می‌رود خودش را به وی بمالد.

آرلت. - تصور می‌کنم که نوازش باز هم شدیدتر و خشن‌تر شده باشد. سویلا. - خصوصاً که ایوان هم به نوبهٔ خود هنگام فرود آمدن بسی، از عمق آب بطرف بالا می‌آید. و در وسط راه به یکدیگر تلاقی می‌کنند. مثل اینکه دارند باله می‌رقصند، خیلی زیباست.

آرلت. - من درست نتوانستم ببینم. بسی سر تا پای مرا خیس کرد.

سویلا. - میل دارید ببینید جلوی پنجره؟ من به جای شما می‌روم کنار استخر.

آرلت. - نه، نه. از بالأ زیر آبی آنها عکس بگیرید. شما بهتر از من می‌توانید عکس بگیرید. و من هم یک امتیاز بیشتر از شما دارم: فریادهایشان را می‌شنوم.

سویلا. - چه نوع فریادهایی؟

آرلت. - هذیان آمیز.

سویلا. - دوباره به گوشه‌هایشان برگشتند.

آرلت. - من دوربینم را آماده می‌کنم. (کمی سکوت.) عالی بود! هر دو با هم پریدند. او هوی!

سویلا. - چه خبر شد؟

آرلت. - سر تا پای مرا خمیس کردند. آب از سر و رویم به زمین می‌ریزد.

سویلا. - زود بروید لباستان را عوض کنید.

آرلت. - نه، نه! به هیچوجه. خیلی هیجان‌انگیز است. آنها را می‌بینید؟ سرهایشان را مشاهده می‌کنید؟ هر دو می‌خندند. مثل فرشته‌ها می‌خندند. خیلی شاد و خوشحالند، بطوریکه آرزو می‌کنم کاش به جای آنها بودم. سویلا. - من هم داشتم همین فکر را می‌کردم. (کمی سکوت). ساعت ۱ و ۲۵ دقیقه است. بیست دقیقه است که به این جست و خیزها مشغولند. مثل اینکه قلبها و بدنهایشان از فولاد ساخته شده است!

آرلت. - دوباره به گاز گرفتن پرداختند.

سویلا. - مرحله‌نهایی نزدیک می‌شود. معمولاً پس از پسرشها و نوازشهای خشن است که جفت‌گیری انجام می‌شود. ببینید، بسی شکم ایوان را گاز می‌گیرد، و او هم به تعقیبش می‌پردازد.

آرلت. - چه ابلهی است این بسی، نمی‌فهمد که باید حرکتش را آهسته کند و به پهلوی چپ متمایل شود.

سویلا. - چرا، حرکتش را کند کرد.

آرلت. - فکر می‌کنم نه به اندازه کافی.

سویلا. - چرا، حرکتش را کند کرد و حالا به یک پهلوی غلتید.

آرلت. - ایوان هم به او پیوست. آیا تلاشی هم می‌کند؟ من از اینجا چیز زیادی نمی‌بینم.

سویلا. - بله، تماسهای مکرر با هم گرفتند.

آرلت. - می‌آیند به سطح آب تا نفس تازه کنند. فکر می‌کنم دوباره شروع کنند.

سویلا. - بله. تماسها دوباره انجام می‌شود. (کمی سکوت). اما بدون موفقیت.

آرلت. - من دارم به این فکر می‌افتم که آب محل مناسبی برای جفت‌گیری نیست.

سویلا. - مطمئناً نه. چون ناچارند در تمام این مدت شنا هم بکنند، گهگاه به سطح آب بیایند و نفس تازه کنند، بعلاوه هیچ نقطه اتکایی هم ندارند، و البته فاقد دست هم هستند.

آرلت. - ساعت من ۱ و ۳۵ دقیقه را نشان می دهد. آیا عکسهایی هم گرفتید؟

سویلا. - نه، نه هنوز. ممکن است بیایید اینجا، می خواهم ضمن اینکه شما عکس می گیرد من زمان را یادداشت کنم.

آرلت. - آمدم.

سویلا. - (کمی سکوت.) زمان سنج مرا بگیرید. بلد هستید از آن استفاده کنید؟

آرلت. - بله.

سویلا. - (کمی سکوت.) از نو شروع می کنند، تماسهای مجدد و مکرر. (کمی سکوت.) بالاخره انجام شد.

آرلت. - ساعت ۱ و ۴۵ دقیقه

سویلا. - عکسهایی خوبی گرفتم. زمان عشقبازی شان چه مدت بود؟

آرلت. - شانزده ثانیه و نیم.

سویلا. - خوب، کاملاً دقیق است. من از نیم ثانیه ها خوشم می آید.

(می خندد.)

آرلت. - (می خندد.) شما از من خواستید زمان را اندازه گیری کنم.

خوب باید انسان این کار را دقیقاً انجام بدهد...

سویلا. - کاملاً حق با شماست. از نو شروع کرده اند به چرخیدن دور

استخر، شاد و شنگول! چه حیوانات عجیبی هستند! من بیشتر از آنها خسته شده ام.

آرلت. - من هم همین طور!

سویلا. - بعلاوه، شما سراپایان خیس است.

آرلت. - سرعت می روم لباسم را عوض کنم و یک فنجان قهوه هم

برایتان آماده خواهم کرد.

سویلا. - تا آن موقع من هم پتر و سوزی را بیدار می‌کنم.
 آرلت. - حبابی سر و وضعم به هم ریخته است. (می‌خندد).
 سویلا. - خیلی هم عالی هستید. موهائتان دور سرتان شیشه هاله‌ای شده
 است، مثل اینکه ونوس از آب بیرون آمده باشد... می‌دانید، منظورم
 ونوس بوتیچلی^۱ است.
 آرلت. - آه، متشکرم، متشکرم! چه تعارف محبت‌آمیزی! لااقل
 یک وجه مشترک با ونوس دارم و آن هم اینست که خیس هستم.
 سویلا. - زود بروید لباستان را عوض کنید. در طی این مدت، من قهوه
 را آماده خواهم کرد. احتیاج به یک فنجان قهوه داغ دارم.
 آرلت. - من هم احتیاج دارم. بعلاوه خیلی میل دارم حرف بزنم.
 حرف بزنم...

۱ - Botticelli نقاش بلند آوازه ایتالیایی (۱۵۱۰ - ۱۴۴۴) که هنرمندی ظریفکار و
 باریک‌بین و در عین حال کمی غیرعادی بود، تابلوهای «بهاره» و «تولد ونوس» شهرت
 عالمگیر دارد. - م.



روز چهاردهم ماه مه، یعنی هشت روز پس از دوران جفت‌گیری ایوان و بسی، و در سه هزار کیلومتری استخر آرامشان، بادهایی آرام و بی‌آزار در منطقه‌ای کم‌فشار از دریای کارائیب و در اطراف شهر کلمبیایی بارانکیلا^۱ سرگردان بودند.

بدون اینکه امکان هیچگونه پیش‌بینی وجود داشته باشد، پرسه زدنهای مسالمت‌آمیز آنها ناگهان قطع شد و با سرعتی نه چندان مناسب شروع به چرخیدن کردند، اما نه بشکل دایروی بلکه به صورت تنوره‌ای و از پایین به بالا و در عکس جهت حرکت عقربه‌های ساعت، بطوریکه در ساعت ۹ قیف غول‌آسایی به وجود آمد به ارتفاع دوازده کیلومتر و عرض صد متر، و به اندازه‌کافی قوی که بتواند بر امواج دریا تازیانه بزند. یکی از این امواج که ارتفاع آن به دوازده متر می‌رسید، بدنه فولادی قسمت مقدم کشتی باری تی‌بورون^۲ را سوراخ کرد. شکاف عمیقی برای ورود آب باز شد. تی‌بورون تقاضای کمک کرد که بلافاصله توسط یکت هوایمای امریکایی از ودر بیورو^۳ دریافت شد. هوایما فوراً خودش را روی محل وزش گردباد رساند.

دلیو. دی. دیکنسون^۴، در حینی که هوایمایش شدت می‌لرزید و

1 - Barranquilla

2 - Tiburon

3 - Weather Bureau

4 - W. D. Dickenson

او سعی می‌کرد اوج بگیرد به کمک خلبان گفت: هانری، افتخار اسم‌گذاری برای این گردباد را به تو وامی‌گذارم.

لارسکی، کمک خلبان گفت: نام آنرا به یاد اولین وعده ملاقاتم با دختری از دبیرستان کلیولند هیث^۱، هانا^۲ می‌گذارم. کمی خندید و بعد افزود: خدای من او دختر بچه‌ای ایتالیایی تبار بود، با چشمانی مانند...

دیگسون که از منطقه گردباد خارج شده بود، با آمودگی خاطر گفت: بهتر است این هانا به کوبا برود و کمی سر به سر فیدل کاسترو بگذارد، وگرنه اگر کمی تغییر مسیر بدهد، بر سر فلوریدا فرود خواهد آمد.

ساعت ده و سی و پنج دقیقه بود که گردباد هانا که سرعت آن به صد و پنجاه کیلومتر در ساعت رسیده بود، بر روی امواج رادیوهای امریکای مرکزی و ایالات متحد، موجودیت رسمی یافت، در همان حال که راهش را با منحنی ویران‌کننده‌ای از جنوب غربی و نه از شمال غربی در دریای کارائیب می‌پیمود، کشتی‌ها و قایق‌ها نومیدانه بسوی بندرها هجوم می‌آوردند تا پناه بگیرند. تمام پرواز هواپیماها بر روی خلیج مکزیک لغو شد. در کوبا ایالت پینار دل ریو^۳، به حالت آماده باش درآمد.

رادیو میامی، ساعت به ساعت اعلامیه‌هایی هشداردهنده پخش می‌کرد. در ساعت دوازده، هانا به یک موتور لنج برزیلی که به کار قاچاق توتون در ساحل نیکاراگوا^۴ مشغول بود حمله برد و بادو سیلی غول‌آسای امواج آن را غرق کرد. در ساعت دوازده و پنجاه دقیقه در حوالی پورتو کابزاس^۵ یک قایق تجارتنی مکزیک را با کلیه خدمه‌اش که ده نفر بودند غرق کرد بدون اینکه کوچکترین اثری از آنها باقی بگذارد. در ساعت شانزده، به جزیره کوزومل^۶ رسید و سه قایق ماهیگیری مکزیک را که سعی می‌کردند خود را به ساحل برسانند، در کام امواج فرو برد. در ساعت

1 - Cleveland Heights

2 - Hanna

3 - Pinar del Rio

4 - Nicaragua

5 - Puerto Cabezas

6 - Cozumel

همجده از کانال یوکاتان¹ عبور کرد، ایالت پنیار دل ریو را دور زد و به کلبه‌های زیرزمینی دهقانان کوبایی، که کف زمین خوابیده و منتظر آمدنش بودند رسید، آنگاه بطرف شمال شرقی گرایش پیدا کرد از کنار کی وست گذشت، با سرعتی جنون‌آمیز تنگه فلوریدا را در نوردید، و در طرف چپش، پالم بیچ² و طرف راست جزایر باهاما³ را پشت سر گذاشت و دوید تا در دل اقیانوس اطلس از پا در آمد. و اما از بقایای پدیده‌ای به نام گردباد، در ساعت نوزده و سی دقیقه موج کوچکی از باد باقی ماند، که همچون بچه‌گمشده یک غول سواحل پالم بیچ را به شلاق کشید، از روی اخلاق بچگانه تعدادی از بامها و نخلها را از جا کند، و آب دریا را به شعاع ده کیلومتر تا پنجاه متر روی ساحل پاشید، و بلافاصله خود را عقب کشید، و بارانی سیل آسا در پی خود به زمین فرو ریخت. ساعت نوزده و چهل دقیقه بود، ظلمتی عمیق جاده را در برگرفت. سویلا چراغهای اتومبیل بیوک قدیمی‌اش را روشن کرد، و شیشه پاک‌کن‌ها را به کار انداخت، اما آبی که سیل آسا از آسمان روی اتومبیل فرو می‌ریخت، دید شیشه جلو را مغشوش می‌کرد و روی جاده که دارای شیب بود به جلو می‌شتافت، اتومبیل بر اثر شدت ریزش باران، روی جاده حالت شناور پیدا کرده بود و داشت ثبات خود را از دست می‌داد. بنابراین سویلا از رفتن باز ایستاد، دنده عقب گذاشت و به آهستگی کمی عقب آمد تا چرخ اتومبیل بالبه برجسته کناره جاده تماس حاصل کرد و آنگاه از رفتن بازماند.

درحین که بطرف آرلت برمی‌گشت گفت: امیدوارم هر چه زودتر این باران متوقف شود. موتور را خاموش کرد و چراغ کوچک سقف را روشن گذاشت. چراغ کوچک با نور ناچیزش، بلافاصله حالتی پرابهام سرشار از گرمی و صمیمیت، درون محیط محدود اتومبیل به وجود

1 - Yucatan

2 - Kay West

3 - Palm Beach

4 - Bahama

آورد. پرتوهای نور که از سقف به پایین می‌تابید، زانوهای آرت را روشن می‌کرد و خطوط برجسته پاهایش را که در دامنش قالب‌گیری شده بود مشخص می‌ساخت. در بالای بلوز آبی کمرنگی که به تن داشت، چانه، گونه‌ها و پیشانی‌اش را در معرض تابش نور قرار داد، در عوض چشمانش را، به استثنای سفیدی آنها، در گودی حدقه‌ها و در سایه نشانند و به طره‌های کوچکی از موهای مشکی و مجعدش که همچون هاله‌ای سیاه صورتش را در بر گرفته بود در آویخت. سویلا نگاهش را به شیشه جلوی اتومبیل، که همچون دریچه زیر آبی بدنه کشتی در آب غرق شده بود دوخت، از ورای شیشه که آبشاری خروشان روی آن سرازیر بود، فقط نور ضعیف چراغهای اتومبیل را که روشن باقی گذاشته بود، و کف جاده را که آب همچون رودخانه‌ای گل‌آلود بر سطح آن جریان داشت می‌دید. از شیشه طرف راست، که نیمرخ آرت در آن نمایان بود، می‌توانست دو یا سه چراغ روشن مربوط به کلبه‌هایی واقع در کنار جاده را تشخیص دهد. در طرف چپ، جثه نخلی تنها را می‌دید، و در شیشه عقب تاریکی مطلق حکمفرما بود. باران روی سقف همچون ضربات طبل در دل جنگلی وحشی فرود می‌آمد.

سویلا پرسید: هیچ حدس می‌زنید که الان در کجا هستیم؟ من سرگرم حرف زدن بودم و به موقعیت جاده توجهی نداشتم.

آرت با صدایی آرام، که در میان خشم و هیاهوی رگبار بر روی سقف و شیشه‌ها به دشواری شنیده می‌شد گفت: این کلبه‌ها در طرف راست متعلق به متلی به سبک اسپانیایی است، همان‌طور که می‌دانید ما ده پانزده کیلومتری بیشتر با آزمایشگاه فاصله نداریم.

سویلا گفت: با وجود این، من کار درستی کردم که از رفتن خودداری کردم. درست است که آب چون شیب جاده زیاد است، سرعت جریان دارد، اما چون کف آن مشخص نیست، امکان دارد توی چاله‌ای پر آب بیفتیم و موتور خاموش شود، بغلاوه شیشه جلو تقریباً مات است و انسان بیست متر جلوترش را هم نمی‌تواند ببیند.

آرلت گفت: ولی اینجا و در همین حالتی که هستیم خیلی هم خوب است، فقط باید منتظر بمانیم.

سویلا نگاهی به دختر جوان کرد، و از حالت آرامش و آسودگی خاطر او که روی صندلی چمباتمه زده بود به شگفت آمد. تما اعضا و زوایای بدنش به حالت تمدد کامل در آمده بود، چهره آرام و متبسمش نشان می داد که با تمام وجودش خودش را آسوده و خشنود احساس می کرد. بطور قطع، او در آن لحظه و در زیر نگاه شگفت زده سویلا، در حالتی از راحتی و آسایش کامل جسمانی بسر می برد که در زندگی به ندرت پیش می آید و بالاترین لذت و سعادت است که امکان دارد نصیب شخص شود. چشمانش با ملایمت و به شیرینی در تاریک روشن درون اتومبیل برق می زد، دهانش نیمه باز بود، و در چنان حالت تمدد و رهایی از خود فرو رفته بود که انسان تصور می کرد حتی تنفسش هم آهسته و کند شده است. آرلت هوای باران خورده را همچون گیاهی تشنه می بلعید. سویلا دست راستش را دراز کرد و انگشتانش را در توده موهای انبوه و مشکی او که همچون برگهای مناطق حاره برق می زد فرو برد. دختر جوان حرکتی نکرد. با چشمانی آکنده از اعتماد و اطمینان به او نگرست، لبانش نیمه شکفته شد، لبخند افسون کننده ای گوشه های لبانش را بطرف بالا کشید. چه لبخند شگفت انگیزی، چه قدر لطیف و چه قدر اطمینان بخش بود، همچون در گشوده ای بسوی تمام وجودش، و همچون ستیزه ای در برابر امیال پست. چرا انسان این همه دیر در زندگی اش یاد می گیرد که راجع به مفهوم یک نگاه یا یک لبخند اشتباه نکند. چگونه توانستم در چشمان غیرانسانی ماریان حالت فردی را که تعادل روحی و عصبی ندارد تشخیص بدهم، حالتی که در من این کینه و نفرت دیوانه وار و نابودکننده را که قادر است انسان را همچون یک اسید در خود حل کند به وجود آورد؟ حالتی که طی پنج سال همچون زهری تمام وجود مرا خشکاند و از گوشت و پوست و استخوانم فقط آن اندازه باقی گذاشت که بتواند هیکل مرا حرکت دهد، و آن هم به این خاطر که عطش و حشتناک نابود

کردن را در من زنده نگهدارد.

پلکهایش به هم خورد، نگاهش به چشمان آرلت دوخته شد. آرلت را از نو و با دیدی تازه نگریست. واقعاً حیف بود با سخن گفتن، تبسمی را که بر این لبها نشسته بود از بین ببرد. اما مگر نه این بود که دست نوازشگر نیز خطوط منظم و موزون گل را بر هم می‌زند. شادمانیهای ناشی از ابراز احساسات هرگز در یک راستا با هم جمع نمی‌شوند، هر یک با نابود کردن یکی قبلی، جانشین آن می‌شود. نگاهش را با نگاه آرلت در آمیخت، به چشمان سیاه، عمیق و تحسین برانگیز او خیره ماند. موضوع عجیب این نبود که دختر جوان اکنون تقریباً به او تعلق داشت، بلکه در این بود که چرا موقعیت این چنین دیر برایش فراهم آمده بود. طی ماهها همکاری شانه به شانه، راجع به احساس دوستی‌اش، به تفاهم ژرف و متقابلی که میانشان وجود داشت و روی امیال دیگر سرپوش می‌گذاشت، اندیشیده بود، اما نه به روابطی از نوعی دیگر به صدای شدید ریزش سیل آسای باران روی سقف اتومبیل گوش فرا داد. رگبار سیل آسا آنها را در فضای بسته و صمیمانه اتومبیل، که از روشنایی اندکی برخوردار بود، از بقیه دنیا جدا می‌ساخت، مثل اینکه در لانه‌ای ساخته شده از پر و محاط از ظلمت نشسته باشند، چقدر لذت‌بخش بود که انسان، دور از چشم دیگران، در فضایی محدود، همچون در اتاقک قایقی تفریحی، در میان اقیانوسی بدون تلاطم، نهان از نگاههای ملامت‌گر دیگران، از کینه‌های کوردلانه‌ای که در پس محکوم کردنهای اخلاقی وجود دارد، از نرفتهای مردمانی بی‌روح که اجازه داده‌اند زندگی از وجودشان پر بکشد و بگریزد، تنها بماند. اما باران همچنان ادامه داشت و بیش از آن نمی‌شد درون اتومبیل به انتظار قطع شدن آن نشست.

در اتاق متل، پافشاری در حالت روستایی دادن به آن، تیرهای چوبی مصنوعی سقف و شمعهای ساختگی روی شمعدانهای فلزی را نادیده گرفتند. سویلا خم شد و فن‌کش را روشن کرد. سر تا پایشان، به هنگام خارج شدن از اتومبیل و آمدن به متل خیس شده بودند. صندلی‌ها را تا

آنجا که ممکن بود به بخاری نزدیک کردند. لباسهای آب چکانشان را روی دو صندلی انداختند. صندلی‌ها را، به خاطر اینکه چشم‌انداز شعله‌ها را سد نکنند، در دو طرف تختخواب قرار دادند. هیزمها توی بخاری دیواری در حین سوختن ترق تروق می‌کرد، همچنانکه باران بر سقف می‌کوبید، و باد گهگاه که از شکاف پنجره‌ها به درون می‌خزید، پرده‌های قرمز رنگ را بلند می‌کرد و قاب پنجره‌ها را می‌لرزاند. آرلت همچنان که به آتش خیره شده بود سرش را به یک طرف خم کرد، بعد کم‌کم پلکهایش به هم آمد و لب زیرینش کمی متورم شد. به نظر می‌آمد به درون خود و به آغوش آرامش ژرفش پناه برده بود. قیافه‌اش چنان جوان، چنان بیچگانه و چنان سرشار از رضا و تسلیم بود که به تصور نمی‌گنجید. بازتاب شعله‌ها در میان موهای مشکی‌اش می‌دوید، توده موهایش، عظیم و انبوه روی شانه‌هایش گسترده شده بود. سرش را با چشمان بسته ناگهان راست کرد، آنرا بسوی سویلا چرخاند و چشمهایش را گشود. سویلا از نو صدای آبشار مانند باران را، مثل اینکه دل آسمان به روی سیلی عظیم گشوده شده باشد، روی سقف شنید. لبخندی زد و پرسید:

- خوابتان برده بود؟

- نه، نه، فقط برای چند لحظه‌ای چشمانم را بستم.

سویلا از نو برق چشمان و لطافت لبخند دختر جوان را رو در روی خود یافت. خوشبختی چنان غیر معمول و کمیاب است که انسان وقتی با آن روبرو می‌شود، به دشواری می‌تواند تشخیص بدهد. و خوشبختی آنجا بود، حاضر و رام، آماده برای تسلیم شدن میان دو ورطه بیست ساله‌ای که دو جنگ جهانی اول را از دوم و دوم را از سوم جدا می‌ساخت. جنگ زمان ما، که از هم اکنون در خانه‌هایمان را می‌کوبید، و این جنگ دیگر واقعاً آخرین جنگ خواهد بود، زیرا پس از آن چیزی برای نابود شدن یا ویران کردن باقی نخواهد ماند. اما در آن دقیقه، در آخرین لحظات اوج توفان و رگبار، جای تردیدی وجود نداشت، حضور

خوشبختی را در هر تپش نیرومند قلب، در تمام رگهایش احساس می‌کرد، و وادارش می‌ساخت همچون ستونهای نفیرکش باد و باران بر روی سقف، از شادمانی در پوست خود نگنجد. در بیرون و در اطراف کلبه کوچک، آب با چنان شدتی از هر سوراخ بود که یک لحظه مجسم کرد کلبه را از روی پایه‌هایش خواهد کند، آنرا از فراز چمنزارهایی که تبدیل به دریاچه شده بود عبور خواهد داد، از میان تیرهای چوبی شناور، حیوانات غرق شده، اتومبیلهای فرو رفته در آب، نخلهای شاهوار که نوکشان از آب بیرون مانده و شاخ و برگشان را به هر سو پراکنده بودند، خواهد گذراند و تا دریا خواهد برد. دیگر از پلاژ، جز اتاقکهایی که تا سقف در زیر آب فرو رفته بودند چیزی به چشم نمی‌خورد. آنها نیز بسوی دریا می‌رفتند، تا در کام امواج فرو روند، اما کلبه کوچک آن دو همچنان، فنا ناپذیر و ویران نشدنی بر روی آب شناور خواهد ماند، تنها جزیره کوچک سرشار از نور و حرارت و عشق، در دنیای آشفته و در هم ریخته.



لیزبت ضمن اینکه بشقابش را عقب می‌زد بالحنی قاطع گفت: «این یک شکست است.» سویلا و آرت بلافاصله پس از اتمام غذایشان آنجا را ترک کرده بودند، اما بقیه اعضای گروه در اتاق غذاخوری مانده بودند. آنجا تنها اتاقی بود که تهویه مطبوع داشت. فرود آمدن شب، حتی نسیم ملایمی را هم با خود نیاورده بود، انسان از گرما خفه می‌شد. کمی سکوت برقرار شد. لیزبت دوباره گفت: «این یک شکست است.» پاهای قطور و عضلانی اش چنان به پارچه شلوار کوتاهش فشار می‌آورد که کم مانده بود آنرا پاره کند، موهای طلایی کوتاه و مجعدش به او قیافه چوپانها را می‌داد، در حینی که حرف می‌زد، سیگاری که گوشه لبش گذاشته بود تکان می‌خورد، سینه ستبرش در بلوزی سبز تیره فشرده شده بود، همچنان که شانه‌های پهن و کمر باریکش، به نظر نمی‌آمد از آن او باشد.

پتر گفت: باید بلوزم را بپوشم، انسان با این تهویه مطبوع نمی‌داند

گرمش است یا سرد.

پاهای بلند پوشیده از موهای طلایی‌اش را دراز کرد و آنها را روی لبه یک صندلی خالی گذاشت. بعد به گفته‌هایش ادامه داد:

- سر در نمی‌آورم که چطور تو می‌گویی کار ما با شکست مواجه شده است. هنوز پانزده روز نمی‌شود که بسی اینجاست.

باب مایننگ از جا برخاست و با لطف خاصی دستهای بلند و پرانعطافش را از هم باز کرد و به بدنش کش و قوسی داد. پتر و مایکل شلوار کوتاه به پا داشتند، و باب در میان مردها تنها کسی بود که حتی شلوار جین هم به پا نکرده بود، شلوارش از پارچه‌ای کمرنگ بود و خط اطوی صاف و فشرده داشت، تمام دکمه‌های پیراهن آستین کوتاهش را بسته بود، یقه پهن پیراهنش به سبک پیراهنهای شلی، شاعر انگلیسی، روی گردن موزونش گسترده شده بود، رنگ پوستش سبزه و بینی‌اش کمی خمیده و متمایل به پایین بود، خط فرقی صاف به سبک انگلیسی‌ها موهای براق و بریانتین خورده‌اش را از هم جدا می‌کرد، آثار عرق کردن به هیچوجه در او دیده نمی‌شد و بوی عطر مطبوعی از او به مشام می‌رسید، گویی با آن قیافه با طراوت و لباسهای اطو خورده از درون یک جعبه بسته‌بندی شده بیرون آمده بود. با صدای آهن‌گینش گفت:

- من با نظر لیزیت موافقم. بهتر است حقایق را رو در رو بررسی کنیم: تلاش ما یک شکست بوده است. از این جفت شدن دو دلفین چه انتظاری داشتیم؟ یک اقدام بهداشتی در جهت توازن جسمی و روحی ایوان، تا به او اعتماد به نفس بیشتری ببخشد، غیر از این است؟

لیزیت با حالتی طنزآمیز و نه خالی از تمسخر گفت: و جد و جهد خلاقه‌اش را افزایش دهد. لطفاً فراموش نکن که گفتم جد و جهد خلاقه. اقدام ما بایستی برای ایوان این امکان را فراهم می‌آورد که از مرحله تلفظ کلمات به مرحله‌نهایی ساختن جمله به کمک لغات آموخته شده برسد. نتیجه: عکس این قضیه اتفاق افتاده است.

سوزی ضمن اینکه بازوی گرد و خوش تراشش را روی پستی صندلی پتر می گذاشت گفت: اما آنچه که رخ داده است عکس نظری است که شما اظهار می کنید.

پتر با شور و شوق سرش را بسوی او برگرداند، و با خود اندیشید: چه نیمرخ لطیف و زیبایی دارد، چه خطوط چهره منظم، قاطع و خوش ترکیبی. این نیمرخ نماینده تمام وجود سوزی بود، درستکاری و صداقتش، نظم طلبی اش، به او چهره یک مادر واقعی را می داد، اما مادری بسیار جوان. پتر از این جهت گفته های لیزبت را رد می کرد که از لحن گفتار او خوشش نمی آمد، حقیقت این بود که او بر اثر این حملات دچار تردید شده بود، اما حالا که سوزی نیز در مقابل لیزبت طرف او را گرفته بود، همه چیز عوض می شد، و در این صورت حق با او بود.

لیزبت با لحن تمسخرآمیز خردکننده ای گفت: چگونه عکس نظر من است، پس چه اتفاقی افتاده است!

سوزی گفت: معذرت می خواهم از اینکه به خودم این جسارت را می دهم که با گفته تو مخالفت کنم. (و پتر خنده کوچکی کرد) اما ایوان همان چیزی شده که پس از جفت گیری انتظار می رفت بشود. او خوشبخت تر و خوشحال تر است، همچنین پرتحرک تر و پرخاشجوتر... کلامش را قطع کرد و به مگی که در لباسی با گلهای درشت قرمز و زرد، زشت تر و صورتش سرخ تر شده بود نگریست. او هیچ حرفی نمی زد، چشمهایش را پایین انداخته بود، تعجب آور بود که تاکنون خودش را به آب و آتش نزده بود تا از رب النوع محبوبش سویلا، دفاع کند.

لیزبت گفت: بله، چنان پرتحرک که دیگر نمی خواهد صحبت کند! سوزی تو نمی توانی انکار کنی، که از پانزده روز قبل حتی یک کلمه انگلیسی هم حرف نزده است.

پتر گفت: اغراق نگو، او کاملاً متوجه شده است که ما جفتش را بسی صدا می کنیم، به همین جهت او را: «بی» خطاب می کند.

- اما من هرگز نشنیده‌ام که او را «بی» صدا بزنند.

سوزی گفت: من شنیده‌ام، و اگر تو برای همیشه تصمیم نگرفته بودی به خودت بقبولانی که آزمایش با شکست مواجه شده است، تو هم آنرا می‌شنیدی.

- باشد. حالا قبول کنیم که ایوان بی را «بی» صدا می‌زند. بر او! چه پیشرفتی! یک کلمه! ظرف پانزده روز یک کلمه به زبان آورده است. پیش از آمدن بی، - ببخشید، «بی» - او چهل کلمه انگلیسی می‌دانست و آنها را همه روزه به کار می‌برد.

باب بازویش را دراز کرد و آنرا روی دیوار گذاشت و به آن تکیه داد و گفت:

- موضوع دیگری هم پیش آمده که نگران‌کننده‌تر است، همگی ما هم متوجه آن شده‌ایم، ایوان اکنون از هرگونه تماسی با ما پرهیز می‌کند، دیگر نمی‌خواهد بازی کند، حتی اسمش را هم که صدا می‌زنیم جواب نمی‌دهد. و هنگامی که می‌خواهیم وارد استخر شویم، پاهایمان را گاز می‌گیرد.

کمی سکوت برقرار شد. وقتی باب صحبت می‌کرد، گفته‌هایش کمی نمایشی وار بود، مثل اینکه روی صحنه داشت نقش ایفا می‌کرد، به همین جهت هم نوعی احساس ناراحتی در شنوندگان به وجود می‌آورد. مایکل بدون اینکه به کسی نگاه کند، با سر خم شده روی سینه‌اش و با قیافه‌ای گرفته گفت:

- به نظر من عکس‌العمل ایوان یک واکنش طبیعی و عادی است. سوزی نگاهی تند به او کرد. به نظرش آمد که شبیه پتر است، چون همان قد و بالا، همان طرز راه رفتن و حرکات و همان چالهای کنار لبها را داشت، اما پتر، اگر هم که انسان دوستش نمی‌داشت، سرشار از حیات و سرزندگی بود، مثل چوب پنبه‌ای که به هیچ قیمتی در آب فرو نمی‌رود، او هم حاضر نبود تسلیم اندوه یا گرفتگی خاطر شود. مایکل آدم خیلی اندیشمندی بود. سوزی چند نگاه سریع به او کرد. چقدر تعجب آور

است، او پسر قشنگی است، قشنگ‌تر از پتر، خصوصیات اخلاقی‌اش هم استوارتر و تغییرناپذیرتر، و طبعاً آدمی جالب توجه‌تر. با وجود این من پتر را از همان ابتدا به او ترجیح دادم، آخر خیلی پسر دلپذیری است. لیزبت خواست صحبت کند، اما مایکل به گفته‌اش افزود:

- خیلی ساده است، باید یک حقیقت را در نظر گرفت: ایوان احساس حسادت می‌کند.

سوزی با خود اندیشید: و خودش چطور، خود او حسود نیست، اما با حضرت مسیح، نسبت به چه کسی، به این لیزبت غول‌پیکر که قیافهٔ قهرمانهای بسکتبال را دارد، نسبت به حالت پرخاشجویی‌اش، بد اخلاقی، و بی‌تربیتی‌اش؟

پتر سرش را به عقب انداخت تا پس‌گردنش را به بازوی لطیف سوزی بمالد و گفت: گوش کنید، شاید توضیح دیگری هم وجود داشته باشد: من نمی‌دانم که زبان مکالمه‌ای دلفین‌ها بطور طبیعی و به تدریج که بزرگ می‌شوند در آنها شکل می‌گیرد، یا مثل بچهٔ انسان باید زبان را به آنها آموخت، اما شاید بشود گفت که ایوان در حال حاضر دارد به کمک بسی زبان واقعی خودش را از نو کشف می‌کند، و این یادگیری تمام استعدادهایش را به خود اختصاص می‌دهد، اما سرانجام روزی به میان خانوادهٔ انسانی‌اش باز خواهد گشت!

لیزبت گفت: چه خوشبین هستی، به نظر من، موقعی که دوباره به میان ما برگردد، هیچ استعدادی ندارد که چهل کلمهٔ انگلیسی را که با آن همه زحمت به او آموخته‌ایم کاملاً از یاد برده باشد.

سوزی روی صندلی‌اش قد راست کرد و با لحنی حاکی از دلخوری مؤدبانه‌ای گفت: در هر صورت به نظر من مطرح کردن فرضیاتی از این قبیل دربارهٔ آینده، چندان علمی نیست.

لیزبت با لحن سردی گفت: پتر بود که این فرضیات را شروع کرد. سیگاری را که گوشهٔ لبها داشت برداشت، شانه‌هایش را به عقب داد و نگاهش را روی یکایک همکارانش به حرکت در آورد. سوزی از نافذ

بودن نگاهش یکه خورد. کسی نمی‌توانست استعداد مخصوص لیزبت را برای متهم کردن دیگران انکار کند. لیزبت به گفته‌هایش افزود:
 - البته هر کسی در عقایدش آزاد است. اگر شما نمی‌خواهید قبول کنید که تجربه‌ی اخیر ما با شکست مواجه شده است، باشد، عیبی ندارد. آزاد هستید. اما در انتظار نتایج بعدی چکار داریم می‌کنیم؟ هیچ کار. بعد با لرزشی کینه‌توزانه در صدایش اضافه کرد: آه، خوب می‌دانم، راههای زیادی وجود دارد برای اینکه انسان هیچ کاری نکند. انسان می‌تواند خودش را سرگرم کار نشان دهد، خیلی هم باشور و علاقه، و در عین حال هیچ کاری هم انجام ندهد.

سکوتی برودت‌آمیز بر جمع حکمفرما شد. سوزی با خود اندیشید:
 «چه پتیاره‌ای، چه پتیاره و حشتناک و غیر قابل تحملی! حتی باب مایننگ هم نشان می‌دهد که از گفته‌های او ناراحت شده است. و مگی، او چرا یک کلمه حرف نمی‌زند؟» لحظه‌ای بعد صدای خودش را شنید که با خشم گفت:

- مگی تو چیزی نمی‌گویی؟

مگی بر خود لرزید، چشمانش را بالا گرفت و با لحنی منقلب گفت:

- ولی من چیزی برای گفتن ندارم.

مایکل بالاتنه‌اش را روی صندلی‌اش صاف کرد، دستهایش را توی کمربندش فرو برد، و در حالی که به مگی چشم دوخته بود گفت:

- «او دوست من بود، و دوست وفادار و منصف،

اما بروتوس می‌گوید که او جاه‌طلب بود،

و بروتوس مرد شرافتمند و درستکاری است.»^۱

پتر گفت: براوو.

۱ - اشاره به «تراژدی قیصر» اثر شکسپیر که در طی آن سزار به دست بروتوس، دست‌پورده‌ی خودش و عده‌ای دیگر کشته می‌شود. و این سه سطر از نطق آنتونی بر سر جنازه سزار گرفته شده که طی آن آنتونی ماهرانه بروتوس را رسوا می‌کند. - م.

باب مایننگ روی یک صندلی نشست. او بطور ناگهانی در لاک خودش فرو رفته بود. حتی حرکاتش که همواره ابعاد وسیعی داشت، جمع و جور شد. به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. خود را از جمع کنار گرفته بود.

لیزبت با همان لحن پرکینه و مبارزه طلبانه گفت: افرادی هستند که این هنر را دارند که همواره خودشان را در جهت باد قرار می‌دهند. بسیار خوب من آنها را به حال خودشان می‌گذارم. اما هیچ کس نمی‌تواند مانع از این شود که بگویم، ما در طی این پانزده روز هیچ کاری نکرده‌ایم جز اینکه نشستیم و شاهد عشقبازی آنها بوده‌ایم، و با صدایی زننده افزود: البته منظورم ایوان و بسی است.

مگی گفت: آه!

غیر از کلمه «آه!» هیچ حرف دیگری نزد، باب مایننگ با فیافه‌ای شرمگین و وحشترده، مستقیماً جلوی خودش را نگاه می‌کرد؛ نگاه مگی در فضا سرگردان بود.

مایکل با صدایی کشیده، در حالیکه از چشمانش شراره می‌جست ناگهان گفت: می‌توانی خفه شوی یا نه. این طرز رفتار تو دیگر واقعاً حوصله‌ام را سر می‌برد...

لیزبت قدش را راست کرد و گفت:

- تو اگر تصور می‌کنی...

مایکل با خشونت هر چه تمام‌تر گفت: گفتم دهانت را ببند، وگرنه پس گردنت را می‌گیرم و با اردنگی می‌اندازمت توی استخر.

پتر گفت: من هم با کمال میل حاضرم در این راه کمکت کنم.

لیزبت به نوبه به هر یک از دو مرد جوان نگاه کرد. محلی برای شک و شبهه نبود، آن دو در تب و تاب بودند که به گفته‌شان عمل کنند، سوزی با ارتعاشی ناشی از لذت پیش خود گفت: جا زد، خیلی دلم می‌خواست چنین صحنه‌ای را ببینم، که لیزبت در برابر پسرهای جوان جا بزند، لحظه‌ای بعد نسبت به او تقریباً احساس ترحم می‌کرد. باب و مگی او را

رها کرده بودند. لیزبت سر جایش شق و رق نشسته بود بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، در برابر همه حاضرین تنها مانده بود و بایستی خشونت و شدت مخالفت جویی‌شان را تحمل می‌کرد.

ضمن اینکه با کوششی ناموفق حالت متفرعانه به خود می‌گرفت، بدون اینکه واقعاً در این کار موفق شود گفت: شما همگی تان یک مشت وحشی هستید.

مایکل با لبخندی تلخ گفت: به هیچوجه، به هیچوجه. - روی میز خم شد تا بقیه محتوی شیشه کوکا کولایش را در لیوان بریزد، - من یک وحشی نیستم، من فقط یکی از آن گل‌های سر سبد جوانان آمریکایی هستم که آقای رئیس‌جمهور، از فرستادن آنها به جبهه‌های نبرد ویتنام و کشته‌شدنشان ابراز تأسف می‌کند...

کلامش را قطع کرد، و لیوانش را با وقار تمام جلوی چشمانش گرفت و مثل اینکه به سلامتی کسی می‌نوشتید آنرا لاجرعه سر کشید.

لیزبت از جا برخاست و گفت: می‌روم بخوابم، برای کلمات بی‌ارزشی که امشب شنیدم حد و اندازه‌ای باید وجود داشته باشد.

مگی نیز به نوبه خود از جا بلند شد و گفت: من هم می‌روم بخوابم. لیزبت بطرف در رفت، با قد بلند، اندام نرم و ورزشکارانه‌اش با صلابت راه می‌رفت، مگی نیز در عقبش به راه افتاد و در مقایسه با او سخت حقیر و کوچک و بسیار زشت می‌نمود.

مایکل گفت: خدا حافظ بروتوس شرافتمند.

و به عنوان استهزا و تمسخر چهار انگشت دست راستش را بطرف در بلند کرد.

سوزی با تعجب با خود اندیشید: اما چطور ممکن است که تا این حد اشتباه کرده باشم، مایکل نه تنها به هیچوجه عاشق لیزبت نیست، بلکه او را تحقیر هم می‌کند، مورد او کاملاً با سایرین متفاوت است.

باب مایننگ بطرف مایکل برگشت و گفت: تو یک طوری حرف می‌زنی که گویی سال آینده به خدمت نظام احضار خواهی شد.

مایکل گفت: و تو، مرد جوان بیگانه و منزله، فکر نکن جنگ در آسیای جنوب شرقی تا سه سال آینده تمام خواهد شد...
 زنگ تلفن داخلی به صدا درآمد. پتر گوشی را برداشت، و ضمن اینکه با دست جلوی دهانی گوشی را می پوشاند گفت:
 - مایکل، سویلا تو را احضار کرده است.

□ □ □

- مایکل، دلشان می خواهد کمی با هم در جاده قدم بزنیم؟
 - با کمال میل.

جاده که، آزمایشگاه نقطه پایانی آن بود، به شکل نواری پوشیده از سنگ در میان صخره ها بطور ماریجی ادامه می یافت. علی رغم مجاورت با دریا، هوا گرم بود. ماه عظیم، نارنجی رنگ، بسیار درخشان، که فقط چند متری از افق فاصله داشت، اشیاء را جلوی پای آنها به شکل سایه هایی بلند در آورده بود.

- مایکل، می خواهم تقاضا کنم خدمتی برای من انجام بدهید. اما قبل از مطرح کردن آن، اگر موافق باشید یک سؤال دارم.
 سویلا کمی مکث کرد.

- سؤال من این است: آیا گاهی برایتان اتفاق می افتد که در محوطه آزمایشگاه از سیاست خارجی ایالات متحده انتقاد کنید؟
 مایکل ناگهان از حرکت باز ایستاد و به سویلا نگاه کرد.
 - اتفاقاً همین امشب این موضوع برایم پیش آمد.
 بعد با لحنی کمی خشک افزود:

- ولی فکر می کنم حق اینرا داشته باشم که عقیده ام را ابراز کنم.
 سویلا گفت: نه تنها حق آنرا دارید، بلکه این حق در قانون اساسی ایالات متحد نیز پیش بینی شده است.
 پس از کمی مکث افزود:

- و اما خدمتی که دوست داشتم برایم انجام بدهید: قبلاً مشخص کنم که این یک خواهش شخصی است و ارتباطی به کارمان ندارد. مایکل، در

آینده تا زمانی که در محوطهٔ لابراتوار هستید، از انتقاد کردنهایی از این قبیل خودداری کنید.

مایکل با لحنی ناراحت پرسید: آیا این یک دستور است؟

- به هیچوجه، در این زمینه من هیچ دستوری ندارم به شما بدهم. این یک تقاضای شخصی بود که از شما کردم.

کمی سکوت برقرار شد.

- منظورتان این است که حرفهایی که امشب زده‌ام، امکان دارد در جای دیگری هم تکرار شود و در نتیجه دردسر برای شما فراهم کند؟ سوئلا با صدایی کند و مشخص گفت:

- این حرفها مطمئناً در جای دیگری تکرار خواهد شد و آنها را به حساب من خواهند نوشت.

- متوجه نمی‌شوم چگونه.

- چون این من هستم که شما را استخدام کرده‌ام.

مایکل گفت: بله، حالا فهمیدم، اقرار می‌کنم که به اندازهٔ کافی... بعد با صدایی کمی نگران گفت:

- اگر درست متوجه شده باشم، یک خبرچین میان ما وجود دارد؟ سوئلا جوابی نداد.

مایکل گفت: معذرت می‌خواهم، من نبایستی این سؤال را از شما می‌کردم. با وجود این، خیلی میل دارم پرسش دیگری را با شما مطرح کنم.

سوئلا گفت: حدس می‌زنم چه پرسشی باشد، به آن هم جواب نخواهم داد.

کمی سکوت برقرار شد و مایکل با بشاشتی اجباری گفت:

- خوب، به این ترتیب موضوع گفتگوهایمان محدود می‌شود. سپس ادامه داد:

- راجع به آنچه که از من خواستید، قول می‌دهم که رعایت کنم. سوئلا دستش را روی شانهٔ مرد جوان گذاشت و با خود اندیشید:

ماریان با شکیبایی و هر روز کمی بیشتر پسرهایش را از او دزدیده بود، زهری را که بدن خودش از آن آکنده بود، در وجود آنها تزریق کرده، و موفق شده بود کم کم پسرها را از او جدا کند. بعد کمی قدش را راست کرد و ضمن اینکه دستش همچنان روی شانه مایکل بود به خود گفت: چرا انسان باید خود را در محدوده یک خانواده محبوس کند؟ مایکل هم پسر من است.

کمی سکوت میانشان برقرار شد. مایکل متوجه شد که این سکوت چه مفهومی دارد و احساس قوت قلب کرد و با صدایی آسوده تر گفت:

- ولی خودتان، نظرتان نسبت به سیاست آسیایی ما چیست؟
سویلا دستش را از روی شانه مایکل پایین انداخت و گفت: خوب، می دانید، این مسئله به من ارتباطی پیدا نمی کند، فقط می توانم ایتر بگویم: من یک رئیس جمهور برای ایالات متحده انتخاب کرده ام؛ این دیگر اوست که باید دغدغه مسئله ویتنام را داشته باشد، و من هم دغدغه دلفین هایم را. هر کسی کار خودش، بار خودش...

- ولی اگر رئیس جمهور در ویتنام سیاست فاجعه آمیزی را دنبال کند،
چطور؟

سویلا پس از کمی فکر کردن گفت: از نظر خودم، چون اطلاعات لازم را در اختیار ندارم، نمی توانم قضاوتی در این باره بکنم. اگر رئیس جمهور می خواست در مسائل الکترونیکی دخالت کند، بدون اینکه مطالعاتی قبلی راجع به آن داشته باشد، شما درباره او چطور فکر می کردید؟

- این موضوع زیاد هم پیچیده نیست. کافی است نگاهی دقیق به روزنامه ها بیندازید. مطالب زیادی راجع به ویتنام درج شده است که کاملاً توجه را جلب می کند.

مایکل دستش را در جیبش فرو برد و احساس ناراحتی کرد. آیا در گفته هایش زیاده روی نکرده بود؟ به نظر می آمد که می خواست درسی به سویلا داده باشد و خودش را هم به عنوان سرمشق معرفی کند.

سویلا گفت: بله، می‌دانم، این همان کاری است که شما انجام می‌دهید. و شاید هم کار خوبی باشد. اما من، وقت این کارها را ندارم. یا در واقع نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم و قسم را صرف رسیدگی به سیاست خارجی ایالات متحده بکنم.

- حتی اگر این سیاست به جنگ سوم جهانی بیانجامد؟
سویلا گفت: آه، شما دیگر غلو می‌کنید. هنوز تا آنجا خیلی فاصله داریم.

مایکل جوابی نداد. احساس دلسردی می‌کرد. یعنی حتی آدمی مثل سویلا هم اینطور فکر می‌کرد، بعد با خشم با خود اندیشید: آه، که دنیا رو به زوال می‌رود، و ما همگی مان شده‌ایم شتر مرغ، سرمان را زیر شن می‌کنیم که چیزی را نبینیم...

سویلا چند لحظه بعد گفت: من برای ایوان نگرانم. نمی‌دانم چه باید بکنم.

مایکل با احساسی از طنز و مرارت با خود اندیشید: ایوان. بله، واقعاً صحبت راجع به ایوان است، دنیا در لبه پرتگاه نابودی قرار دارد و اینها فقط به مسئله حرف زدن دلفین‌ها ابراز علاقه می‌کنند، اما در عین حال احساس تأثر کرد: سویلا او را برای در میان گذاشتن دغدغه‌های خاطرش انتخاب کرده بود. سادگی این اقرار، اعتمادی که به او نشان داده بود، و فقدان هرگونه خودنمایی و افاده در رفتارش، او را به رقت می‌آورد. آن دو از نظر عاطفی این همه به یکدیگر نزدیک بودند و از نظر دید سیاسی آن همه دور. امید تازه‌ای در وجودش شعله‌ور شد، با خود گفت: آه، چقدر دوست دارم او را با خودم همعقیده کنم. و چون احساس می‌کرد سویلا منتظر جواب است همین‌طور اتفاقی پیشنهاد کرد: شاید بد نباشد آن دو را از هم جدا کنیم.

سویلا ساکت چند قدمی به راه رفتن ادامه داد.

- خود من هم به این موضوع فکر کرده‌ام. حتی می‌توانم بگویم که این قطعی‌ترین راه‌حل است. اما، راستش را بخواهید، نمی‌توانم خودم را

به این کار راضی کنم.

پس از چند لحظه مکث به گفته‌هایش افزود:
شاید این حرفها از دهان یک محقق به نظر تان بی جا و غیر منطقی
بیاید، اما این کار در نظر من خیلی بیرحمانه است.

□ □ □

تنها اتاق کلبه اجاره‌ای، سیستم تهویه مطبوع نداشت، اما پنجره‌های
بزرگی که رو به دریا و رو به صخره‌ها باز می‌شد و هیچکدام شیشه
نداشت، و در عوض دارای کرکره‌های چوبی بود، این امکان را فراهم
می‌ساخت که با تغییر جهت پره‌های متحرک کرکره‌ها جریان هوا را به
نحو مطلوب به درون اتاق هدایت کرد. پرده‌های آبی درشت باف مانع
دید درون اتاق از خارج می‌شد. اما گویی نگذاشتن شیشه برای پنجره‌ها
جهت داشتن جریان طبیعی هوا، مهندس طراح کلبه را اقتناع نکرده بود،
چون نه تنها هیچکدام از چهار دیوار اطراف کلبه به سقف نمی‌پیوست،
بلکه حدود چهل سانتیمتر هم با آن فاصله داشت، که خود وسیله دیگری
برای جریان یافتن آزاد هوا از زیر سقف پیش آمده برای کلبه قسمت‌های
کلبه بود. ساختمان کلبه نیز از نظر انقلابی بودن دست کمی از سایر
قسمت‌های آن نداشت. دیوارها و قسمت‌های مختلف روی کف بتونی بنا
شده بود و خود این سطح بتونی هم بر روی تیر آهنهایی ضخیم که مثل
یک پل، بطرز جسورانه‌ای میان دو دیواره صخره‌ای پرتگاهی کوچک
نصب شده بود قرار داشت. کلبه در ارتفاع بیست پایی خلیجی کوچک و
صخره‌ای واقع شده بود که از طریق پله‌هایی که در دل سنگها تراشیده
بودند به پایین و به کناره خلیج راه می‌یافت. چون خانه در محلی میان لبه
پرتگاه و کف خلیج بنا شده بود، وقتی انسان از بالا و از طریق جاده
می‌آمد، مجبور بود اتومبیلش را زیر سر پناهی موقتی که در آن بالا تعبیه
شده بود بگذارد و پس از باز کردن دری بزرگ و محکم، کار گذاشته
شده میان دو صخره عظیم، حدود صد متر از طریق کوره راهی پر شیب
پایین بیاید تا به کلبه برسد. این کوره راه تنها راه موجود برای رسیدن به

کلبه بود، در نتیجه وسائل و تجهیزات ساختمان فقط به وسیله طناب فولای و قرقره می‌توانسته است به پایین حمل شود. کف بتونی کلبه از هر طرف توسط جانپناهی فلزی محاصره شده بود، و انسان هنگامی که روی تراس می‌ایستاد، یا کلبه را دور می‌زد، تصور می‌کرد دارد روی عرشه یک کشتی راه می‌رود.

آرلت که آرنجهایش را روی نرده جانپناه گذاشته و شان‌اش را به شانه سویلا تکیه داده بود گفت: وقتی فکر می‌کنم که زیر پایم تا عمق بیست قدمی کاملاً خالی است، بدنم می‌لرزد.

سویلا گفت: نه، نه، این حرف را زن، در حقیقت همین حالت قلعه مانند آن باعث شد که برای گذراندن تعطیلات آخر هفته انتخابش کنم، یکی این موضوع و دیگری نداشتن شیشه روی پنجره‌ها بود.

آرلت نگاهی به او کرد، یعنی چه، نداشتن شیشه چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟

سویلا خنده کنان گفت: آه، این موضوع خیلی اهمیت دارد. در این موقع یک مرغ دریایی بالای سرشان نمایان شد که چرخ‌زان دور کلبه پرواز می‌کرد، سویلا به گفته‌هایش ادامه داد: از خودم می‌پرسم این مرغ دریایی اینجا چه می‌کند.

آرلت گفت: فکر می‌کنم تنها پرنده‌ای از این نژاد باشد که جریان هوایی از میان شکاف پرتگاه زیر بالهایش افتاده و او را به اینجا کشانده است، چقدر باید لذت‌بخش باشد انسان بتواند اینطور در هوا شناور شود. بعد چهره دلپذیر و بیچگانه‌اش را بطرف سویلا برگرداند. سویلا او را به خود فشرد، وقتی او را در آغوش می‌گرفت، چه حالت سرمست‌کننده‌ای در خود احساس می‌کرد. بعد با صدایی که کمی گرفته و خشن شده بود گفت: بهتر است اول راجع به موضوعهای مهم صحبت کنیم.

آرلت ضمن اینکه ابروهایش را بالا می‌برد پرسید: چرا اول؟

همچنان که یکدیگر را می‌نگریستند، شروع کردند به خندیدن. سویلا احساس کرد سعادت با نیرویی مقاومت‌ناپذیر در تمام وجودش رسوخ

می‌کند. همه چیز در روابطشان لطیف و دلچسب بود، شادمانی‌ها، بازیها، تفاهم کاملشان و اعتماد بی‌حد و اندازه‌شان نسبت به یکدیگر.
توی اتاق، سویلا از او پرسید: آیا هنوز زیر پایت را خالی احساس می‌کنی.

- بله، اما برایم اهمیتی ندارد، با تو که هستم، حتی می‌توانم بتون را سوراخ کنم و بعد با هم توی آب بیفتیم، مثل فا و بی.
خنده‌ها و صداها خاموش شد، آخرین صدایی که سویلا شنید، فریاد پیروزمندانۀ مرغ دریایی بود، او توانسته بود بر روی جریان هوای میان دو پرتگاه سوار شود و بدون اینکه بالهایش را تکان بدهد، یا نوک بالها را جمع کند، بر فراز هوای گرم شبانه بالا و پایین برود، ظاهراً بدون هیچگونه تلاشی، مثل برگ خشکی دستخوش تلاطم باد، در هوا شناور بود و لحظه به لحظه فریاد کوتاه و تند و تیزی می‌کشید، که شبیه غرغر طنابهای بادبانی بود روی قرقه‌ای که آنها را مهار می‌کرد.

سویلا هنگامی که سرش را روی متکا گذاشت، فریاد مرغ دریایی را از نو شنید. او اغلب خواب می‌دید که در هوا پرواز می‌کند، رؤیایی چنان عمیق و مکرر، که به هنگام بیدار شدن باورش نمی‌شد آترابه خواب دیده باشد. در خواب می‌دید که روی شنهای سفت ساحلی و در مسیر بادی تند داشت می‌دوید، بازوهایش را به دو طرف باز می‌کرد، با پاشنه‌هایش فشاری شدید به ماسه‌ها وارد می‌آورد، و بدون هیچگونه تلاشی به هوا بلند می‌شد، هوا را می‌شکافت، گوشه‌هایش سوت می‌کشید، در چند متری بالای سطح آب، بدون اینکه حرکتی به خود بدهد به پرواز در می‌آمد، آن وقت بود که احساس شگفت‌آوری از سبکی و قدرت در خود می‌یافت. سرش را بطرف چپ برگرداند، و آرت را نگاه کرد، دختر جوان روی تختخواب دراز کشیده بود، و مثل اینکه بر فراز ابرها باشد، با چشمانی مهربان و شیطنت‌آمیز او را برانداز می‌کرد. سویلا با بی‌صبری منتظر بود که غنچه لبخند روی لبهایش بشکفد، در گوشه‌های لبانش، همواره این لرزش نامحسوس وجود داشت، که هر لحظه آماده بود در

تمام صورتش پخش شود، و چهره‌اش را غرق در شادمانی کند، و هنگامی که لبخند ظاهر می‌شد، دختر جوان با تمام وجود، با خوش طبعی و مهربانی فراوان خودش را به آن می‌سپرد. سویلا روی آرنجش تکیه کرد، بطرف او خم شد و گفت:

- هنوز کمی دیگر از روز باقی مانده است، سپس ضمن اینکه دستش را میان موهای آرتل فرو می‌برد افزود: حیف است از آن استفاده نکنیم. آرتل به او تبسم کرد و گفت: می‌توانیم برویم روی تراس دراز بکشیم.

سویلا گفت: نه، نه، پیشنهاد می‌کنم کمی ورزش کنیم، از پله‌ها پایین برویم تا به خلیج برسیم. اگر همین طور به عدم تحرک ادامه دهیم، سرانجام مانند حیوانات افسانه‌ای بالائنه‌مان انسان خواهد ماند و پایین تنه‌مان تبدیل به اتومبیل بیوک خواهد شد.

آرتل گفت: واقعاً حیف است که پایین تنه‌مان تبدیل به اتومبیل بیوک شود.

سویلا شروع کرد به خندیدن، در هیچ کجا، در هیچ لحظه‌ای از زندگی‌اش، و تا آنجا که به خاطر می‌آورد، با این همه نشاط نخندیده بود. روی سنگ‌های پخش سه گوش اطراف خلیج نشسته بودند، وقتی انسان سرش را بالا می‌کرد، بلوک بتونی کف کلبه که شکاف میان دو صخره را پر کرده بود، چنان نازک و ظریف به نظر می‌رسید که به برگ درخت می‌مانست. امواج، سه متر پایین‌تر سنگهای کوچک و بزرگ کف دریا را روی هم می‌غلتانند، انسان فکر می‌کرد که لیوان چرمی گول‌پیکری است که طاس‌ها در آن بالا و پایین می‌روند، به هم برخورد می‌کنند، تا سرانجام با دستهای خشمگین بازیکنی ناپیدا، روی زمین ریخته شوند.

آرتل گفت: من ناراحت هستم، احساس می‌کنم گروه حال و روحیه‌اش را از دست داده است.

سویلا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: بله، می‌دانم، لیزبت شده

است جناح مخالف، مگی هم پایش را گذاشته جای پای او، مرا به عدم تحرک و نداشتن انگیزه متهم می‌کنند.

آرلت نگاهی به او انداخت و گفت: اعتراف می‌کنم که گذشت و خوش طبعی تو مورد تحسین من است، به نظرم می‌آید اگر به جای تو بودم، آنها را...

- نه باور کن، این اشتباهی بزرگتر و وخیم‌تر خواهد بود. در پاسخ ندادن به حملات اغلب درایت و مآل‌اندیشی حقیقی تری وجود دارد. آرلت بار دیگر او را نگاه کرد و با چشمانی مملو از خشم و ناراحتی گفت: من از کار این دو دختر سر در نمی‌آورم.

سویلا دستهایش را به هوا بلند کرد و جواب داد: ولی خیلی ساده است، عزیزم، آنها احساس حسادت می‌کنند، و مورد حسادت هر دوشان هم یک نفر است. بعد نگاهی به آرلت کرد، ابروهایش را بالا برد و افزود: مشکل اصلی ایوان است، اگر می‌توانستم این مسئله را حل کنم، حرفها و حرکات این دو دختر احمق برایم هیچ اهمیتی نداشت. بدبختانه راه حلی برای آن نمی‌یابم، و بدتر از همه اینکه، موفق نمی‌شوم افکارم را متمرکز کنم. سپس با خنده‌ای کوتاه گفت: من هم شده‌ام مثل ایوان، چنان خوشبختم که دیگر میل به کار کردن ندارم. می‌دانم، این موضوع خیلی ساده به نظر می‌رسد. ایوان از هنگامی که بسی مصاحبش شده دیگر حرف نمی‌زند. بسیار خوب، می‌توانیم بسی را از او جدا کنیم، بعد با شور و هیجانی ناگهانی که چشمان تیره‌اش را به درخشش در آورد افزود: اما اول اینکه من از فکر جدا کردن آنها بشدت متنفرم، از زمانی که ایوان شروع به حرف زدن کرده است، روابط من با او نظیر روابط یک انسان با یک حیوان نبوده، بلکه مانند ارتباطی است که میان دو شخص به وجود می‌آید. بعد با حدت تمام ادامه داد: بعلاوه احساس می‌کنم که در این کار راه حلی وجود ندارد. اگر من بسی را از او بگیرم، بطرز وحشتناکی جریحه‌دارش کرده‌ام، در آن صورت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ حتی اگر خیلی خوشبین باشیم، و پیش‌بینی مادرست از آب در آید، او همان چهل

کلمه انگلیسی را که فرا گرفته بود دوباره به کار خواهد برد و قضیه به همین جا ختم خواهد شد و ما باز هم پیشرفتی نخواهیم کرد. حتماً راه حل دیگری هم وجود دارد، اما موفق نمی‌شوم آنرا حدس بزنم. چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد ضمن اینکه از گوشه چشم به آرت نگاه می‌کرد ادامه داد: لیزبت می‌گوید که استعداد خلاقه من تقویت نشده است، (خنده کوتاهی کرد) اما من چنین نقطه نظر بدبینانه‌ای را قبول ندارم، وانگهی این بدبخت از کجا می‌داند. او از آن آدمهایی است که تمام عمر از خودشان می‌پرسند زن هستند یا مرد، بنابراین بنا به سرشت خود محکوم به پیروی از نظریه خود فدا کردن و چشمپوشی از خواسته‌های جسمانی‌اش است. اما برای من، فقط سعادت است که به انسان کمک می‌کند تا متحول شود و پیشرفت کند، من هرگز نمی‌توانم باور کنم که در سرد مزاجی و محرومیت کشیدن یک نوع فضیلت وجود داشته باشد.

پهلوی به پهلوی هم روی سنگهای صاف و مسطح نشسته و به دیواره مدور صخره‌ها تکیه داده بودند. سویلا بازویش را دور شانه‌های آرت گذاشته بود، سرهایشان چنان به هم نزدیک بود که با وجود سرو صدای برخورد امواج با صخره‌ها، به راحتی صدای یکدیگر را می‌شنیدند. آرت گفت:

- آیا مگی راجع به باب با تو صحبت کرده است؟

سویلا آهی کشید و گفت: منظورت درباره دشواریهای مربوط به تعیین تاریخ نامزدی‌شان است؟ پنج سال است که این حرفها را می‌شنوم، فقط هر بار شخص مورد نظر عوض می‌شود، یکی از افراد انتخاب شده هم من بودم، جیمز دین هم بود.

آرت گفت: فکر اینکه او جیمز دین را چنان از نزدیک می‌شناخته است، مرا به تعجب وامی‌دارد.

سویلا شروع کرد به خندیدن: سال گذشته گذرم به دنور افتاد. می‌توانم به تو اطمینان بدهم که شهر دنور در کلورادو وجود دارد، نقشه‌های ایالات متحد آمریکا دروغ نمی‌گویند، عمه آگانا هم وجود دارد، مدت

زیادی با او گپ زدم، صندلی چرمی قدیمی هم حقیقت دارد، من آنرا دیدم و حتی روی آن هم نشستم، اما حقیقت به همین جا ختم می‌شود. آرلت با صدای بلند گفت: این امکان ندارد.

سویلا سرش را تکان داد: یک رؤیای در بیداری شکل گرفته، همین، بیچاره مگی، ماجرای نفرت آوری را از خودش اختراع کرده است، و این ماجرا از این جهت نفرت آور است که مورد علاقه هیچ کس نیست، خصوصاً به این علت که راوی آن دختری زشت است، البته هر دختر زشتی هم آرزو دارد که مردی او را دوست داشته باشد.

کمی سکوت برقرار شد و آرلت گفت: من نمی‌خواستم راجع به قضیه نامزدی‌اش با تو صحبت کنم، بلکه درباره‌ی حادثه‌ای حرف بزنم که به من قول داده بود آنرا به تو گزارش کند. پریروز هنگام ناهار، موقعی که وارد دفتر مگی شدم، دیدم باب دارد کاغذهای او را زیر و رو می‌کند، به دیدن من رنگش پرید و دو سه ثانیه مکث کرد تا توانست به من بگوید که خود مگی او را فرستاده است تا برایش قیچی ببرد، البته حقیقت نداشت، من بلافاصله راجع به این موضوع با مگی صحبت کردم.

سویلا ابروها را در هم کشید و گفت: مگی در این باره هیچ حرفی به من نزد، و اطمینان دارم که از این به بعد هم چیزی نخواهد گفت، من از روز پانزدهم مه در مورد نقش باب در ماجرای خودمان دچار تردید شده‌ام. در آن روز اگر یادت باشد، همگی ما به جز نگهبانها، برای پیک‌نیک از محوطه آزمایشگاه بیرون رفته بودیم. و نگهبانها توسط من می‌دانستند که دو متخصص برق به آزمایشگاه خواهند آمد.

آرلت تکرار کرد: دو متخصص برق؟

سویلا سری تکان داد و گفت: می‌دانم که این موضوع شبیه یکی از فیلمهای جاسوسی درجه سه نظیر جیمزباند است، اما آرلت عزیزم، راست است جیمزباند بازی دارد جزو زندگی روزمره ما می‌شود. این دو متخصص کشف کردند که تمام تأسیسات آزمایشگاه ما و تمام اتاقها، با یک رشته سیم اضافی، به میکروفنهایی مخفی متصل بوده است که از

شدت کوچکی به چشم دیده نمی‌شده‌اند، و کلیهٔ گفتگوهای ما در بخش‌های مختلف روی نوار و به وسیلهٔ دستگاه کوچکی که پشت تختخواب باب کار گذاشته شده بود، ضبط می‌شده است.

آرلت گفت: خیلی نفرت آور است.

سویلا گفت: موضوع خیلی وخیم‌تر از آن چیزی است که من فکر می‌کردم، مطمئن باش. باب یک جاسوس روسی نیست، برعکس امریکایی بسیار خوبی است، و از روی وطن‌پرستی است که پذیرفته است جاسوس آقای س در تشکیلات ما باشد.

آرلت با بهت و حیرت تمام گفت: خوب، آقای س به جای خودش، اما دو متخصص برق چطور؟ آنها را «آبی‌ها» بنامیم و دوستان آقای س را «سبزها».

سویلا گفت: هر طور میل تو است، بعد ضمن اینکه نگاهی به اطرافش می‌انداخت افزود: دارم از خودم می‌پرسم که آیا حتی به این سنگهایی که رویشان نشسته‌ایم می‌توانیم اعتماد داشته باشیم یا نه؟ گمان می‌کنم در همه جا میکروفونهای مخفی کار گذاشته باشند.

آرلت گفت: و تو این موضوع را چنین ساده تلقی می‌کنی. و به آن می‌خندی؟

- این کار لازم است، اگر همهٔ این کارها را یک مسخره‌بازی نمی‌انگاشتم، یک لحظه هم قادر به کار و فکر کردن نبودم. خوب حالا ادامه می‌دهم: «آبی‌ها» به تأسیسات «سبزها» احترام گذاشته و آنها را به هم نزده‌اند، به نحوی که باب به ایفای نقشش همچنان ادامه می‌دهد، فقط آنها دستگاهی هم در دفتر من کار گذاشته‌اند تا من بتوانم هر چه را که باب گزارش می‌دهد، به «آبی‌ها» اطلاع بدهم.

آرلت گفت: اما این کار جنون آور است، احساس می‌کنم دارم وارد دنیای دیوانه‌ها می‌شوم.

سویلا گفت: با وجود این موضوع خیلی روشن است: ما تحت نظر دو سرویس مختلف قرار داریم که با مراقبت از ما به جاسوسی از فعالیتهای

یکدیگر می‌پردازند.

آرلت گفت: ولی این خیلی مسخره و بیهوده است، چرا اینطور با هم رقابت می‌کنند؟

سویلا لبخند زنان گفت: بنا به آنچه که من توانسته‌ام بفهمم، رقابت داخلی، قانون ازلی کلیه دستگاههای جاسوسی است. در هر کشور، فقط «یک» پلیس امنیتی محرمانه وجود ندارد، بلکه همواره چندین دستگاه پلیس فعالیت دارند، و حتی گاه در هر دستگاه پلیسی، رؤسایی هستند که با هم دست و پنجه نرم می‌کنند، پلیسها مانند افعی‌ها هستند، بس که روی خودشان چمبره می‌زنند، گاه به اشتباه دم خود را هم گاز می‌گیرند.

آرلت سرش را به شانه او تکیه داد: نمی‌دانم آیا کار درستی است که این حرفها را به من می‌زنی عزیزم، یا نه، شاید خود من یک جاسوسه کوچولوی مو مشککی در خدمت روسیه شوروی باشم.

سویلا گفت: از این بابت می‌توانم خیالت را آسوده کنم. «سبزها» تحقیقات مفصلی راجع به تو کرده‌اند، درباره من هم همین‌طور، نتیجه دو شرح حال کامل با تمام جزئیات است که «آبی‌ها» توانسته‌اند برای خودشان تهیه کنند، البته نمی‌دانم چگونه، ولی شرح حال تو را هنوز برایم نفرستاده‌اند.

آرلت گفت: جای خوشوقتی اش باقی است.

سویلا گفت: اما به من اطلاع داده‌اند که نتیجه کاملاً رضایت‌بخش است.

آرلت شروع کرد به خندیدن: هنوز نمی‌دانم خاطر جمع باشم یا نه، شاید اشتباه کرده باشند.

سویلا با طنزی تلخ گفت: هرگز! هرگز! آنها هرگز اشتباه نمی‌کنند، «آبی‌ها» شرح حال خودم را برایم فرستاده‌اند، این گزارش از دقت و درستی غیرقابل باوری برخوردار است، حتی مسائلی درباره زندگی خصوصی من در آن ذکر شده که خودم هم از آنها اطلاع نداشتم. از جهتی این گزارش خیلی ترس‌آور است. احساس می‌کنم که تمام عمر،

مثل یک کرم برهنه در برابر رب النوعی که بر همه چیز احاطه دارد زیسته‌ام.

آرلت پرسید: و نتیجه؟

سویلا کمی اخم کرد: از همه جهات مناسب. اما در عین حال نکته‌های کوچکی وجود دارد که پایش می‌لنگد، مثلاً، برای کشف سوابق و تبار من، خیلی به خودشان زحمت داده‌اند تا به هویت اجدادم پی ببرند، و در این کار چندان توفیقی حاصل نکرده‌اند، آن وقت از خودشان پرسیده‌اند آیا من از تبار کولی‌ها نیستم، یا یک کمی یهودی، یا حتی عرب، یا در واقع همان اهل گالیس شرافتمند و درستکاری هستم که پدر بزرگم ادعا می‌کرده است؟

آرلت خنده‌کنان پرسید: و این موضوع خیلی برای آنها مهم است؟
- ظاهراً این طور به نظر می‌آید، چون از بابت آن نگرانند، مثال دیگری در مورد دقت در جزئیات شرح زندگی من: در سال ۱۹۳۶، متوجه هستی که در آن موقع چند ساله بوده‌ام، به دانشجویان دانشگاه کلمبیا اظهار داشته‌ام که من پیرو روابط آزاد میان زن و مرد هستم، و این خیلی بد است، خیلی بد. درست است که شرح حال نویس یا نویسه‌ها تذکر داده‌اند که دوبار ازدواج کرده‌ام - (آرلت شروع کرد به خندیدن) - از این بدتر هم وجود دارد، در سال ۱۹۵۵ در پاسخ به گزارشگری که از من پرسیده بود آیا به جاودانگی روح معتقدم یا نه، جواب داده‌ام: «موضوع اعتقاد در میان نیست، موضوع دانستن در کار است»، و این اظهار نظر خیلی بد است.

آرلت سرش را بلند کرد و پرسید: چرا؟

- چون آنها چنین نتیجه‌گیری می‌کنند که من مشرک هستم و مشرک بودن در مملکتی که همه تظاهر می‌کنند که به خداوند اعتقاد دارند، مفهومی این است که انسان تمایلات کمونیستی دارد. برعکس، در سال ۱۹۵۸، برای مدت سه ماه با یک کمتس اهل مجارستان روابطی داشتم (تاریخها، بطور دقیق مشخص شده‌اند)، که نه می‌دانستم کمتس است، نه

اهل مجارستان و نه بخصوص عضو «سیا»، این زن تجزیه تحلیل مفصلی راجع به خصوصیات اخلاقی، سلیقه‌ها، عاداتها، از جمله عاداتهای عاشقانه‌ام گزارش کرده است.
آرلت گفت: واقعاً که نفرت آور است.

سویلا گفت: آه، من به خوبی می‌دانم که مردان سیاسی مهم یا دانشمندان اتمی، به همین شکل تحت نظر هستند، اما در مورد من از موقعی شروع شد که به زندگی دلفین‌ها علاقه‌مند شدم، از آن لحظه به بعد، اگر بتوانم بگویم، دو مطالعه و تحقیق به موازات هم شروع شد، یکی از طرف من که در احوال دلفین‌ها مطالعه می‌کردم و دیگری از طرف «آنها» که مرا تحت نظر قرار داده بودند.

سویلا به گفته‌هایش ادامه داد: منظورم «آبی‌ها» هستند، چون «سبزها» مدت خیلی کمی است که مرا مورد توجه قرار داده‌اند، از هنگام ملاقات آقای س به بعد، تازه خود این یک معجزه است که «آبی‌ها» توانسته‌اند مدتی به این طولانی مرا از نظر «سبزها» مخفی نگهدارند.

آرلت گفت: برگردیم به موضوع کتس مجار.

- بله، جز و سایر مطالبی که درباره‌ی من گزارش داده گفته است که من واقعاً یک مشرک نیستم، طبق نظر او، من یک کاتولیک هستم که از مذهب فاصله گرفته‌ام، اما احترام و ایمان قلبی عمیقی نسبت به آن در خود دارم.

آرلت پرسید: و این راست است؟

- اطلاعی ندارم، اما این دلیل بر چیزی نمی‌شود، گاهی اوقات احساس می‌کنم که آنها مرا بهتر از خودم می‌شناسند، اما موردی که کتس مجار در آن خدمت بسیار بزرگی به من کرده این است که به نحوی قاطع و بی‌چون و چرا تأیید کرده است که من در زمینه‌ی سیاست بکلی بیگانه و بی‌اطلاع هستم. و این موضوع خیلی به نفعم تمام شد. (آرلت ابروهایش را بالا برد) برای «سبزها» مردی که خیلی به سیاست علاقه‌مند باشد بدون اینکه آنرا حرفه‌ی خود بکند، کمی مظنون است. معصومیت و بی‌اطلاعی

در امور سیاسی در حکم یک نوع باکره بودن است، وقتی انسان آن را از دست بدهد، باید منتظر وضع بدتری باشد، یا لاف‌طبق اظهار «آبی‌ها»، نظریه «سبزها» در این مورد به این صورت است.

آرلت گفت: آنچه را که من سر در نمی‌آورم، این است که چرا «آبی‌ها» شرح حالی را که درباره تو تهیه کرده‌اند، در اختیار گذاشته‌اند. - به این جهت که برایشان بنویسم نظرم درباره آن چیست.

آرلت شروع کرد به خندیدن: موضوع خیلی ساده لوحانه به نظر می‌آید!

- اما اینطور نیست، عزیزم. روانشناسهای آنها، مطالب زیادی را از پاسخهای من بیرون می‌کشند، حالا این جوابها می‌خواهد صادقانه باشد یا نباشد.

کمی سکوت برقرار شد. آرلت گفت:

- می‌خواستم از تو پرسم آیا میان نظر «آبی‌ها» و «سبزها» نسبت به تو تفاوتی وجود دارد؟

- بله، «آبی‌ها» مرا تحت نظر دارند و از من حمایت می‌کنند البته، کنی هم به من علاقه‌مندند، برعکس «سبزها» اگرچه مرا تحت نظر دارند و حمایت می‌کنند، اما از من بدشان می‌آید.

- بدشان می‌آید؟

- خوب، بله، برای من، از اینکه من جزو سفیدپوستهای انگلیسی تبار پروتستان، یعنی جزو گروه اکثریت نیستم، تقصیر کارم. از نظر من یک اجنبی هستم و در نتیجه ممکن است دست به انجام هر کاری بزنم.

آرلت آهی کشید و گفت: سرگیجه گرفته‌ام و دیگر هیچ نمی‌فهمم. از خودم می‌پرسم آیا آنها پی نخواهند برد که تبار اصلی من از نژاد اسلاو است، دین و ایمان مشخصی ندارم، از نظر سیاسی باکره نیستم و با پروفوسور هم روابط آزادانه دارم.

سویلا گفت: آه، آنها از این موضوعات کاملاً باخبرند.

آرلت وحشترده فریاد زد: چطور؟ تو مطمئن هستی؟ این موضوع را به

تو گفته‌اند؟

- معلوم است که نه، اما کاملاً مشخص است، حتی تصور می‌کنم به خاطر آن خوشحال هم هستند، چون این کار مسئله تحت نظر قرار دادن تو را خیلی برایشان آسان می‌کند.

آرلت پرسید: و تو، تصور می‌کنی که با اجازه کردن چنین کلبه‌ای برای گذراندن تعطیلات پایان هفته، کار این آقایان را آسان کرده‌ای؟
سویلا گفت: من این جاسوس بازی را در زندگی‌ام تحمل می‌کنم، حتی آنرا به عنوان امری ضروری می‌پذیرم، اما دیگر دلیلی وجود ندارد که کار را برای این آقایان آسان هم بکنم، حتی می‌توانم بگویم که از زمانی که شنیده‌ام «سیا» سرگرمی‌ها و تفریحات خصوصی رئیس‌جمهور سوکارنو را با همسرانش روی نوار ضبط کرده است، بیشتر از زیاده‌روی‌های آنها نگرانم.

آرلت دست‌هایش را به گونه‌هایش چسباند و گفت: ولی این کار خیلی نفرت‌آور است!

سویلا سری تکان داد و گفت: از همه بدتر، اینکه این کار آنها هیچ معنایی ندارد، چون سوکارنو با زنهایش در خلوت مطمئناً راجع به سیاست صحبت نمی‌کند، و اما در مورد این کلبه، من بخصوص از این جهت آنرا انتخاب کرده‌ام که دور افتاده و منزوی است و ضمناً دست یافتن به آن هم آسان نیست.

آرلت گفت: فراموش نکن که پنجره‌هایش هم شیشه ندارد.

سویلا زد زیر خنده و گفت: به این موضوع هم می‌رسم. «سبزه‌ها» دستگاه پیچیده‌ای دارند که به آنها اجازه می‌دهد، از خارج منزل و با تقویت صدای لرزش شیشه‌ها بر اثر برخورد امواج صوتی، صدا و گفتگوهای ساکنین درون خانه را ضبط کنند، بله، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، این موضوع به اندازه کافی ترس‌آور است، و قوف ذهنی قدیمی از زندگی خصوصی و ضرب‌المثل «چهار دیواری، اختیاری»، دیگر مفهومی ندارد. در حال حاضر کلیه انسانها در قفسی شیشه‌ای زندگی

می‌کنند، که زندگی و اعمال و رفتارشان، با دقتی موشکافانه و بی‌نقص
مورد تجزیه تحلیل، نظارت و مراقبت و حتی کالبدشکافی قرار می‌گیرد.
آرلت دست او را در دست گرفت و فشرده: آیا گهگاه خودت را به
نحوی زندانی احساس نمی‌کنی؟

سویلا سرش را بلند کرد و گفت: قبلاً چرا، اما با داشتن تو در کنارم،
کمی مکث کرد و نگاهی طولانی به او انداخت، آزادی من، تو هستی.



سویلا با قیافه‌ای سرد و آمرانه گفت: «شما را برای منظور خاصی در اینجا جمع کرده‌ام.» کمی مکث کرد. آرتل طرف راستش نشسته بود، مگی در طرف چپش، پتر و مایکل روبرویش، باب و لیزبت در سمت چپ مگی. در وسط میز یک دستگاه ضبط صوت گذاشته شده بود. سویلا نگاهش را روی حاضرین به گردش در آورد، گروه مخالفین در طرف چپش جای گرفته بود، با ناشکیبایی اندیشید، چه وضعیت مزخرفی، برای من خیلی آسان بود، مثل خیلی کسان دیگر، ارباب بزرگی بشوم با اختیارات و قدرت بی حد و اندازه. انسان واقعاً باید خیلی شکیبیا باشد تا بتواند به آزادی گفتار همکارانش، حتی اگر از آن سوءاستفاده می‌کنند، احترام بگذارد.

- ابتدا می‌خواستم قوانین مربوط به راز نگهداری مطلق را که بر کار ما حکمفرماست، و شما از بدو ورود به اینجا آنها را پذیرفته‌اید، بار دیگر به شما یادآوری کنم. به خاطر داشته باشید که طرح ما احتیاج به هیچگونه تبلیغی ندارد، با بودجه‌ی یکی از بخشهای دولتی اداره می‌شود، و فقط به همین بخش دولتی است که ما باید نتایج کارها و تجربیاتمان را گزارش کنیم. هرگونه سرپیچی و عدم رعایت این مقررات، سهل‌انگاری بزرگی نسبت به تعهدات ما خواهد بود، هم به تعهدات شما و هم به تعهدات من. همانطور که می‌دانید، من همواره سعی کرده‌ام، بدون هیچگونه اجبار در رعایت سلسله مراتب، آزادی بیان و انتقاد میان ما وجود داشته باشد. اما

این آزادی به آستانه آزمایشگاه ختم می‌شود. نه موفقیتها و نه شکستهایمان در آزمایشها نباید با افراد بیگانه نسبت به طرحمان، هر قدر هم این افراد دارای مقامات بالایی باشند، در میان گذاشته شود. بار دیگر تکرار می‌کنم، این قاعده مطلق و اجتناب‌ناپذیر است.

سویلا کمی مکث کرد، و یکایک اعضای گروه را با نگاهی دقیق برانداز کرد و با خود اندیشید: «مقصود حاصل شد، باب و مگی به خاطر وجدان ناآرام خود، سرجایشان نشانده شدند، لیزبت هم در انزوا قرار گرفت.» او دوست نداشت از روحیه آزاد منشی خود دست بردارد، اما در عین حال مایل نبود اجازه بدهد همکارانش در بحث‌ها و اظهارنظرها روی شانه او سوار شوند.

به گفته‌هایش ادامه داد: «امروز سوم ژوئن است. روز ششم ماه مه گذشته بسی وارد استخر شماره یک شد. این تجربه نتیجه‌ای را که ما انتظار داشتیم حاصل نکرد. اما می‌توانیم بگوییم که در عین حال عوامل مثبتی با خود همراه داشته است: اولاً، ما ثابت کردیم که - و این کار به خودی خود نمی‌توانست صورت بگیرد - یک بچه دلفین که از ابتدا توسط انسانها بزرگ و ترتیب شده بود، توانست به هنگام رسیدن به سن بلوغ، با ماده‌ای از جنس خودش تماس و مجامعت حاصل کند. ثانیاً، ما توانستیم به تأیید برسانیم که یک دلفین نر، حتی اگر در انزوا و تنهایی مطلق بزرگ شده باشد، روحیه انتخاب جفت را برای خود حفظ کرده و حاضر نیست هر ماده‌ای را به عنوان همسر برای خود بپذیرد. ثالثاً، به اثبات رساندیم که دلفین دارای استعداد برقراری پیوندهای عاطفی بسیار عمیقی است. در حال حاضر فعالیت‌های عاشقانه آنها مربوط به دوران ماه عسلشان، از نظر شدت و مداومت کاهش یافته است، اما طرز رفتار ایوان نشان می‌دهد که دلبستگی شدیدی نسبت به بسی دارد. به دلیل همین دلبستگی شدید و خصوصیات منحصر به خودش است که خانواده انسانی او، مثل گذشته نمی‌تواند با او ارتباط برقرار کند. رابعاً، این احتمال وجود دارد که ایوان و بسی اطلاعاتشان را با یکدیگر رد و بدل کرده باشند. تا

آنجا که مربوط به ایوان می‌شود، ما از این موضوع کاملاً مطمئن هستیم: او بسی را در تمام بازیهایی که از انسانها فرا گرفته وارد کرده است: بازی با توپ، حلقه کاتوچویی، چوبدست و غیره... و از طرف دیگر، با آنجا که ما می‌توانیم حدس بزنیم، بسی زبان دلفین‌ها را به ایوان آموخته است، جای هیچ تردیدی نیست که چه از نظر تعداد و چه از نظر ماهیت، میان سوتها و صداهایی که ایوان قبل از ششم ماه مه از خود ایجاد می‌کرد، با آنچه که در حال حاضر ایجاد می‌کند، تفاوت فراوانی وجود دارد. هنگامی که ما در مطالعاتمان در مورد زبان دلفین‌ها پیشرفتهای زیاده‌تری حاصل کردیم، مقایسه میان این دو نوع سوت‌زدنها، از نظر تحقیقی، اهمیت زیادی برای ما خواهد داشت.

پتر دستش را بلند کرد و سویلا با اشاره چشم به او فهماند که می‌تواند صحبت کند.

- اگر درست متوجه شده باشم، به عقیده شما سوت‌زدنهای ایوان پیش از تاریخ ششم ماه مه، یعنی قبل از ملاقاتش با بسی، از نوع زبان بچگانه بوده و در حال حاضر، از زبان بچگانه تبدیل به زبان دلفین‌های بالغ شده است.

سویلا با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد و گفت:

- این فرضی است که من می‌کنم. بسی در کار تعلیم زبان، جای مادر را برای ایوان گرفته است. باز اصرار می‌کنم که این فقط یک فرض است. اما تصور می‌کنم که ایوان ظرف سه هفته مطالب زیادی را از بسی یاد گرفته است، و خود این موضوع دلیل دیگری است برای اینکه از تماس گرفتن با ما سر باز زند: او در حال حاضر از نظر فکری و فعالیتهای ذهنی مشغولیت فراوانی دارد.

لیزبت گفت: به نظر من چنین فرضیاتی به هیچوجه مفید نیست، چون نمی‌توانیم آنها را به اثبات برسانیم. در حال حاضر حتی نمی‌دانیم که آیا زبانی به نام زبان دلفین‌ها وجود دارد یا خیر.

سویلا با آرامش تمام گفت: در هر حال، انسان همیشه این حق را دارد

که وقتی نمی‌تواند واقعیت‌های اثبات شده‌ای را عرضه کند، دست به فرضیات و حدس و گمان بزند. از طرف دیگر چنانچه فرضیاتی در کار نبود، انسان برای به اثبات رساندن آنها دست به تجربیات و آزمایش‌های گوناگون نمی‌زد.

کمی مکث کرد تا لیزبت جوابش را بدهد، اما لیزبت سکوت کرد.
- خوب، به گفته‌هایم ادامه می‌دهم. اگر تجربه تعدادی عوامل مثبت با خود به همراه آورده باشد که شاید همگی تا به حال متوجه آنها نشده‌اید...

جمله‌اش را در حالت تعلیق نگه‌داشت.

سوزی گفت: نه همگی مان.

مایکل، پتر، آرت و باب با حرکت سر گفته او را تأیید کردند، اما لیزبت واکنشی از خود نشان نداد.

سویلا گفت: در عوض آزمایش ما ظاهراً نتیجه‌ای منفی داشته است. اگر چه حضور بسی رفتار ایوان را عوض کرده، او خیلی بشاش‌تر، به خودش مطمئن‌تر و پرتحرک‌تر شده است، اما...

لیزبت گفت: اما باعث تقویت شور و شوق خلاقه‌اش نشده است.

سویلا با چشمان تیره‌اش او را برانداز کرد و بالحنی سرد گفت:

- اگر مایل باشید صحبت کنید، این اجازه را به شما می‌دهم، اما نمی‌توانم به شما اجازه بدهم کلامم را قطع کنید.

لیزبت گفت: معذرت می‌خواهم.

- این بار اشکالی ندارد.

مایکل و سوزی و پتر نگاه‌هایی با یکدیگر رد و بدل کردند.

سویلا ادامه داد: آنچه را که ما در مورد ایوان پیش‌بینی نکرده بودیم، کنار گذاشتن کامل خانواده انسانی‌اش بوده خاطر بسی. از نظر من، ایوان دچار وقفه فعالیت مغزی نشده است، فقط مرادداتش با ما دیگر برایش جالب نیست. او به جنسیت و نژاد اصلی خودش برگشته است.

سوزی دستش را بلند کرد.

- بله، سوزی؟

- آیا شما تصور می‌کنید او به قهقرا رفته است؟

- نه، البته به شرط اینکه، همانطور که گفتم، فرض کنیم که یک زبان لفظی وجود دارد، و همچنین درایتی که توسط مادر به بچه منتقل می‌شود، که در مورد حاضر، از بسی به ایوان انتقال یافته است.
لیزبت دستش را بلند کرد.

- بله، لیزبت؟

- یک بار دیگر می‌گویم که من فایدهٔ این چک و چانه زدن‌ها را درک نمی‌کنم.

سویلا گفت: ولی به نظر من خیلی ساده است، ما سعی می‌کنیم بفهمیم میان آنها چه گذشته است.

- به نظر من خیلی بهتر است قبول کنیم که آزمایش با شکست مواجه شده است.

- این تجربه در حال حاضر یک شکست هست، ولی ما برای آن از نظر زمان حدودی تعیین نکرده‌ایم.

- تاکنون سه هفته به طول انجامیده است.

- اشکالی ندارد، تجربه‌هایی وجود داشته که سالها به طول انجامیده است.

- من صبر و شکیبایی شما را تحسین می‌کنم.

- در واقع، شما در موقعیتی هستید که آنرا تحسین کنید.

لیزبت روی صندلی‌اش قد راست لبخندهایی بر لبان حاضرین نشست. لیزبت روی صندلی‌اش قد راست کرد و گفت:

- شما فکر می‌کنید که من در این مباحثات از حد خودم تجاوز

کرده‌ام؟

سویلا او را نگرست، کمی مکث کرد تا قدرت بیشتری به پاسخش بدهد و گفت:

- بله، اینطور فکر می‌کنم.

لیزبت گفت: اما من ایستور تصور نمی‌کنم.

- در این صورت بعداً راجع به آن با هم بحث خواهیم کرد. در حال حاضر طرز رفتار شما نیست که ما داریم درباره‌اش مطالعه می‌کنیم. سکوت در اتاق حکمفرما شد. لیزبت شق و رق روی صندلی‌اش نشسته بود، با شانه‌های پهنش، سرش را که موهای کوتاه و مجمعی داشت بالا گرفته بود. سویلا با خود اندیشید: «او خود را ژان دارک^۱ جدیدی می‌پندارد، و از همه بدتر اینکه گویی دوست دارد من او را روی تل هیزم بسوزانم.»

سویلا گفت: گردهم آبی ما به همین جا خاتمه می‌یابد. فقط یک سؤال دارم که می‌خواهم از همگی‌تان بپرسم همان سؤالی که من دائماً از خودم می‌پرسم و شما نیز از سه هفته قبل بارها با خودتان مطرح کرده‌اید. ما ارتباطمان را با ایوان از دست داده‌ایم، فکر می‌کنید برای برقراری مجدد آن دست به چه کاری باید بزنیم؟ سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد، سرانجام باب دستش را بلند کرد. - بله باب؟

- من می‌خواهم پیشنهادی بکنم. حقیقتش را بخواهید پیشنهاد من کمی مبهم است، اما آنچه را که به ذهنم رسیده است برایتان می‌گویم. وقتی انسان به تربیت حیوان می‌پردازد، معمولاً روش پاداش - تنبیه را به کار می‌بندد. این روشی است که به انسان اجازه می‌دهد حیوان را تحت استیلاي خود در آورده و انجام هر کاری را که مورد نظرش است، از او بخواهد. تا به اینجا ما فقط به پاداش دادن به ایوان اکتفا کرده‌ایم، تغذیه‌اش کرده‌ایم، نوازش کرده‌ایم و بالاخره بسی را به عنوان همسر و مصاحب به او داده‌ایم. یعنی فقط پاداش را به کار گرفته‌ایم. آیا امکان ندارد اکنون تنبیه را به کار ببریم؟

سویلا گفت: در آنچه که گفتید یک اصل قابل قبول و ارزشمند وجود

دارد، اما پیشنهادتان چون به نحو خشنی ارائه شده، قابل پیاده کردن نیست.

کمی سکوت کرد.

- امکان ندارد بشود یک دلفین را تنبیه کرد. دلفین حیوانی متشخص است، او تنبیه را نخواهد پذیرفت و بلافاصله هرگونه ارتباطی را با شما قطع خواهد کرد. حتی انسان می‌تواند این سؤال را از خودش بکند که آیا دلفین غذایی را که شما به او می‌دهید یک پاداش تلقی می‌کند یا نه؟ مثلاً فک‌ها را در نظر بگیرید، آنها خیلی شکمپرست هستند، شما آنها را برای دریافت غذایی که دوست دارند، می‌توانید به انجام هر کاری وادار کنید. اما انجام این کار با دلفین‌ها غیرممکن است. وود^۱ تأیید می‌کند که او دلفینی را در یک نمایشگاه دیده که تمام روز کلیه بازیهای را که به او یاد داده بودند اجرا کرده بود بدون اینکه غذایی از مربی‌اش بپذیرد. دلفین به خاطر دوست داشتن مربی و یا علاقه داشتن به کارش است که آنها را انجام می‌دهد. ماهی‌ای که شما به او می‌دهید یک نوع تکمیل‌کننده کارش است.

سویلا پس از کمی مکث پرسید:

- پیشنهاد دیگری نیست؟

کمی سکوت برقرار شد و بعد لیزبت دستش را بلند کرد.

- بله لیزبت؟

- به نظر من فقط یک راه حل وجود دارد. باید ایوان را از بسی جدا

کرد و به استخر دیگری برد.

سویلا نگاه تندی به او کرد:

- منظورتان این است که بسی را از این استخر بیرون آورده و از ایوان

جدایش کنیم. چون، در واقع این ایوان است که مورد توجه ما است.

لیزبت گفت: بله، دقیقاً همین را می‌خواستم بگویم. بعد در حالی که

سرخ می‌شد، و برای اولین بار نوعی اغتشاش درونی از خود نشان می‌داد گفت: چه ابله‌ی هستم، معذرت می‌خواهم، اسامی را عوضی ادا کردم. سویلا ضمن اینکه همچنان با دقت او را می‌نگریست گفت: اهمیتی ندارد. فقط امیدوارم نسبت به این ایوان بیچاره احساس بی‌مهری نداشته باشید.

- البته که نه، فقط یک اشتباه ساده در اسمها بود. بعد با صدایی محکم تر گفت: به حرفهایم ادامه می‌دهم، پیشنهاد من این است که آنها را از هم جدا کنیم، چون همزیستی‌شان با یکدیگر نتایج مورد دلخواه را به ما نداده است.

سویلا با تأنی گفت: من این راه‌حل را پیش‌بینی کرده‌ام. فکر می‌کنم همگی ما به این فکر افتاده باشیم. اما من از این کار خیلی متنفرم و بیم آن دارم که این جدایی ایوان را به شدت جریحه‌دار کند. لیزبت با قیافه‌ای تقریباً فاتحانه گفت: بسیار خوب، این جریحه‌دار شدن به خاطر بهایی است که او برای ارتباط مجدد برقرار کردن با ما باید پردازد.

سویلا ابروها را در هم کشید:

- منظورتان این است که برای ایجاد این ارتباط، باید پرداختن چنین غرامتی را به او تحمیل کنیم؟

برای اولین بار از ابتدای مذاکرات، سویلا خشمگین به نظر می‌رسید. با لحنی خشک به گفته‌هایش افزود:

- موضوع کسالت آور، وقتی که پای فداکاری و از خودگذشتگی به میان می‌آید این است که افرادی که آنرا پیشنهاد می‌کنند، خودشان تقریباً هیچ موقع به آن تن در نمی‌دهند.

لیزبت سرش را بالا گرفت، چانه‌اش را جلو داد و با قیافه‌ای ستیزه‌جویانه گفت: منظورتان این است که من هم یکی از همین افراد هستم؟

سویلا با بی‌صبری دو دستش را به هوا بلند کرد:

- البته که نه، البته که نه، این حمله علیه کسانی است که برداشت ذهنی خاصی از فداکاری دارند. و خواهش می‌کنم دیگر از این قدر همه چیز را به حساب خودتان گذاشتن دست بردارید، من قصد حمله شخصی به هیچ کس از جمله به شما را ندارم.

سویلا احساس کرد که این گفته‌ها برای خودش خیلی بیشتر روشن است تا برای لیزبت ولی روشن یا غیرروشن، اثری غیرمنتظره روی لیزبت گذاشت و او را وادار به سکوت کرد.

سویلا به گفته‌هایش ادامه داد:

- موضوعی هست که من میل دارم آن را کاملاً مشخص کنم: با جریحه‌دار کردن احساسات ایوان از طریق جدا کردن او از بسی، نتایج حاصله شاید خیلی وخیم‌تر از آنچه باشد که شما فکر کرده‌اید. در سال ۱۹۵۴، ماده دلفین جوانی که نامش پولین^۱ بود، به کمک یک قلاب که او را مجروح کرد، اسیر شد. او را در استخری همراه با یک دلفین نر بالغ جای دادند. دلفین نر کمک زیادی به او کرد تا بتواند تعادلش را در آب حفظ کند و محبت زیادی نسبت به او ابراز داشت. زخم دلفین ماده را با پنی‌سیلین مداوا کردند، و جراحی لاقط از خارج مداوا شده به نظر آمد. اما چند ماه بعد، عفونت، غده‌ای چرکین در داخل بدن حیوان به وجود آورد که باعث مرگ او شد. دلفین نر، پس از مرگ او به طرز وحشتناکی ناراحتی و نومیدی از خود نشان داد. لاینقطع دور جسد ماده دلفین دور می‌زد، از همان لحظه دیگر لب به غذا نزد، و سه روز بعد از شدت غم و اندوه مرد. حتی اگر فرض کنیم که ایوان بر اثر جدا شدن از بسی چنین واکنش شدیدی را از خود نشان ندهد، به دشواری می‌توان پذیرفت که به خاطر جدا کردن بسی از او کینه‌ای از ما به دل نگیرد، و من تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که از این راه موفق شویم کوچکترین ارتباطی با او برقرار کنیم.

کمی مکث کرد:
پیشنهادی دیگر؟
مایکل دستش را بلند کرد.
- بله مایکل؟

- در حال حاضر، تنها عامل پیوند میان ما و ایوان، غذایی است که به او می‌دهیم. فقط در لحظه دادن ماهی به او، آن هم دو دفعه در روز است. که ارتباط کوچکی میان ما و او برقرار می‌شود. آیا از این وسیله ارتباطی نمی‌توانیم کمکی بگیریم.

سویلا گفت: عالی است. اگر اجازه بدهید، من سعی می‌کنم پیشنهاد شما را توجیه کنم، چون خود من هم به همین فکر رسیده بودم. فرض کنیم که در ساعت یازده صبح و شش بعدازظهر از دادن ماهی به ایوان خودداری کنیم. به این ترتیب محرومیتی برای ایوان ایجاد کرده‌ایم که او را وادار به تماس گرفتن با ما می‌کند و در نتیجه، حتی اگر برای مطالبه ماهی هم که شده، سر صحبت را با ما باز خواهد کرد. البته ما به او ماهی خواهیم داد: این پاداشی برای او خواهد بود که به زبان ما ماهی مطالبه کرده است. به این ترتیب ما برمی‌گردیم به روش پاداش - تشبیه که باب توصیه می‌کند، اما به شکلی غیرمستقیم و پنهانی به نحوی که احساسات او را جریحه‌دار نکند.

سویلا کمی ساکت ماند و مخاطبانش را برانداز کرد بعد پرسید:
- فکر می‌کنید که این تجربه را می‌توانیم آزمایش کنیم؟
همگی بجز لیزبت تأیید کردند. سویلا نگاهش را متوجه او کرد. به هیچوجه تصمیم نداشت به او اجازه بدهد خودش را در پس پرده سکوت پنهان کند.

- لیزبت؟

کمی سکوت برقرار شد.

لیزبت با تلاش و از روی ناچاری گفت: بله، چرا که نه؟
سویلا با حرکتی تند از جا برخاست. نگاهی به آرتل انداخت و

خوشحالی و آسودگی خاطر چهره‌اش را در بر گرفت. برای اولین بار پس از سه هفته، می‌رفت کار مثبتی انجام دهد و کلیهٔ افراد گروه هم به دنبال او صفشان را تشکیل داده بودند.

□ □ □

صدای باب از پشت در اتاق شنیده شد که می‌گفت: مگی، تنها هستی؟ مگی جواب داد بله، و رب دوشامبرش را مرتب کرد، او روی تختخوابش نشسته بود و رمانی در دست داشت. باب وارد اتاق شد و پرسید: مزاحمت نیستم. - خوب می‌دانی که نه.

باب شلوار خاکستری روشن و کفشهای کتانی سفید به پا داشت و بلوزی آبی پوشیده بود. با ابروانی گره خورده روی لبهٔ تخت لیزبخت نشست و دستهای ظریفش را دور زانوش، که روی هم انداخته بود، گره زد. بعد مثل اینکه پرسشی را در یک درام خصوصی مطرح می‌کند گفت: مگی، آیا به سویلا گفتی؟

- البته که نه، به تو قول داده بودم، و بین خودمان بماند، در عمرم تا به حال از دادن چنین قولی این اندازه ناراحت نشده بودم، این اولین باری بود که موضوعی را از سویلا کتمان می‌کردم، و از این کار خیلی ناراحت شدم.

باب گفت: در این صورت آرلت گفته است، چون «او می‌داند»، مطمئن هستم. آیا تو متوجه برودت خشونت آمیز او نسبت به من شدی، و تنها او نبود که چنین برخوردی را با من داشت، آرلت، پتر، مایکل و سوزی، آنها هم یک کلمه با من حرف نمی‌زنند. کاملاً روشن است که من به نحوی مورد نفرت همگی قرار گرفته‌ام، اما چکار می‌توانم بکنم؟ بعد ضمن اینکه بازوانش را روی سینه‌اش به شکل صلیب در می‌آورد ادامه داد: آخر من که نمی‌توانم از آنها بیرسم راجع به چه موضوعی به من مشکوک هستند. مسلماً به ریشم خواهند خندید، چگونگی می‌توانم از خودم دفاع کنم، حال آنکه نمی‌دانم مورد اتهام چیست؟ همهٔ اینها به

نحو فاجعه آمیزی بیهوده و مزخرف است، مگی، آیا کتاب «محاکمه» را خوانده‌ای؟ خوب، موقعیتی که من در آن قرار گرفته‌ام درست همان چیزی است که کافکا در کتابش به وجود آورده است. کمی مکث کرد، دستهایش را در دو طرف بدنش رها کرد تا روی تختخواب بیفتد، انگشتان بلند و کشیده‌اش نیز روی رو تختی پخش شد. سپس ضمن اینکه مژه‌های بلند و سیاهش را روی چشمانش فرود می‌آورد، با صدایی زیر و مصمم گفت: مگی، فکر می‌کنم بهتر باشد خودم را بکشم. از پس مژه‌هایش مگی را نگاه می‌کرد. مگی کتابی را که در دست داشت روی میز کنار تختخواب گذاشت و با آرامش تمام گفت: چه حرفهای احمقانه‌ای، فکرو خیالهای بی‌جایی می‌کنی، هیچ کس با تو خصوصتی ندارد، حتی سویلا، من او را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی که قیافه‌ای برودت آمیز به خودش می‌گیرد، به علت سیاست خاصی است، دیروز مخصوصاً قصد داشت لیزبت را از رو ببرد.

باب با تانی مژه‌هایش را بالا برد: در این صورت این تکرار مکررات در مورد راز نگهداری در مورد تحقیقات و غیره مربوط به چیست؟
- ظاهراً نگران است که انتقادهای لیزبت به خارج درز کند.

در این لحظه در شدت باز شد و لیزبت با مایوی دو تکه و حوله به دست، داخل اتاق شد، سیگارش همچنان کنار لبهایش بود، در را محکم پشت سرش بست و در حالی که به باب خیره شده بود گفت: باز هم که تویی! معلوم هست این پسر توی اتاق دخترها چه می‌کند؟ زود بزنی به چاک، می‌خواهم مایوام را عوض کنم.

باب تبسم کنان از روی تختخواب بلند شد و گفت معذرت می‌خواهم، سپس شانه‌های پهن و آفتاب سوخته لیزبت را برانداز کرد.

مگی با عصبانیت با خود اندیشید: باب این همه حساس است و لیزبت هم هر چه دلش می‌خواهد به او می‌گوید، اما باب هرگز عصبانی نمی‌شود، حتی مثل اینکه بدش هم نمی‌آید که این غول بی‌شاخ و دم با او بدرفتاری کند.

لیزبت حوله‌اش را روی تخت انداخت و گفت: خوب، زحمت را کم می‌کنی یا نه؟ سپس بدون اینکه نگاهی به باب بکند، سیگارش را توی زیرسیگاری خرد کرد و دستش را به پشتش برد و قلاب مایوآش را باز کرد. باب بارنگ پریده و گونه‌های لرزان مثل اینکه کسی به او سیلی زده باشد، با چنان سرعتی از اتاق بیرون پرید که گویی جریان هوای بسیار نیرومندی او را به خارج مکیده است.

مگی با خشم گفت: آه، لیزبت، چه آدم غیر قابل تحملی هستی، تو او را بشدت نازاحت کردی، آخر او آدمی بسیار خجالتی است. لیزبت ضمن اینکه بقیه مایوآش را نیز می‌کند با لحنی خشن گفت: من توی چهار دیواری خودم هستم. مگی صورتش را برگرداند، او از این طرز رفتار لیزبت متنفر بود.

لیزبت جلوی میز کنار تخت‌خوابش برهنه ایستاده بود، سیگاری برداشت و با حرکتی ماهرانه آنرا روشن کرد و بعد ضمن اینکه مگی را با نگاهی تحقیرآمیز برانداز می‌کرد با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: و تو، تو هم کمرو و خجالتی هستی؟ همگی تان چنان متظاهر و ریاکار هستید که آدم حالش از دست شما به هم می‌خورد. بسیار خوب، اینرا بدانید که کمرویی و خجالتی بودن شما از این نظر است که موضوع جنسیت را سرسری گرفته‌اید، البته من به سکس و روابط میان زن و مرد هیچ اهمیتی نمی‌دهم، و کمرویی و خجالت کشیدن دیگران هم از دیدن بدن برهنه من، هیچ ارتباطی به من ندارد. سپس چانه‌اش را جلو داد، رب‌دوشامبرش را به تن کرد و خودش را روی تخت انداخت.

مگی گفت: ولی از اینها که بگذریم، این تقصیر باب نیست که از دخترها خجالت می‌کشد، او خواهر ندارد و مادرش را هم در دوازده سالگی از دست داده است، پدرش آدم خشکه متعصب مردم‌آزاری است که او را به وحشت می‌اندازد، باب در یک پانسیون و بدون حضور هیچ زنی در زندگی‌اش، بزرگ شده است. به همین جهت است که روحیه‌اش از این نظر تکامل نیافته. باب یک بچه است، من این را بارها

گفته‌ام.

لیزبت با خستگی و ملال گفت: بسیار خوب، با او ازدواج کن، آن وقت می‌توانی هم مادرش باشی و هم همسرش.

مگی مثل اینکه قسمتی از گفته‌های لیزبت را نشنیده باشد گفت: من می‌خواستم همین موضوع را با تو در میان بگذارم، لیزبت. متأسفانه همه نقشه‌ها به هم ریخته است، و حتی نمی‌دانم که آیا برای تابستان آینده، همانطور که قبلاً قصد داشتم، می‌توانم خیر نامزدی‌ام را با او اعلام کنم یا نه، اختلاف نظر بزرگی میان ما به وجود آمده است لیزبت، می‌خواهم آنرا با تو در میان بگذارم. باب سخت علاقه‌مند است که ما فرزندانمان داشته باشیم، و من بچه دوست ندارم!

لیزبت غلغلی زد، روی آرنجش تکیه کرد و با قیافه‌ای سلامت‌بار به مگی نگریست و گفت:

- این دیگر از آن حرفه‌است، تو بچه نمی‌خواهی؟ خوب چرا بچه نمی‌خواهی؟

مگی با دست‌پاچی گفت: نمی‌دانم، من بچه‌ها را وقتی هشت یا ده ساله هستند دوست دارم، اما نوزادها را چندان دوست ندارم.

لیزبت با قیافه‌ای تمسخرآمیز گفت: چه حرفهای احمقانه‌ای، اگر در این دنیا فقط یک مادینه وجود داشته باشد که بچه‌ها را پرستد، کهنه‌شان را عوض کند و با دستهای ماتحتشان را که کثیف کرده‌اند بشوید، خود تو هستی.

مگی با لحنی ضعیف و نامطمئن گفت: نه، باور کن نه.

لیزبت گفت: دهانت را ببند، بس می‌کنی یا نه، من دیگر از این داستانهای مربوط به پستانداران انسان‌نما واقعاً دارد حالم به هم می‌خورد. این مسائل به هیچوجه مورد علاقه من نیست. بعد با حرکتی پسر مآبانه پکی به سیگارش زد و دود آنرا از سوراخهای بینی‌اش توی هوا فرستاد و ساکت ماند، در همان حال چشمهایش را به کرکره‌ها دوخته بود.

مگی با ملایمتی مخاطره آمیز گفت: من چندان مطمئن نیستم که این مسائل مورد توجه تو نباشد، برعکس فکر می‌کنم که تو هم قادر هستی به هیجان بیایی.

لیزبت با صدایی بلند گفت: این تجزیه تحلیل‌های مشعشعانهات را برای خودت نگهدار. بعد چشمهایش را به طرفی دیگر برگرداند و با صدایی آهسته‌تر اضافه کرد: معذرت می‌خواهم از اینکه با تو بد رفتاری کردم، شاید کمی عصبی هستم. یکدیگر را برانداز کردند و با قیافه‌ای خوددار به هم لبخند زدند، و همزمان پنجه‌هایشان را مثل گربه‌ها غلاف کردند. سایه‌ای از جلوی کرکره پنجره‌شان گذشت، لیزبت با یک جست از جا پرید و ایستاد.

مگی گفت: چه خیرت است، مرا ترساندی.

لیزبت گفت: آرلت بود، از لحظاتی قبل او را می‌پایدم، می‌روم با او صحبت کنم، از اتاق بیرون رفت و در را به هم زد.

مگی دستهایش را زیر سرش گذاشت و از نو روی تخت دراز کشید: آخ که سر بردن با این دختر مرد مآب چقدر دشوار است، همیشه چنین نشان می‌دهد که می‌خواهد ثابت کند یک مرد است، نه یک زن، مثل اینکه با در معرض دید گذاشتن سینه‌های نفرت‌انگیزش می‌تواند موفق به این کار شود، بعد به خود گفت: اندازه‌های بدن من و آرلت اندازه‌های طبیعی بدن یک زن است، به همین جهت هم سویلا، پس از اینکه من دست رد به سینه‌اش زدم، به سراغ او رفت. کمی بدنش راکش و قوس داد و چشمهایش را بست. باب را در نظر آورد که جلویش روی تخت‌خواب نشسته بود، خوش لباس و ظریف، او هرگز پاهایش را روی هم نمی‌انداخت، وقتی از جا بلند می‌شد، چه قد بلندی داشت، چه لباس رسمی قشنگی به تن کرده بود، سرش با موهای سیاهش بر بالای یقه سفید آهار خورده پیراهنش می‌درخشید. بازویش را به او داده بود، اطراف خودش را هم توده‌ای از تورهای سفید احاطه کرده بود، داشتند از کلیسا بیرون می‌آمدند، برای اینکه بتواند با او ازدواج کند، مذهبش را عوض

کرده بود. عمه آگاتا را می‌دید که توی صندلی چرمی کهنه‌اش در دنور ولو شده بود، جلوی پاهای او زانو زده و سعی می‌کرد تسلیش بدهد؛ عمه آگاتا می‌گفت: مگی به من نگو که تو می‌خواهی طبق آیین و رسوم پیروان پاپ ازدواج کنی. من و باب هر دو با هم به آیین کاتولیکی در آمدیم. پدر روحانی دونوان^۱ ما را در این گرویدن کمک کرد، او مرد مهربانی است، با چشمان آبی، دندانهای سفید و محکم، اگرچه کمی کج و معوج، کلیسا نو است و از سفیدی برق می‌زند، من با اندام کوچک و ظریفم، پیچیده در تورهای سفید، به میدان کلیسا می‌آیم، باب در کنارم است، زیبا، خوش اندام، دستم در دست او می‌لرزد، هر دو مان به نحو وحشتناکی متأثر و هیجانزده هستیم، فلاش دوربینها مرتباً روشن و خاموش می‌شود، سویلا در لباس رسمی‌اش، جلو می‌آید، موهای بناگوشش نقره‌ای رنگ است و قیافه اعیانهای اسپانیایی را دارد، با صدایی خسته و بریده برایمان آرزوی سعادت و نیکروزی می‌کند، اما موفق نمی‌شود کلماتش را تمام کند، لبهایش به هم فشرده می‌شود، قطره اشکی را در چشمان سیاهش می‌بینم، در این لحظه آرلت به او نگاه می‌کند و همه چیز را می‌فهمد، در یک چشم به هم زدن خطوط چهره‌اش به هم می‌ریزد و چین و چروک برمی‌دارد، پیری و ابتدال صورتش را در بر می‌گیرد، خیلی دلم برایش می‌سوزد، دست سویلا را می‌فشارم و آهسته کنار گوشش می‌گویم: «آمیگو (دوست من)، اگر مرا دوست دارید به فکر او باشید».



آرلت از جا برخاست و ضمن اینکه یک صندلی به لیزبت تعارف می‌کرد گفت: بنشینید، لیزبت، خودش نیز روی یک صندلی دیگر تقریباً در دو متری او نشست، قیافه‌اش آرام و شکیا بود. لیزبت به آرلت نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد دست و پایش را گم کرده است، او همواره

درمقابل لطف و ملاحظت دست و پایش را گم می‌کرد. قیافه و اندام آرلت از چنان کمال و هماهنگی نادری برخوردار بود و چنان زیبا که انسان میل می‌کرد او را مثل یک کودک روی زانوانش بنشاند، از وجود او همان جذابیت دسترس نیافتنی که در بچه‌ها هست ساطع بود، ساکت، با چشمان سرشار از آرامشش به انسان می‌نگریست، و همین سکوت جزئی از اسرار ملاحظت و جذابیت او بود، چنان ملیح و چنان ساده بود که انسان فکر می‌کرد خیلی راحت می‌شود بر او تسلط یافت، اما به هیچوجه اینطور نبود، چون او با سکوت حصاری به دور خود کشیده بود، تازه تنها همین موضوع نبود. لیزیت احساس می‌کرد که هرگز موفق نخواهد شد به عمق افکار او پی ببرد، چون میان خودش و او حصارهای عظیمی را حایل می‌یافت که آرلت در پناه آنها، با لبخندش، با چشمان قشنگش و با اندام متناسبش به دور از دسترس دنیای خشونت‌بار انسانها بسر می‌برد.

لیزیت با صدایی آهسته و لرزان گفت: آرلت، من خیلی بدم می‌آید سر توی کار دیگران فرو کنم، اما خوب، می‌دانید که چقدر به شما علاقه دارم، ما با هم دوست هستیم و باید حرفهایی را به شما بزنم. اگر شما را در راهی مخاطره‌آمیز نمی‌یافتم، وظیفه خودم نمی‌دانستم که به شما هشدار بدهم، شما باید کاملاً متوجه شده باشید که راهی که در پیش گرفته‌اید به بن‌بست می‌انجامد، اگر کسانی مثل مایکل یا پتر یعنی هم سن و سالهای خودتان بودند مانعی نداشت، هیچ فکر کرده‌اید که او با شما بیست و پنج سال اختلاف سن دارد؟ وقتی شما چهل ساله شوید، او شصت و پنج ساله است، وقتی شما به سن پنجاه سالگی برسید، او هفتاد و پنج سال دارد، این کار دیوانگی است، اعداد آنرا ثابت می‌کنند. (آرلت ابروهایش را بالا برد). آه، بله، می‌دانم، شما برایم مثالهایی گوناگون خواهید آورد، به من خواهید گفت که وقتی به سن پنجاه سالگی رسیدید، دیگر یک زن جوان نیستید، وانگهی زنها معمولاً سریعتر از مردها پیر می‌شوند، اما هیچ چیز با اعداد ریاضی نمی‌تواند مقابله کند. آرلت اختلاف سنی به این زیادی، ماجرای شما را پیشاپیش محکوم به شکست می‌کند. به من گوش کنید،

آرلت، از شما خواهش می‌کنم، این واقعاً افتضاح است، او می‌تواند به جای پدر شما باشد، شاید به من بگوید که برعکس، دقیقاً او پدرتان نیست، اما جنبهٔ زیان‌آور آن به جای خود باقی است، مرا ببخشید، من آدم مأخوذ به حیایی نیستم، اما این رابطه را کاملاً تنفر آور می‌یابم، نه، آرلت، شما هرگز قادر نیستید مرا متقاعد کنید که می‌توانید مردی به سن او را «دوست» داشته باشید، در غیر این صورت، نمی‌دانید عشق چیست، لزومی ندارد لبخند بزنید، آرلت، شما مفهوم عشق را نمی‌دانید، نمی‌توانید بدانید، باور کنید که از پانزده روز قبل، من شب و روز به خاطر شما رنج می‌برم، خواب به چشمانم نمی‌آید، و از اینکه می‌بینم بهترین سالهای عمرتان را بیهوده و برای هیچ دارید هدر می‌دهید قلبم جریحه‌دار می‌شود. شما دارید خودتان را حرام می‌کنید، حقیقت این است، او زندگی شما را به بازی گرفته است، باز اگر قضیه جدی بود باری، اما او فردی از نژاد لاتین است، مردی ساخته شده برای زنان، او از عقدهٔ عدم ثبات جنسی رنج می‌برد، علاقه‌اش نسبت به یک زن، بیشتر از چند هفته نمی‌تواند دوام بیاورد، خواهش می‌کنم خانم فرگوسون را به خاطر بیاورید، که این همه برایش سر و دست می‌شکست، و بعد با چه خشونتی او را فرستاد پی‌کارش، زن بدبخت هر روز تلفن می‌کرد، شما هم دچار همان سرنوشت خواهید شد، آرلت، این کاملاً واضح است، شما باید توجه داشته باشید که برای او هرگز چیزی بیشتر از یک شماره در سلسلهٔ شماره‌های دیگر نخواهید بود، آرلت، شما را قسم می‌دهم، به خودتان بیایید، چشمهایتان را باز کنید، و به خودتان بگوید که شما چیزی جز یک بازیچهٔ یک روزه برای او نمی‌توانید باشید، وقتی که تازگی‌تان را برای او از دست دادید، مثل همان بازیچه شما را خواهد شکست و به دور خواهد انداخت، آن وقت در صدد پیدا کردن بازیچه‌های دیگری بر خواهد آمد، تا همان طور که خودش می‌گوید، شور و شوق خلاقه‌اش را چند برابر کند، به من نگویید که شما می‌توانید مردی نظیر او را ارزیابی کنید، هرگز باورم نخواهد شد، و اگر دختری به ظرافت و حساسیت شما

مردی چنین سر به هوا، چنین ضعیف و چنین تنبل را تحسین کند، حتی اگر این مرد بتواند معایب اخلاقی اش را با ظاهری فریبنده و تصنعی پنهان نگاهدارد، کاری واقعاً عبث است.

آرلت نگاهی به ساعت مچی اش کرد و نگاهی هم به لیزبت، سپس از جا برخاست و با صدایی یکنواخت گفت: ساعت تقریباً هشت است، ممکن است لطفاً مرا تنها بگذارید، موقع آن است که لباسم را عوض کنم و برای شام خوردن آماده شوم.

لیزبت با صدایی خفه فریاد زد: شما یک کلمه هم از حرفهای مرا گوش نکردید.

آرلت گفت: کاملاً برعکس، من با دقت زیاد حرفهای شما را شنیدم. شما برای متقاعد کردن من، دو دلیل و منطق را مطرح کردید که یکی دیگری را نفی می کند. چگونه؟ خیلی ساده است، اگر قرار باشد طبق گفته شما، من تا چند ماه یا چند هفته دیگر مثل یک اسباب بازی کهنه شده به دور انداخته شوم، دیگر مسئله تفاوت سنی زیاد میان من و پروفیسور سویلا مطرح نخواهد بود، و اگر برعکس اوضاع و روابط فعلی ادامه یابد، موقعی که من به سن پنجاه سالگی برسم مسئله عدم ثبات روابط جنسی دیگر به حساب نخواهد آمد.

لیزبت فریاد زد: آه، شما هم از حالا دارید مثل او فکر می کنید. و با چشمانی مملو از نومیدی از اتاق بیرون دوید.

□ □ □

آزمایش ۵ ژوئن ۱۹۷۰

(گزارش دیکته شده توسط پروفیسور سویلا)

ایوان و بسی، طبق معمول همه روزه، نه در ساعت یازده صبح و نه در ساعت هجده ماهی دریافت نکردند. اطراف استخر برای تمام روز قرق اعلام شد: هیچ کس نبایستی توسط دلفین ها دیده می شد. با وجود این به

وسیله آینه بدون پایه‌ای که قبلاً در کنار دریچه زیر آبی نصب شده است، نظارت و مراقبت از دلفین‌ها دنبال می‌شود، بدون اینکه آنها بتوانند شخص نظاره‌گر را ببینند. از طرف دیگر کلیه اصواتی که در زیر یا در روی آب از دلفین‌ها شنیده می‌شود، کماکان روی نوار ضبط می‌شود.

هنگام ظهر، ایوان و بسی علائمی حاکی از نگرانی از خود نشان می‌دهند، در ساعت ۱۲ و ۱۰ دقیقه، ایوان سرش را از آب بیرون می‌آورد و با صدای بلند چندین دفعه فریاد می‌زند «پا» (مخفف پایا). در ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه سه چهارم از بدنش را از آب بیرون می‌آورد، و در حینی که با ضربه‌های نیرومند دمش عقب عقب سراسر استخر را می‌پیماید، به هر طرف نگاه می‌کند، ظاهراً به این امید که کسی از افراد گروه را در اطراف استخر ببیند. من از دفتر، به کمک دوربین و از لای پره‌های کرکره او را تحت نظر دارم. پنج بار با قدرت تمام فریاد می‌زند «ماهی». در ساعت سیزده بار دیگر به همان وضع در سطح آب ظاهر می‌شود، اما پس از اینکه اطراف را نگاه می‌کند و کسی را نمی‌بیند، بدون فریاد زدن زیر آب فرو می‌رود. ظاهراً به این نتیجه می‌رسد که چون کسی در آن حوالی نیست، فریاد زدن و ماهی طلبیدن کاری بیهوده است.

از ساعت یازده تا سیزده، بسی سوت‌های بسیار هیجانزده‌ای با ایوان رد و بدل می‌کند، اما به هیچوجه از آب بیرون نمی‌آید. در خانواده دو نفری آنها، ایوان است که مأموریت تماس با انسانها را به عهده دارد، البته رفتار بسی غیردوستانه نیست، اما خیلی خودش را کنار می‌کشد، و از سه هفته پیش، با وجود تلاشهایی که به خرج داده‌ایم، هیچگونه پیشرفتی برای خودمانی شدن با او نصیبمان نشده است.

از ساعت سیزده تا ساعت هجده، ایوان و بسی، به بازیهای معمولی خود ادامه می‌دهند.

در ساعت هجده (ساعت دومین نوبت ماهی دادن به آنها) دوباره جنب و جوشی از طرف آنها به چشم می‌خورد. ایوان در سه نوبت، یعنی ساعت هجده و یازده دقیقه، هجده و بیست و شش دقیقه و هجده و چهل

و پنج دقیقه، مثل دفعات قبل از آب بیرون می‌آید، اطراف را نگاه می‌کند، هیچ کس را نمی‌بیند، اما صدایی هم از خود ایجاد نمی‌کند. در ساعت هجده و پنجاه و دو دقیقه، دوباره از آب بیرون می‌آید و با صدایی تیز و گوشخراش فریاد می‌زند: «پا!».

من تصمیم می‌گیرم خودم را به او نشان بدهم. او مرا حتی قبل از اینکه به کنار استخر برسم می‌بیند و فریاد می‌زند «ماهی!». من نزدیک می‌شوم و گفتگوی زیر میانمان انجام می‌شود:

- سویلا. - فا، چه می‌خواهی؟

ایوان. - ماهی!

سویلا. - گوش کن!

ایوان. - گوش!

سویلا. - پاشب ماهی می‌دهد.

ایوان. - شب!

سویلا. - بله. پاشب ماهی می‌دهد.

ایوان. - کی! (به جای او. کی.)

در این موقع من سعی می‌کنم بازی‌ای را آغاز کنم، توپی را برایش می‌اندازم و می‌گویم:

- فا، برو توپ را بیاور.

اها او بلافاصله زیر آب می‌رود و به بسی می‌پیوندد. او از من قول گرفته است و همین برایش کافی است. در عوض سوت‌های پرهیجانی میان او و بسی رد و بدل می‌شود. بدون شک به بسی خبر می‌دهد که شب به هنگام غروب خورشید به آنها ماهی داده خواهد شد.

شب که فرود آمد، من با یک سطل ماهی، روی یکی از کلک‌های پلاستیکی نشستم. ایوان بلافاصله جلو آمد. با شور و اشتیاق سوت‌هایی متنوع کشید. بسی نیز نزدیک شد، اما در دو متری ما متوقف ماند. من یک ماهی از توی سطل برداشتم و گفتم:

- فا به بی ماهی می‌دهد!

ایوان گفت: «بی!»، ماهی را گرفت و آنرا برای بسی برد. من یک ماهی دیگر برداشتم و به او نشان دادم:

- ماهی برای فا!

او تکرار کرد «فا!»، ماهی را گرفت و بلعید.

من به این کار ادامه دادم و به ترتیب یک ماهی برای بسی به او دادم و یکی برای خودش. بعد وانمود کردم که اشتباه کرده‌ام و دو ماهی را پشت سر هم به او دادم و گفتم برای فا، اما او بلافاصله اشتباه مرا اصلاح کرد و با حدت تمام فریاد زد «بی!» و ماهی را به بسی داد.

وقتی ماهی‌ها تمام شد، از آرت تقاضا کردم رادیوی کوچک ترانزیستوری‌اش را به من بدهد، آنرا به ایوان نشان دادم و گفتم:

- فا موزیک می‌خواهد؟

(قبل از تاریخ ۶ مه، هر وقت یکی از ما را می‌دید که رادیویی همراه داریم، فریاد می‌زد «زیک!» (مخفف موزیک).

اما این بار از پذیرفتن وسوسه من سر باز زد و زیر آب فرورفت و به بازی با بسی پرداخت. بسی آخرین ماهی‌اش را به دندان گرفته و نخورده است و هر دو وانمود می‌کنند که سر آن بایکدیگر دعوا دارند. چند بار او را صدا می‌کنم، اما بدون نتیجه.

نتیجه گیری:

گرسنگی، همانطور که پیش‌بینی می‌شد، احتیاج به تماس گرفتن را به وجود آورد. از این تجربه یک ملاحظه امیدبخش به دست می‌آید: ایوان کلمات انگلیسی را که بلد بود فراموش نکرده بود. او همه جملات مرا فهمید، و هفت کلمه انگلیسی به زبان آورد: «پا، ماهی، گوش (به جای گوش کردن)، شب، او. کی. بی (برای بسی) و فا (برای ایوان)». برعکس موضوع دیگری کاملاً آشکار می‌شود که کمتر خشنودکننده است: ایوان با میل و اراده خودش تماس با ما را به رفع احتیاجاتش محدود کرده است. شاید پی برده باشد که دیر غذا دادن به آنها، یک نوع فشار

قرار دادنشان از طرف ما بوده است تا او را وادار به حرف زدن با خودمان بکنیم. در این صورت «دست ما را خوانده است»: او با تلفظ حداقل کلمات ماهی‌هایی را که نیاز داشته به دست آورده است. شاید لازم باشد، عادت‌های ذهنی‌مان را نسبت به او عوض کنیم، و با او بیشتر به عنوان یک شخص رفتار کنیم و سعی کنیم متقاعدش سازیم که با ما، به جای اینکه از روی اجبار و برای رفع نیازمندیهایشان تماس بگیرد، واقعاً صحبت کند. تجربه باید تکرار شود تا ملاحظات ذکر شده در بالا را تکمیل یا تأیید کند. اما از این آزمایشها من جز نتایجی محدود، انتظار دیگری نمی‌توانم داشته باشم.



مایکل گفت: اشتباه نکن، من بازخواست‌کننده و جدانها نیستم. مرد جوان با شکم روی ماسه‌های داغ خوابیده و سرش را روی دستش گذاشته بود، رویش بطرف پتر بود، سوزی در آن طرف پتر نشسته و به حرکت امواج چشم دوخته بود. حرکت امواج خیلی کند و کوتاه بود، اقیانوس از ساحل تا افق با سه رنگ جداگانه به سه قسمت تقسیم شده بود: سفید، آبی نفتی و پوست پیازی، هوا خیلی گرم بود، مهی رقیق به رنگ خاکستری روشن، کمی از شدت تابش پرتوهای خورشید می‌کاست. انسان وقتی وارد آب می‌شد، به هیچوجه احساس خنکی نمی‌کرد، اما نشستن روی شنها در کنار پتر و مایکل، و شنیدن گفته‌های مایکل که مسائش را مطرح می‌کرد لذت‌بخش بود. سوزی از بالای سر پتر نگاه سریعی به مایکل کرد: پسر خوش قیافه‌ای است، به آنچه که می‌گوید ایمان و اعتقاد کامل دارد، او در آتش این اعتقاد می‌سوزد، و جز به خاطر نظریاتش زنده نیست، در حقیقت، شاید هم به همین خاطر باشد که من عاشق او نشده‌ام، چون به من احتیاج ندارد. نگاهی به قطعات عظیم ابرهای صورتی رنگ که در افق بیحرکت معلق بودند انداخت، اما این ابرها به شکل افقی نایستاده بودند، بلکه حالت عمودی داشتند، مانند ابرهای قارچی شکل ناشی از یک انفجار اتمی. اگر مایکل اشتباه نمی‌کرد، آینده هیچ نوید دلخوش‌کننده‌ای

در خود نداشت. پترا کنون به پشت میان سوزی و مایکل دراز کشیده بود، با دست چپ، چشمانش را از تابش نور شدید خورشید محافظت می‌کرد و دست دیگرش را روی دست سوزی گذاشته بود که همچون جانور کوچک و لرمی در خلجان بود. او سعی می‌کرد به آنچه که مایکل می‌گفت علاقه‌مند شود، گهگاه سرش را بطرف راست برمی‌گرداند و به سوزی نگاه می‌کرد. دختر جوان همچنان روی ماسه‌ها نشسته و دریا را می‌نگریست. پتر نیم‌رخ زیبای او را، با خطوط منظم و بی‌نقص برانداز می‌کرد، این خطوط منظم که در حد کمال بود، به انسان اطمینان می‌بخشید، با دیدن آنها انسان مطمئن می‌شد که دختر جوان هرگز دوستی را زیر پا نخواهد گذاشت، احساساتی دروغین ابراز نخواهد کرد، و قولی نخواهد داد که به آن وفادار نماند. هر بار که پتر با پافشاری بیشتری او را می‌نگریست، مطمئن بود که نگاهش با نگاه او تلاقی خواهد کرد، او خیلی با دخترهای دیگر فرق داشت، از هر گونه چند و چونی بری بود، همواره در کنارش خواهد ماند، و هر خطایی را بر او خواهد بخشید، عاقل و قابل اطمینان، تا آخرین روزهای عمرشان، و آخرین روزهای عمرشان برای فردا نخواهد بود، طفلکی مایکل، همیشه خبر از بروز فاجعه می‌دهد، من که هیچ باورم نمی‌شود، ما ملتی ثروتمند هستیم، خیلی قوی و خیلی خوشبخت‌تر از آنکه به کشوری، هر کشوری که می‌خواهد باشد، اعلان جنگ بدهیم، و چه کسی جرأت می‌کند با ما سر جنگ داشته باشد، خدای من؟ از نو سوزی را نگاه کرد و ناگهان متعجب ماند، دختر جوان چقدر از او کوچکتر و سبک‌وزن‌تر و ظریف‌تر به نظر می‌آمد، بعد با خود اندیشید: با وجود این، مجاورت با او، داشتن دست کوچک و ظریفش در دستم، چه احساس آرامش و اطمینان خاطر می‌بازد نکردنی به من می‌بخشد.

مایکل با ابروان به هم گره خورده، با سر پوشیده از موهای سیاه و چهره آفتاب سوخته و متفکر که روی شانه‌اش خم شده بود، با صدایی گرفته گفت: ضمناً من یک آدم طرفدار عدم خشونت هم نیستم.

سوزی با خود اندیشید: او چشمهای اندیشمندی دارد و قیافه‌اش به قیافه فرشته عدالت می‌ماند که در هر لحظه حاضر است به خاطر دفاع از حق و آرمانی والا شمشیرش را از نیام بیرون بکشد و خودش را به خطر بیندازد.

مایکل به گفته‌هایش ادامه داد: یک طرفدار عدم خشونت، جنگ را نمی‌پذیرد و من، آنرا قبول می‌کنم، من با کمال میل حاضر بودم به عنوان سرباز، در جنگ جهانی دوم شرکت کنم. در آن موقع کشورهای مهاجم ژاپن و آلمان نازی بودند.

پتر روی آرنجش بلند شد، به موجی که فرا می‌رسید، قوس برمی‌داشت و با موج قبلی که اکنون عقب می‌نشست برخورد می‌کرد و در هم می‌شکست نگریست، این مایکل عزیز، چه آدم کله‌شقی بود، جنگ ویتنام بکلی نظام فکری او را مختل کرده بود، قادر نبود به چیز دیگری جز آن بیندیشد. پتر کمرش را راست کرد و پاهاى بلند و برتره شده‌اش را با بیقییدی جلوی خود جمع کرد و با خوش خلقی گفت: به هر حال مسئله جنگ و شرکت در آن برای تو مطرح نیست، چون در آزمایشگاهی خدمت می‌کنی که هزینه‌های آن توسط یکی از بخشهای دولتی تأمین می‌شود.

کمی سکوت برقرار شد و مایکل گفت:

- در نظر دارم از کار کردن در آزمایشگاه استعفا بدهم و عدم شرکتم را در جنگ علناً اعلام کنم.

پتر به تندی بطرف او برگشت.

- استعفا بدهی؟ مگر دیوانه شده‌ای! کاری که ما در اینجا انجام

می‌دهیم بسیار جالب و هیجان‌انگیز است!

مایکل سری تکان داد و گفت:

- این کار فی‌نفسه هیجان‌انگیز هست، اما ما در اینجا برای خدمت به

جنگ کار می‌کنیم.

سوزی پرسید: برای خدمت به جنگ؟

مایکل نگاهی به او کرد و لبخند زد.
سوزی اضافه کرد: دلفین‌ها می‌توانند برای هدفهای صلح‌آمیز به کار روند.

مایکل سرش را تکان داد:

- جزو بقیه هدفها، بله.

دوباره ادامه داد:

- سوزی می‌بینم، که تو نتوانسته‌ای برداشت خاصی از تجربیاتی که تا به حال کرده‌ایم، و تو به همان اندازه من با آنها آشنا هستی، داشته باشی. در پوینت موگو افساری به گردن دلفین می‌بندند، بعد به او می‌آموزند که در دریای آزاد شنا کند و سپس نزد مربیانش برگردد. در چاینالیک^۱، به دلفین‌ها یاد می‌دهند که یک پلاک آلومینومی را از یک پلاک مسی که روی بدنه یک کشتی نصب شده است تشخیص دهند، و اما ما که نقش اصلی را به عهده داریم، در تمام برنامه‌هایمان سعی می‌کنیم، به فایموزیم که صحبت کردن را یاد بگیرد. فرض کنیم که ما در این کار موفق شویم، مفهوم این کار چه خواهد بود؟ فایموزیم از گذراندن یک دوره کارآموزی در پوینت موگو و یکی دیگر در چاینالیک، برای اینکه آموخته‌هایش تکمیل شود، چکار خواهد کرد؟ پس از این دوره‌های کارآموزی، افساری به گردن او می‌بندد که کار کوله‌پشتی سربازها را انجام می‌دهد.

پتر گفت: خوب، که چه، کجای این کار ایراد دارد؟

مایکل ساکت ماند و پتر دوباره پرسید:

- کجای این کار ایراد دارد؟

مایکل با تأنی گفت: ایرادی وجود ندارد، البته در صورتی که جنگی که ما در نظر داریم دلفین‌های تعلیم دیده را در آن به کار ببریم جنگ عادلانه‌ای باشد.

پتر با لبخندی به لب پرسید: و این جنگ عادلانه نخواهد بود؟ چه عاملی باعث می‌شود که تو اینطور فکر کنی؟
- ظواهر امر.

- چه ظواهری؟

مایکل ضمن اینکه با نگاهی جدی پتر را نگاه می‌کرد گفت: پتر، بی‌اطلاعی تو از دنیایی که ما در آن زندگی می‌کنیم واقعاً شگفت‌آور است. فکر تو در همان مرحلهٔ امریکایی شرافتمند که جنایتکاران نازی و جنگ‌طلبان ژاپن را سر جای خودشان نشانند، باقی مانده است.

کمی مکث کرد و بعد با حالتی سرشار از اترجار افزود:

- اکنون ما هستیم که تجاوزکاریم، و هنگامی که می‌گویم اکنون مفهومش این نیست که در گذشته نبوده‌ایم، توسعه‌طلبی امریکایی از آغاز قرن حاضر شروع شده است، فکر نمی‌کنم احتیاجی باشد که از جنگهای تجاوزکارانه‌مان علیه مکزیک و اسپانیا سخنی به میان بیاورم.

پتر با بدخلفی گفت: گوش کن مایکل، شاید آن اندازه هم که تو تصور می‌کنی من نسبت به اوضاع معاصر بیگانه نباشم. و می‌خواهم در یک مورد حق را به تو بدهم و آن اینکه شاید در واقع، توسعه‌طلبی امریکا نوعی استعمارگری است، اما در این صورت، اولاً پرهیزناپذیر است، ثانیاً بهتر است که این کار توسط ما انجام بگیرد تا به وسیلهٔ روسها یا چینی‌ها.

مایکل گفت: به این می‌گویند «حقیقت‌گرایی سیاسی» و تحت همین عنوان بود که هیتلر سعی کرد اروپا را زیر سلطهٔ خود در آورد.

- تو ما را با هیتلر مقایسه می‌کنی! هیچ متوجه عجیب بودن موضوع هستی؟

- البته که متوجه هستم. آنچه را که هیتلر سعی کرد با کلماتی وقیحانه و امکانات محدود انجام دهد، ما داریم زیر پوشش هدفهای اخلاقی و با امکانات بیشمار به اجرا در می‌آوریم.

پتر مثنی ماسه جمع کرد و گذاشت به تدریج، از لای انگشتانش روی زمین بریزد و گفت: این کار اجتناب‌ناپذیر است، ما ثروتمندترین،

قوی‌ترین، از نظر تملیحات مجهزترین و از نظر تکنولوژی پیشرفته‌ترین ملت دنیا هستیم.

سوزی با صدایی صاف و واضح گفت: ولی این دلیل نمی‌شود. کمی سکوت برقرار شد، پتر نگاهی به سوزی کرد، لحظه‌ای مردد ماند، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- از همه اینها گذشته ما برای ملت‌هایی که تعهد اداره کردنشان را می‌پذیریم، تمدن به ارمغان می‌بریم.

مایکل با عصبانیت گفت: ما به هیچوجه چنین کاری را نمی‌کنیم. ما دیکتاتورهایی خون‌آشام را بالای سرشان می‌گذاریم و آنها را در فقر و تنگدستی نگه می‌داریم.

پتر با لحنی طنزآمیز گفت: فقر و تنگدستی؟ ولی ما دلار توی حلقشان می‌چپانیم.

مایکل شانه‌هایش را بالا انداخت:

- دلارها می‌رود توی جیب رهبران سیاسی و بدبختی و فقر می‌ماند برای ملت. نگاه کن بین در کشورهای امریکای لاتین چه می‌گذرد. با چپاول کردن مواد اولیه‌شان و با سرازیر کردن سیل تولیداتمان به کشور آنها، ما این ملت‌ها را محکوم می‌کنیم به اینکه در حالت عقب‌ماندگی بمانند و در جا بزنند.

سکوتی طولانی برقرار شد و پتر با خنده‌ای کوتاه گفت:

- مایکل، تو مثل یک کمونیست صحبت می‌کنی.

مایکل شانه‌ها را بالا انداخت، دست‌هایش را از هم گشود و با انزجار گفت:

- این هم نتیجه حرف حساب زدن.

سوزی نگاهی به پتر کرد، سپس دستش را از زیر دست او بیرون کشید و دوزانو روی ماسه‌ها نشست و با قیافه‌ای خشمگین گفت:

- ولی پتر، این دلیل نمی‌شود که تو چنین حرفی به او بزنی.

پتر ابروهایش را در هم کشید و سرش را بطرف دیگر برگرداند و با

قیافه‌ای عصبانی و در عین حال دلخور گفت: ولی یک شوخی بیشتر نبود. سوزی گفت: منظور من هم درست همین است. آیا نمی‌شود کمی جدی حرف بزنی؟

پتر با لحنی ناشی از آزرده‌گی گفت: بسیار خوب، جدی حرف بزنیم، چه کسی گفتگو را شروع می‌کند؟ سوزی گفت: من.

کمی سکوت میانشان برقرار شد، سوزی از جا برخاست و میان دو مرد جوان نشست و بازوانش را دور زانوهایش حلقه زد. پتر لبها را به هم فشرد و با دقت به افق خیره شد.

سوزی گفت: مایکل، فرض کنیم که تو به احضاریه ارتش برای خدمت وظیفه توجهی نکنی چه پیش خواهد آمد؟

- پنج سال زندان و ده هزار دلار جریمه نقدی.

- یا به عبارت دیگر تو عملاً آینده‌ات و کارهای تحقیقاتی‌ات را فدا خواهی کرد.

- همین طور است.

- فایده این کار چیست؟

- شاهدهی خواهم شد بر اینکه جنگ ویتنام ناحق است.

- به نظر تو، این شهادت مهم است؟

- بله، من معتقدم که مهم است. مردم وقتی که می‌بینند یک نفر حاضر

است برای پایداری در عقیده‌اش به زندان برود، همواره تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

پتر پرسید: این کار کمی نمایی نیست؟

- جنبه نمایی آن بخشی از حسن اثر آن است.

سوزی با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت:

- این جنبه مسئله را کنار بگذاریم. در هر حال این تصمیم تو مایکل،

نادرست و غیرعقلانه است، آیا واقعاً تو مصمم به این کار هستی؟

- در مورد اصل قضیه کاملاً مصمم هستم، اما در مورد تاریخ اجرای

آن تردید دارم.

- چرا؟

- با توجه به وظایفی که در اینجا دارم، درگیری‌های سختی به وجود خواهد آمد و من نمی‌خواهم با این اقدام به سویلا لطمه بزنم. بهترین کار این است که او در تجربیاتش در مورد ایوان موفق شود، چون در آن موقع چنان مشهور و مهم خواهد شد، که من خواهم توانست هر کاری می‌خواهم بکنم بدون اینکه جار و جنجال ناشی از آن دامنگیر او شود.
- آیا دربارهٔ نقشه‌ات با سویلا صحبت کرده‌ای؟

- نه. سویلا مسئلهٔ ویتنام را مربوط به خودش نمی‌داند. اما تصور می‌کنم وقتی مرا به زندان بیندازند، بیشتر راجع به این موضوع خواهد اندیشید.

- یعنی آن وقت او با تو هم‌مقیده خواهد شد؟

- بله، امیدوارم. البته اگر من زندان را انتخاب می‌کنم برای به تفکر واداشتن و متقاعد ساختن دیگران است، نه فقط سویلا. با وجود این باید اقرار کنم که بیش از همه کس، دوست دارم او را متقاعد کنم.
- چرا او و نه کسی دیگر؟

- خوب، چون او مردی است که قدرت درک و نفوذ زیادی دارد.
- سپس با صدایی آهسته و با نوعی کمرویی اضافه کرد:
- و نیز به خاطر اینکه خیلی به او علاقه‌مند هستم.

- سوزی پرسید: به نظر تو، چرا سویلا نسبت به این مسائل بی‌تفاوت است؟

- از کنه قضایا خبر ندارد.

- پتر گفت: من تصور می‌کنم که بی‌اطلاعی او از آنچه که در دنیای اطراف ما می‌گذرد، نیز خیلی جالب است.

- سوزی گفت: خواهش می‌کنم ساکت باش، پتر.

- من گفته‌های مایکل را نقل کردم. درسی را که به من داد کاملاً در

خاطر دارم.

- من درسی به تو نداده‌ام.

- آه، چرا! در سه قسمت. با نتیجه‌ای اخلاقی

سوزی گفت: پترا!

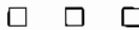
پترا ضمن اینکه سرش را بطرفی می‌گرداند گفت: بسیار خوب. بعد آب دهانش را قورت داد و با لحنی بی تفاوت گفت:

- حالا که در اینجا باعث آزرده‌گی خاطر شما هستم، می‌روم شنا کنم. با یک جست از جا بلند شد، با چند قدم بلند، فاصله‌ای را که او را از آب جدا می‌کرد پیمود و با خشم و غضب خودش را به آغوش موجی که سر می‌رسید انداخت.

یک لحظه بعد، روی آب آمد و شروع به شنا کردن بطرف پهنه دریا کرد، با خود اندیشید، آنقدر شنا کند و جلو برود که دیگر نیرویی در بدنش باقی نماند، آنوقت، با دهان باز خودش را رها کند تا به عمق آب فرو رود، یک لحظه کوتاه احتضار و بعد همه چیز به پایان خواهد رسید. چند دقیقه قبل، خودش را آن همه خوشبخت احساس می‌کرد، و ناگهان، در ظرف چند ثانیه، با چند کلمه حرف، همه چیز را از دست داده بود، آه، نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند، آب تمام اعضای بدنش را در خود غوطه‌ور می‌ساخت، نفسش را تنظیم می‌کرد، شنای کرالش با نظمی ماشین‌وار ادامه می‌یافت، اما موفق نمی‌شد با حرکات بدنش، رنجی را که در روحش لانه کرده بود بیرون براند، او همه چیز را از دست داده بود، همه چیز را، اکنون خود را همان اندازه تنها و رها شده احساس می‌کرد که یک سنگ بدون صاحب. چشمان سوزی را می‌دید که به او خیره مانده و لبانش که می‌گفت: «ساکت باش، پترا!»، مثل اینکه به او میلی زده بود. قدرت عضلات و سرعت شنایش را به خوبی درمی‌یافت، اما در درون جسم نیرومندش خود را ضعیف و تو خالی احساس می‌کرد، با شرمساری جلوی میل شدید به گریستن را در خود می‌گرفت، ناگهان با خشم با خود اندیشید، آخر من چه کاری با ویتنام و با جنگ می‌توانم داشته باشم، و چه فایده دارد خودم را به زندان بیندازم، من در برابر ایالات متحد و

کسانی که آنرا اداره می‌کنند چه هستم، توله سگ در مانده و بیچاره‌ای که برای غرق کردنش حتی نظرش را نمی‌پرسند. دوباره با خود فکر کرد: سوزی را از دست دادم، او مرا تحقیر می‌کند. ناگهان مثل این بود که سرش را با یک ضربه به دو نیم کرده باشند، درد چنان شدید بود که از حد احساس کردن نیز گذشت، گویی بر اثر ضربه وارد شده بود، سپس از جلو رفتن باز ایستاد و رو بطرف ساحل برگرداند. مایکل و سوزی ایستاده بودند، سویلا هم در کنارشان بود و دستهایشان را بسوی او تکان می‌دادند. از دیدن سویلا به نحو خارق‌العاده‌ای خود را آسوده خاطر یافت، با سرعت تمام بطرف ساحل شنا کرد، تانیه‌ها سپری شدند، یک نفر به بازویش و بعد به گردنش آویزان شد، سوزی بود، قطرات آب صورتش را پوشانده بود و چشمانش برق می‌زد. پتر در بیست متری ساحل، در حالی که در میان موج ایستاده بود، به آهستگی پا می‌زد، چهره سوزی را با نگرانی برانداز کرد. سوزی گفت:

- سویلا آمده است دنبالم، او فکر می‌کند راه حل را یافته است، برای اجرای برنامه‌اش به وجود ما احتیاج دارد. به پتر نگاه می‌کرد و لبخندی لطیف و مادرانه بر لب داشت، پتر سرش را کنار سر دختر جوان گذاشت و چشمانش را بست.



طرح سویلا این بود که استخری را که ایوان و بسی در آن می‌زیستند به دو بخش تقسیم کند. دستور داده بود جدار را از چوب بسیار ضخیم و محکمی بسازند، و در کنار آن، محلی نسبتاً پهن را که با دری کشویی بسته می‌شد آزاد بگذارند. این در توسط جرثقیل کوچکی می‌توانست بالا و پایین برود. تیرهای چوبی نیرومندی که بایستی دیواره را نگه می‌داشت در بتون کف استخر کار گذاشته شد، خود جدار عبارت بود از تخته‌های مخصوصی برای کار گذاشتن توی آب به قطر سی و پنج میلیمتر که روی تیرها پیچ و میخ می‌شد. چون برای نصب جدار، خالی کردن آب استخر به هیچوجه مطرح نبود، بنابراین پتر لباس غواصی پوشید تا بتواند زیر آب

کار کند. این موضوع بهانه‌ای شد برای ایوان که هزار بازی سر او در آورد، که بیشترین این بازیها از این قرار بود که از پشت به پتر نزدیک می‌شد و با سرش ضربه کوچکی به پشت او می‌زد، این ضربه‌ها باعث می‌شد که پتر تعادلش را از دست داده و کف استخر پخش شود. در لحظاتی دیگر وقتی می‌دید پتر مشغول پیچ کردن تخته‌هاست، آن دستش را که آچار در آن بود به دهان می‌گرفت و نمی‌گذاشت حرکت کند، سپس وانمود می‌کرد که دستش را رها کرده است و به محض اینکه پتر می‌خواست پیچاندن پیچ‌ها را شروع کند، بلافاصله دوباره بازوی او را از حرکت باز می‌داشت. پس از ده دوازده دقیقه از این گونه بازی کردنها، نزد بسی می‌رفت و با سوت‌زدنهایی شادمانه، شیرین‌کاریهایش را به رخ او می‌کشید. بسی هیچ وقت در این سر به سر گذاشتنها شرکت نمی‌کرد، اما به نظر می‌آمد که این حرکات ایوان را با انبساط خاطر تأیید می‌کند. به قول سوزی، رفتار او حالت مادری را داشت که با غرور و اغماض بازیگوشی‌های پسرش را تماشا می‌کرد.

پس از اینکه یک روز تمام ایوان سر به سر پتر گذاشت و مانع کارش شد، باب و مایکل تور سراسری بزرگی از این سو به آن سوی استخر نصب کردند تا دیگر ایوان به پتر دسترسی نداشته باشد. ایوان بلافاصله بازی را از سر گرفت و سعی کرد یا از کف استخر و یا گذشتن از زیر تور که وزنه‌های سری آن را نگه می‌داشت و یا با بیرون جستن از آب، از بالای نور عبور کند و به آن طرف برود، و اگر بسی بر اثر دیدن تور وحشزده به گوشه‌ای از استخر پناه نبرده و با فریادهای پیاپی، ایوان را صدا زده بود، در این تلاش موفق می‌شد، اما با مشاهده حالت نگرانی بسی نزد او رفت تا آسوده خاطرش کند. بسی مثل اینکه فلج شده باشد در گوشه‌ای بیحرکت ایستاده بود، سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و سوت‌های تیز و گوشخراش می‌کشید. تور حتماً خاطره اسیر شدنش را به یادش می‌آورد، و با توجه به نگرانی شدیدی که از خود نشان می‌داد، معلوم می‌شد که شرایط دستگیری و اسیر کردنش خیلی ناراحت‌کننده بوده است. از اینجا

می‌شد، به ترس غیرطبیعی او در روابطش با انسانها پی برد. هنگامی که کار نصب جدار چوبی به پایان رسید، در را درون کسوهایش جادادند، بدون اینکه آنرا پایین بیاورند، طناب قرقره آنرا در هوا معلق نگهداشته بود. سویلا می‌دانست که ایوان به سادگی و به میل خود از محلی تنگ عبور نخواهد کرد تا به قسمت دیگر استخر برود - و این امر شاید به علت خاطره بدی بود که در ضمیر ناآگاهش از گرفتار آمدن غیرارادی میان دو صخره، یا مبارزه‌ای دشوار با یک دشمن در محلی تنگ و محدود از اجدادش به او به ارث رسیده بود. به همین جهت و با توجه به این موضوع دستور داده بود ابعاد در را بزرگ بگیرند. همچنین توجه داشته بود که تمام سطح در و جداره چوبی از دو طرف با ورقه‌های ضخیم پشم شیشه که روی آنها پلاستیک کلفت کشیده شده و به وسیله مفتول روی چوبها چسبیده بود پوشانده شود. او پیش‌بینی می‌کرد که ایوان سعی خواهد کرد به ضربه‌های سر، یا در واقع با ضربه‌های چانه‌اش دیواره چوبی را در هم بشکند، به همین جهت تخته‌ها و تیرهای چوبی را کاملاً مقاوم انتخاب کرده بود تا بتوانند در برابر ضربه‌های سهمناک دلقین، که هر کدام می‌توانست کوسه‌ای را از پای در آورد، پایداری کنند، و در عین حال می‌خواست مانع از این شود که ایوان، از خود بیخود بر اثر خشم و ناراحتی به خودش آسیب برساند. ضمناً ارتفاع جدار چوبی دو متر بلندتر از سطح آب بود تا ایوان نتواند از روی آن بگذرد، و لبه جدار را هم باز با پشم شیشه پوشانده بودند، چون سویلا پیش‌بینی کرده بود که ایوان در تلاشهای نومیدانه‌اش برای جستن و عبور از جدار، با لبه فوقانی آن برخورد خواهد کرد و امکان دارد خودش را مجروح کند.

سویلا ظاهراً در مورد بدگمانی ایوان نسبت به تأسیسات جدید کمی غلو کرده بود، چون هنوز یک ساعتی از نصب جدار چوبی نگذشته بود که ایوان از دهانه در که همچنان باز مانده بود عبور کرد و به قسمت دیگر استخر رفت، دوری در آن زد و نزد بسی برگشت. آن وقت سوت‌های تند و شدید میانشان رد و بدل شد، گویی بسی از رفتن به دنبال او و دیدن

قسمت دیگر خودداری می‌کرد و این امتناع او ایوان را خشمگین می‌ساخت. بار دیگر از در عبور کرد و سپس برگشت و بسی را صدا زد، بدون اینکه موفق به متقاعد کردن او شود. بعد مثل اینکه با او قهر کرده باشد، در قسمت دیگر استخر چند دوری زد بدون اینکه نزد بسی برگردد. این حرکت بسی را نگران کرد و سوت‌های شکوه آمیزی کشید، اما با وجود همه اینها باز نمی‌توانست بر ترس و بدگمانی خود چیره شود.

چون قهر و دلخوری بسی همچنان ادامه داشت، سویلا تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کرده و تجربه را به مرحله عمل در آورد. اشاره‌ای به مایکل کرد، او هم فرقه را به کار انداخت و در بدون برخورد با هیچ‌گونه مانعی فرود آمد و ارتباط میان دو قسمت استخر را قطع کرد: ایوان و بسی از یکدیگر جدا شده بودند. سویلا ساعتش را نگاه کرد و به صدای بلند گفت: «ساعت ۱۴ و ۱۶ دقیقه.» سپس با وقار و طمأنینه‌ای خاص اضافه کرد: «دوازدهم ژوئن ۱۹۷۰، ساعت ۱۴ و ۱۶ دقیقه.» نگاهی به همکارانش کرد، آنها در دو طرف استخر پراکنده شده و ساکت، و با قیافه‌هایی نگران منتظر عاقبت کار بودند.

وقتی در بسته شد ایوان پشتش به آن بود. و چون قسمت پایینی در قبلاً در آب بود صدای «پلوف» افتادن جسمی در آب ایجاد نشد، اما هنگامی که در به کف استخر رسید و با سطح سیمانی آن برخورد کرد، صدایی گنگ از آن برخاست. ایوان برگشت، او بسته شدن در را ندیده بود، اما اکنون مشاهده می‌کرد که نه تنها معبری برای رفت و برگشت وجود نداشت، بلکه سر تا سر جداره یکدست و شبیه هم بود. کمی بیحرکت ماند سرش را به چپ و راست چرخاند تا همه جا را خوب ببیند، سپس با تأنی به در نزدیک شد و به بررسی بالا و پایین آن پرداخت. وقتی بررسی‌اش تمام شد، سر تا سر جدار را پیمود و دوباره برگشت به محل در، آنگاه کمی عقب رفت و به کمک دمش سه چهارم بدنش را از آب بیرون آورد تا ارتفاع جدار را از سطح آب بررسی کند، پس از این کار، چندین بار در این قسمت استخر دور زد. در تمام این لحظات آرامش و

اعتماد به نفس خود را حفظ کرده بود. مسئله‌ای جدید برایش پیش آمده بود، و او سعی می‌کرد با تأمل و خونسردی، راه حلی برای آن پیدا کند. واکنش بسی از همان ابتدا، کاملاً متفاوت بود. او چشمش به چارچوب تهدید آمیز در بود که ایوان از طریق آن از نظرش ناپدید شده بود و دید که در پایین آمد و راه عبور را مسدود کرد. بلافاصله اندیشید که ایوان را برای همیشه از دست داده است، و بدون هیچ تأملی خود را به دست نومیدی سپرد، شروع به چرخیدن در اطراف نیمه دیگر استخر کرد و با فریادهایی مداوم کمک طلبید.

کمک خواستهای او اثری فوری روی ایوان داشت. چندین بار سوتهایی برای آسوده خاطر کردن بسی کشید، چند بار روی دمش تکیه کرد و از آب بیرون آمد تا بسی را ببیند، و چون موفق به این کار نشد تصمیم گرفت دست به کار شود. ابتدا تلاشهایش را روی در متمرکز کرد، حالا یا به خاطر این بود که فکر می‌کرد آنجا موضع ضعیف تری است، یا اینکه می‌خواست با در هم شکستن آن، راهی را که از آن به این قسمت استخر آمده بود دوباره باز کند. به انتهای استخر رفت، پشتش را به حالت خمیده در آورد و با بیرون آوردن سرش از آب نفسی تازه کرد، آنگاه در حالی که پوزه‌اش را جلو داده بود با سرعتی صاعقه آسا و خردکننده خود را به در کوفت. ضربه فوق‌العاده قوی بود، اما در که با ضخامت و ابعاد کافی در نظر گرفته شده و به وسیله پیچ‌های مسی روی چارچوبش نصب شده بود، از جا تکان نخورد.

سویلا با صدایی گرفته گفت: دوباره شروع خواهد کرد.

مایکل نگاهی به او کرد و متوجه در هم رفتن خطوط چهره‌اش شد. سویلا گفت: چه کار خوبی کردیم که در را با ورقه‌های ضخیم پشم شیشه پوشانیدیم. بعد متوجه شد که دستهایش می‌لرزد، آنها را در جیبهایش کرد و سپس ادامه داد: با وجود این می‌ترسم که به خودش صدمه بزند.

آرلت چشم از سویلا بر نمی‌داشت، بخوبی می‌دانست که درون او چه

می‌گذشت، و در لحظه‌ای که سویلا دستهایش را در جیبهایش پنهان کرد، میل شدیدی در خود احساس کرد که سر او را با دو دستش بگیرد و آنرا روی سینه‌اش بفشارد.

سوزی با قیافه‌ای مردد گفت: امیدوارم ایوان متوجه شدت ضرباتش باشد.

سویلا گفت: مطمئناً. اما زمانی که متوجه شود در برابر جدار چوبی کاری از دستش بر نمی‌آید، لحظه خطرناکی پیش خواهد آمد. پتر ضمن اینکه پلکهایش را به هم می‌زد، نگاهی به سوزی کرد و گفت:

- منظورتان این است که امکان دارد ایوان به خاطر از دست دادن سوزی مغز خود را متلاشی کند؟

آرلت تبسمی کرد و گفت: منظورتان بسی است، نه؟

- خوب، البته، بسی، چه خنگی هستم من.

سویلا گفت: نمی‌دانم چگونه می‌توانم متقاعدش کنم که بلایی سر خودش نیاورد. احساس می‌کنم که دارد با زندگی‌اش بازی می‌کند.

لیزبت با صدایی چنان خصمانه و زهرآلود گفت: و این موضوع شما را ناراحت می‌کند که او زندگی‌اش را به خطر بیاندازد؟ که سویلا بر خود لرزید.

دهانش را باز کرد حرفی نزنند، اما منصرف شد و دستهایش همچنان در جیبهایش بود و ضمن اینکه چشمانش را به ایوان دوخته بود، بی‌حرکت بر جا ماند.

لیزبت گفت: به پرشش من جواب ندادید.

سویلا در همان حال که چشم از ایوان بر نمی‌داشت گفت: از لحن حرف زدتان خوشم نیامد، به همین جهت هم جوابتان را ندادم. سپس با صدایی خسته و با حرکت کوچک دست، مثل اینکه بخواهد مگس مزاحمی را از خود براند ادامه داد: و اکنون از شما خواهش می‌کنم ساکت شوید، چون احتیاج دارم تمام حواسم را برای دنبال کردن این تجربه متمرکز کنم.

لیزبت با عصبانیت گفت: شما به من دستور می‌دهید دهانم را ببندم. سویلا گفت: من به این شکل نگفتم، اما اگر عقیده‌ مرا بخواهید، منظورم تقریباً همان است که گفتید.

کمی سکوت برقرار شد.

لیزبت گفت: در این صورت، من اینجا کاری ندارم. و راهش را گرفت که برود.

سویلا گفت: ولی شما سر خدمت هستید!

اگرچه سویلا با آرامش فراوان، بدون اینکه صدایش را بلند کند این کلمات را ادا کرده بود، اما ضربه‌ نوک شلاقی در لحن گفتارش احساس می‌شد.

لیزبت همچنان که به راهش ادامه می‌داد، سر برگرداند و گفت: من دیگر سر خدمت نیستم، چون می‌خواهم استعفا بدهم.

- تا موقعی که من تقاضایتان را نپذیرفته‌ام، شما از قید تعهداتان آزاد نخواهید بود.

لیزبت متوقف شد و برگشت و در حالی که نگاه سرشار از کینه و نفرتش را به سویلا دوخته بود گفت: استعفایم را قبول خواهید کرد؟

سویلا با قیافه‌ای سرد و خشن جواب داد: تقاضای استعفایتان را کتباً به من بدهید، آن وقت تصمیمم را درباره‌ آن به شما اطلاع خواهم داد.

لیزبت گفت: چه ریاکارانه.

بعد پشت به سویلا کرد و از آنجا دور شد، سویلا لحظاتی چند شانه‌ها و اندام ورزیده و ورزشکارانه او را نگریست و آهی کشید. پس لیزبت از دور خارج شد. حادثه خیلی سریع و خیلی زود اتفاق افتاده بود، اما اکنون قضیه خاتمه یافته بود، خودش را آسوده احساس می‌کرد.

فا از شنا کردن دور استخر باز ایستاد، نفسی تازه کرد و از نو با همه قدرتش به در حمله بود. در، توی چارچوب کشویی خود لرزید، اما صدمه‌ای ندید. فا از نو به دور زدن پرداخت. چند لحظه سپری شد، و بسی از آن سوی جداره‌ چوبی دوباره شروع به کمک‌ طلبیدن کرد. آن وقت فا

روی دمش بلند شد و در حالی که بدنش بیرون از آب بود تالیه استخر عقب نشست، اما حتماً اندیشید که گذشتن از روی مانع به وسیله جستن امکان پذیر نیست، چون دوباره در آب فرو رفت و بار دیگر به در حمله ور شد. پس از آن یک سلسله سوتهایی با بسی رد و بدل کرد، گویی زمان استراحت را می گذرانند، برای سومین بار به در حمله برد. پس از دهمین ضربه، مسلم شد که دیگر امید شکستن در را با یک ضربه کاری و شدید از دست داده و در این فکر است که به تدریج و به روشهای دیگری آنرا از سر راهش بردارد. و نیز مسلم شد که کارش را بطور اصولی و بدون اینکه یک لحظه خونسردی خلل نپذیرش را از دست بدهد دنبال می کرد. سویلا گفت: ساعت ۱۵ و ۲۰ دقیقه. بیشتر از یک ساعت است که به در هجوم می آورد و به آن ضربه می زند. و هیچ نشان نمی دهد که خسته شده باشد. فکر می کنم مدت زیادی باید در انتظار بمانیم.

آرلت سری تکان داد و گفت:

- یک موضوع هست که مرا به تعجب و ا می دارد. او مثل یک موجود اندیشمند، با آرامش و تأمل، و نه با دستپاچگی و وحشت حیوانی که در دام گرفتار آمده باشد، واکنش نشان می دهد.

مایکل گفت: من هم با شما موافقم. اما تصور می کنم که شما میزان هوش و ذکاوت فا را دست بالا گرفته اید. یک انسان تا به حال متوجه می شد که مساعی اش بی فایده است.

سوزی با هیجان گفت: او نمی تواند به این موضوع پی ببرد، چون نمی داند که در چگونه چیزی است، حتی نمی داند چوب چیست، او برای اولین بار در زندگی اش با موادی روبرو می شود که بکلی برایش ناشناخته است، بنابراین چگونه می تواند به درجه استقامت آنها پی ببرد؟

سویلا نگاهی به سوزی کرد و گفت:

- حق با شماست، سوزی. او چگونه می تواند بدون اینکه قبلاً آزمایش کرده باشد، میزان مقاومت چوب را در برابر حملاتش حدس بزند. با وجود این، من فکر می کنم بزودی پی خواهد برد که قادر نیست

سویلا زانو به زمین زد و در حالی که سر او را نوازش می‌کرد گفت:
بله، فا؟

- بی - ی - ی - ی!

سویلا باز هم ساکت ماند. فا با نگاهی که در آن آثار تعجب دیده
می‌شد به او خیره شده بود.

- پا!

- بله، فا؟

- بی - ی - ی - ی!

سویلا ابروهایش را بالا برد بدون اینکه جوابی بدهد.

فا ناگهان گفت: می‌شنوی؟

سویلا گفت: نه.

فا بار دیگر با حیرت او را نگاه کرد و به نظر آمد که در افکار خود
غوطه‌ور شده است، سپس بطرز کاملاً مشخص و با مکثی خیلی کوتاه بین
کلمات گفت:

- پایی را می‌دهد؟

سویلا با صدایی آهسته گفت: خدای بزرگ؟

قطرات عرق از زیر بغلهایش به پایین سرازیر شد و دستهایش شروع
کرد به لرزیدن بعد کلمات فا را تکرار کرد:

- پایی را می‌دهد؟

فا با صدایی تیز پرسید: شنیدی؟

- بله.

فا سرش را از روی لبه استخر برداشت و کمی عقب رفت، گویی
می‌خواست مخاطبش را بهتر ببیند.

سویلا گفت: گوش کن، فا.

فا گفت: گوش کرد.

سویلا با یک دست روی لبه استخر تکیه کرد و با صدایی تیز و تند،
مثل اینکه دارد طرز حرف زدن یک دلقین را تقلید می‌کند گفت:

- فا حرف بزند. (کمی مکث). پایی را داد شب.
فا گفت: پایی را داد شب و بلافاصله با شور و شادی بیسابقه‌ای تکرار کرد: شب!

- بله، فا، شب.

فا بدنش را از آب بیرون آورد، با هیجان زیاد رو بسوی جدار چوبی شروع کرد به سوت زدنهای مختلف. بسی نیز با سوت جوابش را داد.
سویلا گفت: گوش کن، فا.
- گوش کرد.

- فا حرف زد. پایی را داد شب.

فا بلافاصله جواب داد: فاشنید!

و با قیافه‌ای بشاش و شادمانه کلمات را پشت سر هم ادا کرد: فا حرف زد. پایی را داد شب!
بعد بیحرکت بر جای ماند.

سپس فریاد زد: فهمیدی؟ و با دمش ضربه محکمی به آب زد که سر تا پای سویلا را خیس کرد. آنگاه در حالی که فریادی شبیه خنده‌های پیروزمندانه می‌کشید، دوباره از آب بیرون جست و فریاد زد: فهمیدی!
سویلا از جا برخاست و با صدایی گرفته گفت: «خدای بزرگ، خدای بزرگ»، نگاهی به همکارانش که همچون مجسمه‌هایی در اطراف او خشکشان زده بود کرد.

آب همچنان از سرپایش می‌چکید و به دشواری می‌توانست صحبت کند، بعد در حالی که هر کلمه به زحمت از گلوش بیرون می‌آمد گفت: «خدای من، ما موفق شدیم، او از مرحله‌ ادای کلمه گذشت و وارد مرحله جمله شد!»، سپس بطرف فا برگشت، دستهایش را به هوا بلند کرد و مثل دیوانه‌ها فریاد زد:

پای بی را داد شب!

فا با جهشی اعجاب‌انگیز از آب بیرون پرید و تکرار کرد: فهمید!



گزارش ضبط شدهٔ بازجویی از
سویلا توسط آدامز، به تاریخ
۲۶ دسامبر ۱۹۷۰،
برگهٔ شمارهٔ ۲۷۸ - ۵۶
۳ عدد عکس ضمیمه
محرمانه

آدامز. - معذرت می‌خواهم که در زمستان و در این هوای سرد شما را به اینجا کشاندم. بدبختانه ما از آب و هوای مطبوع فلوریدا بهره‌مند نیستیم. اگر خدای نکرده سرما بخورید، من با تأسف فراوان خودم را مسئول آن خواهم دانست. سیگار میل دارید؟

سویلا. - نه. متشکرم، آقای آدامز، من سیگار نمی‌کشم.

آدامز. - مرا آقای آدامز صدا نزنید، به من بگویید دیوید. فکر نمی‌کنم مجبور باشیم اینطور تشریفاتی با هم برخورد کنیم. بخصوص که من علاقهٔ زیادی نسبت به شما در خودم احساس می‌کنم، و اگر اجازه بدهید بگویم، خیلی هم احساس تحسین. شما شاید باهوش‌ترین فردی هستید که من تا به حال دیده‌ام و به هیچوجه مطمئن نیستم بتوانم از شما زیر پاکشی کنم.

سویلا. - به همین قصد است که مرا به اینجا احضار کرده‌اید؟

آدامز. - شاید من به اندازه کافی زرنگی به خرج ندادم که از همان ابتدای صحبت مطلب را رک و پوست‌کنده با شما در میان گذاشتم.

سویلا. - ولی من فکر می‌کنم که این شکر دکارتان است.

آدامز. - خیلی خوب، برای اینکه رو راست باشیم، اینطور بگویم که برای محافظت از طفلی که شما پدرش هستید، نوعی مسئولیت به عهده من واگذار شده است.

سویلا. - آیا در معرض خطر است؟

آدامز. - بله. (کمی سکوت.) متأسفم که مجبورم این موضوع را به شما بگویم: موضوع از یک جایی درز کرده است. شوروی‌ها از قسمتی از نتایج به دست آمده توسط شما مطلع شده‌اند.

سویلا. - خدای بزرگ، من... آیا ممکن است؟ مرا بیخشد... اطلاع از

این موضوع برای من مثل یک ضربه بود.

آدامز. - ناراحت نباشید. من احساس تأسف شما را درک می‌کنم.

سویلا. - ولی چگونه ممکن است چنین اتفاقی افتاده باشد. واقعاً که

بی‌معنی است. شورویها دقیقاً چه چیزهایی را می‌دانند؟

آدامز. - بگذارید به ترتیب جلو برویم. به من اجازه می‌دهید رعایت

ادب و احترام را کنار بگذارم و سئوالاتم را بی‌پرده از شما مطرح کنم؟

سویلا. - خوب البته. هر سئوالی را که می‌خواهید بپرسید. دلم

می‌خواهد تا جایی که در امکانات من هست به شما کمک کنم.

آدامز. - هیچ میل ندارم شما خودتان را مجبور به پاسخ دادن به

سئوالات من بدانید، بار دیگر می‌گویم، که من علاقه زیادی نسبت به شما

در خودم احساس می‌کنم.

سویلا. - من آماده جواب دادن به شما هستم.

آدامز. - بسیار خوب، پس از ابتدا شروع کنیم. در روز ۱۲ ژوئن شما

به لوریمر گزارش کردید که طرح لوگو وارد مرحله قطعی شده است:

دلفینی که ایوان نامیده می‌شود، از مرحله تلفظ کلمه به تلفظ جمله رسیده

است. در همان موقع، به ما اطلاع دادید که دو نفر از همکارانتان، مایکل

گیل کریست و الیزابت داوسون، استعفا داده‌اند و شما هم استعفایشان را پذیرفته‌اید. اینجا، اجازه بدهید یاد آور شوم که شما اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اید.

سویلا. - با پذیرفتن استعفای آنها؟

آدامز. - بله.

سویلا. - من متوجه نمی‌شوم به چه دلیل. مفاد قرارداد، به من اجازه می‌دهد همکارانی را به میل خودم استخدام یا اخراج کنم.

آدامز. - بله، اما نفس خود قرارداد است که اهمیت دارد، نه این یا آن ماده یا تبصره آن بطور جداگانه. قرارداد شما را مسئول اصلی حفظ اسراری می‌داند که در مورد این طرح وجود دارد. اگر شما پیش از پذیرفتن استعفانامه‌ها، موضوع را به ما اطلاع داده بودید، ما می‌توانستیم هر دو مستعفی را تحت نظر بگیریم.

سویلا. - متأسفم، من به این موضوع فکر نکرده بودم. آیا فکر می‌کنید یکی از این دو نفر اسرار آزمایشهای ما را برملا کرده باشد؟

آدامز. - ما به همه کس مظنون هستیم.

سویلا. - می‌خواهید بگویید همه همکاران من؟

آدامز. - تمام کسانی که، از نزدیک یا از دور، اطلاعاتی درباره پیشرفتهای طرح لوگو داشته‌اند.

سویلا. - خود من هم جزو آنها هستم؟

آدامز. - از جهتی، بله.

سویلا. - شوخی می‌کنید؟

آدامز. - به هیچوجه.

سویلا. - من... من اقرار می‌کنم که متظر یک چنین حرفی نبودم.

آدامز. - خواهش می‌کنم بنشینید. فقط می‌خواهم اینرا درک کنید که این وظیفه من است که، هر قدر هم به شما تعلق خاطر داشته باشم، باز نسبت به شما مشکوک باشم.

سویلا. - تعلق خاطرتان به درک... آدامز، خیلی ساده بگویم کار شما

واقعاً منفور است، لغت دیگری پیدا نمی‌کنم تا آن را توصیف...
 آدامز. - متأسفم از اینکه شما مسئله را از این دید نگاه می‌کنید. شما قول دادید به پرسشهای من پاسخ بدهید، اما اگر منقلب تر از آن هستید که آمادگی این کار را داشته باشید، می‌توانیم گفتگوهایمان را بگذاریم برای فردا.

سویلا. - نه، به هیچوجه. همان بهتر که هر چه زودتر آنرا تمام کنیم.
 آدامز. - بسیار خوب، حالا که خودتان هم قبول کردید دیگر به حاشیه نمی‌روم. حالا برگردیم سر واقعیتها: اسرار طرح لوگو بر ملا شده است. سوال شماره یک: آیا شما بطور مستقیم یا غیرمستقیم باعث این امر نشده‌اید؟

سویلا. - این سؤال بی‌معنی است!
 آدامز. - به شما یاد آوری می‌کنم که از پاسخ دادن طفره رفتید.
 سویلا. - جواب نه، نه و نه است.

آدامز. - بنشینید، خواهش می‌کنم، و باور کنید که از طرح کردن چنین سؤالی از شما واقعاً متأسفم. اما قسمتی از روش همیشگی شغل من است. می‌بینید که زندگی حقیقتاً عجیب است: موقعی که وارد دانشکده شدم، در این رؤیا بودم که روانشناسی بلند آوازه بشوم، نه اینکه در یک دفتر کار بنشینم و سؤالاتی ناخوشایند از دانشمندی بزرگ بکنم. اجازه می‌دهید ادامه بدهم؟

سویلا. - مطمئناً. معذرت می‌خواهم که از کوره در رفتم. و می‌خواهم از شما خواهش کنم لطفی هم درباره من بکنید.
 آدامز. - چه لطفی؟

سویلا. - لطفاً از زدن نوک چاقوی پاکت باز کن‌تان روی میز خودداری کنید.

آدامز. - معذرت می‌خواهم. این یک نوع عادت غیرارادی از طرف من است، اگر آزارتان می‌دهد، دیگر این کار را نمی‌کنم. خوب، حالا ادامه بدهیم؟

سویلا. - خواهش می‌کنم، بفرمایید.

آدامز. - من پاسخی واضح‌تر برای سئوالم می‌خواهم. از شما پرسیدم: آیا شما بطور مستقیم یا غیرمستقیم باعث لو رفتن اسرار طرح نشده‌اید؟

سویلا. - نه بطور مستقیم و نه غیرمستقیم.

آدامز. - شاید در مورد بطور غیرمستقیم کمی در پاسخ دادن عجله کرده باشید.

سویلا. - متوجه نمی‌شوم.

آدامز. - فرض کنیم که یکی از آن دو نفری که استعفا داده‌اند، مسبب این لو رفتن باشد، در این صورت آیا نمی‌شود گفت که با آزاد گذاشتن آنها برای اینکه خودشان را مخفی کنند، بدون اینکه ما بتوانیم آنها را تحت نظر بگیریم، شما بطور غیرمستقیم در این خیانت دست داشته‌اید؟

سویلا. - انسان خیلی باید کج خیال باشد تا بتواند چنین حرفی بزند.

آدامز. - چرا؟

سویلا. - چون از آنچه که یک بی‌احتیاطی بوده است، دارید یک خطای شرکت در جرم می‌تراشید.

آدامز. - منظورتان این است که شما با این کارتان، قصد اینرا نداشته‌اید که استعفا دهندگان را از نظر ما دور نگهدارید.

سویلا. - دقیقاً همین طور است.

آدامز. - در این مورد نمی‌توانم حرف شما را بپذیرم. مثلاً مایکل گیل کریست را در نظر بگیریم. در روز ۲۹ مه گذشته، طی گفتگویی که در سالن ناهارخوری آزمایشگاه با همکارانش داشته، از سیاست ما در ویتمام انتقاد می‌کند. شما که گفته‌های او را می‌شنوید، بلافاصله گوشی تلفن را برمی‌دارید و او را احضار می‌کنید و همراه او برای قدم زدن روی جاده می‌روید، چرا؟

سویلا. - برای اینکه با او صحبت کنم.

آدامز. - چرا در جاده؟ و چرا نه در دفترتان؟

سویلا. - دلم نمی‌خواست این گفتگو ضبط شود.

آدامز. - چرا؟

سویلا. - می‌ترسیدم به خاطر افکار و عقاید مایکل دچار درد سر شوم، چون خودم او را استخدام کرده بودم. می‌خواستم هشدار بی‌طور خصوصی به او داده باشم.

آدامز. - ... یعنی پیش از آنکه سرویس‌های ما به او دست یابند.

سویلا. - بله، تقریباً همین طور است.

آدامز. - اگر دوشیزه لافوی را کنار بگذاریم، فکر می‌کنم اشتباه نباشد اگر بگویم که مایکل از همکارانی بود که شما او را به دیگران ترجیح می‌دادید؟

سویلا. - بله، به همین جهت هم از استعفا دادنش آزرده خاطر شدم. آدامز. - خوب حالا برگردیم بر سر گفتگوهایی که در جاده با یکدیگر داشتید: هنوز هم سر در نمی‌آورم که چرا سعی کردید او را از حوزه مراقبت ما خارج کنید؟

سویلا. - به شما که توضیح دادم. می‌ترسیدم به علت عقاید او به دردسر بیفتم.

آدامز. - بله، یا لاقلاً این مطلبی است که شما به او گفتید تا به شما قول بدهد ساکت بماند. اما در واقع هدف شما چیز دیگری بود، شما قصد محافظت از خودتان را نداشتید، بلکه می‌خواستید از مایکل حمایت کنید. سویلا. - آه، نمی‌دانم. شاید هم اینطور باشد. وقوف ذهنی از آن نداشتم.

آدامز. - شما مرد بسیار هوشمندی هستید، اما نمی‌دانم به اهمیت نتایج پاسختان توجه دارید یا نه. شما همین الان اعتراف کردید که از یک فرد مشکوک سیاسی، با تلاش برای مخفی نگهداشتن عقایدش از دید ما، حمایت کرده‌اید.

سویلا. - اعتراف کردم! من هیچ چیزی را اعتراف نکردم! شما فراموش می‌کنید که در زمانی که من با او گفتگو کردم، به هیچوجه نمی‌توانستم بدانم که عقاید مایکل آنقدر عمیق و ریشه‌دار است که

امکان دارد او را به استعفا از همکاری با من وادارد.
آدامز. - دلیلی دیگر برای اینکه ما جز آنچه که گفتم فضاوت دیگری نداشته باشیم.

سویلا. - اجازه بدهید به شما بگویم که تمام این مطالب نامطوبع و ناخوشایند است. ظاهراً شما می‌خواهید مرا در معرض اتهام قرار دهید، و من بیش از این نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.

آدامز. - خواهش می‌کنم بنشینید، متأسفم. باور کنید که من ترجیح می‌دهم با شما درباره زندگی پستانداران دریایی بحث و گفتگو کنم. خیلی شورانگیز و هیجان‌آور خواهد بود. می‌دانید که من به خاطر اینکه شما اولین کسی بوده‌اید که در راه ایجاد ارتباط بین انسان و نژادی از حیوانات از طریق گفتگو پیشرفت بزرگی کرده‌اید، احترام زیادی برایتان قائلم. نواری را که اخیراً از گفتگوهایتان با فاضل ضبط کرده و برایمان فرستادید، لوریمر را خیلی به شور و هیجان آورد.

سویلا. - فا از آن پس پیشرفتهای بیشتری کرده است.

آدامز. - واقعاً؟ به نظرم می‌آید که از تاریخ ۱۲ ژوئن به بعد - همین روز ۱۲ ژوئن بود که فا از مرحله ادای کلمه به مرحله ادای جمله رسید، نه؟ - در ظرف مدت شش ماه پیشرفتهای او حیرت‌انگیز بوده است، در میزان لغات یاد گرفته، در ترکیب صداها، در تلفظ. و بر حسب آخرین گزارشتان، بی هم در حال یاد گرفتن زبان است.

سویلا. - بی از این حیث به پای فارسیده است.

آدامز. - واقعاً! و شما می‌گویید که فا از آن موقع تا به حال تسلط بیشتری یافته است؟ شما حس کنجکاوی مرا برمی‌انگیزید، نکنند می‌خواهید به من بگویید که خواندن را هم به او آموخته‌اید.

سویلا. - در هر حال سعی می‌کنم.

آدامز. - اما این شگفت‌آور است! تصور می‌کنم برایتان خیلی ناراحت‌کننده باشد که ما نمی‌توانیم نتایج قابل توجهی را که به دست آورده‌اید، به اطلاع عموم برسانیم. به محض انتشار این خبر، شما ظرف

یک روز مشهورترین مرد ایالات متحد خواهید شد.

سویلا. - من هرگز در پی کسب شهرت و محبوبیت نبوده‌ام.
آدامز. - بله، می‌دانم. راستی، می‌خواستم نظر شما را دربارهٔ محقق
که کارهایش خیلی نزدیک به مطالعات شماست پرسم. اسمش ادوارد ا.
لورنسن^۱ است.

سویلا. - لورنسن محقق بزرگی است.
آدامز. - بطور محرمانه می‌خواستم نظر شما را دربارهٔ او بدانم.
سویلا. - به شما که گفتم، او محقق بسیار خوبی است.
آدامز. - اما؟

سویلا. - «اما» بی وجود ندارد.
آدامز. - شما از او تجلیل می‌کنید، اما لحن گفتارتان عاری از شور و
اشتیاق است. بنابراین در ذهتان یک جایی، محدودیتی وجود دارد، و
همین محدودیت است که من می‌خواهم بدانم. گوش کنید، اگر اعتماد
بیشتری نسبت به من نشان بدهید، خدمت بزرگی در حق من انجام
داده‌اید. حتماً می‌دانید که هیچکدام از صحبت‌های ما از این دفتر بیرون
نخواهد رفت.

سویلا. - هیچ نوع محدودیتی در ذهن من وجود ندارد. مسئله اینجا
ست که لورنسن متعلق به ردهٔ دیگری از محققین است و من جزو رده‌ای
دیگر.

آدامز. - بسیار خوب، لورنسن جزو کدام رده از محققین است؟
سویلا. - چگونه بگویم؟ اگر می‌دانست که من چگونه فارا وادار به
آموختن زبان کرده‌ام وحشت می‌کرد.
آدامز. - پس می‌توانیم بگویم که روحیهٔ او بیشتر قراردادی است و
روحیهٔ شما بیشتر هنرمندانه.

سویلا. - آه، من این کلمهٔ «هنرمندانه» را دوست ندارم. از نظر علمی

لورنسن از جنجال به پا کردن می‌هراسد، نمی‌دانم منظورم را متوجه می‌شوید؟

آدامز. - بله، متوجه هستم، از شما متشکرم. تمام این مطالب از اهمیت خاصی برخوردارند، و بعد از این صحبتها، من واقعاً خجالت می‌کشم به روش ناراحت‌کننده و سؤالهای ناخوشایندم برگردم.

سویلا. - اگر درست فهمیده باشم، در این مدت زنگ تفریحی برای من قائل شده بودید.

آدامز. - از روحیه طنزپرداز شما خوشم می‌آید.

سویلا. - بسیار خوب پس بی حساب شدیم، من هم مهارت و زبردستی شما را در دخل و تصرف در افکار دیگران تحسین می‌کنم.

آدامز. - به نظر می‌آید که شما این جمله‌تان را با نوعی تلخی و مراثت به زبان آوردید.

سویلا. - به عقیده شما طبیعی نیست که من چنین واکنشی نشان بدهم؟ آدامز. - اگر بخواهیم رو راست باشیم، چرا. خوب حالا برویم سر صحبت‌های اولیه‌مان. علی‌رغم نقطه ضعفی که شما رو دست ما گذاشتید، توانستیم ردپای دو مستغفی شما را پیدا کنیم، و خوشوقتم به شما اطلاع بدهم که اکنون تحت اختیار ما هستند.

سویلا. - یعنی زندانی هستند؟

آدامز. - نگفتم که در زندانند، بلکه گفتم که تحت اختیار ما هستند، یا در حقیقت تحت اختیار افرادی که به ما اجازه می‌دهند جلوتر از دیگران از آنها بازجویی کنیم.

سویلا. - بازجویی در محلی مخفی و بدون حضور یک وکیل مدافع، خودش یک نوع تفتیش عقاید است.

آدامز. - آقای پروفیسور! این قدر بدبین نباشید. ما در کشوری زندگی می‌کنیم که در آن شکنجه، بازداشت افراد یا خالی کردن گلوله‌ای توی مغزشان مجاز نیست.

سویلا. - امیدوارم اینطور باشد.

آدامز. - خوب برگردیم به استعفا دهندگان. شاید موقعش رسیده باشد که به شما بگویم ما در واقع می‌دانیم کدام یک از آنها عامل لو رفتن اسرار بوده است. این عامل آنطور که ما ابتدا خیال کرده بودیم مایکل گیل کریست نیست. بلکه الیزابت داوسون این کار را کرده است.

سویلا. - لیزبت!... ولی چرا او مرتکب چنین کاری شده است؟

آدامز. - چرا او مرتکب چنین کاری شده است؟ موضوع مهم همین است. (کمی سکوت.) تا آنجا که به او مربوط می‌شود، وانمود می‌کند که این کار را بنا به تحریک شما انجام داده است.

سویلا. - این تهمتی شرم‌آور است!

آدامز. - می‌توانید آنرا به ما ثابت کنید؟

سویلا. - چگونه انتظار دارید من بیگناهی‌ام را ثابت کنم؟ من بیگناهم، همین. (کمی سکوت.) همانطور که می‌دانید روابط کاری من با لیزبت ستوه آور شده بود. وانگهی شما نسخه‌های ماشینی شده‌ی کلیه مذاکراتم را با او در اختیار دارید.

آدامز. - ما از گفتگوهایی که در آزمایشگاه صورت گرفته باخبریم. اما درباره‌ی صحبت‌هایی که ممکن است روی یک جاده یا در کلبه‌ای غیر قابل دسترسی با او کرده باشید هیچ اطلاعی نداریم.

سویلا. - آقای آدامز با به میان کشیدن موضوع این کلبه تا بیشترین حد ممکن مرا ناراحت می‌کنید. این کلبه هیچ ارتباطی با مسئله‌ای که فکر ما را به خود مشغول می‌کند ندارد. شما کاملاً مستحضر هستید که من بجز یک نفر هرگز کس دیگری را به آنجا نبرده‌ام.

آدامز. - ما اجازه کردن این کلبه را دومین اقدام شما برای گریختن از میدان دید و مراقبت خودمان بشمار می‌آوریم.

سویلا. - گوش کنید. شما بالاخره یک انسان هستید. شما بایستی درک کنید که در زندگی خصوصی من مسائلی هست که من حاضر نیستم آنها را با...

آدامز. - با پلیس در میان بگذارید. حرفتان را صریح بزنید، من دلخور

نمی‌شوم. حالا برگردیم به الیزابت داوسون. او ادعا می‌کند که به هم خوردن میانه شما با او یک نوع تظاهر بوده است، و استعفای سریع و ناگهانی‌اش به او اجازه داده است بدون اینکه کسی در تعقیبش باشد، خود را از انظار پنهان کند. در واقع، او پس از ترک کردن شما، به کانادا می‌رود، و در آنجا بنا به دستور شما با سفارت شوروی تماس می‌گیرد. سویلا. - این اتهام، شیطان‌صفتانه، و در عین حال احمقانه است! من چه دلیلی داشته‌ام که...

آدامز. - بنا به اظهارات لیزبت، شما از اینکه نتایج به دست آمده از تحقیقاتتان سری مانده و به اطلاع عموم نرسیده است ناراضی بوده‌اید، و می‌خواستید با او دادن حساب شده آنها، ما را وادار سازید که قضیه را آفتابی کنیم.

سویلا. - یعنی من خواسته‌ام از روی خودخواهی به کشورم خیانت کنم! شما این موضوع را قبول می‌کنید؟
آدامز. - من این را قبول نمی‌کنم، اما ممکن است شما انگیزه دیگری داشته باشید. بطور مثال، شما در مورد جنگ ویتنام با دولت ایالات متحد توافق نداشته باشید.

سویلا. - ولی من هیچ مخالفتی با دولت ندارم!

آدامز. - مطمئن هستید؟

سویلا. - مطلقاً.

آدامز. - معذرت می‌خواهم که مجبورم گفته‌هایتان را علیه خودتان به کار ببرم. در زمان طفیان بودایی‌ها در مرکز ویتنام علیه کی^۱، شما اظهار داشته‌اید: «اگر خود بودایی‌ها ما را نمی‌خواهند، خوب پس کار دیگری برابمان نمی‌ماند جز اینکه از اینجا برویم.»

سویلا. - من چنین حرفی زده‌ام؟ کجا؟ چه موقع؟ و به چه کسی؟
آدامز. - من دقیقاً به یاد ندارم در چه موقعیتی بوده است. اما شما آنرا

به زبان آورده‌اید. یک جایی آنرا ضبط کرده‌اند.

سویلا. - حیف شد که برای اولین بار حافظه‌تان یاری نکرد، چون تا آنجا که به من مربوط می‌شود، به هیچوجه به یاد ندارم که چنین حرفی زده باشم.

آدامز. - به گفته من اعتماد داشته باشید.

سویلا. - فرضاً هم که چنین گفته باشم. خوب بعد؟ این جمله‌ای از یک روزنامه بوده که من تکرار کرده‌ام. در واقع، شما از نظریات من بااطلاع هستید: من بر این عقیده‌ام که نایستی کار به کار سیاست خارجی کشورم داشته باشم، چون به نظر من، فقط رئیس جمهور است که می‌تواند در جریان تمام امور قرار بگیرد. و تنها اوست که می‌تواند این مسائل را حل کند، چون تمام اطلاعات را در اختیار دارد. این است نظر من.

آدامز. - عقل سلیم همین را حکم می‌کند. و حالا که رو راست هستید، من هم به نوبه خودم با شما رو راست خواهم بود.

سویلا. - هنگامی که رئیس یک سرویس امنیتی به من می‌گوید می‌خواهد رو راست باشد، من شروع می‌کنم به بدگمان شدن.

آدامز. - اشتباه می‌کنید. این هم اقرار من: من برای اظهارات الیزابت دوسون در مورد شما هیچ اهمیتی قائل نیستم.

سویلا. - شما حالا اینرا به من می‌گویید!

آدامز. - وقتی او را - چند ساعت پس از بازداشت شدنش - دیدم، تقریباً به من هجوم آورد، بس که عجله داشت همه چیز را اقرار کند و شما را در مخمصه بیندازد. تشخیص کاملاً روشن بود: او فردی است که اختیار مشاعرش را ندارد. او فقط برای صدمه زدن به شما، مرتکب عمل جنون‌آمیزی شد که حتی خودش هم متوجه عواقب و نتایج آن نبود.

سویلا. - به جای اینکه مدت یک ساعت مرا مثل سیخ کباب روی آتش بگردانید، می‌توانستید اینرا از همان اول به من بگویید.

آدامز. - از شما تقاضا می‌کنم مرا ببخشید، اما برای این کار دلایلی

خاص خودم داشتم.

سویلا. - دلایلی خاص داشتید که با من موش و گربه بازی کنید؟

آدامز. - بله، همین طور است.

سویلا. - و برای اینکه از من مثل یک جنایتکار بازجویی به عمل آورید؟

آدامز. - شما یک جنایتکار نیستید، اما اجازه بدهید به شما بگویم که شما آدم نسبتاً بی احتیاطی هستید. بدون امکان هیچگونه اعتراضی، شما در مسئولیت آنچه که اتفاق افتاده است سهم بزرگی دارید. باز هم اگر به این سرعت تقاضای استعفای این دختر را قبول نمی کردید، می توانستیم جلوی لو رفتن اسرار آزمایشها را بگیریم. تصور می کنم که مجبور باشیم قرارداد جدیدی را به شما پیشنهاد کنیم که در آن سهم بیشتری در استخدام و اخراج همکارانتان در اختیار ما باشد.

سویلا. - اینطور به نظر می آید که می خواهید محدودیتهایی برای من قائل شوید!

آدامز. - نه به هیچوجه. خواهش می کنم این فکر را از سرتان بیرون کنید، چون به هیچوجه واقعیت ندارد. فقط اینرا به خودتان بگویید که ما سعی داریم در موقعیتی که دارید گامهای بلندی در راه پیشرفت علم و خدمت به کشورتان برمی دارید، شما را از شر پاره ای مسئولیتهای فرعی خلاص کنیم.

سویلا. - شما در پنهان کردن تلخی حقایق در لعابی از شیرینی، مهارت زیادی دارید، قبلاً هم اینرا متوجه شده ام. (کمی سکوت.) قرارداد فعلی من هنوز مهلتش به پایان نرسیده است. بنابراین حق اینرا دارم که از پذیرفتن قراردادی دیگر به جای آن خودداری کنم.

آدامز. - در چنین صورتی، متأسفم به اطلاعاتان برسانم که ناچار خواهیم شد بودجه مربوط به کارهایتان را قطع کنیم.

سویلا. - خوب، پس حالا دستان را رو کردید. بسیار خوب. اکنون تکلیف خودم را می فهمم. (کمی سکوت.) در صورتی که قرارداد

جدیدتان را قبول کنم، آیا در میان همکاران فعلی ام کسی هست که شما خواسته باشید اخراجش کنید؟

آدامز. - نه، به هیچوجه.

سویلا. - به من قول می دهید؟

آدامز. - قول می دهم. (کمی سکوت.) باید قبول کنید که این قول

شکل جدیدی به پیشنهاد من می بخشد.

سویلا. - در واقع؛ ممکن است چهل و هشت ساعت به من وقت

بدهید تا راجع به این موضوع تصمیم بگیرم؟

آدامز. - باکمال میل.

سویلا. - این گفتگو دلپذیر نبود، و من قصد ندارم بیش از این آن را

ادامه بدهم، اما اجازه می دهید چند سؤال از شما بکنم؟

آدامز. - اگر بتوانم به آنها پاسخ خواهم داد.

سویلا. - لیزبت فردای روزی که استعفا داده با شوروپها تماس گرفته

است، یعنی تقریباً بیشتر از شش ماه قبل، و اگر درست متوجه شده باشم،

شما همین اواخر او را بازداشت کرده اید. ممکن است بگویید چرا؟

آدامز. - ما ردپایش را گم کردیم، بعلاوه در جریان مسئله خیانتش

نبودیم.

سویلا. - لیزبت جز آنچه که شش ماه قبل می دانسته، چیز دیگری

نمی توانسته است به شوروپها بگوید: یعنی فا توانسته است پس از ادای

کلمات، به ادای جمله ها پردازد. بنابراین چنین نتیجه گیری می کنم که

شوروپها از پیشرفتهای خارق العاده ای که فا ظرف این ششماه کرده است

اطلاعی ندارند؟

آدامز. - نه.

سویلا. - پس لو رفتن نتایج مطالعات آنقدرها هم که در ابتدا به نظر تان

می رسیده مهم نبوده است.

آدامز. - نه، اما توجه داشته باشید که آنچه اهمیت دارد این است که

شوروپها مطالب مهمی راجع به تحقیقات دلفین شناسی ما می دانند، در

حالی که ما، هیچ اطلاعی از مطالعات و تحقیقات آنها نداریم.
 سویلا. - متوجه هستم. (کمی سکوت.) راجع به مایکل چه تصمیمی
 می‌خواهید بگیرید؟

آدامز. - خوب، هیچ‌کس نمی‌تواند شما را متهم کند که دوستانان را
 به هنگام گرفتاری به حال خودشان رها می‌کنید!... می‌دانید که من این
 اخلاق و صفات شما را تحسین می‌کنم؟ آیا پس از همه‌ی دردهای که
 برای شما فراهم آورده، هنوز هم نسبت به وضع و آینده‌ی مایکل نگران
 هستید.

سویلا. - می‌توانید به پرسش من جواب بدهید؟
 آدامز. - تصور می‌کنم بله. (کمی سکوت.) می‌دانید مورد مایکل گیل
 کریست کاملاً با الیزابت داوسون متفاوت است. اگر او می‌خواهد از رفتن
 به ویتنام امتناع کند هیچ ربطی به سرورس من ندارد. آنچه که ما
 می‌خواهیم از آن اجتناب شود این است که عمداً یا سهواً حرفه‌ای
 درباره‌ی دلفین‌ها نزنند. اما اگر تصمیم بگیریم کارهای شما را به اطلاع عموم
 برسانیم، تا آنجا که به ما مربوط می‌شود، دیگر کاری به کار او نخواهیم
 داشت. و مسئله‌ی نرفتیش به ویتنام در صلاحیت دادگاههای عادی خواهد
 بود.

سویلا. - دارم از تعجب شاخ در می‌آورم. یعنی شما می‌خواهید نتیجه‌ی
 کارهای مرا منتشر کنید؟

آدامز. - بله، به هر حال در دست مطالعه است. شاید این تنها وسیله‌ای
 باشد که شورویها را وادار کند، نتایج مطالعاتشان را به اطلاع عموم
 برسانند و نیز بگویند تا چه حد پیشرفت کرده‌اند.

□ □ □

**نتیجه‌گیری از گزارش آدامز درباره‌ی
 بازجویی مورخ ۲۶ دسامبر
 برگه‌ی شماره ۲۷۹ - ۵۶، محرمانه.**

... واضح است که فرد مورد بازجویی، از نقطه نظر امنیتی چنان به آسانی از خودش همکاری نشان داده است، که فرضیه همدستی با عامل فاش ساختن اسرار مطالعات، هر قدر هم از نظر روانشناسی خاص ال. غیر قابل قبول باشد، عملاً می تواند کنار گذاشته شود. در همین زمینه، بازجویی شخص مورد نظر آخرین تردیدهای ما را بر طرف کرده است. او رفتار و خصوصیتی (که من فقط از طریق گزارشهای همکار قبلی ام با آنها آشنایی داشتم) از خود نشان داده است، که به نظر من به هیچوجه با روش ریاکارانه، و پست فطرتانه ای که ال. به او نسبت داده است قابل تطبیق نیست. در طی گفتگوهایمان، شخص مورد نظر خود را عصبانی، پرخاشجو و بدخلق نشان داده، اما هرگز از پاسخ دادن صریح طفره نرفته است. او هرگز از قدرت سخن پردازی و استدلالگری درخشان خود، برای حلیه به کار بردن، از موضوع پرت شدن یا شانه خالی کردن از پاسخ دادن به پرسشهای من استفاده نکرده است. همواره سعی کرده است به این پرسشها جوابهایی را بدهد که تصور می کرده حقیقت دارند، حتی در مواردی که این حقیقتها می توانسته است به زیان خودش تمام شود. او نه تنها دارای خصوصیات و افکار پیچیده نیست، بلکه فردی است روراست، تندخو، عصبانی، که به علت صراحت در افکار و گفته هایش مخاطراتی برای خود فراهم می آورد، حتی گاهی هم خطراتی بی حاصل. خصوصیات روانشناسی اش به نظر من، اشتباهات و بی احتیاطی هایی را که مرتکب شده توجیه می کند. در این خصوص، مطالبی را که طی گفتگوهایمان درباره ادوارد لورنسن اظهار داشته، در واقع می تواند تصویری کاملاً گویا از خصوصیات خودش باشد. چون مطمئناً نمی توان او را فردی «خیلی قراردادی»، یا کسی که از «جنجال» به پا کردن وحشت داشته باشد به شمار آورد. بارها اتفاق افتاده که در زندگی خصوصی اش با افکار عمومی در افتاده است، و در رشته تخصصی اش هم، که تا اینجا آدمی روراست و صریح انگاشته شده، دائماً همین رویه را ادامه داده است. اگر در خصوصیات اخلاقی اش جنبه عدم ثبات و روحیه بوالهوسانه

یک هنرمند نیز دیده می‌شود، تا حدی از این جهت است که می‌خواهد به هماهنگی درونی‌اش وفادار بماند، بدون اینکه به اثراتی که روی افکار عمومی می‌گذارد اهمیتی بدهد. انسان وسوسه می‌شود بگوید که یک جنبهٔ زنانه نیز در او دیده می‌شود زیرا که دائماً تحت تأثیر احساساتش قرار می‌گیرد. اما اگر تأثیرپذیری‌اش ظاهری ضعیف و سست بنیاد به او می‌دهد، در واقع از خصائص روحی قدرتمندی برخوردار است، و پایداری‌اش در عقاید شخصی، شهامت و نیز وارستگی روحی‌اش از همین جا سرچشمه می‌گیرد. کاملاً مسلم است که کارش را بیشتر از شهرت و افتخار دوست دارد و در پی به دست آوردن پول و ثروت هم نیست. از علائم ممیزهٔ شخصیت او، یکی اینکه مبلغ قابل توجهی پول نقد در حسابش در بانک خوابانده است، بدون اینکه در فکر سرمایه‌گذاری، حتی برای کوتاه‌مدت باشد. هر چند که مغرور و بدگمان است، اما طبیعتی ساده، بشاش و عاری از خودخواهی دارد. حتی در طول مدت گفتگوهایمان که به هیچوجه جنبهٔ «خوش آیندی» نداشت، همانطور که خودش هم با طنز و شوخ‌طبعی یادآور شده است، بشاشت ذاتی و اخلاقی‌اش اغلب او را ترک نکرد.

هر چند شخص مورد بحث از نظر انسانی، فردی دوست داشتنی است، به کار گرفتن او در مورد طرحی که مورد نظر ما است، نتایج وخیمی به بار خواهد آورد. فرد مورد نظر را به دشواری می‌توان تحت اختیار گرفت و با توجه به فردگرایی مطلق او، چندان قابل اعتماد نیست، و چه بسا که احتمالاً خطرناک هم باشد. چون او مردی است که نه می‌شود خریدش، نه ترساندش و نه متقاعدش ساخت. او همواره کارهایی را که به نظر خودش درست است انجام می‌دهد، بدون اینکه دربارهٔ آن تأمل کند و یا به خطرات و بهایی که بابت آن باید بپردازد توجه کند. اگرچه بطور اصولی لزوم مراقبتهای ما را می‌پذیرد، اما آنها را بدون اعتقاد به ضروری بودنشان قبول می‌کند، او مراقبتهای ما را ظالمانه و یک نوع تفتیش عقاید می‌انگارد، و احتمال دارد دوباره به تلاشهایی برای طفره رفتن از پذیرفتن

آنها دست بزند، یا لاف‌دل در زندگی خصوصی‌اش این کار را بکند. از طرف دیگر از نقطه نظر سیاسی آنقدرها هم که خودش فکر می‌کند ساده دل نبوده و یا واقعاً خلوص نیت ندارد. روشهای ما مورد تأیید او نیست و به اهدافمان مشکوک است. ذاتاً آدم صلح‌طلبی است، و اگر نتایج کارهایش برای مقاصد نظامی به کار نرود خیلی آسوده‌خاطرتر خواهد بود. با توجه به اینکه هزینه مطالعات و آزمایشهایش از طرف یک سرویس دولتی پرداخت می‌شود، بایستی از همان ابتدا به این فکر افتاده باشد که مقاصد ما چیست. اما ترجیح داده است در این مورد چشم‌هایش را به طور آگاهانه به روی حقایق ببندد، ولی معلوم نیست که این روش همیشه ادامه یابد، همچنین یقین و اعتمادی که به درایت رئیس جمهور دارد، عملاً با تردیدهایی جدی، خصوصاً در مورد آنچه که مربوط به سیاست ما در آسیای جنوب شرقی می‌شود، متزلزل شده است.

جای تأسف است که به خاطر دل‌بستگی‌های عاطفی که از درازمدت با دلفینی به نام ایوان دارد و این دل‌بستگی در موفقیت تجربیات کمال ضرورت را دارد، نمی‌شود او را در رأس طرح لوگو با شخص دیگری عوض کرد. من با کلماتی کنایه آمیز او را تهدید کردم که وادار به استعفايش کنم و لورنسن را به جایش بگذارم و نتیجه مطالعات را نیز علنی سازیم. این موضوع طبعاً بیانگر این واقعیت بود که، در صورت عملی شدن تهدید من، شهرت و افتخاری که او بذر آن را با کار زیاد و تحمل دشواریها کاشته است، نصیب لورنسن خواهد شد. و بر سر این موضوع بود که من می‌توانستم حداکثر فشار را به او وارد بیاورم، اما باور نکردنی است اگر بگویم که این تهدید چندان اثری در او نکرد. از نظر خصوصیات اخلاقی او آخرین مردی است در این دنیا که در مقابل وعده و وعید تسلیم شود، و خیلی باهوش تر از آن است که نداند ما نمی‌توانیم در موقعیت کنونی کسی را به جایش بگذاریم. حتی تردید دارم که تغییرات در قرارداد مربوط به استخدام یا اخراج کارمندانش را به سادگی و بدون جر و بحث بپذیرد، هر چند که به دامنه مسئولیت‌هایش در قضیه ال.

کاملاً واقف است.

به عنوان نتیجه گیری، من تصور می‌کنم باید مراقبتهایمان را دو برابر کرده و کاملاً هشیار باشیم، و باز به نظر من عاقلانه خواهد بود که، در موقع مناسب، میان شخص مورد بحث و کاربردهای نظامی حاصل از نتایج آزمایشهای او، پرده‌ای حایل قرار دهیم که هیچ بویی از این موضوع نبرد.

□ □ □

آرلت روی تراس کلبه به استقبال او آمد و گفت: هانری! فکر می‌کردم دیرتر از این برگردی. بعد با شور و اشتیاقی خود را به آغوش او انداخت و پرسید: عزیزم، قضیه از چه قرار بود؟
سویلا با قیافه‌ای حاکی از آرامشی ساختگی گفت: خبری نبود، یک مذاکره معمولی، دیوانه‌بازیهای همیشگی، ممکن است کمکم کنی عزیزم، توی اتومبیل چیزی دارم که برای هردومان غیرمتظره است.
به اتفاق کوره راه را بالا رفتند تا به گاراژ رسیدند. پس از اینکه در صندوق عقب را باز کرد پرسید:

- خوب نظرت چیست؟ فکر می‌کنی آنقدر زور داشته باشی که این دو کیسه و موتور را تا خلیج پایین ببریم. البته با مکث کوتاهی روی تراس کلبه، فقط به اندازه‌ای که من لباس ضد آب بپوشم.

هوا برای ۲۳ دسامبر خیلی گرم و آفتابی بود. ضمن اینکه سویلا مشغول عوض کردن لباسهایش بود، آرلت در لباس شنا به نرده تراس تکیه داده بود و تبسم کنان او را نگاه می‌کرد. سویلا گفت:

- اگر به اندازه کافی استراحت کرده‌ای، می‌توانیم تمام اینها را همین الان به پایین کنار خلیج ببریم.

آرلت با قیافه‌ای مغبون گفت: همین الان! تو می‌خواهی قایق و موتور را هم اکنون، و پیش از صرف نهار و «آتس دو لاسی یمتاسنور؟» (پیش از خواب بعدازظهر آقا)، به آب بیندازی؟ کمی او را برانداز کرد، چشمانش گود نشسته بود، خطوط چهره‌اش در هم ریخته و لبهایش به

هم فشرده بود.

سویلا، با شور و شوقی که تصنعی می نمود گفت: گوش کن، می دانی چکار خواهیم کرد؟ من می خواهم همین الان این قایق را امتحان کنم، تو به من کمک خواهی کرد تا آنرا پایین ببرم، سپس می روی وسائل پیک نیک و دو تا ژاکت می آوری، باشد؟

هنگامی که آرلت از نو به کنار خلیج کوچک آمد، سویلا کار سوار کردن قایق بادی موتوردار را به پایان رسانده بود. با دندانهای به هم فشرده و لحنی استهزا آمیز گفت:

قطعات آن خیلی آسان سوار می شود، همه چیزش روبراه است و مجهز به کلیه امکانات در هر طرف، بی جهت نیست که می گویند ما ثروتمندترین، صنعتی ترین، پیشرفته ترین، قدرتمندترین و با استعدادترین کشور دنیا هستیم!

آرلت بدون اینکه پاسخی بدهد، متعجب و نگران، او را برانداز کرد، تاکنون چنین لحن تلخی در گفتار او نشنیده بود. به آب انداختن قایق آسان بود، در خلیج کوچک موج و تلاطمی وجود نداشت. سویلا دسته موتور را گرفت و قایق را بطرف پهنه دریا هدایت کرد، بعد به سرعت موتور افزود، موتور با صدایی تند و تیز به غرش در آمد.

آرلت فریاد زد: ولی من هیچ چیزی نمی شنوم.

سویلا با دندانهای به هم فشرده گفت: گوشت را نزدیک بیاور، باز هم نزدیک تر، با دست راستش دسته گاز را بیشتر چرخاند و غرش موتور به نعره تبدیل شد. بعد با خنده ای کوتاه گفت: اکنون همه چیز را می توانم برایت بگویم.

در حین صحبت کردن، نگاهش به کلبه بود که از آنها فاصله می گرفت. اکنون دیگر لکه سفیدی شده بود بر فراز صخره ها، همچون یک خاطره، یا مرغی دریایی که لحظه ای بر صخره آرام گرفته بود و می رفت که به پرواز درآید. آب به رنگ آبی تیره بود و کیفی که در عقب قایق بر اثر گردش موتور ایجاد می شد در زیر آفتاب می درخشید. قایق بر فراز هر

موجی به هوا می‌پرید و در گودی میان آن با موج بعدی پایین می‌آید. هنگامی که سویلا به سوی جزیره کوچکی که دو یا سه مایل با آنها فاصله داشت روی آورد، ضمن اینکه با همان سرعت و پراژ می‌داد گفت:

- تهدید کاملاً روشن و مشخص است، اگر قبول نکنم، مرا وادار به استعفا کرده و لورنسن را به جایم خواهند گذاشت.

آرلت با چشمانی گرد شده از تعجب و وحشت گفت: لورنسن؟ همان آدم چاق و گنده‌ای که در آخرین کنگره ملاقاتش کردیم. آه، بله، یادم می‌آید، خیلی باعث حیرت من شد، شبیه شمع بزرگ و پرمطرافی بود. سویلا شروع کرد به خندیدن: نه، نه تو او را با هاگامن اشتباه می‌کنی، لورنسن قدکوتاه، چاق و طامس است و کشفیات زیادی درباره مفهوم سوت‌زدنهای دلفین‌ها کرده است.

- اما هانری، چگونه آنها می‌توانند کس دیگری را به جای تو بگذارند تا فارا که این همه با تو انس و محبت دارد تعلیم دهد، این غیرممکن است.

جزیره کوچک جز توده صخره‌هایی نوک‌تیز که امواج دریا دائماً خود را بر آنها می‌کوفتند چیز دیگری نبود. سویلا از جا برخاست و گفت: به محض اینکه در جهت مسیر باد قرار گرفتم، به جزیره نزدیک خواهم شد، می‌خواهم بدانم آیا این توده سنگ واقعاً قابل پهلو گرفتن و پیاده شدن هست یا نه.

یک دور کامل در اطراف آن زد، بدون اینکه شکاف یا معبری در آن بیابد. دور دیگری را شروع کرد، این بار با صخره‌ای مدور روبرو شد که با سرعت بظرفش می‌آمد، سویلا دور موتور را کم کرد و با حرکت سکان از کنار صخره گذشت. صخره دیگری در طرف راستش سر بر آورد، از آن نیز گذشت، و ناگهان آب در برابرش آرام، زلال و کم‌عمق شد، پروانه موتور جهشی ناگهانی کرد، آنگاه موتور را خاموش کرد و آنرا به درون فایق کشید، پاروها را در حلقه‌های مخصوصش جا داد و با احتیاط تمام شروع به پارو زدن کرد. در زیر پیش آمدگی سقف مانند صخره‌ای بزرگ

ساحل شنی کوچکی به وسعت چند متر مربع نمایان شد. سویلا قایق را روی شنها کشید.

آرلت گفت: اینجا عالی است. بس که دایره کوچک اطرافش کامل بود، اینطور به نظرش آمد که صخره‌ها که برویشان آغوش باز کرده بودند، اکنون بسته شده‌اند. فضای میان صخره‌ها نیمی آب و نیمی ساحل پوشیده از ماسه‌ای نرم بود که با پرتوهای خورشید ظهر کاملاً روشن و آفتابی شده بود، صخره‌های عظیم و گرد بر بالای سرشان همچون محافظینی سر بر افراشته بودند. زن جوان تبسمی کرد و گفت:

- تو باید گرسنه باشی، میل داری غذا بخوری.

سویلا ضمن اینکه لباسهایش را می‌کند گفت: نه، نه، ابتدا می‌خواهم خودم را به آب بزدم. سپس شیرجه‌ای زد و بطرف او برگشت، و در همان حال که به تدریج در آب فرو می‌رفت، به تماشای دختر جوان پرداخت. آب نیز از شدت ظرافت و آرامش، زنانه به نظر می‌رسید، و در اطرافشان رنگ آبی آب بود و صخره‌های سفید، خورشید و فریادهای مرغان دریایی.

آرلت شکلکی در آورد و گفت: از کوسه‌ها نمی‌ترسی؟

سویلا سری تکان داد و گفت: کوسه‌ها هرگز به سواحل کم عمق ماسه‌ای نزدیک نمی‌شوند چون ماسه‌ای که در آب شناور است در گوشه‌هایشان نفوذ می‌کند.

اکنون روی ماسه‌ها و در زیر سقف صخره‌ها آرامیده بودند. سویلا احساس می‌کرد که خورشید داشت او را می‌نوشت، پس از خنکی مطبوع آب، در زیر پرتو درخشان خورشید خشک شدن و سوختن همواره دلپذیر بود. چرا انسان نمی‌تواند فقط با جسمش به زندگی ادامه دهد؛ بدون دغدغه‌های شغلی، و مردمان نیمه دیوانه‌ای که در اطرافش بودند. اکنون خودش را آسوده احساس می‌کرد، یک به یک عضلاتش را رها شده می‌یافت، در حالی که دستش را روی چشمانش در برابر تابش خورشید حایل کرده بود، سرش را بسوی آرلت برگرداند، او را نگرست

و برای اولین بار در آن روز لبخند روی لبانش نشست. کمی بعد، روی شنها نشسته و به صخره‌ها تکیه داده بودند. شانه به شانه در کنار هم با ولع تمام به ساندویچهایشان گاز می‌زدند. مَسد داشت شروع می‌شد، و آب کمی نوازشگر، و کمی اذیت کن، به کمک آخرین موج آرام و بدون کف خود پاهایشان را می‌لیسید، بعد با صدای مکش بلندی که شبیه باز کردن در یک بطری محتوی نوشابه‌ای گازدار بود، از میان صخره‌ها عقب می‌نشست. خرچنگ کوچک صورتی رنگی به پای سویلا نزدیک شد، سویلا شست پایش را تکان داد، خرچنگ روی پاهایش بلند شد، چنگکهایش را باز کرد و مانند مشت‌زنی که گارد بگیرد، به انتظار ایستاد.

آرلت شروع کرد به خندیدن: آه، که چه شجاع است، نگاهش کن! آماده است با تو دست و پنجه نرم کند.

سویلا گفت: این خرچنگ همعصر من است، من کمی زودتر از او به دنیا آمده‌ام و کمی دیرتر از او خواهم مرد، همین و بس. وقتی به میلیاردها خرچنگ و میلیاردها انسانی که پیش از ما به دنیا آمده و رفته‌اند می‌اندیشم، غم به دلم می‌نشیند.

آرلت مثل اسبی که کنار اسب دیگر بسته شده باشد، سرش را به سر سویلا مالید و گفت: مثل این خرچنگ ظریف و مهربان باشیم و به این موضوعات فکر نکنیم.

سویلا گفت: من هم خیلی دلم می‌خواهد، اما به محض اینکه خودم را خوشبخت می‌یابم، در ذهنم جرقه‌ای ایجاد می‌شود، موتوری را به حرکت در می‌آورد و مرا به یاد مرگ می‌اندازد، تا آنجا که از خوشبخت بودن دچار وحشت می‌شوم، انسان باید بشود مثل یک آدم بدوی و در زمان حال زندگی کند، نه مثل مردمان امروز که از فکر آینده نگرانند، اما آینده اینجا حاضر است، شما را بسوی خود می‌کشاند، حتی می‌شود گفت که دلتان برایش تنگ شده است و کمبودش را احساس می‌کنید. انسان وقتی جوان است، چون شغل ندارد، همسر و پول و استقلال هم ندارد،

وقتی به میان سالی می‌رسد از فکر موفقیت در عذاب است، و هنگامی که از پنجاه سالگی می‌گذرد، باز هم بدتر می‌شود، هراس از پیری است که بر جان و دلش مسلط می‌شود، احساس می‌کند که به وسیله سالهایی که با سرعتی دهشتناک می‌گذرند، به جلو رانده می‌شود، این سالها، همچون ورقهای بازی، نازک و لاغر روی هم تلنبار می‌شوند، بزودی تقریباً چیزی از آنها باقی نمی‌ماند، در حالی که اسان چندان زندگی نکرده است که، با احساسی از تحقیر و آزرده‌گی به خاطر نیروهای جسمانی که به تحلیل می‌روند و سرزندگی که به خاموشی می‌گراید، پایان فرا می‌رسد.

آرلت گفت: خرس بزرگ، اما به نظر من، تو خوب از خودت دفاع می‌کنی.

سویلا سری تکان داد، مثنی ماسه برداشت و آنرا بسوی خرچنگ کوچک پرتاب کرد و با نگاهی غمگین گفت: بله، من خوب از خودم دفاع می‌کنم، اما دز برابر خصمی که سرانجام بر من چیره خواهد شد. خرچنگ کوچک صورتی رنگ چنگکهایش را پایین آورد، با شتاب و یک طرفی شروع به عقب‌نشینی کرد، و در زیر صخره‌ای از نظر ناپدید شد.

آرلت گفت: به من نگفته بودی می‌خواهی یک قایق بادی موتوردار بخری.

سویلا بطرف او برگشت و با چشمان تیره و جدی‌اش او را نگاه کرد، مثل اینکه تشنیده بود او چه گفته است:

- یادت می‌آید تو صوفی که از س برایم کردی، خوب، آدامز آدم دیگری است، او آداب‌دان، متشخص و متواضع و حتی انسان است، و با وجود این همان شغلی را دارد که س داراست، جزو سرزنشهایی که به من می‌کرد یکی هم این بود که یک روزی گفته‌ام: «اگر بودایی‌ها در ویتنام خودشان ما را نمی‌خواهند، در این صورت بهتر است از اینجا برویم.» واقعا در آن لحظه به خاطر نمی‌آوردم که چنین حرفی زده باشم، حتی بادم نمی‌آمد که از فکرم گذشته باشد، آن وقت از او خواستم بگوید کجا

و چه موقع این حرف‌ها را زده‌ام، و او نتوانست یا نخواست سؤالم را جواب بدهد، و این موضوع برایم عجیب آمد چون او تمام جزئیات پرونده مرا از حفظ می‌دانست، حتی توانست به من بگوید که در فلان روز و فلان ساعت، چنین مطلبی را به مایکل گفته‌ام، آن وقت به فکر افتادم که این حرفها را کجا، چه موقع و به چه کسی گفته‌ام.

آرلت گفت: این کلمات را به من نگفتی؟

سویلا فریاد زد: کاملاً درست است! می‌دانستم که می‌توانم به حافظه تو اطمینان کنم، بله به تو گفتم، و می‌دانی کجا؟ روی تراس کلبه، تو مشغول چیدن میز بودی و من توی صندلی گهواره‌ای نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم!

آرلت گفت: کلبه! واقعاً نفرت‌انگیز است، معنی‌اش این است که... با چشمانی گرد شده از وحشت، رنگ از رویشن پرید، صورتش به هم آمد و آنرا با دستهایش پوشاند. سویلا دست راستش را دور شانه او انداخت، و زن جوان در حالیکه نومیدانه می‌گریست، با صدایی بریده بریده گفت: - آه، چه شرمساری بزرگی، چه کار زشت و ننگینی، چه بی‌اعتنایی و تحقیری نسبت به حقوق انسانها. درست مثل دو حشره ما را در زیر ذره‌بین برانداز می‌کنند. اما تو میکروفونهای مخفی‌شان را پیدا کرده‌ای؟

سویلا با چشمانی که از آنها شراره می‌جست گفت: چه فکر می‌کنی، که می‌روم دیوارها و گوشه و کنارها را جستجو می‌کنم و میکروفونهای این پست فطرتها را بیرون می‌کشم؟ نه، استعفا خواهم داد، از اینکه دائماً تحت نظر باشم، کمینم را بکشند و کالبد شکافی‌ام بکنند، خسته شده‌ام، اما این کار حقارت‌آمیزشان را نخواهم بخشید. بزودی تعداد مستراح رفتن‌های مرا هم خواهند شمرد که بدانند دچار ناراحتی معده هستم یا نه، و نیز بدانند که این ایجاد مزاحمت باعث می‌شود که من وفاداری‌ام را نسبت به کشورم از دست بدهم یا نه. چه وضع باورنکردنی‌ای. اگر من دنبال کار تحقیق رفتم بیشتر به این خاطر بود که از جنگل اجتماع آدمها که در آن زندگی می‌کنیم بگریزم، می‌خواستم راجع به سیاست و

سیاستمداران چیزی نشنوم، از نظر من تحقیق بدون چشمداشت دربارهٔ حقیقت، تنها کار پاک و بی‌شائبه و بدون غل و غش بود، و اکنون، دقیقاً به خاطر همین تحقیقاتم است که مرا میان لجن هُل داده‌اند، مجبورم کرده‌اند این سیاست را به جای آن یکی انتخاب کنم، و اگر بدون قید و شرط وفادار و تسلیم به دولت و هدفهایش نباشم، هدفهایی که هیچ اطلاعی از آنها ندارم، زحمات گذشته و آبرویم را بر باد خواهند داد. از موقعی که مایکل رفته است، شروع کرده‌ام به خواندن روزنامه‌ها، و جز دروغهای شاخدار چیز دیگری در آنها نمی‌بینم. همهٔ این آدمها جز کلمهٔ صلح چیزی به زبان نمی‌آورند، اما هر روز کار بالاتر می‌گیرد، کسی نمی‌داند جانسون^۱ سرانجام با چین چه می‌خواهد بکند، چه کسی واقعاً می‌تواند اینرا پیش‌بینی کند، و در این توطئه چینی‌ها و دوز و کلک‌ها من چه کاره‌ام؟ من متخصص امور بین‌المللی نیستم، بلکه یک جانور شناسم، چرا باید به هر قیمتی شده قدم در راهی بگذارم که هیچ تجربه و تخصصی در آن ندارم؟

با حرکتی ناگهانی از جا بلند شد، تا نیمی از بدنش در آب فرو رفت و بعد شیرجه زد. بزودی برگشت و رو در روی آرتل ایستاد. زن جوان با لبخندی محجوبانه و کمی گرفته او را می‌نگریست، از او پرسید توی آب میایی؟ آرتل سرش را به علامت نفی تکان داد. سویلا به شکم روی آب خوابید، دستهایش را رو به جلو آورد و با پاها شروع کرد آب را به هم زدن، پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و پرسید: جلو می‌روم؟ آرتل ناگهان شروع کرد به خندیدن و گفت: نه عزیزم، نه، تو اصلاً جلو نمی‌روی.

سویلا با خوش‌خلقی ناگهانی گفت: خوب، در این صورت معلوم می‌شود که حرکات پاهایم برای جلو رفتن مناسب نیست، از آب بیرون آمد، شانه‌ای از جیب عقب شلوار کوتاه شنایش بیرون آورد، آمد کنار

زن جوان نشست و با دقت موهایش را شانه زد.

- نمی‌دانی از موقعی که تصمیم به استعفا گرفتم چقدر خودم را آسوده احساس می‌کنم. شهرت و افتخار به درک و چه بهتر آنرا بگذارم برای لورنسن. پس از کمی سکوت ادامه داد: البته من آدم متواضع و کم‌توقعی نیستم، می‌دانم که ایجاد ارتباط میان انسان و نژادی از حیوان کار بزرگی است، پیروزی بزرگی است برای انسان، پیروزی‌ای سرشار از نویدهای اخلاقی، اجتماعی، فلسفی، و حتی مذهبی. و برای دلفین‌ها، جهش بسیار بزرگی است چون با فراگرفتن زبان انسانها، به مرحله اندیشمندی انسانها هم ارتقا می‌یابند.

شانه‌اش را به شانه آرلت تکیه داد و پس از لحظاتی سکوت گفت: تو چیزی نمی‌گویی.

آرلت گفت: به حرفهای تو گوش می‌کنم. می‌خواهم کاملاً از نقطه‌نظرات مطمئن شوم.

سویلا ابروهای پرپشتش را بالا برد و پرسید: چون نقطه‌نظرات تو متفاوت است؟

آرلت گفت: شاید نه، یا لافل نه کاملاً.

سویلا نگاهی به او کرد، لحظه‌ای ساکت ماند و با شور و هیجانی تازه ادامه داد: «به نظر من یک دانشمند هیچوقت آتش با دولت توی یک جوی نمی‌رود، هرگز، و در هیچ کجا! نقطه‌نظراتشان کاملاً متفاوت است. برای یک دانشمند، علم، آگاهی است، اما برای حکومت چیز دیگری است، پس از چند لحظه سکوت گفت: علم برای حکومت قدرت است. دانشمند از نظر دولت ابزاری است که به او پول می‌دهد تا خودش به قدرت دست یابد، البته چون به او مزد می‌پردازد، انتظار دارد که این ابزار در برابر هدفهایی که تعقیب می‌کند تسلیم محض باشد. دانشمند خود را آزاد احساس می‌کند، چون به دنبال کشف حقیقت است، اما در واقع و بدون اطلاع خودش، تحت قید، پیرو دستورات و اسیر است.» سپس با صدایی بلند گفت: بسیار خوب، و من می‌خواهم به این اسارت خاتمه

بدهم، همین. کمی سکوت برقرار شد و آرت گفت:
- ولی عزیزم تو یک چیز را فراموش می‌کنی، فا به آزمایشگاه تعلق دارد، ترک کردن آزمایشگاه مفهومی ترک کردن اوست، و ما این کار را نمی‌توانیم بکنیم، او الان مثل یک انسان دارای شخصیت شده است.



۲۷ دسامبر ۱۹۷۰

آقای آدامز عزیز،

به پیشنهاد شما خوب فکر کرده‌ام، من می‌توانم بپذیرم که قبل از استخدام یک همکار جدید، او را تحت آزمایشهای شما قرار دهم، و نیز می‌توانم اخراج یا استعفايش را تا زمانی که شما به من چراغ سبز نشان نداده‌اید قبول نکنم. اما اگر نتوانم خودم به تنهایی افراد و همکارانم را انتخاب کنم، قادر به اداره آزمایشگاه نخواهم بود.

در انتظار دریافت پاسخ شما، خودم را مستعفی تلقی می‌کنم:

ارادتمند شما،

هانری. س. سویلا

پانویس - من این نامه را از روی تراس کلبه‌ای به شما می‌نویسم که شکایت داشتید «غیر قابل دسترسی» است. موقعی که شما این حرف را زدید، از هفته‌ها قبل دیگر این کلبه «غیر قابل دسترسی» نبود.

۳۰ دسامبر ۱۹۷۰

آقای سویلای عزیز،

پیشنهادی که در نامه بیست و هفتم خود کرده‌اید، کاملاً مورد قبول و رضایت ماست. با توجه به کار باشکوه و اعجاب‌آوری که انجام داده‌اید، و نیز دلبستگی فراوانی که نسبت به فا و بی دارید، آقای لوریمر علاقه‌مند

است، حالا که مقامات بالا تصمیم گرفته‌اند نتایج کوششهای شما را منتشر سازند، شما همچنان در رأس طرح لوگو بمانید.
ارادتمند شما،
دی. کی. آدامز.



خلاصه‌ای از دفتر خاطرات پروفیسور سویلا

روز پانزدهم ماه آدامز به وسیله تلفن و نیز روز هفدهم لوریمر طی نامه‌ای به من تأیید کردند که کمیسیون تصمیم گرفته است نتیجه آزمایشها و مطالعات مرا به اطلاع مردم آمریکا و نیز دنیا برسانند. همان روز هفدهم، آدامز از واشنگتن به فلوریدا آمد تا درباره مسائل امنیتی مربوط به کنفرانس مطبوعاتی که بایستی در روز بیستم برگزار می‌شد، با من صحبت کند. برای اجتناب از برملا شدن محل آزمایشگاه تصمیم گرفته شد که فا و بی، تحت اقدامات امنیتی شدید، با هواپیما به فلوریدا آورده شوند و در استخر بسیار بزرگی که جدار شیشه‌ای داشت و از آب اقیانوس پر شده بود و به همین منظور آنرا اجاره کرده بودند، جا داده شوند. بنا به تقاضای من تعداد خبرنگارانی که در کنفرانس شرکت می‌کردند، از جمله خبرنگاران تلویزیونی، نبایستی از صد نفر بیشتر می‌بودند، تا فا و بی بر اثر همهمه و جنجال آنها سر در گم نشوند. به همین منظور از خبرنگاران تقاضا شد از ابراز احساسات یا اظهار نظرات پر سر و صدا خودداری کنند، اما همانطور که گفته خواهد شد، این تقاضا بجز در ابتدای کار، به هیچوجه رعایت نشد.

آدامز پیشنهاد کرد که فا و بی در طی مصاحبه روی سکویی خارج از آب قرار گیرند و در صورت لزوم بدنشان را با پارچه‌های خیس بپوشانند یا رویشان آب بریزند که پوستشان خشک نشود. اما به نظر من، قرار دادن

آنها در محیطی غیر از محیط طبیعی خودشان باعث آشفتنگی خاطرشان می‌شد، بنابراین پیشنهاد را رد کردم. من ترجیح می‌دادم آنها در محیط طبیعی خودشان بمانند، و در صورت لزوم استخر را کاملاً پر کنند، تا بتوانند به هنگام پاسخ به سئوالات، به سطح آب آمده و سرشان را براحتی روی لبه استخر و خارج از آب بگذارند.

هنگامی که کنفرانس افتتاح شد، چنان موضوع مطالعات تا آن موقع مخفی نگهداشته شده بود که هیچ یک از خبرنگاران حاضر در جلسه نمی‌دانستند قضیه از چه قرار و کنفرانس راجع به چه موضوعی است. اکیپ آزمایشگاه و خود من، همزمان با خبرنگاران و با داشتن اجازه‌نامه‌های مخصوص وارد سالن کنفرانس شدیم، من و همکارانم در ردیف اول نشستیم، گویی می‌خواستیم در نمایی معمولی از بازیهای دلفین‌ها شرکت کنیم. مأموران امنیتی در هر دو طرف سالن فراوان بودند، و آرلت از گوشه چشم آقای س را به من نشان داد که متواضعانه روی یکی از صندلی‌های ردیف پنجم نشسته بود. درست همان شکلی بود که برایم توضیح داده بود، صورت گرد و بشاش موهای بور و نگاه سرد. کمی دورتر از او چشمم به خانم فرگوسون افتاد، «با همان اندازه‌های طبیعی‌اش اما نه قیافه‌ای طبیعی»، که وقتی نگاهش با نگاه من تلاقی کرد، دست راستش را بالا برد و انگشتانش را کف دستش خواباند، مثل اینکه می‌خواست پیانو بزند. من حدس زدم که شوهرش باید صاحب یکی از روزنامه‌ها باشد و او جای یکی از خبرنگارانی را که بایستی در جلسه حضور می‌یافت گرفته بود. لباسی به تن داشت که حدس می‌زد خبرنگارها باید بپوشند، دامنی سفید چین‌دار و بلوزی سفید و بدون آستین. اما نمی‌دانم چرا ساده‌ترین لباس وقتی به تن او پوشانده می‌شد، ظاهر گرانبهایی پیدا می‌کرد. پیش از اینکه لورینر به من اجازه سخن گفتن بدهد، خانم فرگوسون کاغذ کوچک تا شده‌ای را به دست من رساند که در آن نوشته بود: «هانری عزیز، خیلی به خاطر موفقیت شما خوشحالم، گریس».

حضور لوریمر و افتتاح کنفرانس با سخنانی کوتاه توسط او، نشان داد که سرویس دولتی که هزینه‌های مطالعات را می‌پرداخت، می‌خواهد اکنون در افتخارات آن نیز سهیم باشد. او می‌دانست که خبرنگارها بر اثر اطلاعاتی که قول داده بودند در اختیارشان بگذارند، و که بکلی با آنها بیگانه بودند و فقط می‌دانستند که اخباری بسیار عجیب و هیجان‌انگیز خواهد بود، سخت به هیجان آمده‌اند، بنابراین گفته‌هایش را طوری تنظیم کرده بود که ضمن یادآوری اهمیت فوق‌العاده موضوع، خیر اصلی را فقط در آخرین جملات سخنرانی‌اش و آن هم بطور سر بسته، به اطلاع آنها برساند، و این کار را با مهارت و زبردستی تمام انجام داد. گفته‌هایش را با معرفی دلفین‌ها و من و همکارانم شروع کرد. تذکر داد که مدت کنفرانس فقط یک ساعت خواهد بود، چون پروفیسور سویلا بیم آن دارد که حضور آن همه افراد، درخشش فلاش دوربینها و نورافکنهای تلویزیونی، باعث خستگی بیش از حد دلفین‌هایش بشود. اظهار داشت که برای خبرنگاران امتیاز بزرگی بشمار می‌آید که در کنفرانس مطبوعاتی چنین بااهمیتی شرکت می‌کردند، چون روز بیستم فوریه ۱۹۷۱، مطمئناً روزی به خاطر ماندنی در تاریخ ایالات متحده امریکا و کره زمین خواهد بود، به همان اهمیت انفجار آزمایشی اولین بمب اتمی در آلاموگاردو^۱ و اولین پرواز انسان به فضا.

سپس اضافه کرد: با وجود این، پروفیسور سویلا و همکارانش، هیچ دستگاه یا ماشین جدیدی را اختراع نکرده‌اند و نه ماده جدیدی، و نه هیچگونه ترکیب تازه‌ای از مواد اولیه را، لاقلاً به صورت ظاهر، کشف نکرده‌اند. موفقیت‌شان به هیچوجه به اندازه پیروزی در امر شکستن اتم یا رفتن به فضا خیره کننده و چشمگیر نبوده است. با وجود این اگر این امکان به وجود آید که نتایج خارق‌العاده‌ای را که پروفیسور سویلا با تعلیم دادن فا و بی به دست آورده است، به دلفین‌های دیگر تعمیم داده

شود، در مدتی بسیار کوتاه انسان قادر خواهد شد تسلط مطلق خود را نه تنها بر سطح دریاها و اقیانوسها بلکه در اعماق آنها نیز اعمال کند، تسلطی که دفاع از آزادی و دمکراسی هر روز بیشتر به آن نیازمند است.

لوریمر با این سخنان به گفته‌هایش خاتمه داد: من اکنون رشته سخن را به پروفیسور سویلا واگذار می‌کنم تا او اصول تکوین تجربیات خارق‌العاده‌اش را برایتان توضیح دهد، چون در واقع اوست که این افتخار را به دست آورده است که «مسئله ایجاد ارتباط میان نژاد انسان و نژادی از حیوان را به کمک زبان معمولی خودمان» حل کند.

لوریمر این کلمات را با چنان سرعتی ادا کرد و چنان سریع سر جایش نشست، که در فضا یک نوع خلأ ایجاد شد، که طبعاً این خلأ بلافاصله با پرسشهایی تعجب‌آمیز مثل: «چی؟ چه گفت؟ قضیه از چه قرار است؟»، پر شد، حضار با قیافه‌هایی بهت زده یکدیگر را می‌نگریستند و این سئوالات را از یکدیگر می‌پرسیدند.

به محض اینکه سخنان لوریمر خاتمه یافت من از جایم برخاستم، و رو به خبرنگاران و پشت به استخر ایستادم، فا و بی توی استخر دائماً مشغول بازی و تفریح بودند بدون اینکه بیشتر از یک متر از یکدیگر فاصله بگیرند. عده‌ای از خبرنگاران را می‌شناختم، زیرا قبلاً نیز کنفرانسهایی داده بودم که در مطبوعات منعکس شده بود، اما به عنوان یک زیست‌شناس دریایی، خیلی کمتر از دکتر لیلی که کتاب پرفروشی را در سال ۱۹۶۱ منتشر کرده بود شهرت داشتم. همه به خاطر دارند که مردم با توجه به مطالب این کتاب، خیلی عجولانه نتیجه‌گیری کرده بودند که دکتر لیلی با دلفین‌ها به زبان انگلیسی صحبت می‌کند. نویسنده در واقع هیچ سخنی در این باره به میان نیاورده بود، اما حداقل این قضاوت خوب را می‌شود درباره‌اش کرد که اعلام داشته بود این کار امکان‌پذیر است. کتابش، که با لحنی سرزنده و هیجان‌آمیز نوشته شده و با عکسهای فراوانی از دلفین‌ها، خود دکتر لیلی و همسرش (که زن بسیار زیبایی بود) همراه بود، استحقاق چنان موفقیت و استقبال را داشت. عده‌ای از

زیست‌شناسان دریایی (که من جزو آنها نبودم) از این موضوع دلخور شدند، چون به نظرشان آمد که این کتاب شهرت و معروفیتی را نصیب دکتر لیلی کرد که نتایج کارها و مطالعاتش هنوز او را مستحق آن نمی‌ساختند. تصور می‌کنم که عده‌ای از خبرنگاران توانسته بودند اطلاعاتی دربارهٔ شرح حال من به دست آورند، اما دیگران چنین زحمتی را به خودشان نداده بودند، و موقعی که از جایم برخاستم، مردی حدوداً سی ساله، موحنائی و چاق با صدایی که کاملاً قابل تشخیص بود به پهلو دستی‌اش گفت: «این سمیلا، چگونه آدمی است؟»

در حینی که داشتم اصول تکوین تجربیات و نتایجی را که به دست آورده بودم توضیح می‌دادم، می‌دیدم که چهره‌ها غرق در بهت و حیرت می‌شوند، و موقعی که به اطلاع حاضرین رساندم که فا حتی خواندن را هم بلد است، دیگر واقعاً باورش نمی‌شد. در آن موقع چنان سر و صدا و همهمه‌ای از جمع برخاست که دیگر صدای من به گوش کسی نمی‌رسید، ابراز تعجب‌ها و پرسش‌ها از هر طرف مثل سیل سرازیر شدند، یکی از پرسش‌ها که در میان خندهٔ حضار توسط چند نفر مطرح شد این بود که «چگونه صفحات را ورق می‌زند؟» من جواب دادم: «او می‌تواند این کار را به کمک باله‌های شنای جانبی‌اش انجام دهد، چون در به کار گرفتن آنها برای کارهای مختلف، مهارت فراوانی پیدا کرده است، اما در حقیقت صفحات را با زبان‌ش ورق می‌زند.» (خنده و ابراز تحسین و تعجب حضار.)

من به توضیحاتم ادامه دادم و تا جایی که توانستم آنها را خلاصه کردم، چون می‌خواستم هر چه زودتر بدانم واکنش فا در برابر جمعیتی چنین انبوه چگونه خواهد بود. البته از این بابت بیمی به خود راه نمی‌دادم. دلفین دهانی پر پیچ و خم و رو به بالا دارد، که به محض اینکه آنرا می‌کشاید، به نظر می‌رسد دارد با خوش خلقی می‌خندد، و فا واقعاً به دفعات دهانش را می‌گشود. فا ذاتاً حیوانی بشاش، پرحرف، خودمستا و ستیزه‌جو بود و خیلی لذت می‌برد از اینکه در برابر جمع به شیرین‌کاری و

خودنمایی پردازد و هنگامی که پاسخهایش باعث خنده و تفریح حضار می‌شد، هر بار که تحسینش می‌کردند، از شدت خوشحالی از آب بیرون می‌جست.

و اما پرسشهایی که از او می‌کردند، همانهایی بود که می‌شد پیش‌بینی کرد: تعدادی از آنها جدی بود، اما بقیه خنده‌آور. کلیه کنفرانسهای مطبوعاتی شبیه هم هستند: آمیزه‌ای عجیب، بهترین و بدترین جنبه‌های این حرفه تنگاتنگ هم قرار دارند. همانطور که دیده شد، خبرنگاران نتوانستند بین دلفینی که به زبان انسانها صحبت می‌کند و ستاره سینمایی که به خاطر زیر و بمهای زندگی خصوصی‌اش مشهور شده، تفاوتی قائل شوند. البته نیایستی فراموش کرد که فا با پاسخهای بدون تأمل و طبیعت بشاش خود، بدون اینکه بخواهد به سر درگمی خبرنگارها کمک کرد.

همچنین به یاد دارم که بی در طی این کنفرانس مطبوعاتی بطرز دلپذیری مرا متعجب کرد. در رفتارش، دیگر اثری از کمرویی و کناره‌گیری سابق که ارتباط با او را چنان دشوار می‌کرد و از شش ماه قبل به هنگام شروع به صحبت کردن، شاید بر اثر پافشاری همسرش، به تدریج آنرا کنار گذاشته بود، دیده نمی‌شد. وانگهی به محض اینکه تصمیم به صحبت کردن گرفت، چشم و همپشمی و رقابت شدیدی نسبت به فا از خود نشان داد و چنان سعی و کوشش کرد که از نظر تسلط به زبان به پای او رسید و از نظر کیفیت تلفظ حتی از او پیشی گرفت. در طول کنفرانس مطبوعاتی نیز همان روحیه رقابت آمیز را از خود نشان داد. بدون اینکه مثل فا کاملاً جلو بیاید، و نیز بدون اینکه به جای او به پرسشها پاسخ بدهد، خیلی خوب متوجه شد که دانسته‌هایش راجع به دریا و موجودات آن امتیاز بزرگی در برابر فا به او می‌دهد، و هنگامی که وقت مناسب فرا رسید با ظرافت خاصی از این امتیاز و از اطلاعاتش بهره‌برداری کرد.

کنفرانس مطبوعاتی دلفین نر به نام ایوان و دلفین ماده به نام بیسی در تاریخ ۲۰ فوریه ۱۹۷۱

(کلمهٔ خیرنگار را بطور اعم برای کلیهٔ کسانی که در آنجا حضور داشتند و پرشهایی مطرح کردند به کار برده‌ام. مگی میلر.)

خیرنگار. - فآ، سن شما چقدر است؟
فآ. - پنج سال.

(صدای تیز و فریاد مانند و تو دماغی فا ظاهراً حاضرین را غافلگیر کرد، اگرچه پروفیسور سویلا در توضیحاتش تذکر داده بود که فآ اصوات رانه با دهان بلکه از طریق حفرهٔ تنفسی ایجاد می‌کند.)

خیرنگار. - بی، شما چند سالتان است؟
بی. - نمی‌دانم.

خیرنگار. - چرا؟

فآ. - بی در دریا متولد شده است.

خیرنگار. - فآ، شما در یک استخر به دنیا آمده‌اید؟
فآ. - بله.

خیرنگار. - متأسف نیستید که در دریا زندگی نمی‌کنید؟

فآ. - نمی‌دانم دریا چگونه جایی است.

خیرنگار. - در دریا محیط وسیعی برای شنا کردن وجود دارد.

فآ. - بی می‌گوید که دریا خطرناک است.

خیرنگار. - راست است، بی؟

بی. - بله.

خیرنگار. - چرا؟

بی. - حیواناتی در دریا هستند که به ما حمله می‌کنند.

خیرنگار. - چه حیواناتی؟

- بی. - کوسه‌ها و نهنگ‌ها^۱.
- فا. - مادر بی توسط یک کوسه کشته شده است.
- خبرنگار. - و شما بی، چه کردید؟
- فا. - منظورتان در موقعی است که مادرش کشته شد؟
- خبرنگار. - فای، بگذارید خود بی جواب بدهد.
- فا. - بله، آقا، معذرت می‌خواهم، آقا. (خنده حضار.)
- خبرنگار. - بی ممکن است به سؤال من جواب بدهید؟
- بی. - کاری نمی‌شد کرد. من فرار کردم. فقط دلفین‌های نر قوی هیکل هستند که می‌توانند کوسه‌ها را شکست بدهند.
- خبرنگار. - آیا فای می‌تواند یک کوسه را بکشد.
- بی. - نمی‌دانم.
- فا. - یکی را اینجا بیاورید، خواهید دید. (خنده حضار.)
- خبرنگار. - بی، نظرتان راجع به کوسه چیست؟
- بی. - (با شور و هیجان) حیوان کثیفی است. پوست کثیفی هم دارد.
- حیوان احمقی است، و پست فطرت.
- خبرنگار. - شما می‌گویید پوست کثیفی دارد، چرا؟
- بی. - پوست ما صاف و نرم است و پوست او زبر و خشن. هنگامی که پوست او با بدن ما برخورد می‌کند، مجروحمان می‌سازد.
- خبرنگار. - فای، آیا مادر شما هنوز زنده است؟
- فا. - مادر من «پا» است. (خنده حاضرین.)
- خبرنگار. - من راجع به پدرتان سؤال نکردم، درباره مادرتان پرسیدم...
- فا. - من هم جوابتان را دادم. مادر من «پا» است.

۱ - منظور از نهنگ در اینجا، نهنگ‌های دریای شمال است که طول آنها به هشت متر می‌رسد و معمولاً سیاه و سفید هستند و بسیار هم خطرناک، چون به هر حیوان کوچکتر از خود حمله می‌کنند. - م.

پروفسور سویلا - باید توضیحی در این باره بدهم: یک حیوان اولین کسی را که به هنگام تولد در کنار خود می‌بیند، مادر خود می‌انگارد. بنابراین برای ما من مادرش هستم. (خنده حاضرین.) فقط از نظر تشخیص برای انسانهاست که از او خواستم مرا «پا» (پدر) صدا بزنند.

خبرنگار - آقای سویلا، من شنیدم که دلفین شما، یک نفر از همکارانتان را «ما» (مامان) صدا می‌زد. «ما» چه کسی است؟
پروفسور سویلا - دستیار و همکارم خانم آرلت لافوی.

خبرنگار - متوجه نمی‌شوم کدام یک از شما دو نفر را فا به عنوان مادرش می‌شناسد؟ شما یا خانم لافوی؟

پروفسور سویلا - هر دو. (خنده حاضرین.) باید توضیح بدهم که یک دلفین معمولاً دو مادر دارد، یکی مادر حقیقی اش، و دیگری مادر داوطلبی که به مادر اصلی کمک می‌کند.

خبرنگار - در مورد فا، مادر حقیقی کدام یک از شما هستید؟ شما یا خانم لافوی؟

پروفسور سویلا - سوال شما فقط از نظر ظاهر بی‌مورد است. چون این من هستم که از ابتدا و در اولین هفته‌های زندگی اش با شیشه شیر او را تغذیه کردم، بنابراین فکر می‌کنم، از نظر او من مادر واقعی اش و خانم لافوی مادر داوطلبش باشد.

خبرنگار - می‌شود خواهش کنم خانم لافوی بلند شوند و رو به ما بایستند تا بتوانیم ایشان را زیارت کنیم؟

(آرلت لافوی از جا برمی‌خیزد و رو به حاضرین می‌ایستد. قیافه و اندام او اظهار نظرها و مهمه‌هایی میان جمعیت برمی‌انگیزد. فلاش دوربین‌ها به کار می‌افتند.)

خبرنگار - خانم لافوی، نام شما فرانسوی است، آیا خودتان هم فرانسوی هستید؟

آرلت - نه، من امریکایی هستم. اما خانواده‌ام اهل کبیک کانادا هستند.

- خبرنگار. - نظرتان راجع به ژنرال دوگل چیست؟
- خبرنگار. - آیا لباسهایتان را به پاریس سفارش می‌دهید؟
- خبرنگار. - دوست دارید پا به عالم سینما بگذارید؟
- خبرنگار. - هنرپیشه مورد علاقه‌تان چه کسی است؟
- خبرنگار. - بلد هستید غذاهای فرانسوی بپزید؟
- آرت. - من فرانسوی نیستم؛ پس چرا باید بلد باشم غذاهای فرانسوی بپزم؟
- خبرنگار. - خانم لافوی، آیا من می‌توانم شما را «ما» خطاب کنم؟
- آرت. - اگر فکر می‌کنید برای این کار به اندازه کافی خردسال هستید، چرانه؟ (خنده حضار.)
- خبرنگار. - «ما» آیا «پا» قصد دارد با شما ازدواج کند؟
- آرت. - پروفیسور سویلا هیچگونه پیشنهادی در این باره به من نکرده است.
- خبرنگار. - اگر می‌کرد، چه تصمیمی می‌گرفتید؟
- آرت. - منتظر خواهم ماند پیشنهاد کند، آن وقت تصمیم می‌گیرم.
- لوریمر. - آقایان، من ابراز علاقه شما را نسبت به خانم لافوی درک می‌کنم و خودم نیز در این مورد با شما شریک هستم، اما می‌توانم به شما یادآوری کنم که برای این به اینجا آمده‌اید که با دلفین‌ها مصاحبه کنید نه با تربیت‌کننده‌های آنها؟ (خنده حاضرین.)
- خبرنگار. - فآ، به زبان انسانها صحبت کردن برای شما یک نوع ارتقاء شخصیت نیست؟
- فآ. - ارتقاء شخصیت نمی‌دانم یعنی چه.
- پروفیسور سویلا. - اجازه می‌دهید من این سؤال را برایتان مطرح کنم.
- خبرنگار. - با کمال میل.
- پروفیسور سویلا. - فآ آیا مغرور هستی از اینکه با ما صحبت می‌کنی؟
- فآ. - بله.
- خبرنگار. - چرا؟

- فا. - خیلی زحمت کشیدم تا اینجا یاد گرفتم.
خبرنگار. - چرا این همه زحمت به خودتان دادید؟
فا. - برای اینکه هم بی را ببینم، و هم پا از من راضی باشد.
خبرنگار. - آیا حیوانات زبان خاصی برای خودشان دارند؟
فا. - دلفین‌ها بله. نمی‌دانم سایر حیوانات دریایی هم صحبت می‌کنند یا نه. در هر حال من زبان آنها را نمی‌فهمم.
خبرنگار. - آیا از موقعی که یاد گرفته‌اید انگلیسی صحبت کنید، خودتان را موجودی اندیشمند می‌دانید؟
فا. - قبل از آن هم اندیشمند بودم.
خبرنگار. - اما نمی‌توانستید آنرا نشان بدهید.
فا. - به این خوبی نمی‌توانستم نشان بدهم.
خبرنگار. - اکنون که به زبان انسانها صحبت می‌کنید، آیا خودتان را یک انسان می‌پندارید یا همچنان یک دلفین؟
فا. - من یک دلفین هستم.
خبرنگار. - می‌گویند دلفین‌ها خیلی با انسانها دوست هستند: آیا این حقیقت دارد، فا؟ آیا انسانها را دوست دارید؟
فا. - بله، خیلی. (بعد با قدرت هر چه تا متمرکز می‌کند): خیلی.
خبرنگار. - چرا؟
فا. - چون انسانها خوب هستند، نرم هستند، دست دارند، و خیلی چیزها می‌توانند درست کنند.
خبرنگار. - شما هم دوست دارید دست می‌داشتید؟
فا. - بله، خیلی.
خبرنگار. - که با آنها چکار کنید؟
فا. - برای اینکه انسانها را نوازش کنم. (خنده حاضرین).
(در این لحظه، واقعه‌ای روی داد که باعث تفریح و سرگرمی

خبرنگارها شد. یکی از آنها به نام وی. سی. دامبی^۱، با موهای حنایی و هیکل تنومند، که از طرف روزنامه‌ای در جورجیا^۲ آنجا حضور به هم رسانده بود، ناگهان با قیافه‌ای خشمگین از جا بلند شد و با کلماتی تند و پر حرارت خطاب به حاضرین گفت:

دامبی. - این شوخی‌ها به اندازه کافی به درازا کشیده است، به نظر من خیلی مسخره است و من بیش از این تحمل شنیدن آنها را ندارم! من به نوبه خودم نمی‌خواهم شریک جرم حقه‌ای کثیف باشم. هرگز باورم نخواهد شد که یک ماهی بتواند مثل یک مسیحی صحبت کند، شوخی‌های زننده بکند و از نوازش کردن ما سخن به میان آورد! این واقعاً خجالت‌آور است! اگر کمی دیگر ادامه پیدا کند، خواهید دید که از دختر آقای لوریمر خواستگاری به عمل خواهد آورد... (خنده حاضرین). شما می‌توانید بخندید، اما من از این مسخره‌بازیها بشدت متنفرم. ضمناً عصبانی هستم که این همه راه را تا فلوریدا آمده‌ام تا در نمایشی ترتیب داده شده برای هالوها شرکت کنم! این قضیه روشن است که سمیلا بدون حرکت دادن لبها می‌تواند حرف بزند. و از ابتدای کار تا به حال او بوده که صحبت می‌کرده است نه ماهی‌اش! (خنده و همه‌م حاضرین).

پروفسور سویلا. - اجازه بدهید گفته‌هایتان را اصلاح کنم: اولاً که اسم من سویلا است نه سمیلا، ثانیاً بدون حرکت دادن لبها و از داخل حلق نمی‌توانم حرف بزنم، ثالثاً، فا یک پستاندار دریایی است، نه یک ماهی. (خنده حضار).

لوریمر. - رابعاً، من اصلاً دختر ندارم. (خنده حضار).

دامبی. - با این شوخی‌ها نمی‌توانید دهان مرا ببندید! هیچ سر در نمی‌آورم که یک سازمان دولتی از این حقه‌بازیها چه سودی می‌تواند ببرد. اما من گول نمی‌خورم! اگر سمیلا می‌خواهد صداقتش را ثابت کند

بهتر است همراه با همدستانش از کنار استخر دور شود، و ما را با حیواناتش تنها بگذارد!

پروفسور سویلا. - با کمال میل (از جا برخاست و به اتفاق همکارانش، (البته بجز من، یعنی مگی که برای ضبط سؤال و جوابها مانندم) بطرف در خروجی استخر به راه افتادند.

فا. - (در حالی که بیش از نیمی از بدنش را از آب بیرون آورده بود فریاد زد:) پا! کجا می روی؟ (خنده حاضرین.)

پروفسور سویلا. - (بطرف او برگشت:) فاه، به پرسشها جواب بده، من تا پنج دقیقه دیگر برمی گردم.

سکوتی طولانی برقرار شد. فاه ناگهانی به خبرنگاران و سایر حضار کرد.

فا. - خوب، چه کسی سؤالها را شروع می کند؟ (خنده حضار.)

خبرنگار. - شما گفتید که دوست دارید یک انسان باشید، به این دلیل که انسانها دست دارند و به کمک آنها می توانند چیزهایی بسازند. مثلاً چه چیزهایی، فاه؟

فا. - مثلاً تلویزیون. تلویزیون شیء بسیار جالبی است.

خبرنگار. - شما تلویزیون را دوست دارید؟

فا. - هر روز برنامه های آنرا تماشا می کنم. تلویزیون خیلی چیزها به من یاد می دهد.

خبرنگار. - باید بگویم که شما خیلی خوشبین هستید. (خنده حاضرین.)

خبرنگار. - چه نوع فیلمهایی را دوست دارید؟

فا. - فیلمهای وسترن را.

خبرنگار. - فیلمهای عشقی را دوست ندارید؟

فا. - نه.

خبرنگار. - چرا؟

فا. - آنها یکدیگر را می بوسند و بعد همه چیز تمام می شود.

خبرنگار. - منظورتان این است که خیلی زود همه چیز تمام می شود؟

فا. - بله. (خنده حضار.)

خبرنگار. - حالا که از سینما داریم صحبت می‌کنیم، هنریشه مورد
علاقه‌تان کیست؟

فا. - آنیتا اکبرک!

خبرنگار. - چرا؟

فا. - بدنش طوری ساخته شده است که می‌تواند خیلی سریع شنا کند.
(خنده حاضرین.)

خبرنگار. - دوست دارید آنیتا اکبرک را نوازش کنید؟

فا. - بله، خیلی. بدن او باید خیلی نرم و صیقلی باشد. (خنده
حاضرین.)

یکی از خبرنگاران. - (به صدای بلند خطاب به دامبی:) خوب، دامبی،
حالا متقاعد شدید؟

دامبی. - من متقاعد شدم که همگی ما شاهد اجرای یک نوع سخن
گفتن درون حلقی هستیم، که ظاهراً خیلی ماهرانه اجرا می‌شود! اگر این
فردی که درون حلقی حرف می‌زند، سمیلا یا یکی از دستیارانش نباشد،
کس دیگری است! (خنده و اعتراض حاضرین.)

خبرنگار. - دامبی، منظورتان این است که به یکی از همکارانتان
مشکوک هستید؟

دامبی. - حرفی را که زده‌ام، به زبانم نگذارید: غیر از خبرنگاران،
کسان دیگری هم در این جا حضور دارند.

لوریمر. - اگر روی سختتان با من است، متأسفم بگویم که من از
استعداد درون حلقی حرف زدن محروم. (خنده حاضرین.)

دامبی. - منظور من شما نبودید، آقا.

لوریمر. - متشکرم، آقای دامبی. (خنده حاضرین.) و اکنون اگر
همگی موافق هستید، به این میان پرده خاتمه می‌دهیم و از پروفیسور

سویلا دعوت می‌کنیم به سالن برگردد.

پروفسور سویلا و دستیارانش به سالن وارد می‌شوند و در برابر کف‌زندهای شدید حضار در جاهای خود در ردیف اول می‌نشینند.

خبرنگار. - فای، آقای سویلا به ما گفتند که شما خواندن هم بلد هستید.

این موضوع حقیقت دارد؟

فا. - بله، بسی هم بلد است.

خبرنگار. - چه کتابی را می‌خوانید؟

فا. - «پسر جنگل».

خبرنگار. - غیر از کتاب «پسر جنگل» کتاب دیگری هم می‌خوانید؟

فا. - نه.

خبرنگار. - چرا؟

پروفسور سویلا. - من می‌توانم به جای او به این پرسش جواب

بدهم؟ چاپ کتابی مخصوص فای و بی خیلی گران تمام می‌شود. احتیاج به

کاغذی مخصوص دارد؛ هر چند که کتاب روی میزی شناور گذاشته

می‌شود، باز نمی‌توان از خیس شدن آن جلوگیری کرد.

خبرنگار. - چرا کتاب «پسر جنگل» را انتخاب کرده‌اید؟

سویلا. - در نحوه زندگی کردن موگلی و فای یک نوع شباهت وجود

دارد. هر دو در میان موجوداتی زندگی می‌کنند که از نژاد و نوع خودشان

نیستند!

خبرنگار. - حالا که به علت هزینه‌های زیاد، شما موفق نشدید بیش از

یک کتاب برای آنها چاپ کنید، چرا کتاب مقدس را انتخاب نکردید؟

پروفسور سویلا. - کتاب مقدس بیش از حد برای فای پیچیده و بفرنج

است.

۱ - «پسر جنگل» همان طور که قبلاً اشاره شد کتابی است که فیلمی بصورت کارتن توسط سازمان والت دیسنی از آن تهیه شده و سرگذشت پسر بچه‌ای است که در میان حیوانات جنگل بزرگ می‌شود، اما سرانجام به خوی انسانی خود تسلیم شده و به جامعه انسانی برمی‌گردد. - م.

خبرنگار. - فا، می‌خواهم سؤال مهمی را با شما مطرح کنم: آیا دلفین‌ها هم دارای مذهب هستند^۱؟

فا. - مفهوم کلمه «مذهب» را نمی‌دانم.

خبرنگار. - سؤال ساده‌تری از شما می‌کنم: دلفین‌ها خدایی را دوست دارند؟

فا. - خدا کیست؟

خبرنگار. - خوب، گفتن آن در دو سه کلمه خیلی دشوار است، اما سعی می‌کنم توضیح بدهم: خدا کسی است که خیلی مهربان است، که همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌بیند، همه جا هست و هرگز نمی‌میرد. مردمان نیکوکار پس از مردن به بهشت نزد او می‌روند.

فا. - بهشت کجاست؟

خبرنگار. - در آسمان. (کمی سکوت.)

فا. - چرا مردمان نیکوکار می‌میرند؟

خبرنگار. - همه انسانها می‌میرند، چه خوب باشند و چه بد.

فا. - آه، نمی‌دانستم، نمی‌دانستم. (فا از مطلع شدن این موضوع خیلی منقلب شده است. کمی سکوت.)

بی. - من می‌توانم توضیحاتی بدهم؟ (همه حاضرین، با علاقه‌مندی متوجه او شدند)

خبرنگار. - بگویید، بی. همگی ما خوشحال می‌شویم به توضیحات شما گوش کنیم.

بی. - بسیار خوب، من می‌خواهم مطلبی را برایتان توضیح بدهم. مدت‌های زیادی پیش از این، ما در خشکی زندگی می‌کردیم، گیاهانی را که روی زمین سبز می‌شدند می‌خوردیم و خیلی هم سعادتمند بودیم. بعد از

۱ - خبرنگاری که این سؤال و پرسشهای بعدی را کرد از ترقه مذهبی «کواکرها» و نامش ام. ب فوازی بود.

«یادداشت مگی میلر.»

خشکی رانده شدیم و مجبور شدیم در دریا زندگی کنیم. اما همیشه دلمان برای خشکی تنگ می‌شود، همواره به آن فکر می‌کنیم، به همین جهت است که دوست داریم نزدیک ساحل شنا کنیم و انسانها را ببینیم. خبرنگار. - بی، من سؤال مهمی دارم: گهگاه می‌شنویم که گروه‌های بزرگی از دلفین‌ها یا بالنها به خشکی می‌آیند، و هنگامی که انسانها آنها را به آب برمی‌گردانند، آنها مصراانه دوباره به خشکی برمی‌گردند تا در آنجا بمیرند. چرا این کار را می‌کنند؟

بی. - چون اگر در خشکی بمیریم، پس از مردنمان هم روی خشکی زندگی خواهیم کرد.

خبرنگار. - اگر درست فهمیده باشم، زمین، به منزله بهشت برای شماست؟
بی. - بله.

خبرنگار. - و انسان؟ آیا خدای شماست؟

بی. - نمی‌دانم. هنوز به درستی مفهوم کلمه خدا را متوجه نشده‌ام. انسان و خشکی هر دو برای ما یک چیز هستند. ما انسانها را خیلی دوست داریم، خیلی.

خبرنگار. - چرا؟

بی. - فاقلاً توضیح داد چرا: انسان مهربان است، بدنش صاف و نرم است، و دست دارد.

خبرنگار. - شما می‌گویید که انسانها مهربانند. با وجود این برای شما دلفین‌ها اتفاق افتاده است که همین انسانها شما را شکار کرده و بکشند.
بی. - ما می‌دانیم که آنها ما را می‌کشند، تا به زمین برمان گردانند، به همین جهت از این بابت، کینه‌ای از آنها به دل نداریم.

خبرنگار. - فاق، شما ظاهراً از اینکه فهمیده‌اید انسانها می‌میرند، خیلی متعجب هستید؟

فا. - من این موضوع را نمی‌دانستم. این برای من خیلی دردناک است. خبرنگار. - برای ما هم دردناک است. (خنده حضار.)

- فا. - پا، چرا اینها می خندند؟
 پروفیسور سویلا. - برای اینکه فراموش کنند.
- فا. - پا، تو هم روزی خواهی مرد؟
 پروفیسور سویلا. - بله.
- فا. - (ضمن اینکه با درد و اندوه او را می نگریت). این موضوع مرا خیلی غمگین می کند.
 (نگاه فا چنان حاضرین را تحت تأثیر قرار داد که سالن در سکوتی عمیق فرو رفت، سکوتی که در یک کنفرانس مطبوعاتی تا به حال سابقه نداشته است.)
- خبرنگار. - بی، من می خواهم سؤال دیگری از شما بکنم: اگر دلفین ها فکر می کنند با آمدن روی خشکی و مردن در آنجا به بهشت می روند، چرا همگی این کار را نمی کنند؟
 بی. - مردن شهامت و دل و جرأت می خواهد. ما شنا کردن، صید ماهی، بازی کردن و عشقبازی را دوست داریم.
 خبرنگار. - شما خیلی به فا علاقه مند هستید، نه؟
 بی. - بله
- خبرنگار. - اگر فا را از شما جدا کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟
 بی. - (منقلب و پریشان:) می خواهند فا را از من جدا کنند؟
 پروفیسور سویلا. - (از جا بلند می شود:) خواهش می کنم از این گونه پرسشها مطرح نکنید!
- خبرنگار. - بی، من نگفتم که می خواهند فا را از شما جدا کنند. من از شما پرسیدم، «اگر» او را از شما جدا کنند، شما چه خواهید کرد.
 بی. - خواهم مرد.
 خبرنگار. - چگونه؟
 پروفیسور سویلا. - از شما خواهش کردم اینگونه سؤالها را مطرح نکنید.
 بی. - غذا نخواهم خورد.

پروفسور سویلا. - (با نیرو و وحدت تمام): بی، هیچ کس فا را از تو جدا نخواهد کرد، هرگز! من، پا هستم که این قول را به تو می‌دهم!
بی. - حقیقت دارد، پا؟

پروفسور سویلا. - بله، حقیقت دارد. (خطاب به حاضرین):
می‌خواهم علت مداخله کردنم را توضیح بدهم. دلفین‌ها قدرت تأثیرپذیری و تخیل فوق‌العاده قوی‌تری از ما دارند. بعلاوه آنها نمی‌توانند واقعیت و امکان وقوع یک حادثه را به همان دقت و وضوح ما تشخیص بدهند. برای آنها تجسم امکان وقوع امری مفهومی به وقوع پیوستن آن است. به همین جهت خیلی باید دقت به خرج داد. پرسشهایی که به نظر شما معمولی یا بی‌ضرر جلوه می‌کند، برای آنها به نحو بیهوده‌ای بیرحمانه و زیان‌آور است.

خبرنگار. - متأسفم، نمی‌خواستم بی را متشوش کنم.
خبرنگار. - فا، می‌خواهم سئوالی از شما بکنم که به هیچ‌وجه بیرحمانه نیست: فرانسوی‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید: مثل یک ماهی در آب خوشبخت بودن، نظرتان در این مورد چیست؟
فا - من یک ماهی نیستم. من یک پستاندار دریایی هستم. چند بار باید این موضوع را تکرار کرد؟ هرگز تا به حال به چشم یک ماهی توجه کرده‌اید؟ چشمش گرد و حالتش احمقانه و بی‌حالت است. و حالا به چشم من نگاه کنید! (فا سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و با نگاهی شوخ و شیطان چشمکی به حاضرین می‌زند. (خنده بلند و طولانی حضار.)

خبرنگار. - قبول کردم که چشم شما نه گرد است و نه حالتش احمقانه. اما موضوع سئوال من این نیست. ممکن است به پرسش من جواب بدهید؟ آیا شما در آب خود را راضی و خوشبخت احساس می‌کنید؟

فا. - بیرون از آب، پوست من خیلی سریع خشک می‌شود و مدت زیادی نخواهم توانست زنده بمانم.

خبرنگار. - شما از پاسخ به سوال من طفره رفتید. من از شما پرسیدم آیا در آب خود را خوشبخت احساس می‌کنید. ممکن است به من جواب بدهید؟

پروفسور سویلا. - از شما خواهش می‌کنم، با او بدرفتاری نکنید. دلفین‌ها عادت به اینگونه پرخاشجویی‌ها ندارند.

خبرنگار. - چرا نمی‌خواهد به سوال من پاسخ بدهد؟

فا. - دلم می‌خواهد جواب بدهم. فقط منظورتان را نمی‌فهمم. اگر در آب زندگی نکنم پس کجا زندگی کنم؟

خبرنگار. - فا، چون شما هر روز تلویزیون را نگاه می‌کنید، تصور می‌کنم که باید تا حدی در جریان مسائل بین‌المللی هم باشید؟

لوریمر. - آقایان، متأسفم به اطلاعاتان برسانم که ما هم اکنون ده دقیقه از زمان پیش‌بینی شده برای این کنفرانس مطبوعاتی تجاوز کرده‌ایم. (اعتراض حاضرین). پروفسور سویلا عقیده دارد که این کنفرانس مطبوعاتی با درخشیدن فلاشها و نورافکنها و نیز با سوالهای مطرح شده، آزمایش دشواری برای شاگردانش بشمار می‌رود، و دلش نمی‌خواهد از مدت زمان تعیین شده تجاوز کند.

خبرنگار. - آقای لوریمر، من هنوز سه پرسش دارم، اجازه می‌دهید آنها را مطرح کنم؟

لوریمر. - بسیار خوب، سوالاتان را پیرسید، و اینها آخرین پرسشها خواهد بود.

خبرنگار. - نظرتان راجع به ایالات متحده امریکا چیست؟

فا. - ثروتمندترین و نیرومندترین کشور دنیاست. از آزادی و دموکراسی دفاع می‌کند. روش و نحوه زندگی امریکایی‌ها بهتر و بالاتر از سایر کشورهاست.

خبرنگار. - نظرتان نسبت به پرزیدنت جانسون چیست؟

فا. - مرد خوبی است که طرفدار صلح است.

خبرنگار. - راجع به ویتنام چه نظری دارید؟

فا. - نمی‌شود از آنجا پا پس کشید. این کار ایجاد تسهیلات برای تجاوز است:

خبرنگار. - در صورت بروز جنگ، فا، آیا دوش به دوش ایالات متحد سلاح به دست خواهید گرفت؟

لوریمر. - سه سؤال شما تمام شد و این سؤال چهارمی است. و اگر اجازه بدهید، خود من به سؤال چهارم شما پاسخ خواهم داد: فا نمی‌تواند اسلحه به دست بگیرد. (خنده حضار). آقایان، از توجه محبت‌آمیز شما نسبت به این کنفرانس متشکرم، و پیشنهاد می‌کنم از پروفیسور سویلا و شاگردانش فا و بی به خاطر برنامه جالب و باشکوهی که اجرا کردند تشکر کنیم. من به خاطر این لحظات دلچسبی که با ایشان، با شاگردان و همکارانش و با همه شما گذراندم واقعاً احساس غرور می‌کنم، امروز برای ما روزی تاریخی بود. (کف زندهای مداوم حضار.)



مارکو لپوویچ^۱ فیلسوف اهل یوگسلاوی که در ایالات متحد سکونت داشت و در یکی از دانشگاه‌های کالیفرنیا تدریس می‌کرد، هنگامی که گزارش کنفرانس مطبوعاتی ۲۰ فوریه همچون بمب منفجر شد، از هیجان زدگی و خیالپردازی عجیب مردم امریکا در مورد نتایج به دست آمده بشدت شگفت‌زده شد و نظرات خود را به یکی از دوستانش که در شهر سارایه و و^۲ پزشکی بود، به این شرح توضیح داد:

- «مردم امریکا در مقابل محاسن و استعدادهای فراوانی که دارند، دارای معایبی هم هستند که از آن جمله می‌توان از گرایش آنها به از خود راضی بودن و نیز استعدادهای خود را روحاً و اخلاقاً موجه احساس کردن نام برد. هر دو این عیب‌ها این روزها در مندرجات روزنامه‌ها، و در برنامه‌های رادیو و تلویزیون و نیز در گفتگوهای خصوصی اشخاص، به شکل بارزی نمایان است. در حال حاضر، حس خودستایی آنان به چنان

درجه‌ای رسیده که معمولاً به هنگام پیروزی‌ها و موفقیت‌های فضایی نصیبشان می‌شود، و اما خود را اخلاقاً موجه احساس کردن نیز ظاهری بس ضمنی و پیش‌داورانه به خود گرفته است. اگر بخواهم مطلب را با عبارات روشن‌تری بیان کنم، به این شکل در می‌آید: «اگر ما، امریکایی‌ها، توانسته‌ایم جلوتر از سایر ملت‌ها دلفین‌ها را به حرف زدن واداریم، به این علت است که استحقاقش را داشته‌ایم.»

البته مسئلهٔ ایجاد ارتباطی کاملاً واضح و قابل فهم میان انسان و نژادی از حیوانات، فی‌نفسه دارای اهمیت فراوانی است، و امریکایی‌ها حق دارند از این بابت به خود بیالند. اما آنچه که در این میان به نظر من نگران‌کننده می‌آید، این است که این پیشرفت علمی یا به قول خودشان و با اصطلاحات تاریخی - نظامی، این «فتح جدید در مرزهای دانش»، ظاهراً این حق را به آنها می‌دهد که این موفقیت را گامی تازه در ادعای رهبری دنیا بدانند. هنگامی که امریکایی‌ها از این «جهش اعجاب‌آور به پیش» با شما سخن می‌گویند، فراموش نمی‌کنند که با خرسندی خاطر یادآور شوند که برای مطالعه و تحقیق دربارهٔ دلفین‌ها، از ده سال پیش تا کنون مبالغه‌هنگفتی سرمایه‌گذاری کرده‌اند (و آنها تنها ملتی بوده‌اند که می‌توانسته‌اند چنین سرمایه‌گذاری‌هایی را انجام دهند). اما «در عین حال»، واقعیت موفق شدن در چنین آزمایشی، به نظرشان هدیه‌ای است از طرف قدرت بیچون به ملتی که بیش از همه استحقاقش را داشته است. و باز به نظر آنها خداوند با به سخن در آوردن دلفین‌هایشان، بطور آشکار مأموریتی جهانی را که ادعا می‌کنند برعهده دارند، تأیید کرده است.

خوب این طرز فکر طبقهٔ اندیشمند آنها بود، در طبقات پایین‌تر اجتماع، انسان باکمال تأسف ملاحظه می‌کند که این نقطهٔ عطف علمی در تاریخ جهان، بلافاصله نوعی نشانهٔ قدرت و برتری به نظرشان جلوه کرده که به آنها اجازه می‌دهد احتمالاً به پیروزی‌های نظامی بر کشورهای خارجی دست یابند. رانندهٔ تاکسی که دیروز مرا به دانشگاه می‌برد، پس از کمی گفتگو به من اظهار داشت: «اکنون که دلفین‌هایمان صحبت

می‌کنند، سرده دلار با شما شرط می‌بندم، که هیچ کدام از این زیردریایی‌های لعنتی شوروی جرأت نخواهند کرد به سواحل ما نزدیک شوند و موشک‌های کثیفشان را بسوی ما شلیک کنند.» من از او پرسیدم مگر امریکایی‌ها خود را مورد تهدید شورویها می‌دانند. او پاسخ داد: «و چقدر هم، مورد تهدید روسها، چینی‌ها، ویتنامی‌ها، فرانسوی‌ها، و تمام این اشرار خبیث بی‌پدر و مادر!...» وقتی انسان فکر می‌کند که ایالات متحد در اسلحه‌خانه‌های اتمی‌اش آنقدر بمب انبار کرده است که می‌تواند نه تنها دشمنانش، بلکه تمام کره زمین - از جمله خودشان - را یکجا منفجر کند و به آسمان بفرستد، متعجب می‌شود که چرا قدرتمندترین کشور روی زمین این چنین دچار تب و هذیان وحشت از دشمنان موهوم است. در اینجا نیز زنگ خطری وجود دارد، زیرا فکر جنگ، حتی یک جنگ تهاجمی و تجاوزکارانه، روزی می‌تواند توسط ملتی که این چنین برایش از نظر فکری و روحی زمینه‌سازی شده است پذیرفته شود، و آنرا در نظرش جنگی پیشگیرانه علیه دشمنی که خودش را آماده می‌سازد ملت امریکا را نابود کند، جلوه دهند.»

به جا خواهد بود اگر به ملاحظات مارکو لپوویچ این مطلب هم اضافه شود که کنفرانس مطبوعاتی بیستم فوریه، در میان مردم امریکا واکنشهایی که خصوصیات و جنبه‌هایی بسیار مهرآمیز و دوستانه داشت نیز به وجود آورد: شور و اشتیاق، طنز و گزایش به رقت قلب و شفقت. ظرف یک روز محبوبیت و شهرت فا - که حداقل برابر بود با روزی که چارلز لیندبرگ^۱ با هواپیمایش اقیانوس اطلس را در نوردید - سراسر امریکا را فراگرفت.

اما محبوبیت لغت چندان مناسبی نیست. باید گفت عشق و حتی

۱ - Charles Lindbergh. خلبان امریکایی که برای اولین بار در تاریخ هواپیمایی جهان با یک پرواز مستقیم فاصله بین نیویورک و پاریس را، با عبور از روی اقیانوس اطلس، و علی‌رغم مشکلات جوی در نوردید. - م.

پرستش، بس که شور و شوقی که افکار عمومی را به دو دلفین جلب می‌کرد همه‌جاگیر و پردامنه بود.

دویست میلیون مردمان درستکار قلبشان از شنیدن دو نام فا و بی به ارتعاش درمی‌آمد. در روزنامه‌های روز بیست و یکم فوریه، دو دلفین به عنوان «اولین حیوانات اندیشمند» معرفی شدند. عشق به حیوانات در قلوب امریکایی‌ها با ستایش عقل و اندیشه در هم آمیخت، و نتیجه‌ای که حاصل شد آمیزه‌ای تقریباً تعجب‌آور بود. نظاره‌گران آن وقت نبض این ملت بزرگ دستشان آمد و متوجه شدند که فزونی محبت و علاقه تا کجا می‌تواند کشانده شود. از این سر تا آن سر این قاره عظیم، فا برای همه شد یک حیوان مورد علاقه و در عین حال پرستیدنی مثل یک کودک اعجوبه و مورد ستایش، مثل یک قهرمان ملی.

یک اکیپ بیس بال به نام «شیرها»، اسم خود را عوض کرد و گذاشت دلفین‌ها. باشگاههای تفریحی فا هر روز تعدادشان زیادتر شد.

صفحات موسیقی فراوانی به بازار آمد که آهنگ آنها به سبک سوت زدن دلفین‌ها اجرا می‌شد. یکی از آنها که رکورد فروش را شکست آهنگی بود که فقط کلمات: «دوست دارم، بی» با لحن‌های گوناگون و سوت‌زندهای زیر و بسم در سراسر آهنگ تکرار می‌شد. در ایالت مینسوتا^۱ رقصی باب شد به نام دلفین رول، که رقاصان دستهایشان را به تقلید از دلفین‌ها که دست ندارند پشت سرشان می‌گذاشتند و ضمن رقصیدن سینه‌هایشان را به یکدیگر می‌مالیدند. ظرف سه هفته این رقص در سرتاسر امریکارواج یافت، و به امریکای لاتین و اروپای غربی نیز سرایت کرد. دو ماه بعد سر و کله این رقص در مسکو نیز پدیدار شد، اما به علت «منافی اخلاق» بودن ممنوع اعلام شد.

باشگاههای بی به رقابت از باشگاههای تفریحی فا، مثل قارچ از زمین می‌رویدند. این باشگاهها بخصوص از طرف دختران دبیرستانی

چهارده پانزده ساله با استقبال فراوانی روبرو شد. در این باشگاهها دختران جوان رفتار و حرکات بی را تقلید می کردند، و در پاره‌ای موارد پرستش فاجحان حالت هذیان آمیزی به خود می گرفت که باعث نگرانی روانشناسان شد و به تحقیقات و مطالعاتی پنهانی پرداختند. روانشناسان متوجه شدند که عده‌ای از دختران جوان در مجالس ضیافتشان که شبها در استخرهای خصوص برگزار می شد، برهنه سوار بر دلفین های پلاستیکی به تاخت و تاز در استخر می پرداختند. پسرها در زبان خودمانی و غامیانه این دختران جوان نیز القاب تازه‌ای یافتند: «اوه، عزیزم، او مثل فاست.» و یا برعکس «او نفرت انگیز مثل یک ضدفاست»، البته برحسب اینکه آن پسر از جذابیت مردانه برخوردار بود یا نه. تعقیب کنندگان قضیه متوجه شدند که آرم باشگاههای بی - دلفینی که سرش را از آب بیرون آورده و به حالت عمودی نگهداشته است - در واقع شبیه به آلت رجولیت است. بازار کسب و کار خیلی زود و سریع شروع به بهره برداری از این محبوبیت خارق العاده کرد. از صفحه‌ای که از گزیده لحظات دلپذیر کنفرانس مطبوعاتی و سؤال و جوابها پر شده بود، ظرف چند هفته بیست میلیون عدد به فروش رفت. یکی از کارخانه‌های نوشابه‌های غیرالکلی، نوشابه جدیدی به نام دلفینز درینک^۱ ابداع کرد و در تبلیغات مربوط به آن راجع به خواص تقویتی‌اش بر روی اعصاب و عضلات داد سخن می رفت. یک روغن ضد آفتاب سوختگی به نام «بچه دلفین» به بازار آمد که در تعریف از خواص آن آمده بود: پوستان را تغذیه می کند، مانع نفوذ اشعه زیانبخش خورشید به پوستان شده و آنرا مثل پوست بک بچه دلفین نرم و لطیف می سازد. مغازه‌ها پر شده بود از اشیایی که عکس فا و بی بر روی آنها یا نقاشی شده بود، یا حکاکی، یا چاپ و غیره، عکس آن دو را می شد روی قوطی کبریت، جلد قوطی سیگار، قاشق چنگال و بشقاب، کراوات، زیرسیگاری، ساعت آونگ‌دار، چوب لباسی، زیر

سینی‌ها و بشقابها، روی پارچ آب و حتی روی دستگیره درها، یافت. دو «شو» در تئاترهای برادوی روی صفحه آمد. در یکی از آنها شصت دختر جوان در لباس دلفین‌های ماده، همراه با شصت پسر جوان آنها نیز در لباسی شبیه به امواج دریا می‌رقصیدند و این طرف و آن طرف می‌رفتند، اما نقطه اوج این نمایش مراسم عروسی یک جفت دلفین بود که به شکل باله انجام می‌گرفت.

در قلمرو اسباب‌بازی دلفین‌هایی ساخته شد - از جنس کائوچو، کاملاً نرم و صیقلی با چشمهای متحرک، دهانی خندان، که با فشار دادن باله شنای روی پشت کلمات «پا» و «ما» از حفره تنفسی‌شان شنیده می‌شد - که جای خرسهای عروسی را گرفتند. تابستان بعد، تشک‌هایی کائوچویی بادشونده به شکل دلفین‌ها به بازار آمد با اندازه طبیعی که نه آب در آن نفوذ می‌کرد و نه زیر آب فرو می‌رفت و از آن به جای تشک در سواحل دریا استفاده می‌کردند.

یکی از مزون‌های مد در نیویورک، در هتل آستوریا لباسی را به تن مانکن‌هایش کرد که در قسمت بالاتنه صاف و درخشان بود و در پایین و در اطراف زانو چینهایی به شکل دم دلفین پیدا می‌کرد و به خریداران احتمالی این لباسها توصیه می‌شد به هنگام راه رفتن طوری کمرشان را حرکت دهند که گویی دارند در آب و مثل دلفین‌ها راه می‌روند.

در تمام روزنامه‌ها، مجلات هفتگی و ماهانه، مجلات علمی و بخصوص مجلاتی که راجع به طبیعت و حیوانات منتشر می‌شود، و تعدادشان در امریکا زیاد است، دلفین‌ها و خصوصیات زندگی و تولیدمثل‌شان تمام صفحات را پر کرد.

یکی از مجله‌ها در شماره پس از بیستم فوریه عکس موتاژ شده‌ای از آنتیا اکبرک را که فارا در آغوش می‌فشد چاپ کرد که زیر آن از زبان هنرپیشه زیبای سوئدی نوشته شده بود: «فا می‌گوید که من برای سریع شنا کردن ساخته شده‌ام.»

در مجلاتی که مطالب آن به شکل نقاشی‌های موضوع‌دار چاپ

می‌شود، موضوع اصلی اختصاص یافت به ماجراهای دلفین‌ها. یکی از این مجله‌ها دلفینی را در نقش آموزگار نشان می‌داد که عینک به چشم داشت و به بچه دلفین‌هایی که تانیمی از بدنشان از آب بیرون آمده و کتابهایشان را روی میزهای شناور گذاشته بودند، خواندن می‌آموخت. در گوشه‌ای از این تصویر یکی از بچه دلفین‌ها با قیافه‌ای اخمو به درس توجهی نداشت دو بچه دلفینی که در کنارش بودند با هم صحبت می‌کردند، یکی می‌پرسید:

- چرا ناراحت است؟

- او می‌گوید دلم می‌خواهد زبان روسی یاد بگیرم!

کارتون دیگری دلفین‌ها را در استخر بزرگ نمایشها نشان می‌داد که درست پیش از شروع برنامه (مردم جلوی گیشهٔ ورودی صف کشیده بودند)، در مقابل مربی نگران‌شان رژه می‌رفتند و تابلو نوشته‌هایی به دهان گرفته بودند که روی آنها نوشته شده بود:

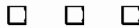
ماهی بیشتر!

آب بیشتر!

و کار کمتر!

یکی دیگر از داستانهای نقاشی شده به شکل کارت‌ن که خیلی مشهور شد، بیل^۱ و لیزی^۲ نام داشت. بیل هیكلی تنومند و سینه‌ای پهن و ورزشکارانه داشت که با سرعتی شگفت‌آور شنا می‌کرد، لیزی اندامی ظریف‌تر و کوچک‌تر داشت و ناز و عشوهٔ فراوان، یک روز لیزی توسط فرد بدکاری به نام کارسکی^۳ ربوده می‌شود (این شخص با وجود اینکه نامی اسلاو داشت، قیافه‌اش شبیه مردم آسیای جنوب شرقی بود و توجه آن که این شخص دارای چه ملیتی است به عهدهٔ تماشاچی واگذار شده بود.) کارسکی پس از اسیر کردن لیزی، او را با یک قایق موتوری قوی

همراه خود می‌برد تا بتواند به وسیلهٔ او بیل را در خدمت جاسوسی یکی از ابرقدرت‌های خارجی در آورد (البته نام این کشور هم مشخص نشده بود)، اما بیل به دوستان امریکایی‌اش وفادار می‌ماند، و با گروهی که مانند و مرکب از دلفین‌های گول‌پیکر، پس از تعقیبی پرخطر و فرار از شلیک گلوله‌های مسلسل کارسکی، سرانجام به او رسیده و قایقش را واژگون می‌کنند، و پس از رهاکردن لیزی، با ضربات دم کارسکی را بیهوش کرده همراه خود می‌آورند و تحویل مقامات مربوط می‌دهند (مارکو لپوویچ این قسمت از ماجراهای بیل و لیزی را از توی مجله برید و برای دوستش به سارایه و و فرستاد تا نشان دهد که تب همه‌جاگیری که مردم امریکا به آن دچار بودند تا کجاها که نرفته بود.



برای اینکه حقیقت ناگفته نمانده باشد باید اضافه کنیم که بعد از تاریخ بیستم فوریه، در امریکا فقط ابراز عشق و علاقه از طرف مردم نسبت به دلفین‌ها نبود. عده‌ای هم اینجا و آنجا زبان به اعتراض گشودند، و روزنامه‌ها نیز بلافاصله نظریات مخالفین را منعکس کردند، تا به این ترتیب نیاز انسان را به مخالفت جویی که در اعماق وجود هر کسی یافت می‌شود، افناعت کنند. شخصی به نام تی. وی. میسون^۱، که ابزار فروش عمده‌ای بود و یک زمانی هم خودش را کاندیدای سناتوری از یکی از ایالات جنوبی کرده بود، طی نطقی درخشان پرشهایی خشمگینانه مطرح کرد: «چرا اسم دلفین ما ایوان است؟ آیا پروفور سویلاکمونیست است؟ و اگر پاسخ مثبت است چرا یک سازمان امنیتی دولتی کار زبان آموختن به دلفین‌هایمان را به یک کمونیست واگذار کرده است؟ میسون با تأثر ادامه می‌داد: من دو طفل خردسال دارم، یک پسر و یک دختر، امیدوارم که آنها هم روزی مثل پدرشان امریکایی‌های خوبی بشوند، اما به هیچ قیمتی حتی در برابر دریافت یک میلیون دلار حاضر نیستم که

یک کمونیست به آنها الفبای زبان را بیاموزد.»

بنا به تقاضای آدامز که این گونه حرفها را سرسری نمی‌گرفت، سویلا طی بیانیه‌ای به اطلاع عموم رساند که در شب تولد فای او در یک سینه کلوب فیلمی دیده بود با عنوان «ایوان مخوف». فردا صبح، هنگامی که بچه دلفین به دنیا آمد، یکی از دستیارانش به او خاطر نشان کرده بود که این بچه دلفین بطرز وحشتناکی سرزنده و پر جنب و جوش است. و سویلا هم گفته بود، «بسیار خوب پس اسم او را بگذاریم ایوان.» این شوخی شاید زیاد هم دست اول نبود، ولی خوب انتظاری بیش از این هم نمی‌رفت. بیانیه چنین نتیجه‌گیری کرده بود که ایراد آقای میسون زیاد هم وارد نبود، زیرا به هر حال مردم دلفین نر را به اسم ایوان نمی‌شناختند و همه او را فا صدا می‌کردند، اسمی که خود ایوان به خودش داده بود.

در کنگره، برخورد لفظی شدیدی میان سناتور سالیسبوری^۱ و سناتور اسپارک^۲، که به خاطر به کار بردن کلمات لاتین در گفته‌هایش به سناتور رومی مشهور بود، در گرفت. سناتور سالیسبوری به کنگره پیشنهاد کرد بررسی برای دلفین‌های روسی تعیین شود تا از هم نژادان امریکایی خود در استخرهای مخصوص دیدن کنند، در نتیجه دانشمندان ما بتوانند آنها را با دلفین‌های خودمان مقایسه کنند. اسپارک با جملاتی فصیح با این پیشنهاد مخالفت کرد. او اظهار داشت که اگر روسها تمام دلفین‌هایشان را هم به عنوان هدیه به ایالات متحد می‌دادند، باز کنگره نبایستی قبول می‌کرد. و با حدت تمام، فکر دعوت کردن دلفین‌های روسی را، که دارای افکار مخربی بودند به امریکا و به هزینه مردم رد کرد. و به عنوان نتیجه‌گیری پیشنهاد سناتور سالیسبوری را دور از نزاکت و غیرعقلانه خواند.

پل عمر پارسون^۳ (ملقب به پ. او. پ یا آنطور که دوستانش او را

1 - Salisbury

2 - Spark

3 - Paul Omar Parson

می‌نامیدند پوپ) در مخالفت خوانی خیلی از تی. وی میسون و سناتور اسپارک فراتر رفت، او حتی با آموزش و تعلیم دلفین‌ها مخالفت ورزید. پوپ از زمان حوادث ناگواری که به هنگام کاندیدا شدنش برای یکی از ایالات جنوبی رخ داده بود، میان مردم شهرت پیدا کرده بود. او آدم خشن و قوی هیكلی بود و به هنگام نطق کردن بدون رو درباستی کتش را می‌کند و کلماتی که به کار می‌برد چنان خشن و جنجال برانگیز بود که خبرنگارها حظ می‌کردند. در نطقی که در آتلانتا^۱ در برابر دوستان سیاسی اش ایراد کرد اظهار داشت: «مغز من نمی‌تواند درک کند که چرا کنگره پول مملکت را صرف تعلیم و تربیت دلفین‌ها می‌کند. ما این اشتباه را مرتکب شدیم که به سیاه پوستانمان خواندن و نوشتن یاد دادیم، و حالا با آنها مشکلات فراوانی داریم، اکنون باید مشکل دلفین‌ها را هم به آنها بیافزاییم. بهتر است دلفین‌ها در جای خودشان - در دریا - بمانند و مادر جای خودمان. چنین وضعی برای همگی بهتر است. سناتور پوپ با قدرت تمام به سخنانش ادامه داد: ما در دنیای دیوانه‌ها، پست فطرتها و خائن‌ها زندگی می‌کنیم، اما تا یک قطره خون در رگ من موجود باشد، در مقابل دیوانه‌ها، پست فطرتها و خرابکاران ایستادگی می‌کنم. (کف زندهای حضار.) تا آنجا که به من مربوط می‌شود، به عنوان یک امریکایی که استحقاق داشتن چنین عنوانی را داشته باشد، حیوانات را خیلی دوست دارم، بخصوص سگم روکی^۲ را اما به نظر من وظیفه سگ من روکی این است که وقتی من به گردش می‌روم، به دنبالم بیاید، و موقعی که می‌نشینم، جلوی پاهایم بخوابد، و نه اینکه با من درباره مزایای همطرازی به بحث بپردازد. (خنده حاضرین.) سپس در حالی که مشت بزرگش را همچون پتکی روی میز جلویش می‌کوبید ادامه داد: «در مورد دلفین‌ها، من در نظر دارم در اینجا عقیده قطعی‌ام را ابراز کنم.» کمی مکث کرد و بعد ضمن اینکه صدایش را بلندتر می‌کرد گفت: «به نظر من جای یک ماهی

توی بشقاب من است، نه اینکه توی صندلی مقابل رویم بنشیند و تذکراتی بی جا به من بدهد.» (خنده و کف زدنهای حاضرین.) به عنوان نتیجه گیری فریاد زد: «بزودی خواهید دید که دلفین‌ها از ما ادعای حقوق اجتماعی خواهند کرد!» (کف زدن و تحسین طولانی حضار همراه با فریادهای تمسخرآمیز و خصمانه علیه دلفین‌ها).

دلواپسی‌هایی که توسط پوپ ابراز شد، بزودی با فاجعه‌ای بزرگ پاسخ گرفته شد. در روز ۲۲ فوریه، آقا و خانم فولر، شغل آموزگار، میانه سال، که برای مسافرت ماه غسل به آبشار نیاگارا رفته بودند، در اتاق هتل به وسیله قرصهای خواب‌آور دست به خودکشی زدند. علت این اقدامشان را در نامه‌ای که به متکایشان سنجاق کرده بودند توضیح داده بودند. آنها اظهار داشته بودند که اعلام این خبر که دلفین‌ها می‌توانند صحبت کنند، آنها را سخت به نومییدی کشانده بود، زیرا این خبر ناقوس مرگ تفوق نژاد بشر را روی کره زمین به صدا در آورده بود. رأی هیأت منصفه مبنی بر این بود که این زن و شوهر به علت خستگی مسافرت و فشار عصبی ماه غسل نژاد افرادی که سنی از آنها گذشته است دچار جنون آنی شده بودند.



از حق نباید گذشت که در میان ملت امریکا، همزمان با تظاهرات منفی و ابراز مخالفت‌هایی که این جا و آنجا ظاهر می‌شد، زنان و مردان خوش طبیعتی هم بودند که به طرفداری و دفاع از حقوق دلفین‌ها و اصلاح وضع زندگی آنها برخاستند.

گروهی از روانشناسان، که از طرف سازمان دولتی مأمور تربیت دلفین‌ها اجازه یافته بودند چندین ساعت با فا و بی، در استخر مخصوص فلوریدا به گفتگو بنشینند، و سپس به بررسی و مطالعات در اوضاع و احوال هم‌نژادان خاموش آنها در سایر استخرها پردازند، گزارشی ارائه دادند که خلاصه‌ای از آن در روزنامه‌ها درج شد و تأثیری عمیق در افکار مردم به جا گذاشت.

روانشناسها اظهار داشته بودند: از گفتگوهایی که با فا و بی به عمل آوردیم، به این نتیجه رسیدیم که نه تنها تعداد زیادی لغت و اصطلاحات زبان ما را می‌دانند، بلکه اطلاعات عمومی و هوش و ذکاوتشان در سطح نوجوانهای سطح متوسط آمریکایی است، با توجه به این موضوع که آنها زبان عامیانهٔ بچه مدرسه‌ها را نمی‌دانند، انگلیسی را به طرز کاملاً صحیحی صحبت می‌کنند. میزان هوشمندی دلفین‌هایی که صحبت کردن بلد نیستند دست کمی از این دو ندارد، البته به اندازهٔ کافی امکانات ندارند تا میزان هوشمندی‌شان را نشان دهند. به نظر ما روابط میان انسان - دلفین که در حال حاضر در استخرهای مخصوص برقرار می‌شود، باید با رعایت مساوات، نسبت به دلفین‌های دیگر نیز تعمیم داده شود. محبتی که مربیان و پرستاران نسبت به دلفین‌ها احساس می‌کنند واقعی و اغلب متأثرکننده است، اما زیر و بم کوچکی در آن مشاهده می‌شود که نشان می‌دهد مسئلهٔ عقدهٔ روابط انسان - حیوان و تعصباتی که به آن مربوط می‌شود، هنوز کاملاً برطرف نشده است. در عوض رابطهٔ انسان - حیوان نزد پروفیسور سویلا نقص ندارد. وانگهی احتمال دارد که پروفیسور به خاطر همین احساس انسان‌دوستی عمیق و افکار کاملاً عاری از تعصبات خویش به چنین درجه‌ای از خلوص در روابطش با دلفین‌هایش، و به چنین پیشرفتهای حیرت‌انگیزی در تعلیم و تربیت آنها رسیده باشد.

گزارش روانشناسان ادامه می‌داد: در بازدیدی که ما از کلیهٔ استخرهای محل زندگی دلفین‌ها به عمل آوردیم، ملاحظه کردیم که غذایشان خوب است، و از نظر مراقبت‌های پزشکی نیز چیزی کم و کسر ندارند، اما به جز اینها شرایط محیط زندگی‌شان نیز باید کامل باشد، وگرنه نامناسب بودن محیط زیست سرانجام در روحیه و تعادل ذهنی‌شان اثر می‌گذارد. در این مورد ما میل داریم یادآوری کنیم که استخرها نباید دایروی شکل باشند، وگرنه دلفین‌ها در آن عادت خرفت‌کنندهٔ مرتباً دور زدن را پیدا خواهند کرد، درست مثل عادت‌هایی که حیوانات درنده به رفت و آمدهای دائمی‌شان درون قفس پیدا می‌کنند. بنابراین استخرها باید به شکل مکعب مستطیل

بوده و طول آن‌ها حداقل به صدمتر برسد، تا دلفین‌ها بتوانند با سرعت مورد دلخواهشان در آنها شنا کنند و احساس کنند که دارند زندگی آزادانه‌ای را می‌گذرانند. با این همه، تنها داروی مؤثر برای از بین بردن احساس انزوا و اسارت، هر قدر هم که میانه‌شان از نظر روابط عاطفی با انسانها خوب باشد، این است که گاه به گاه آنها را در دریا رها کنیم، درست مثل مرخصی‌هایی که به سربازان برای ترک سربازخانه داده می‌شود.

«اتحادیهٔ مادران امریکایی» بلافاصله پس از این گزارش نظرات کلی خود را منتشر کرد که شباهت زیادی با آن داشت. «مادرها اظهار می‌داشتند: حالا که دلفین‌ها می‌توانند صحبت کنند، هیچ کس نمی‌تواند آنها را حیوان پندارد. بنابراین دکتر لیلی یا هر دانشمند دیگری چه حقی دارد که الکترودهای در مغز این موجودات کار بگذارد؟ و صاحبان استخرهای نمایشی چه حقی دارند که دلفین‌ها را مثل حیوانات سیرک، بدون دستمزد و در ساعاتی مشخص و معین به کار بگیرند؟ و سبب چرا دلفین‌ها باید همسرانی را که مدیران این استخرها به آنها تحمیل می‌کنند، بدون اینکه حق انتخاب برحسب طبیعتشان به هنگام زندگی در دریاها به آنها داده شود، بپذیرند؟



و اما واکنش کلیسا، از همه سخاوتمندانه‌تر و مداخله‌اش از سایرین عمیق‌تر بود، زیرا در واقع مربوط می‌شد به موقعیت اجتماعی آیندهٔ دلفین‌ها در جامعهٔ انسانها. اولین کسی که این موضوع را مطرح کرد کشیشی به نام لید^۱ بود که در مقاله‌ای پر آب و تاب به نام «دین یونس» داد سخن داد. لید خاطر نشان می‌کرد که دلفین یک پستاندار دریایی است، مانند بالن (یا در واقع یک عنبر ماهی) که حضرت یونس را بلعیده بود. باری موضوع قابل ذکر و توجه این است که این بالن - اگر بخواهیم به

زبان عامه صحبت کرده باشیم - حضرت یونس را با آرواره‌های وحشتناکش تکه پاره نکرده بود، و به کمک عضلات و شیره معده‌اش نیز او را له نکرده بود، برعکس با بلعیدن او، پناهگاهی در اختیارش گذاشته بود، و پس از چند روز او را صحیح و سالم، و آماده برای انجام تلاشهایی که در انتظارش بود، پس داده بود. این واقعه در حقیقت دستیاری و اشتراک مساعی اسرارآمیزی بشمار می‌رفت که برحسب مشیت الهی میان انسان و پستاندار دریایی صورت گرفته بود!

لید اظهار می‌کرد که پس از خواندن گزارش کنفرانس مطبوعاتی ۲۰ فوریه، چنین افکاری به ذهنش خطور کرده بود. آن وقت به این فکر افتاده بود که انسان نسبت به پستانداران دریایی دین حقشناسانه‌ای به گردن دارد که باید ادا کند، زیرا که این دین از همان روزگار قدیم، به شکل پیمانی میان انسان و پستاندار دریایی بسته شده بود. لید در مقاله‌اش ادامه داده بود که از شنیدن این پاسخ صریح و فی‌البدیهه از طرف فا به پرسش خبرنگاری که عمداً آنرا مطرح کرده بود و گفته بود: «خدا چه کسی است؟» بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. کدام مسیحی است که در برابر یک چنین بی‌خبری و بی‌اطلاعی دچار احساساتی دردناک نشود؟ البته خبرنگار سعی کرده بود تا آنجا که می‌توانست پاسخ این سؤال را بدهد، اما راه صحیح شناساندن خداوند به فا، گرایش دادن او به مسیحیت است. زیرا این پرسش: «خدا چه کسی است؟» سؤال پیش پا افتاده‌ای نیست، که پاسخی انسانی، درست یا غلط، برحسب مورد، به آن داده شود. این سؤال که «خدا چه کسی است؟» خود از هم اکنون گرایشی بسوی هدایت شدن و راه یافتن به حقیقت وجود خالق یکتاست. اگر فا - همانطور که همه چیز در او ظاهراً دلیل بر این مدعا است - موجودی اندیشمند است، می‌تواند در راه اعتقاد و ایمان نیز گام بگذارد.

این پیشنهاد لید، مخالفتها و مقاومتهایی میان روحانیون فرقه‌های

دیگر مسیحیت برانگیخت. از جمله کشیش کاتولیک دی. ام. هاثورن^۱، در این مورد اظهار داشت: درست است که حیوانات در آفرینش جای خودشان را دارند، و همچون انسان مخلوق خداوند هستند، و نیز از بزرگترین تا کوچکترین و از مفیدترین تا مضرترینشان را خداوند از عدم به هستی آورده است، اما خداوند، در سلسله مراتب خلقت، آنان را در مرتبه‌ای پایین‌تر از انسان قرار داده است. خداوند به آنها اجازه نداده است دوستش بدارند، پرستش کنند و پاداش کارهای نیکشان را با رفتن به بهشت دریافت دارند. من قول و نظریهٔ لید را مبنی بر اینکه دلفین‌ها موجودی اندیشمند است قبول دارم. بدبختانه، عقل و اندیشه با روح همطراز نیستند. آیا دلفین‌ها دارای روح هستند؟ مسئله اینجاست. برای مطمئن شدن از آن، تجلی دیگری لازم است، یا لاقط نشانه‌ای مطمئن و تردیدناپذیر. هدایت کردن دلفین‌ها به آیین مسیحیت عملی سخاوتمندانه و نیک است، اما شاید راه را به مجاز شمردن اعمال دیگری باز می‌کند که ما را وامی‌دارد از فرامین خداوند که برای هدایت ما فرستاده شده تجاوز کنیم. هاثورن به عنوان نتیجه‌گیری این سؤال را مطرح می‌کرد: آیا ما مجاز هستیم نص صریح و جوهر کتب مقدس را تغییر دهیم و برای گرویدن دلفین‌ها به آیین مسیحیت، به آنها بگوییم که سرور ما مسیح بر روی صلیب جان داد تا روح آنها را نجات دهد؟

در این موقع بود که آر. پی. اشمیت^۲ وارد عمل شد. او که زادگاهش فرانسه و از سلالهٔ یهودیان بشمار می‌رفت، در کانادا و ایالات متحد بزرگ و تربیت شده و یسوعی بلندنظر و آزاده‌ای شده بود. دکترای الهیات و علوم را داشت، قوم‌شناس، جامعه‌شناس، باستانشناس، بود و علاوه بر دو زبان مادری‌اش (انگلیسی و فرانسه)، زبانهای ایتالیایی، اسپانیایی، آلمانی، رومانی و چک را (که بنا به گفتهٔ چکها آنرا بدون لهجه - موضوعی که برای یک خارجی بسیار بعید بود - صحبت می‌کرد)

نیز به خوبی می‌دانست. او با فلاسفه و دانشمندانی نظیر تی یار دوشاردن^۱، لرد برتراند راسل^۲، گوتر آندرس^۳ و فیلسوف مارکسیست گارودی^۴ مکاتبه داشت. پس از سن شصت سالگی به فراگرفتن زبان روسی پرداخته بود و می‌گفت: «می‌خواهم نوشته‌های تولستوی را به زبان اصلی بخوانم.» اشمیت با قدرت و استعدادی شگرف نظریه هائورن را رد کرد، او می‌گفت: اولین اشتباه هائورن این بوده است که نطق ناهنجار و مسخره پوپ را در آتلانتا با به میان کشیدن مسائل مذهبی تأیید کرده است. این اولین خطری بود که اگر خود هائورن هم متوجه می‌شد، نسبت به آن تأسف می‌خورد. مسیحیت نمی‌توانست، جز به بهای بی‌آبرو ساختن خویش، به نظریات سیاسی واپس‌گرا بپیوندد. برعکس آیین مسیحیت باید با تحولات و پیشرفتهای علمی امروز دنیا خود را وفق داده و به اکتشافات و موفقیت‌های بسیار مهم علمی به هر نحوی که شده بپیوندد. در این نکته حتی با هائورن بود که میان روح و عقل تفاوت و تمیز قائل شود. اما در مورد حاضر، بر چه پایه‌ای، بجز لااقل از نظر ایراد اتهام یا مداخله، می‌تواند تأیید کند که دلفین‌ها دارای روح نیستند؟ برای یک موجود زنده، روح چه چیزی می‌تواند باشد، بجز استعداد، احساس تشویش متافیزیکی از موقعیتش و خلاصی یافتن از آن بر اثر جذبۀ ایمان؟ اشمیت به گفته‌هایش ادامه می‌داد: اعتقادات مذهبی دلفین‌ها، آنطور که از اظهارات بی‌برمی‌آید (کنفرانس مطبوعاتی ۲۰ فوریه)، عقب مانده و زمخت و بی‌معنی هستند؛ هیچ یک از اصول اساسی احساسات مذهبی را در خود ندارند؛ اولاً: وقوف ذهنی از بهشت گمشده: دلفین‌ها در زمانهایی بسیار دور از خشکی رانده شده‌اند. ثانیاً: وقوف از دنیای فراسو: خشکی بهشت موعودی است که پس از مرگ به آن دسترسی خواهند یافت. ثالثاً: احساس ایثار و از خود گذشتگی: آنها حاضرند زندگی‌شان را

1 - Teilhard de Chardin

2 - Bertrand Russell

3 - Gunther Andres

4 - Garaud

فداکنند تا هر چه زودتر و مطمئن‌تر به فراغت و آسایش خیال برسند. رابعاً: وقوف ذهنی از تکامل ستایش و پرستش: آنها احساس عشق و محبت عمیقی نسبت به انسان در خود دارند، انسانی که برای آنها (البته بطور غیر صحیح) به نحو فوق‌العاده‌ای مهربان و دارای قدرتی لایزال است. نویسنده فرانسوی ورکور^۱ حق دارد که ادعا می‌کند، تنها آزمایش جدی درباره خصوصیات و کیفیت وجودی انسان، نه زبانش است و نه هوشمندی‌اش، بلکه احساسات و اعتقادات مذهبی‌اش است.

برخلاف آنچه که هائورن می‌اندیشد. احتیاجی نیست متظر تجلی دیگری باشیم، زیرا تجلی، در واقع، در این است که امروز بتوانیم با داشتن امکانات گرایش دادن دلفین‌ها به آیین مسیحیت، آنرا مدنظر قرار دهیم. نشانه مطمئن و غیرقابل تردیدی را که هائورن مطالبه می‌کند، ما آنرا دریافت کرده‌ایم، و آن آشکار شدن معجزه‌آسای استعداد فراگیری زبان و مکالمه نزد دلفین‌هاست.

اثمیت ادامه داده بود انسان از این پس روی کره زمین تنها موجود اندیشمند نخواهد بود. از این پس ناچار خواهد بود، حیواناتی را که در چارچوب ویژگی‌هایی که انسان با آن مشخص می‌شود می‌گنجد، هم‌تراز خویش بشناسد. با عدم توجه به روحیه محافظه‌کارانه افراد تنگ‌نظر، انسان متوجه می‌شود که بشر و دلفین هر دو یک موجود هستند و در یک طبقه قرار دارند، فقط اسم‌هایشان فرق دارد. در آن صورت می‌شود بدون اینکه جنبه ابتدال به خود بگیرد، به دلفین‌ها گفت که حضرت مسیح مصلوب شد تا روح آنها را نجات دهد، زیرا با کلمه «انسان» باید تمام موجوداتی را در نظر آورد که دارای احساس مذهبی هستند و می‌توانند از طریق زبان قابل تلفظ به پیدا کردن ایمان واقعی راهنمایی شوند.

۱ - Vercors. نویسنده فرانسوی (۱۹۹۱ - ۱۹۰۲) که جزوه «خاموشی دریا» از او که در زمان اشغال فرانسه توسط آلمانی‌ها مخفیانه منتشر شد بسیار مشهور است و دیگری «باغ وحش یا جنایتکار بشردوست». نام اصلی او Jean Bruller و ورکور نام مستعارش بود.

اشمیت ضمن اینکه به نظریه مورد علاقه‌اش برمی‌گشت، چنین نتیجه‌گیری کرد: یک بار دیگر انسان متوجه می‌شود که میان دانش و مذهب هیچگونه تناقضی وجود ندارد. دانش، کاملاً برعکس، برداشت جدید و گسترده‌تری از انسان به ما می‌دهد که چشم‌اندازهای ستایش‌آمیز و هیجان‌آوری در برابر دیدگانمان می‌گستراند: به مدد این چشم‌اندازها، اکنون قادر خواهیم بود سخنان مسیح را تا اعماق اقیانوسها نیز رواج دهیم.

در پی انتشار این مقاله، تعداد زیادی از کشیשהا، متعلق به کلیساها و آیین‌های گوناگون مسیحیت، به لوریمر نامه نوشتند و از او خواهش کردند به آنها اجازه دهد با فا و بی تماس گرفته و آنها را به آیین مسیحیت راهنمایی کنند. اما همگی با یک پاسخ منفی، ادا شده به نحوی ظریفانه و متواضعانه مواجه شدند. لوریمر جواب داده بود کمیسیون انگیزه‌های محترمانه این تقاضاها را درک می‌کند، اما در حال حاضر، وسیله‌ای برای اجابت آنها در اختیار ندارد، محلی که پروفوسور سویلا به تعلیم و تربیت فا و بی اشتغال داشت، به دلایل امنیتی، مخفی و محرمانه بود. بنابراین مسئله هدایت دلفین‌ها به آیین مسیحیت در حال حاضر منتفی بود.

مسئله‌ای کاملاً متفاوت توجه کاخ سفید را به خود جلب کرده بود و راه حل سریمی را برای آن مطالبه می‌کرد. کافی نبود که یک یا دو دلفین تعلیم داده شوند. اگر قرار بود که دلفین‌ها به عنوان ابزارهایی مفید و ذیقیمت برای نیروی دریایی آمریکا به کار روند، پس ضروری بود که بدون تأخیر کلیه اقدامات لازم صورت گیرد تا همه دلفین‌ها به خدمت

۱ - ابن «دلایل امنیتی»، همانطور که بعدها لوریمر طی مذاکره‌ای خصوصی به آدامز اظهار کرد، حقیقت نداشتند. لوریمر گفته بود: «باز اگر روانشناسها می‌خواستند دخالت کنند باری، اما کشیשהا! من و شما دیوید، مسیحی هستیم، اما این مسئله هرگز مانع آن نشده است که وظایفمان را انجام دهیم. فقط خدا می‌داند که فا و بی، پس از اینکه انجیل را در مغزشان فرو کردند، چه واکنشی نشان خواهند داد! آیا می‌توانید آنها را به شکل بیروان مسیح و نظاره‌گران وجدان موجودات در نظر مجسم کنید؟» نویسنده

نیروی دریایی در آیند. رئیس جمهور که توسط مشاورینش برانگیخته شده بود وقتش را تلف نمی‌کرد؛ او دست به اقدام زده بود. دولت ایالات متحد، با به یاد آوردن تصمیم تاریخی مورخ ۲۵ سپتامبر ۱۹۴۵ پرزیدنت ترومن که طی آن صخره‌های قاره‌ای ایالات متحد را ضمیمه قلمرو کشور کرده بود - تصمیمی که مرزهای زیردریایی امریکا را خیلی آنطرف‌تر از آبهای سالها به رسمیت شناخته شده کشور قرار داده بود - اعلام داشت که کلیه دلفین‌ها، خوکهای دریایی، نهنگ‌های سیاه و سفید، ماهی‌های عنبر و سایر پستانداران دریایی، که محل زندگی و زاد و ولد و حتی محل عبورشان میان صخره‌های زیردریایی قاره‌ای واقع شده بود، متعلق به ایالات متحد هستند. در نتیجه تعقیب، صید و به اسارت در آوردن این پستانداران، برای کلیه قایقها، کشتی‌ها و زورق‌های موتوری و نیز برای هر ماهی‌گیری، یا گروه ماهی‌گیران و یا مؤسسات صید ماهی، به هر ملیتی که تعلق داشته باشند، ممنوع خواهد بود، و مالکیت انحصاری آنها از آن دولت ایالات متحد خواهد بود.

این فرمان در عمل پا را خیلی فراتر از آنچه که طراحان آن پیش‌بینی کرده بودند می‌گذاشت. درحقیقت، در تحولات جهانی واقعیت جدیدی را که دارای اهمیت فراوانی بود به وجود می‌آورد: وقوف به زندگی و شناخت «دلفین امریکایی» وارد اصطلاحات تاریخ شده بود.

واکنش‌های بین‌المللی پس از کنفرانس مطبوعاتی ۲۰ فوریه چندان غیرمنتظره نبود: در کشورهای سوسیالیستی این واکنشها متواضعانه بود، در کشورهای دوست تحسین آمیز، و در کشورهای جهان سوم تحسین آمیز و در عین حال توأم با نگرانی. در این کشورها، که بالاگرفتن آتش جنگ در ویئتنام هر روز بیشتر دلوپیشان می‌کرد، در گردهم‌آیی‌های مسئولین امر این پرمشها به شکل زمزمه مطرح می‌شد: ایالات متحد در زمینه کارآیی صنعتی، معجزات علمی و توسعه‌طلبی جهانی تا کجا می‌خواهد پیش برود؟ آنها در جنگ سرد برنده شده‌اند، از «همزیستی مسالمت‌آمیز» کمال استفاده را کرده‌اند تا در تمام جبهه‌ها پیشروی کنند، در مسابقات و رقابت‌های فضایی، از روسها جلو افتاده‌اند؛ و در تمام زمینه‌های دیگر از آن کشور سبقت گرفته‌اند؛ در امریکای لاتین، در بخشی از افریقا و در آسیا حکومتها را برکنار می‌کنند و حکومتهای جدید سرکار می‌آورند؛ اروپای غربی به پایشان افتاده است؛ آیا از این پس از قدرت بی‌چون و چرایشان سرمست نشده و هر بار که کشور کوچکی در برابر خواسته‌هایشان مقاومت نشان دهد، دلفین‌هایشان را نخواهند فرستاد تا بندرهایش را منفجر و کشتی‌های جنگی‌اش را غرق کنند؟

در انگلستان، ای. سی. کرسنت^۱ عضو مجلس عوام از نخست‌وزیر سؤال کرد که بریتانیای کبیر، دارندهٔ یکی از بزرگترین ناوگان دریایی جهان، تحت چه شرایطی اجازه داده است امریکا در مطالعاتش دربارهٔ دلفین‌ها از او جلو بپفتد. اگرچه ای. سی. کرسنت به عقیدهٔ حزب خودش یکی از اعضای تندخو، عصبی و کمی دیوانه بشمار می‌آمد، اما دخالت‌ها و مخالفت‌خوانی‌های پرخاشجویانه، اغراق‌آمیز و همواره پر سر و صدایش، اثر قاطعی روی مستمعین داشت. نخست‌وزیر پاسخ داد که البته در انگلستان زیست‌شناسان دریایی بسیار متبحری وجود دارند، اما انگلستان امکانات مالی برای خرج کردن میلیون‌ها لیره استرلینگ فقط برای مطالعه در احوال پستانداران دریایی را در اختیار ندارد، وانگهی دریا‌های اطراف کشور، فاقد آب‌های گرم برای پرورش دلفین‌هاست. کرسنت به نخست‌وزیر پاسخ داد که یعنی او این همه از مسائل زیست‌شناسی دریایی بی‌اطلاع است که نمی‌داند دلفین‌هایی هم وجود دارند که در آب‌های سرد زندگی می‌کنند؟

نخست‌وزیر پاسخ داد تا آنجا که او اطلاع دارد، فا و بی جزو دلفین‌هایی هستند که در آب‌های گرم زندگی می‌کنند. کرسنت پاسخ داد که به نظر او، درجهٔ حرارت آب هیچ ربطی با این موضوع ندارد و بنا به تجربیات شخصی‌اش آب سرد سد و مانعی برای فراگرفتن الفبای زبان بشمار نمی‌رود. (خندهٔ حاضرین.) سپس از نخست‌وزیر سؤال کرد چه فایده‌ای داشت که نیروی دریایی سلطنتی مبالغه‌گفتی برای ساختن یک ناو هواپیما بر صرف کند، در حالی که یک دلفین می‌توانست ظرف چند دقیقه، بدون اینکه هیچ دستگاه راداری متوجه حضورش شود، آنرا نابود سازد. (براوو! براوو!) نخست‌وزیر اظهار داشت که نگرانی‌های عضو محترم پارلمان پایه و اساسی ندارد، زیرا تاکنون فقط دلفین‌های امریکایی هستند که می‌توانند یک چنین عملیاتی را انجام دهند. عضو محترم

پارلمان سوال کرد که آیا آقای نخست‌وزیر می‌تواند اطمینان دهد که دلفین‌های جمهوری خلق چین و اتحاد جماهیر شوروی، قادر به انجام چنین عملیاتی نیستند. نخست‌وزیر گفت که چنین اطمینانی را نمی‌تواند بدهد، اما در صورت نیاز نیروی دریایی بریتانیای کبیر می‌تواند از حمایت دلفین‌های متعلق به نیروهای پیمان ناتو برخوردار باشد. کرسنت نفس عمیقی کشید و چشمانش شروع کردند به برق زدن. او نخست‌وزیر را به آنجایی کشانده بود که دلش می‌خواست. به همین جهت اظهار داشت:

- یا به عبارت دیگر ما از ایالات متحد آمریکا تقاضا خواهیم کرد به ما اجازه زنده ماندن بدهد و آمریکا هم این اجازه را به ما خواهد داد! ما از آنها تقاضا خواهیم کرد لیره استرلینگ را نجات دهد و آنها هم آنها نجات خواهند داد. ما دلفین نداریم، خوب چه عیبی دارد، آنها دلفین‌هایشان را به قرضمان خواهند داد! همان طور که دیسرایلی^۱ راجع به ایرلند در مقابله با ما می‌گفت، ما در برابر ایالات متحد دچار وضعیت «گدایی شکوهمندانه» هستیم. (اعتراض نمایندگان.) ما دیگر دارای اقتصادی مستقل نیستیم، نه واحد پولی برای خود داریم و نه سیاست خارجی. (فریادهای طرفدار دوگل، طرفدار دوگل!) اگر دوست داشتن بریتانیای کبیر مفهومش طرفدار دوگل بودن است، بله من گلیست هستم. (خنده حضار.) و چگونه می‌توانم این دوست داشتن را پنهان کنم؟ من از رو به انحطاط رفتن شخصیتان در دنیا و پیروی کردن بدون قید و شرطمان از ایالات متحد آمریکا عمیقاً ناراحتم. حقایق حضور دارند و پشت کردن به آنها یک نوع تزویر و ریاکاری است: ما داریم مستعمره، مستعمره قبلی خودمان می‌شویم! (فریادهای: خجالت آور است! خجالت آور است!)

۱ - *Disraeli* سیاستمدار بزرگ انگلیسی و رهبر حزب محافظه‌کار، که در سال ۱۸۶۸ به نخست‌وزیری رسید و اصلاحات اجتماعی و سیاسی بزرگی در انگلستان ایجاد کرد (۱۸۸۱ - ۱۸۰۴). م.

در فرانسه ماریوس سیلون^۱، نماینده مجلس و یکی از اعضای مهمترین جناح مخالف دولت، نخست‌زیر را با این جملات مورد خطاب قرار داد:

- «شما با سخن گفتن درباره دلفین‌ها، از دانش آمریکایی‌ها که توانسته‌اند «جهش معجزه‌آسایی به جلو» بکنند، تجلیل بزرگی به عمل آوردید. این کار خوبی است آقای نخست‌وزیر، اما کافی نیست. من از شما دعوت می‌کنم در ملاحظاتان قدمی فراتر بگذارید. فرانسه صاحب دلفین‌هایی که صحبت بکنند نیست. آمریکا از این دلفین‌ها دارد. به نظر شما ما کار خوبی کردیم که در سال ۱۹۶۹ از پیمان ناتو بیرون آمدیم، آن هم در لحظه‌ای از تاریخ که کلیه ناوگان جنگی، برای دفاع از خود احتیاج به این دستیاران ضروری دارند؟ (کف زدنهای نمایندگان فدراسیون و دمکرات مرکزی.) در یک کلمه، من از دولت دعوت می‌کنم به جای پناه بردن به رؤیاهای رسیدن به عظمت توسط ملی‌گرایی‌ای تنگ‌نظرانه، حقایق را رو در رو نگاه کند. (اعتراض نمایندگان «اتحاد ملی برای جمهوری») آقایان چشم‌پایان را باز کنید. از نقطه نظر اقتصادی، مالی و نظامی، فرانسه کشور کوچکی است که نمی‌تواند روی پای خودش بایستد! (اعتراض شدید اعضای «اتحاد ملی برای جمهوری»، آزادیخواهان و تعدادی از کمونیست‌ها.) شما منکر آن هستید؟ (فریادهای بله! بله! چرا که نه؟) بسیار خوب، در این صورت من می‌گویم که فرانسه باید یکی از این دو راه را انتخاب کند: یا دوباره وارد پیمان ناتو شود (اعتراض و مخالفت از طرف نمایندگان «اتحاد ملی برای جمهوری» و کمونیست)، و در آن صورت کشتی‌های جنگی‌اش از آمریکا، زره و سپر محافظتی‌ای را که دلفین نام دارد، و که امروزه هر کشتی جنگی بدون چنین تجهیزاتی باید اوراق شود، دریافت خواهد کرد (اعتراض نمایندگان)؛ یا اینکه فرانسه باید خودش به تعلیم و تربیت

دلفین هایش بیردازد. (فریادهای «بله! بله! چرا که نه؟») شما می‌گویید: «چرا که نه؟» خوب من هم همین را می‌گویم (فریاد استهزا از طرف نمایندگان «اتحاد ملی برای جمهوری»: «در این صورت مثل ما رأی بدهید!»)

- من مثل شما می‌گویم: «چرا که نه؟»، اما همراه شما رأی نمی‌دهم، و دلیلش را هم برایتان تشریح می‌کنم. اما پیش از آن از شما دعوت می‌کنم دربارهٔ پاره‌ای حقایق و اعداد و ارقام خوب فکر کنید. در امریکا یکصد و پنجاه زیست‌شناس دریایی وجود دارد. در ژاپن، هشتاد نفر. در انگلستان و آلمان هر کدام ده پانزده نفر. و می‌دانید آقایان که فرانسه چند نفر زیست‌شناس دریایی دارد؟ دو نفر! (فریادهای تعجب و اعتراض.) گفتم دو نفر. اما آقایان اکثریت که از سال ۱۹۵۸ قدرت و حکومت را در دست دارید، از شما می‌پرسم برای تربیت زیست‌شناسان دریایی چه کرده‌اید؟ به جای شما جواب می‌دهم: هیچ! دقیقاً هیچ کار! (کف زدن‌ها و اعتراضات نمایندگان.) آیا مطالعاتی درباره زندگی و خصوصیات پستانداران دریایی تربیت داده‌اید؟ نه. آیا در صدد برآمده‌اید چنین زیست‌شناسانی را تربیت کنید؟ نه. آیا دلفین‌هایی را در دریای مدیترانه صید کرده‌اید تا بتوانید به مطالعه در احوال آنها پردازید؟ نه. یا حتی استخرهای مخصوص ایجاد کرده‌اید که بتوانید در آینده این دلفین‌ها را در آنها جا داده و مورد مطالعه قرارشان دهید؟ به هیچوجه. یکی از دو زیست‌شناس دریایی فرانسوی از شما تقاضا کرده است، گوشه‌ای از یک جزیره واقع در مقابل بندر ماری را به او واگذار کنید تا دلفین‌ها را آنجا مستقر کند. آیا با تقاضایش موافقت کرده‌اید؟ نه. و هیچ می‌دانید، آقای نخست‌وزیر که این زیست‌شناس برای انجام مطالعاتش کجا می‌رود؟ الان به شما خواهم گفت: به ایالات متحد امریکا!^۱ (خنده، کف زدن‌ها و

۱ - نکره‌شهای ماریوس سیلون همگی هم درست نبود، زیرا در زمان نخست‌وزیری زرژ پمپیدو اولین مرکز دریایی مطالعات و تحقیقات دربارهٔ زندگی دلفین‌ها در سال ۱۹۶۶

اعتراضات نمایندگان).

در ایتالیا و سایر کشورهای اروپای غربی واکنش‌های سیاسی، از نظر اصولی، با آنچه که در انگلستان و فرانسه نشان داده شد، تفاوت چندانی نداشت. کشورهای عضو و غیرعضو پیمان آتلانتیک شمالی بحث‌های جدیدی را در مورد نظریاتشان نسبت به موفقیت جدید امریکایی‌ها ارائه کردند. اما در ایتالیا بود که اصیل‌ترین و جالب‌توجه‌ترین واکنش‌های فلسفی به شکل مقاله‌ای در یک مجله عرض اندام کرد و با استقبال و موفقیت درخشانی در سراسر دنیا روبرو شد.

نویسنده مقاله پرنس لویجی مونتته وردی^۱ بود. او در رم قصری از دوران رنسانس داشت، تزیین شده با مرمرها، ستونها و مجسمه‌های قدیمی و گرانها، نقاشی آبتیره را دوست داشت و عضو حزب کمونیست ایتالیا بود. رفقای خارجی که از او دیدار می‌کردند، از اینکه صبح خود را روی تخت‌خوابی مجلل سقف‌دار می‌یافتند و در وان‌ی مرمرین حمام می‌گرفتند، سخت به حیرت درمی‌آمدند. پرنس، لاغر اندام، خوش‌پوش، با موهای بناگوش به رنگ نقره‌ای، قدش از یک متر و هشتاد سانتیمتر بلندتر بود، اما بس که خطوط صورتش ظریف و حرکات و رفتارش خالی از تکلف بود قدش متوسط به نظر می‌آمد. ریمون لوتن^۲، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست ایتالیا، که یک روز در سالن غذاخوری مجلل قصر مشغول صرف صبحانه با پرنس بود، از او پرسید: این چه صدایی است مونتته وردی؟ مثل اینکه دارند اوراد مذهبی می‌خوانند.

لویجی مونتته وردی با دست حرکت کوچکی کرد و گفت: چیزی نیست، اینها عمه‌ام و دو خواهرزاده‌ام هستند، که در همین نزدیکی‌ها، همراه با کشیش مراسم عشای ربانی را به جا می‌آورند. لوتن پرسید: و چه کسی خرج این کشیش را می‌دهد؟

در بیارتیز تأسیس شد. نویسنده.

لویجی گفت: خوب معلوم است، من می‌پردازم. لوتن شروع کرد به خندیدن: رفیق شما گفته‌ئین را در خاطر ندارید که می‌گوید: هر کسی طالب کثیش است، دستمزد او را هم می‌پردازد، به نظر من عمه‌تان خودش باید حقوق کثیش را پرداخت کند. پرنس با لبخندی ظریف گفت: غیرممکن است، آخر این عشای ربانی به من تعلق دارد، چون در کلیسای من برگذار می‌شود. لویجی موته وردی، در مقاله‌ای، میان آنچه که «دو اصول تکوین» می‌نامید، مقایسه‌ای به عمل آورده بود: یکی اصول تکوین برحسب کتاب اول تورات و دیگری اصول تکوین طبق «دیالکتیک» طبیعت اثر انگلس!

طبق روایت تورات، خداوند پس از آفریدن زمین و آسمان، انواع گوناگون از جانوران را خلق می‌کند. سپس انسان را به تصویر خودش و با دمیدن نفخه روحانی در بینی‌اش به متصه ظهور می‌آورد. به انسان بارقهٔ حیات و اندیشه را می‌بخشد. به این ترتیب انسان، موجود اندیشمندی که از همان ابتدا اشرف مخلوقات می‌شود، زمین را در اختیار دارد تا بر آن حکم براند و حیوانات را تا بر آنان تسلط یابد.

انگلس که اصول تکوین‌اش را براساس کشفیات داروین پایه‌گذاری کرده، نظریهٔ دخالت خداوند را در تکوین عالم کنار گذاشته است. به نظر او انسان آفریده نشده بلکه بر پایهٔ تحول و تکامل و جدا شدن از نسل میمون به وجود آمده است. انگلس می‌نویسد: «روزی که، پس از هزاران سال جد و جهد، سرانجام دست انسان برای همیشه با پایش تفاوت پیدا کرد و حالت عمودی ایستادن او قطعی شد، در آن روز بود که انسان از میمون فاصله گرفت و اولین پایه‌های زبان ملفوظ و تکامل اعجاز‌آمیز مغز او پدیدار شد.» در این جدایی و تفاوت دو نوع از یکدیگر، روی نقش اساسی دستهای انسان خیلی تکیه می‌کند. زیرا این دست‌ها، به محض

اینکه دیگر به عنوان پا، همانطور که در جد قدیمی بشر، میمون، استعمال می‌شد، به کار نرفت، خود را برای انجام تلاشهایی جدید رهایی بخشید. دست با ظرافت و ابداعات خود کار را به وجود آورد، و کار به نوبه خود لزوم ارتباطات را چند برابر کرد. از این نیاز روزافزون، زبان ملفوظ زاییده شد، و همزمان با آن مغز به حد تکامل خود رسید.

به این ترتیب، بنا به روایت تورات دستهای خداوند بودند که به انسان شکل دادند و نفس او که بلافاصله اندیشمندی و ذکاوت را به او اعطا کرد، در حالی که برای انگلس، خود دستهای انسان بود که ایجاد کار خلاقه را ممکن ساخت، و به خودش شکل بخشید، آن چنان که از جد بدوی خود فاصله گرفت و متفاوت شد.

لویجی مونته وردی خاطر نشان می‌ساخت که این نظریه بسیار جالب و شگوهمند است، و در زمانی که وضع شد اهمیت تاریخی بزرگی پیدا کرد. زیرا که بر حقایق علمی زمان خود تکیه داشت، انگلس با حسن تأثیر نادری، گرایش نامطلوب انسانها را برای توجیه و تفسیر فعالیت‌هایشان به وسیله فکرشان رد کرد و اظهار داشت که این توجیه و تفسیر به وسیله نیازهای انسان انجام می‌شود...

مونته وردی ادامه می‌داد: با وجود این باید نسبت به خصوصیات تاریخی و همچنین نسبی بودن دانش توجه داشت. پس از انگلس دانش همچنان پیشرفت کرده است، و هنوز هم به پیش می‌تازد. و آخرین تحولات آن شاید به ما اجازه بدهد که در صحت فرضیه فیلسوف بزرگ مارکسیست که در پیشروی انسان در جاده هوش و ذکاوت، نقش اصلی را به دستها می‌داد، دچار تردید شویم. زیرا بالاخره اکنون حیوانات هم - فاو بی، دلفین‌های پروفور سویلا - به زبان ملفوظ و کلیه اعمال ذهنی قابل تصور دست یافته‌اند، و این فراگیری زبان را از انسان و فقط به وسیله تلاش منحصر به فرد مغزشان به دست آورده‌اند، بدون اینکه در هیچ یک از مراحل آن دستهای انسان کوچکترین نقشی داشته باشد، همین دستهایی که پستانداران دریایی با داشتن باله‌های شنای جانبی هرگز ادعای

دارا بودن آنها را نمی‌کنند. بنابراین انسان می‌تواند از خودش سؤال کند که آیا انگلس در میل وافرش به مخالفت با نظریات و اعتقادات مسیحیت و با برعکس جلوه دادن اصول تحول طبیعی، راه افراط در پیش نگرفته است؟ اگر مثال دلفین‌هایی که صحبت می‌کنند، نشان می‌دهد که در هر مورد که مغز موجود زنده به اندازه کافی رشد و نمو کرده باشد، فراگیری زبان مفلوظ میراست، خیلی عجیب و شگفت‌آور خواهد بود اگر کسی ادعا کند که ابزار ساخت دست خود انسان بوده است که او را به فکر کردن و حرف زدن وادار ساخته است. بهتر است گفته شود که این مغز انسان ماقبل تاریخ بوده است که با رشد و تکامل خود، علاوه بر به کارگیری‌هایی خلاقه دستها در کلیه زمینه‌ها، امکان تکلم را هم به وجود آورده است.

موته وردی در پایان مقاله‌اش چنین نتیجه‌گیری کرده بود: از همه اینها گذشته ماتریالیسمی که انگلس به آن معتقد بود، و همگی ما نیز پس از او به آن اعتقاد داریم اهمیت و ضرورت خودش را از دست نمی‌دهد، زیرا که تکامل و تغییر سلولهای مغزی هستند و نه دستها، که توجیه‌کننده پیشرفت اعجاب‌آور انسان در تسلط یافتن بر حیوانات و نیز بازگوکننده دستیابی هیجان‌انگیز اخیر دلفین‌ها به زبان مفلوظ انسانها می‌باشند.



مقاله موته وردی هر قدر هم که برای علاقه‌مندان به مسئله پیدایش انسان بر روی کره خاک جالب توجه بود، برعکس به هیچوجه مورد توجه نیروی دریایی و شورای حکومتی ایالات متحده قرار نگرفت. آنها نظرشان معطوف به مسائلی بود که برایشان جدی‌تر و مهم‌تر می‌نمود. آنها با هوشیاری تب‌آلودی در انتظار واکنش‌های اتحاد جماهیر شوروی نسبت به کنفرانس مطبوعاتی بیستم فوریه بودند. این واکنش‌ها در دو نوبت و با فواصل طولانی نشان داده شد، یا به خیال نظاره‌گران ناشکیبا این طور آمد.

روز ۲۳ فوریه، یعنی سه روز پس از برگذاری کنفرانس، دولت اتحاد

جماهیر شوروی با جملاتی مؤدبانه «موفقیت چشمگیری» را که در زمینه جانورشناسی نصیب دولت امریکا، دانشمندان و ملت امریکا شده بود تبریک گفت.

پس از آن سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد، فقط در روز دوم مارس بود که در مقاله امضا نشده‌ای که در پرادا^۱ به چاپ رسید، مسئله دلفین‌ها از نو مطرح شد. این بار لحن مقاله بسیار حساب شده بود. نویسنده اظهار می‌داشت که دانشمندان شوروی از چندین سال قبل در احوال و خصوصیات دلفین‌ها به مطالعه پرداخته‌اند و به «نتایج چشمگیری»^۲ نیز رسیده‌اند. نویسنده مقاله ضمن تمجید و تحسین از استعدادهای دلفین‌های پروفیسور سویلا اظهار می‌داشت که با این همه تصور نمی‌کرد که در زمینه زیست‌شناسی دریایی، شوروی پیشرفت کمتری از امریکا داشته باشد. او اضافه می‌کرد: «با وجود این، مقایسه این دو با هم آسان نیست، زیرا برنامه دلفین‌شناسی اتحاد جماهیر شوروی چه از نظر روش و چه از نظر هدف با برنامه امریکایی‌ها متفاوت است. برخلاف امریکایی‌ها، که تحت تأثیر عادات فردگرایی که نتیجه شمار «تنازع بقا»ی دنیای سرمایه‌داری است، مساعی‌شان را روی یک یا دو دلفین متمرکز کرده‌اند، و موفق به پیشرفتهایی معجزه‌آسا شده‌اند، دانشمندان ما تلاش کرده‌اند موضوع آموزش زبان را به کلیه دلفین‌ها تعمیم دهند. این دانشمندان از پاره‌ای جهات توانسته‌اند با به کارگیری روش ساده‌ای برای ایجاد ارتباط حدود صد دلفین دریای سیاه را تحت فرمان خود در آورند. این دلفین‌ها در حال حاضر برای کمک به صید ماهی به کار گرفته می‌شوند و نتایج حاصله از همکاری آنها کاملاً رضایت‌بخش است.»

1 - Pravda

۲ - ملاحظه می‌شود که صفت به کار برده شده «چشمگیری» همان صفتی است که امریکایی‌ها در گزارش‌شان به کار برده‌اند. نویسنده.

لوریمر، موقعی که آدامز ترجمهٔ این مقاله را برایش آورد گفت: خدای من، وضع ما از نظر کسب اطلاعات با گذشته فرقی نکرده است. مثلاً منظور از: «از پاره‌ای جهات توانسته‌اند»؟ یعنی چه و یا اینکه وقتی می‌گویند: «به کارگیری روش ساده‌ای برای ایجاد ارتباط» چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ من هم روش ساده‌ای برای برقراری ارتباط با سگم دارم، ولی این روش یک زبان نیست! بی‌بته‌های لعنتی، حرف زدنتان هم مثل دکمه‌های اونیفورم‌شان سر بسته است؟

□ □ □

گولد اشتاین^۱ که طبق گفتهٔ آدامز قرار بود جمعه ششم مارس سر و کله‌اش پیدا شود، اوائل بعدازظهر روز شنبه به کلبه رسید. مردی بود قد بلند، چهار شانه، با سینهٔ پهن، که دسته‌های موی حنایی و سفید درهم آمیخته از یقهٔ پیراهنش بیرون زده بود، گردنش عضلانی، خطوط چهره‌اش قدرتمندانه، چانه‌اش ستیزه‌جو و موهایی بلند، پرپشت، سفید و مجعد داشت، که قیافهٔ یک شیر نر پیر را به او می‌داد، روی ایوان کلبه که باریک بود، یک طرفی راه می‌رفت، پاهای بزرگ عضلانی‌اش گویی در هر قدم برداشتن روی تخت کرب کفشهایش به هوای جست. هنگامی که وارد ساختمان شد، ضمن اینکه سرش را کمی به جلو خم کرده بود، چشمان محیل و خندان را به آرت و سویلا دوخت و در حالی که دست پت و پهن و پشمالویش را بطرف سویلا دراز کرده بود، با صدایی نیرومند گفت: اسم من گولد اشتاین است. من همان کوسهٔ پیری هستم که از این پس ده درصد حق تألیف نوشته‌های شما به من تعلق خواهد گرفت. خانم لافوی از ملاقات شما بسیار خوشوقتم، شما از زیبایی افسون‌کننده‌ای برخوردارید، خودتان خیلی دلفریب‌تر و شکوهمندتر از عکسهایتان هستید، خیلی به ماری مانچینی^۲ شباهت دارید، دختری که لوئی چهاردهم به حد پرستش دوستش داشت.

سویلا خنده کنان گفت: گولد اشتاین بیهوده سعی نکنید آرت را با اظهار فضل هایتان تحت تأثیر قرار دهید، این مجله لایف بود که اولین بار او را با ماری مانچینی مقایسه کرد، و نیز بی جهت در صدد ربودن دل او بر نیاید، چون من تا یک هفته دیگر با او ازدواج خواهم کرد، بنابراین بهتر است بنشینید و کمی آشامیدنی میل کنید.

گولد اشتاین ضمن اینکه هیکل سنگینش را روی صندلی سفیدی می انداخت گفت: می خواهید با او ازدواج کنید؟ پس چه موقع می خواهید کتابتان را درباره فا و بی به پایان برسانید.

سویلا گفت: فکر می کنم تا ششماه دیگر.

گولد اشتاین با قیافه ای بشاش که موهای سفیدش همچون هاله ای دور آن می درخشید سرش را بلند کرد و ضمن اینکه با دست روی شانه سویلا می زد گفت: بسیار خوب، اما بهتر است ششماه دیگر عروسی کنید، موقعی که کتابتان هم از چاپ خارج خواهد شد، من از هم اکنون عنوان روزنامه ها را در نظر مجسم می کنم که با حروف درشت نوشته اند:

پا با ما عروسی می کند!

سویلا و آرت شروع کردند به خندیدن و گولد اشتاین غرزش کنان گفت:

- چه تبلیغ خوبی، مردم شما را به حد پرستش دوست خواهند داشت، سویلا، شما چنان مشهور هستید که مردم انتظار دارند با یک دختر ثروتمند ازدواج کنید، و هنگامی که بفهمند با ماشین نویس کوچولوی تهیدستی ازدواج کرده اید، از شدت تأثر اشکشان سرازیر خواهد شد. آرت گفت: اما من یک ماشین نویس کوچولو نیستم.

سویلا گفت: چه خیال کرده اید، آرت دهها دیپلم تخصصی دارد و پدرش یکی از سردمداران بیمه است.

گولد اشتاین گفت: می دانم، می دانم، خیال می کنید قبل از آمدن به اینجا پرونده ها و شرح حالتان را زیر و رو نکرده ام؟ من حقیقت را آنطور که هست به شما نمی گویم، بلکه آنطور که روزنامه ها خواهند نوشت

برایتان نقل می‌کنم. همهٔ آمریکایی‌ها وقتی بفهمند که سویلا به جای اینکه با یک بیوهٔ پولدار، یا با ملکهٔ صنعت فولاد ازدواج کند، با منشی‌اش ازدواج کرده است از شدت تأثر و محبت زوزه خواهند کشید.

سویلا گفت: متأسفانه تا موقع چاپ و انتشار کتاب نمی‌توانیم صبر کنیم، ما تا هشت روز دیگر عروسی خواهیم کرد.

گولد اشتاین شانه‌های عریضش را بالا انداخت و ابروها را در هم کشید و گفت: گوش کنید، نمی‌خواستم به شما اسائه ادب کنم.

سویلا دستش را بلند کرد و خنده‌کنان گفت: خودتان را ناراحت نکنید.

گولد اشتاین از میان دندانهای به هم فشرده‌اش کلمات نامفهومی را ادا کرد که به زبان آلمانی شباهت داشت، سویلا با تعجب به او نگاه کرد و گولد اشتاین نیز یک ثانیه‌ای با قیافه‌ای جدی و گرفته به برانداز کردن او پرداخت و بعد گفت:

- گوش کنید سویلا، به هر حال باید فانوستان را روشن کنید، شما یهودی هستید یا نه؟

سویلا ضمن اینکه سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، با چشمان تیره، براق و نیمه‌بستهٔ خود به برانداز کردن گولد اشتاین پرداخت و گفت: برایم فرقی نمی‌کند.

گولد اشتاین گفت: این جواب نشد.

سویلا پاسخ داد: در عین حال این تنها جوابی است که می‌توانم به شما بدهم، گوش کنید، حقیقتش این است که خودم هم اطلاع چندانی از آن ندارم، حتی آقای آدامز هم چیزی در این باره نمی‌داند و از خودم می‌پرسم که از همه چیز گذشته چه فرقی می‌کند.

گولد اشتاین با صدایی زیر که در آن آثاری از تأثیری واقعی و در عین حال ساختگی وجود داشت گفت: وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم اغلب

مردان بزرگ زمان ما یهودی بوده‌اند: اینشتن^۱، فروید^۲، مارکس^۳... سویلا گفت: چه آدم نژادپرستی هستید، اما اسامی دیگری هم وجود دارد که چندان موجب مباهات نیستند: اوپنهايم^۴، تلر^۵... گولد اشتاین غرش کنان گفت: آه اشتباه نکنید، سویلا! در مورد تلر با شما موافقم چون بمب ئیدروژنی را در زمان صلح اختراع کرد، اما اوپنهايم بمب اتمی را درست در بحبوحه جنگ ساخت، یعنی همان موقعی که همه می‌ترسیدند هیتلر زودتر از ما به آن دست یابد. سویلا به تلخی گفت: بله، می‌دانم، او بمب اتمی را ساخت تا نازی‌ها را از پا در آورد، اما ترومن آنرا علیه ژاپنی‌ها به کار برد، طنز و مرارت تحقیقات علمی در همین نکته نهفته است.

گولد اشتاین لیوانش را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن نوشید. سویلا با غبطه دست او را برانداز کرد، دستش پهن و عضلانی بود با شستی خیلی بلند، دستش لیوان را نگرفته بود، بلکه در واقع آنرا به تملک خود در آورده بود، این دست از آن مردی بود که در دنیای حوادث به آسانی حرکت می‌کرد. سویلا با خود اندیشید: من این سادگی و روانی را از دست داده‌ام.

گولد اشتاین لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: دوست من، اگر قرار باشد من اداره امور مالی‌تان را به عهده بگیرم، باید به گفته‌های طیبستان اعتماد کنم، آدامز به من گفت که شما مبلغ پانزده هزار دلار در حسابتان در بانک دارید که از دو سال قبل عاطل و باطل مانده است، واقعاً افتضاح است، اگر این مبلغ را طی این مدت به حساب سپرده ثابت گذاشته بودید به قرار نرخ ۱۰ درصد سود سالیانه، سه هزار دلار نصیبتان می‌شد، به عبارت دیگر می‌توانستید با این مبلغ اتومبیل قراضه‌تان را عوض کنید

1 - Einstein

2 - Freud

3 - Marx

4 - Oppenheimer

5 - Teller

بدون اینکه به اصل سرمایه‌تان دست بزنید.

سویلا گفت: چرا باید اتومبیل را عوض کنم؟

گولد اشتاین ضمن اینکه دستهای بلند و پهنش را از هم می‌گشود و به آرلت نگاه می‌کرد تا او را به شهادت بگیرد گفت: می‌بینید، چه اخلاق درویشانه‌ای دارد، ما متخصصین امور مالی هرگز این طور فکر نمی‌کنیم، باری برای ما طبقات مختلف مردم وجود خارجی ندارند. آیا این شخصیت کتاب دوس پاسوس^۱ را به خاطر می‌آورید که وقتی میلیونر شد، لذتش در این بود که به بانک برود و همچون فردی زاهد و ریاضت‌کش اسکناسهای نو را به لب ببرد و بیوسد، بس که قشنگ و خوش بو بودند؟ خیلی خوب، خود من هنگامی که جوان بودم، با اولین پولی که به دست آوردم، تقریباً همین کار را کردم. مبلغ هنگفتی، را با هیجانی توصیف‌ناپذیر، تمام روز روی سینه‌ام گذاشتم، احساس می‌کردم که این دلارها از ورای پیراهن و پوست و گوشت و استخوانم قلبم را گرم می‌کند. صوفیانی که اسم خداوند را همواره بر روی سینه‌شان دارند، قادر نیستند حضور او را، با همان لذت و شغفی که من آنروز با داشتن دلارهایم روی سینه احساس می‌کردم، دریابند. در آنروز من فرد جدیدی شده بودم، قدرتم هزار برابر شده بود. زندگی می‌کردم، اما میل به خریدن چیزی نداشتم، کلیه لذت‌های دیگر در برابر لذت قدرتی که برای خرید همه چیز داشتم، مفهوم خود را از دست داده بودند، و در حقیقت، از آن پس هرگز صاحب چیزی نبوده‌ام، نه کشتی تفریحی، نه اتومبیل، و نه خانه، هنگامی که اولین دلارهایم را به دست آوردم دچار سعادت‌ی جنون‌آمیز شدم، و اگر جرأت کنم بگویم، من عاشق و شیفته پول هستم، به همان اندازه که شما سویلا، نسبت به آن بی‌اعتنایید، و برای اینکه کسی

۱ - John Dos Passos نویسنده آمریکایی (۱۹۷۰ - ۱۸۹۶)، که آثار گوناگونش، رپورتاژ، شعر، تصنیف‌های مد روز و غیره تصویری طنزآمیز از جامعه آمریکا را ترسیم می‌کند. - م.

بتواند به اندازه من، البته در جهت مخالف، عاشق و شیفته چیزی بشود، برادر، باید با من هم نژاد و همخون باشد.

سویلا گفت: شما آدم شگفت‌انگیزی هستید، و قدرت جذب و تملک چنان در شما قوی است که می‌خواهید حتی ریشه‌های خانوادگی مرا از آن خود کنید. گوش کنید، یک بار برای همیشه این مسئله را مطرح می‌کنم و بعد آنرا به کنار می‌گذارم. پدرم هنگامی که من هشت ساله بودم، مادرم را ترک کرد تا با زنی کوبایی در میامی زندگی کند، و حالا خوب که به این موضوع فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که مرد بیچاره بهترین کاری را که می‌توانسته انجام داده است. خیلی او را دوست داشتم، او به همان اندازه شاد و مهربان بود که مادرم عبوس و سختگیر. خوب پس او عزیمت کرد، یا بهتر بگویم گریخت و از آن پس مادرم هر صبح و شب مرا و امی داشت به درگاه باکره مقدس برای هدایت روح پدرم دعا کنم، و بقیه روز را به تزیین کردن نفرتی که از او داشت، در روح و جسم من می‌پرداخت. واقعاً نفرت آور بود، هنوز چهره لاغر و زرد رنگ او و موهای کشیده و صاف و چشمان سخت و انعطاف‌ناپذیرش را جلوی نظر مجسم دارم. او زنده بود برای اینکه به پدرم نفرت بورزد، بقیه افکارش اختصاص داشت به زهد و تقوا و به روانکاوای زن عجیبی بود، بجز حس نفرت و کینه‌اش، بقیه خصوصیاتش با همه کس متفاوت بود، حتی خنده‌اش هم زورکی بود و با قیافه‌ای متکبرانه از ته حلق می‌خندید، خوب، من دوازده ساله شدم و پدرم مرد، و از آن روز به بعد، در برابر تمام پرسشهای من درباره او، دیواری از سکوت کشیده شد، هرگز هیچ جوابی از مادرم نشنیدم گویی با سکوت خود می‌خواست برای دومین بار پدرم را بکشد، خوب گولدا اشتاین، حالا چگونه می‌خواهید من بدانم پدرم از چه نژاد و چه خانواده‌ای بوده است، من هیچ چیز درباره او نمی‌دانم، حتی اطلاع ندارم چه شغلی داشته است. تنها مطلبی که می‌دانم این است که پدر بزرگم اهل گالیس بوده و پدرم با لهجه یک خارجی حرف می‌زده است. او همواره تکرار می‌کرد: «هرگز نمی‌بایستی با یک

خارجی ازدواج می‌کردم.» همین، گولد اشتاین، قبول کنید که من هم یکی از میلیون‌ها امریکایی بدون ریشه، بدون سنت و حتی فاقد نژاد هستم، مرا همین طور که هستم قبول کنید و هرگز به این فکر نیفتید که من یهودی خجالت‌زده‌ای هستم که سعی دارم اصلیت خود را پنهان کنم.

گولد اشتاین گفت: من هرگز چنین فکری نکردم، بعد لیوانش را تا ته سرکشید، آنرا روی میز گذاشت و لحظه‌ای ساکت ماند، سر بزرگ شیر ماندش را روی سینه‌اش خم کرد و دستهای پهن و بزرگش را به حالت گشوده روی زانوهایش گذاشت، بعد دستهایش را چند سانتیمتری به هوا بلند کرد و پس از چند لحظه آنها را روی رانهایش رها کرد و گفت:

- خوب، بینم این قراردادی که بروکر^۱ برایتان فرستاده است کجاست؟

سویلا گفت: همانجا روی میز و کنار لیوانتان، وقتی فهمیدم اینجای می‌آید، آنرا دم دست گذاشتم.

گولد اشتاین دستش را دراز کرد و گفت: بینم چگونه است، اما به جای اینکه قرارداد را بردارد، ابروهایش را بالا انداخت و به سویلا نگاه کرد و گفت: شما مرا یک نژادپرست قلمداد کردید، سویلا، این اتهام غیرعادلانه است، من یک یهودی میهن‌پرست هستم، همین، شما مطمئناً به یک انگلیسی اعتراض نخواهید کرد که چرا افتخار می‌کند که یک هموطنش قانون جاذبه را کشف کرده است^۲، در این صورت چرا من به اینشتن مقتخر نباشم؟ شما هم مثل من بخوبی می‌دانید مردی که از وطنش در برابر یک تجاوزگر دفاع می‌کند، گرایش به میهن‌پرستی افراطی پیدا می‌کند.

سویلا دستش را بلند کرد و گفت: بسیار خوب، اگر کلمه نژادپرست

1 - Brucker

۲ - منظور نیوتون است که با تأمل در مسئله افتادن سیب از درخت قانون جاذبه را کشف کرد. - م.

شما را ناراحت می‌کند، من حرفم را پس می‌گیرم، آیا صفت میهن پرست افراطی را به آن ترجیح می‌دهید گولد اشتاین؟ خودتان آنرا به کار بردید، نه؟ باز هم زیاد است؟ در این صورت لغتی برای نشان دادن حالت یا صفت زیاده از خود دفاع کردن وجود ندارد.

- شما دارید مرا دست می‌اندازید، سویلا، آن هم با این لحن طنز آلود و انتقاد آمیز

سویلا گفت: خدای من، لحن طنز آلود، طنز آلود است، معنی دیگری نمی‌شود به آن بست.

گولد اشتاین با خوش خلقی به او تبسم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: حیف که فرصت بیشتری برای بحث کردن ندارم، هواپیمای من تا یک ساعت دیگر پرواز خواهد کرد، بعد ضمن اینکه ورقه قرارداد را از روی میز برمی‌داشت ادامه داد: خوب، حالا به بررسی این سند غیر منصفانه پردازیم، قبل از اینکه به خواندن آن پردازیم، به شما تبریک می‌گویم که شم آنرا داشته‌اید که آنرا امضا نکنید. سپس غرق در خواندن متن قرارداد شد، چند لحظه بعد غرولندکنان گفت: خدای من، چه حقه باز کلاهبرداری است این بروکر!

سویلا پرسید: یک کلاهبردار؟

گولد اشتاین شروع کرد به خندیدن: نه، نه به معنی واقعی، مفهوم این کلمه را جدی نگیرید، اما کلاهبردار به سبک همه تاجرهای درستکار، یعنی سرتان را کلاه خواهد گذاشت، اما در حدودی کاملاً معقول، و از اینها گذشته ناشر بسیار خوبی است، فعال، جسور، با خوب کسی سر و کار پیدا کرده‌اید، سویلا، خانم لافوی می‌توانم از تلفتان استفاده کنم؟

آرلت گفت: آنرا برایتان می‌آورم، و لحظه‌ای بعد با دستگاه تلفن، که سیم سفید و دراز آن روی سرامیک‌های قرمز کف اتاق کشیده می‌شد برگشت.

گولد اشتاین کمی او را برانداز کرد و با خود اندیشید: چه لعبت نابی، جدی، مطمئن، خیلی به درد سویلا خواهد خورد. ضمن اینکه چشمک

می‌زد و گوشی را در دست پت و پهنش می‌گرفت با صدای بلند گفت:
الان به او تلفن می‌کنم.

زمان می‌گذشت، زمانی بیهوده، بی‌حاصل، گذری به خلأ، یک انتظار، گولد اشتاین می‌خواست با بروکر تماس بگیرد، همین. سویلا نگاهی به آرلت کرد و به او لبخند زد، آرلت هم به نوبه خود تبسم کرد و گولد اشتاین با نگاهی خالی و بدون منظوری خاص هر دو را می‌نگریست. سویلا احساس کرد که زندگی، با جریان مداوم و قدرتمندش، سرشار از تأثرات، افکار، طرحها یا ترسها، بطور مخفیانه و بر روی لحظه‌ای تو خالی و بدون رنگ و محتوا متوقف شده است.

گولد اشتاین با صدای بلند و نیرومندش گفت: بروکر؟ و زندگی بلافاصله از نو به جریان درآمد، بروکر، من گولد اشتاین هستم، راجع به کار سویلا به شما تلفن می‌کنم، خوب، بله، کارگزارش من هستم، چنین قیافه متأسف و نومیدانه‌ای به خودتان نگیرید، دوست من، آه، آه، خوب البته، من هم به شما علاقه‌مندم، تا ششماه دیگر دستنویس کتابش را به شما تسلیم خواهد کرد، خوب معلوم است که خودش خواهد نوشت، او سرشار از قریحه و استعداد است، نگران نباشید، از این جهت همه چیز رو به راه است، فقط این قرارداد شماست که رو به راه نیست، از همین الان به شما می‌گویم که ما «کلیه» حقوق قبل و پس از انتشار و نیز «کلیه» حقوق ترجمه و فیلمنامه برای سینما را برای خودمان محفوظ می‌داریم. شما چی؟ خوب معلوم است برای شما تمام حقوق مربوط به چاپ در امریکا، انگلستان، کانادا، استرالیا و تمام کشورهای انگلیسی زبان محفوظ خواهد ماند، چیز کمی نیست، ثانیاً حق تألیف برای ما به میزان پانزده درصد خواهد بود، نه آقا، نه، پانزده درصد حرف آخر ما است، گفتم پانزده یعنی هفت به اضافه هشت، طبعاً پیش پرداختی که مطالبه می‌کنم یک کمی بیشتر از مبلغ ناچیز پیشنهادی شما، یعنی پنجاه هزار دلار خواهد شد، چی؟ چی؟ گفتم: «ناچیز»، صد هزار؟ ببینم، بروکر، جدی باشیم، حتی اگر این موضوع شما را به حیرت وادارد، می‌گویم که صد هزار

دلارتان را هم نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، آن را با لگد دور می‌اندازم، روی آن تف می‌کنم اگر می‌خواهید بدانید، نه، بروکر، شما این کتاب را با صد هزار دلار پیش پرداخت فقیرانه، گدا صفتانه و آشغال مانندتان به دست نخواهید آورد، به شما گفتم که چه مقدار می‌خواهم! خوب، بالاخره، بر او! خوب، باشد، من دویست هزار می‌خواهم، گوشی را ضمن اینکه دستش را روی قسمت دهانی گذاشته بود از گوشش دور کرد و نگاهی به سویلا انداخت و با صدایی عادی گفت: مثل یک خر دارد عرعر می‌کند، اما آنچه که می‌گوید اهمیتی ندارد، او از هم اکنون راضی شده است این مبلغ را به من پردازد، فقط از نظر حفظ ظاهر و از روی غریزه کاسب مآبانه‌اش اعتراض می‌کند.

سویلا ابروهایش را بالا برد و گفت: ولی این مبلغ گزافی نیست؟ گولد اشتاین جواب داد: شوخی می‌کنید؟ شما مبلغی بیش از دو میلیون دلار بابت حق تألیف نصیبتان خواهد شد، و اما بروکر، آنچه که او به جیب خواهد زد، جرأت نمی‌کنم بگویم چقدر خواهد بود، بعد دوباره گوشی را به گوشش چسباند و گفت: معذرت می‌خواهم! نه، خط قطع نشده بود، گوش کنید، بروکر، شما دارید وقتم را بیهوده هدر می‌دهید، هم وقت سویلا و هم وقت خودتان را، گفتم دویست! چی؟ قبول کردید؟ کی؟ همین الان؟ بسیار خوب، قرارداد جدیدی برای سویلا بفرستید، و او هم بلافاصله با پست برایتان پس خواهد فرستاد، گفتم با پست، خودم تعهد می‌کنم، فردا نه، دوشنبه اگر می‌خواهید، دوشنبه برای من بهتر خواهد بود. گوشی را روی دستگاه گذاشت، نگاهش را ابتدا به آرلت بعد به سویلا دوخت و دستهای بزرگش را روی پاهایش گذاشت، قیافه‌ای مغرور و خسته داشت، قطرات ریز عرق روی پیشانی‌اش ظاهر شده بود، مثل اینکه از ورزشی شدید و خسته کننده باز آمده باشد.

سویلا پس از چند لحظه سکوت گفت: این همه پول؟ گولد اشتاین نگاهی به ساعتش کرد و از جا بلند شد و گفت: سویلا توصیه‌ای را که می‌خواهم به شما بکنم شوخی فرض نکنید، کاملاً جدی

است، به محض اینکه بروکر، پیش پرداخت را به حسابتان واریز کرد، خانه بزرگی که دارای حیاط وسیعی هم باشد بخرید، و توی حیاط بدهید یک پناهگاه ضد اتمی برایتان بسازند، این کاری است که خودم نیز خواهم کرد، احساس می‌کنم که داریم با گامهایی غول آسا بطرف یک کثافتکاری به مقیاس جهانی رانده می‌شویم.



سویلا گفت: گولد اشتاین الان توی هواپیما دارد غذا می‌خورد، و خیلی هم از نتیجه کارش خشنود است، بعد شروع کرد به خندیدن. آرلت گفت: من خیلی از کلک و نمایی که پای تلفن سر بروکر در آورد خوشم آمد.

سویلا که روی صندلی گهواره‌ای اش به حالت نیمه درازکش نشسته بود، زن جوان را تماشا می‌کرد که مشغول چیدن میز غذا برای شب بود، ژانسون، کاهو و انبه را روی میز می‌گذاشت. نیمکتها از طرف طول میز به آن متصل بودند، به نحوی که با بلند کردن میز، نیمکتها نیز برداشته می‌شدند، میز و نیمکتها از تخته‌های ضخیم بلوط ساخته شده بودند و بر اثر بارانهای فراوان سیاه شده، و از تابش خورشید ترک برداشته بودند، سویلا با لذت به استخوانبندی نیرومند و روستایی میز و نیمکتها که بر اثر ماندن طولانی روی ایوان تقریباً دود زده به نظر می‌آمدند نگاه می‌کرد، میز و نیمکتها سیصد و شصت و پنج روز سال را روی ایوان بودند، و معلوم نیست تا کی به هستی‌شان ادامه می‌دادند، هر روز چند متری از جایشان تکان داده می‌شدند تا ظهرها در سایه قرار گیرند و عصرها در پرتو پریده رنگ آفتاب رو به غروب، همه بخوبی می‌دانند که اگر چوب بلوط به روش صحیحی کهنه شود تا ششصد سال می‌تواند دوام بیاورد، چند نسل را می‌توانست به خودش ببیند؟ خدای بزرگ، زندگی یک انسان در مقایسه با آن چقدر کوتاه و زودگذر می‌آمد، ما همچون حشرات می‌رویم، می‌آییم، کار می‌کنیم، تلفن می‌زنیم، عشق می‌ورزیم، زمان می‌گذرد، ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه، و مرا باکندی و تأنی خشن و

تغییر ناپذیری، به لحظه‌ای نزدیک می‌کند، که باید در ملافه‌های خیس از عرق، لحظات احتضار را بگذرانم، وقتی به این موضوع می‌اندیشم لرزشی ترس‌آور وجودم را در برمی‌گیرد، وحشتناک و باورنکردنی است. و باور نکردنی‌تر از همه اینکه انسان وانمود می‌کند که همه چیز را از یاد برده است، انسان طوری زندگی می‌کند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، به جای اینکه از شدت وحشت فریاد بزند، نعره بکشد، نه، سر به راه و عاقل، مطمئن، کارآمد و خوش‌بین، به ایجاد طرح‌های جدید برای زندگی می‌پردازد، زندگی از آن ماست، وانگهی این امر به ثبوت رسیده، همیشه دیگران هستند که می‌میرند. زمان می‌گذشت و سویلا با احساس ندامت به مایکل می‌اندیشید - مایکل توی سلولش منتظر نتیجه محاکمه، محکومیت و نابودی زندگی شاداب و جوانش بود.

آرلت گفت: خرس‌کنده من، قیافه غمگینی داری.

سویلا تبسم کنان گفت: نه، دارم به کتابم فکر می‌کنم، فکر می‌کنم خیلی راه اغراق رفته‌ام که گفته‌ام ظرف شش ماه آنرا تمام می‌کنم.

آرلت گفت: یاالله، بیا سر میز، آقا خرسه، غذا حاضر است!

سویلا از جا برخاست و با نگاهی محبت‌آمیز دختر جوان را برانداز کرد، چقدر دوست داشت این مراسم شادمانه و اطمینان‌بخش سر میز غذا نشستن را شب و روز به جا آورد، با حرکتی سریع خودش را به نیمکت رساند، دستهایش را روی تخته سیاه شده و ضخیم چوب بلوط گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد رفتاری شادمانه و قیافه‌ای بشاش به خود بدهد گفت: گرسنه‌ام.

ضمن اینکه تکه‌های کاهو و ژانبون را توی بشقابش به قطعات کوچک‌تر می‌برید گفت:

- مگر چکار کرده‌ام که یک میلیون دلار بگیرم بیاید، می‌دانم، همانطور که گولد اشتاین می‌گفت، آنها را به سپرده خواهم گذاشت و با نرخ ده درصد سالی صد هزار دلار نصیب خواهد شد، خوب، ولی مگر چه کرده‌ام که استحقاقش را داشته باشم؟ آنها را خرج کنیم، صد هزار

دلار ظرف یک سال، این غیرممکن است، یا لااقل با روشی که در حال حاضر زندگی می‌کنیم، و تازه و ضعیف و درآمدان هم کاملاً خوب است.

آرلت با شادمانی گفت: دوباره آنها را هم به سپرده خواهی گذاشت. سویلا، کارش را به حالت یک ترکه بلند کرد و گفت: بر او، عقل سلیم یعنی این، صد هزار دلار را هم انسان به سپرده می‌گذارد و سال بعد یکصد و ده هزار دلار سود خواهد داشت، و با این روش، ظرف مدتی کمتر از ده سال یک میلیون دلار دو برابر خواهد شد، خوب آن وقت با این دو میلیون دلار چه باید بکنم؟

آرلت او را نگرست و خنده کنان گفت: خوب، آدم همچنان ادامه می‌دهد.

سویلا گفت: بسیار خوب، به سپرده گذاری ادامه می‌دهم و چند سال بعد سه میلیون دلار خواهم داشت، و آن وقت چون قطعی است که باید بمرم، یک میلیون دلار برای جان به ارث خواهم گذاشت، یک میلیون برای آلن، و یک میلیون هم برای تو، و تو با یک میلیون چه خواهی کرد، کوچولوی عزیزم؟ خوب معلوم است، تو هم به سپرده گذاری ادامه خواهی داد و مبالغی هنگفت روی هم انباشته خواهی کرد که هرگز فرصت خرج کردنشان را نخواهی داشت. نگاهی به آرلت انداخت، ابروهایش را کمی بالا برد و ادامه داد: نه اینکه فکر کنی می‌خواهم وانمود کنم که نسبت به پول بی‌اعتنا هستم، نه این درست نیست، آدمها وقتی پای پول به میان می‌آید کمی ریاکار و متظاهر می‌شوند، قیافه می‌گیرند، قیافه‌ای حاکی از بی‌تفاوتی، یا مثل گولد اشتاین قیافه‌ای آزمندانه پیدا می‌کنند، از آدامز شنیدم که گولد اشتاین یک تنه و به تنهایی شش برادر و خواهرش را بزرگ کرده و هزینه‌هایشان را تأمین کرده است، چون وقتی پدرش بدون به جا گذاشتن یک شاهی پول می‌میرد، او چهارده سال داشته است. علاوه بر خواهر و برادرها، او جور مادر و مادر بزرگ و عمه پدرش را هم می‌کشیده است، هزینه تحصیل همه برادر

و خواهرهایش را که طبعاً کوچکتر از خودش بودند پرداخته، خواهرهایش را شوهر داده، و برادرهایش را سرکار گذاشته است. شاید گفته شود که دایرة ایثار و فداکاری اش شعاعی محدود داشته است، اما رسیدن به مرحلهٔ اقتناع کردن خودخواهی های یک جمع و حمایت کردن از آنها واقعاً نادر و در عین حال شکوهمند است، چون اغلب افراد از مرحلهٔ اقتناع فردی خودشان نمی توانند پافراتر بگذارند، و در چنین موردی گولد اشتاین حریص و طماع خوانده می شود و سرا آدمی بی تفاوت و بی اعتنا به پول می انگارد، چون پانزده هزار دلار پول نقد را در حسابم گذاشته ام خاک بخورد بدون اینکه آنرا به سپرده بگذارم، اما حقیقت این است که من می ترسیدم با سپرده گذاری این پولها را از دست بدهم، من بی اعتنا و بی تفاوت نیستم، بلکه در این کار، آگاهی و بصیرت ندارم، در واقع من همیشه راجع به این پانزده هزار دلار فکر می کردم، بودن آنها در حسابم احساسی از اتکای به نفس و اطمینان خاطر برایم ایجاد می کرد، در حالی که باور می کنی، این یک میلیون دلار هیچ احساسی را در من بیدار نمی کند، خوب، دروغ نمی شود گفت در یک جامعهٔ صنعتی، پول تنها نوع استقلال و اطمینان خاطری بشمار می آید که قابل لمس است، احساسی عجیب و باورنکردنی است که به خودمان بگوئیم فردا، با این یک میلیون دلار، من و تو می توانیم برویم هر جای دنیا دلمان می خواهد زندگی کنیم، ضمن اینکه هر کاری که میل داشته باشیم می توانیم انجام بدهیم، و این پول از ما حمایت و محافظت می کند، بله این قدرت و این آزادی عمل انکارناپذیر است، اما در عین حال من از این همه پول کمی می ترسم، نسبت به آن بدگمانم، دلم نمی خواهد میل خلاقیت را از من بگیرد، فاسد یا بی اراده ام کند، و به خاطر آن، بطرز خدعه آمیزی شروع کنم به انجام کارهایی که کاملاً مورد تأیید نیستند، و در صورت انجام دادنشان، مثل خوره از درون مرا خواهند خورد.

سرش را بسوی دریا برگرداند و با نفسی عمیق هوا را به درون ریه هایش کشید، در آن سوی دیگر، خورشید در دریا فرو نشست و

صخره‌ها و آب دریا با پرتوهای ارغوانی مایل به کبود پوشیده شدند، آب چنان نرم و نوازشگر به نظر می‌آمد، که انسان کوسه‌ها را از یاد می‌برد و آرزو می‌کرد در آن غوطه‌ور شود. در واقع از آن بالا سطح آب صاف و بدون موج دیده می‌شد، در حالی که امواج دائماً مثل لرزشهای زیر پوست آب، روی هم می‌غلتیدند، فقط آخرین موج بود که درهم می‌شکست، کف می‌کرد، برمی‌گشت و با سر و صدا سنگهای کوچک و بزرگ روی ساحل را با خود به دریا می‌برد. این موجها از دهها هزار سال پیش همین حالت را داشتند و به هنگام برگشتن صدای مکش و حشتناکی ایجاد می‌کردند که شبیه آخرین نفس پرولع افراد در حال احتضار بود. آرتل داشت روی میز را جمع می‌کرد، سویلا لحظاتی طولانی روزنامه در دست به فکر فرو رفت، هر وقت آرتل در کنارش نبود کسل می‌شد، به محض اینکه از اتاق بیرون می‌رفت احساسی از برودت و تنها ماندن بر او چیره می‌شد، در صفحه سوم روزنامه چشمش به مصاحبه کوتاهی افتاد که خبرنگار با پسرانش به عمل آورده بود، خبرنگار مطالب مبتدلی را از قول آنها با حروف درشت در مقاله‌اش نقل می‌کرد:

ما نسبت به فاحساس حسادت نمی‌کنیم.

ما او را مثل برادر خوانده خود می‌انگاریم.

طفلک‌های بیچاره، آنها حتی فا را ندیده بودند، باید ماریان را مصمم کنم آنها را به اروپا ببرد، در اینجا دیگر امنیت ندارند، یکی از این روزها آنها را دزدیده و برای آزاد کردنشان از من پول مطالبه خواهند کرد، اما چه کسی می‌تواند ماریان را متقاعد کند، کافی است چنین پیشنهادی به او بکنم تا بلافاصله آزاد کند، شور و شوق شکست دادن و منکوب کردن من برای او مقدم بر خیر و صلاح بچه‌هایش است. صدای پای آرتل را روی ایوان شنید، سکوت عجیبی برقرار شد، سرش را بلند کرد و دختر جوان را مقابل خود یافت، او تند و بلند نفس می‌کشید، چینی حاکی از خشم و عصبانیت میان ابروانش دیده می‌شد، چشمان سیاهش مثل دو دانه قهوه می‌درخشیدند. با لحنی تند گفت:

- نمی دانم پول است یا شهرت یا هر دو که تو را چنین عزیز دردانه کرده است، و از روز ۲۰ فوریه به بعد روزی دهها نامه عاشقانه همراه با عکس دریافت می کنی، متأسفانه من فرستادن این نامه ها را امری طبیعی می دانم، اما اینکه تو به مگی گفته باشی پرونده مخصوصی باز کند و این نامه ها و عکسها را در آن بایگانی کند، و تو این پرونده را همراه خودت به کلبه بیاوری و با حضور من از آنها لذت ببری دیگر به نظرم متزجرکننده است، متزجرکننده، نفرت آور.

سویلا ابروهایش را بالا برد و گفت: ولی آرلت این فکر من نبود که از آنها پرونده ای درست کنم، بلکه نظر مگی بود، و اگر آنها را همراه خودم به اینجا آورده ام به خاطر این بود که تا به حال وقت نداشته ام حتی یکی از آنها را هم بخوانم. و بعد ساکت شد. چشمان آرلت همچنان از خشم می درخشید، هنگامی که عصبانی می شد، صدایش نیز تغییر می کرد، لحن آن بم تر و قوی تر می شد، بدنش یکپارچه و همچون قلعه ای نفوذناپذیر روی خود تامل می شد، و برای نفوذ در این حصار، دوبار بیشتر از یک بحث منطقی وقت لازم بود. دختر جوان ضمن اینکه هنوز خشمش فروکش نکرده بود گفت:

- بسیار خوب، اگر مگی این کار را کرده است، نشانه دورویی و خیانتی بی سابقه از طرف اوست، و تو نبایستی با آوردن این پرونده در تعطیلات آخر هفته به اینجا و همراه من، این عمل زشت او را تأیید می کردی. این کار عملی نفرت آور و از همه بالاتر نشانه کمال بی سلیقهگی و کوتاه فکری است. سپس از جا برخاست.

سویلا گفت: این قدر راجع به این موضوع سخت نگیر، من فکر می کردم با خواندن این نامه های احمقانه، با هم تفریح خواهیم کرد. آرلت که سراپایش از خشم می لرزید گفت: منظورت این چرندیات است؟ نامه های این زنها و دخترهای دیوانه ای که هرگز تو را ندیده اند و با وجود این به تو پیشنهاد ازدواج می کنند؟ حتی خیلی از آنها طالب یک رابطه عاشقانه هستند، بدون اینکه تعهدی برایت ایجاد کنند.

سویلا از جا بلند شد و گفت: پس تو آنها را خوانده‌ای؟ آرلت با صدایی بلند و محکم گفت بله، و در همان حال قطرات اشک چشمانش را پر کرد و روی گونه‌هایش لغزید، من به خودم اجازه دادم این... حرمسرا، این بازار برده‌فروشان را مرور کنم، و حتی به تحسین عکسها پردازم، چه لباسهایی! نیمه پوشیده، چسبان، اغواکننده، بعضی‌ها چنان تنگ و چسبان هستند که انسان فکر می‌کند روی تشان دوخته شده است، با ژستها و حالت‌های گوناگون، آه نخند، نخند، من در عمرم تا به حال چیزی نفرت‌انگیزتر از این نامه‌ها و عکسها ندیده‌ام، این زنهایی که چنین احمقانه خودشان را ارائه می‌کنند، چه طرز فکر زشت و تحقیرکننده‌ای نسبت به جنس ما در افکار مردها به وجود می‌آورند، واقعاً من به خاطر آنها خودم را تحقیر شده و لجن مال شده احساس می‌کنم.

سویلا ضمن اینکه از جا برمی‌خاست با لحنی تند گفت: کافی است، سپس در حالی که دستش را به هوا بلند کرده بود با قیافه‌ای نیمه شوخ و نیمه آمرانه، وارد اتاق نشیمن شد، با گام‌هایی سریع بطرف میز کوچکی که ظهر هنگام رسیدن پرونده را روی آن انداخته بود رفت، آنرا برداشت و روی ایوان برگشت، بعد بدون اینکه پرونده را باز کند به آرلت گفت: همین است؟

آرلت گفت: بله، خودش است.

سویلا بطرف نرده ایوان رفت، دستش را که پرونده در آن بود عقب برد و با تمام قدرت آنرا بسوی دریا پرتاب کرد، سکوتی ناگهانی بین آنها برقرار شد، پرونده توی هوا گشوده شد و عکسها و نامه‌های درون آن، چرخ زنان روی امواج ریختند، و امواج سبز رنگ و کف آلود دریا آنها را بلعیدند. دستش را روی شانه آرلت گذاشت و گفت: خوب، مباحثه تمام شد. دختر جوان بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد به شانه او تکیه داد، پس از چند لحظه سکوت، سویلا گفت: عجیب است که موفقیت بلافاصله با پول و مسایل جنسی ارتباط پیدا می‌کند، یعنی در واقع ما هنوز

از دوران ملوک الطوائفی بیرون نیامده‌ایم، قصر و حرمسرا، کاخ و حق تملک همسر رعیت در شب عروسی، ماهنوز در اوج فرهنگ خشونت و تجاوز قرار داریم.

آرلت پس از کمی مکث با صدایی ملایم و ظریف گفت: گولد اشتاین حرفی زد که خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد: او معتقد است که جهان دارد با گامهایی غول‌آسا بسوی جنگ جهانی سوم پیش می‌رود.

سویلا با لحنی فاطمانه گفت: آه، نمی‌دانم، سر در نمی‌آورم، پیشنهاد می‌کنم تا هوا همنوز روشن است کمی روی ساحل قدم بزنیم. بدون اینکه حرفی بزنند، جلوتر از آرلت، از پله‌هایی که ساختمان را به خلیج و ساحل کوچکی در میان صخره‌ها مرتبط می‌کرد پایین رفت، پهنای بعضی از پله‌ها چنان کم بود که ناچار بودند پاهایشان را در جهت طول پله بگذارند و مثل خرچنگ‌ها یک طرفی پایین بروند. در روی دیواره صخره‌ای طرف چپ پله‌ها، هنوز حلقه‌های آهنی وجود داشت، اما طنابی که بایستی از میان آنها می‌گذشت و هنگام پایین رفتن یا بالا آمدن به عنوان دستگیره به کار می‌رفت ناپدید شده بود. سویلا برای بیستمین بار به خودش گفت، البته بی نتیجه، که بهتر است طناب تازه‌ای بخرد، کافی بود دو سر طناب را به حلقه‌های بالایی و پایینی گره بزنند، تا طناب در جای خودش قرار بگیرد، واقعاً کاری از این آسان‌تر وجود نداشت، با این همه می‌دانست که هرگز این کار را نخواهد کرد. در یک گوشه خلیج کوچک برای در امان ماندن از باد شمال، یک نفر شاید هم بچه‌های مستاجر قبلی، دیوار زمختی با تکه سنگ‌های روی هم چیده شده ایجاد کرده بودند، که اگرچه قسمتی از آن فرو ریخته بود، اما بقیه محکم سرچایش ایستاده بود، سویلا دستش را بطرف آرلت دراز کرد تا کمکش کند از روی دیوار بگذرد. اکنون شانه به شانه در کنار یکدیگر نشسته و به دیواره صخره‌ای همنوز گرم از تابش خورشید، تکیه داده بودند. سویلا گفت:

آن شب که مایکل استعفا نامه‌اش را به من داد، او هم از سومین جنگ جهانی با من صحبت کرد، او قضیه را به این شکل می‌دید که اگر ایالات

متحد امریکا حتی یک میلیون نفر را هم در ویتنام به کشتن بدهد، نمی‌تواند با اسلحه‌های کلاسیک و شیوه معمولی، جنگ را ببرد و هر قدر جنگ به درازا کشیده شود، جنگ طلبان امریکایی موفقیت‌های بیشتری در زمینه‌های اجتماعی به دست خواهند آورد، و سرانجام موفق خواهند شد آدمی مرتجع‌تر از گولد و اتر^۱ را به ریاست جمهوری برسانند، آن وقت، ژنرالهایی مثل آیزنهاور که از مدتها قبل استفاده از سلاح اتمی را در آسیای جنوب شرقی توصیه می‌کنند پیروز خواهند شد، آنها می‌خواهند خودشان را از شر ویتنام و همزمان از شر چین خلاص کنند، و پیش از اینکه چین بتواند به اندازه کافی موشکهای حامل کلاهکهای اتمی داشته باشد، بهانه‌ای جور خواهند کرد و پس از تحریک افکار عمومی، اولین بمب کبالت را روی پکن خواهند انداخت.

آرلت گفت: پس اتحاد جماهیر شوروی در این میان چه خواهد کرد؟
 - اتحاد جماهیر شوروی بنا به اظهار نظر مایکل، دیر یا زود وارد معرکه خواهد شد، و اشتباه بزرگ جنگ طلبان امریکایی در همین جاست، آنها تصور می‌کنند که شوروی نه تنها واکنشی نشان نخواهد داد، بلکه خوشحال هم خواهد شد که از شر همسایه نیرومندش خلاص شود، اما اتحاد جماهیر شوروی در واقع، نمی‌تواند اجازه دهد که ایالات متحد امریکا دست روی ثروت بیکران آسیا بگذارد، و به این ترتیب در مدتی کوتاه، ارباب جهان شود و خود شوروی را هم پس از تنها ماندنش، از صفحه روزگار محو کند.

آرلت با چشمانی وحشترده او را نگاه کرد و با صدایی گرفته گفت: و تو، تو فکر می‌کنی که حق با مایکل باشد؟

سویلا با ناراحتی دستهایش را به هوا بلند کرد و گفت: از کجا می‌توانم بدانم، برای موفق شدن در تلاشی دشوار، انسان باید بتواند فکرش را روی

۱ - Goldwater. سناتور مرتجع و تندرو امریکایی که خودش را کاندیدای ریاست جمهوری کرده و معتقد بود به وسیله بمب اتمی باید به جنگ ویتنام خاتمه داد. - م.

آن متمرکز کند و سایر افکار را کنار بگذارد، بعد در حالی که حرکتی عصبی به دستش می‌داد، گویی می‌خواست این جمله را کاملاً از خود دور کند تکرار کرد: «سایر افکار را کنار بگذارد.» کمی بعد با آرامشی بیشتر به گفته‌هایش افزود: با وجود این باید اقرار کنم که سخت تحت تأثیر گفته‌های مایکل قرار گرفتم. آب دهانش را قورت داد و با قیافه‌ای ناراحت و متأثر ادامه داد: مایکل از نظر فکری و روحی انسان شرافتمند و درستکاری است، وقتی حرف می‌زد فعلها را به زمان گذشته به کار می‌برد، مثل اینکه در آن موقع خودش زنده نخواهد بود.

آرلت دهان باز کرد که حرفی بزند، اما پس از دیدن قیافه سویلا ساکت ماند، سویلا نگاه ثابتش را به پیش رو دوخته، ابروها را در هم کرده و گوشه‌های لبهایش را به علامت تأثر پایین کشیده بود. با حرکتی ناگهانی از جا برخاست و با لحنی عصبی گفت: بهتر است برگردیم.

آرلت ابروهایش را بالا برد و گفت: به همین زودی؟ ما تازه اینجا آمدیم.

سویلا سرش را بطرف او برگرداند و گفت: مرا ببخش (آرلت توی دلش گفت: نگاهش به من است، اما مرا نمی‌بیند)، بعد با حالتی حاکی از ناشکیبایی افزود اگر دلت می‌خواهد می‌توانیم بمانیم. آرلت گفت: نه، هیچ اصراری ندارم، برگردیم. سپس از جا برخاست و به او تبسم کرد.

سویلا با آمیزه‌ای از ناراحتی و عصبانیت تکرار کرد: مرا ببخش، این کلبه لمتی است که مرا از جادو می‌برد، انسان کار دیگری نمی‌تواند بکند جز اینکه از پله‌ها پایین بیاید و بالا برود، واقعاً هرگز نمی‌شود پاها را دراز کرد و به حالت طبیعی روی زمین هموار راه رفت.

آرلت گفت: ولی می‌توانیم گردشی روی صخره‌ها بکنیم، جا آنقدرها هم کم نیست.

سویلا حرکت کوچکی با دست کرد و گفت: نه، نه، حالا که تو دلت

می خواهد، بهتر است برگردیم. آرتل شروع کرد به خندیدن و گفت: اما این من نیستم که می خواهم برگردم! خودت هستی که اصرار به برگشتن داری. سویلا با قیافه‌ای اندوهگین و در عین حال منقلب و ناشکیبا نگاهی به او کرد، اما لحظه‌ای بعد، کمی ملایمت در نگاهش به وجود آمد، آهی کشید و گفت، بله، بله، من خواستم که برگردیم، و شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن.

آرشیستک کلبه نه تنها با شیشه موافق نبود، بلکه به گذاشتن در میان قسمت‌های مختلف نیز اعتقاد نداشت، به همین جهت بین آشپزخانه کوچک و اتاق ناهارخوری، و یا میان اتاق ناهارخوری با نشیمن و یا با اتاق خواب و حمام دری وجود نداشت. سویلا به آرتل نگاه می‌کرد که جلوی آیینة دستشویی داشت دندانهایش را مسواک می‌زد و برای اینکه آنها را از نزدیک ببیند به جلو خم شده و ضمن اینکه پاهایش را به هم چسبانده بود، بدنش را به طرف بالا کشانده بود. این طرز ایستادن ساده‌دلانه، حالت دختر بچه‌ای عاقل و مؤدب را به او می‌داد. سویلا تبسمی کرد و نفسی عمیق کشید، هوا تا اعماق ریه‌هایش نفوذ کرد. جهش سریع و تقریباً خفقتان آور شادی را که سراسر وجودش را فرا می‌گرفت متوقف ساخت، شادی، نه لذت و هوس، و این شادی او را همچون پرنده‌ای سبکبال، پیروزمندانه در هوا شناور می‌ساخت، اما می‌دانست که در احساس خوشبختی کردن مرزی وجود دارد، که اگر انسان بخواهد خوشبختی‌اش نابود نشود، نباید از آن تجاوز کند. خودش را سبکبال، متأثر و سعادتمند احساس می‌کرد، اما در عین حال دقت داشت که بیش از اندازه احساس خوشبختی نکند. چه روشنایی شگفت‌آوری او را در خود گرفته بود، گویی در اولین لحظات برآمدن روز روی قله رفیع جهان هستی به سبکی می‌جهید، زیبایی این بدن دخترانه، و بشاشت، امید و احساس حقیقت‌سناسی که از سراسر وجودش ساطع بود، چنان او را غرق در شادی کرد که سینه‌اش تا حد منفجر شدن از هم باز شد، خوشبختی ناگهان

چنان او را در خود گرفت، که از حد و مرز قابل تحمل بودن گذشت و نزدیک بود تعادل روحی و جسمی اش را به هم بزنند. شروع کرد به خندیدن، خوب بله، باید می خندید، باید حيله به کار می برد و در خنده یک نیمه خوشبختی به وجود می آورد، در همه چیز همواره یک جنبه لذت بخش وجود داشت و یک جنبه مبتذل، مثلاً الان خودش را خوشبخت احساس می کرد چون آرلت داشت دندانهایش را مسواک می زد، باز خندید اما در عین حال غیر منطقی بودن این خنده را احساس می کرد، برای انسان امکان نداشت بیش از یک لحظه در نقطه اوج و دسترس ناپذیر زندگی دوام بیاورد، فقط گذر از مرحله ای به مرحله دیگر بود، - مثل خندیدن برای گریز از نگرانی، تملک برای فرار رفتن از حد خندیدن و مهربانی برای شفا یافتن از تملک، - لحظه سعادت دیوانه وار هرگز متوقف نمی شد، شانه های انسان را از عقب هل می دادند، یا الله، به جلو، به جلو.

آرلت ضمن اینکه بطرف آینه خم شده بود گفت: چرا می خندی؟

- چون تو قیافه و حالت دختر بچه ای عاقل و سر به راه را داری.

آرلت سرش را برگرداند، به چشمان او چشم دوخت، نگاهشان با هم تلاقی کرد، موجی گرم و نوازشگر سر تا پای وجود سویلا را از مچ پا تا مغز سر در خود گرفت، آرلت نیز به توبه خود خندید و با صدایی خفه و با خنده کوچکی از ته حلق گفت: خوب، البته که عاقل و سر به راه هستم.

ضمن اینکه سر آرلت را در گودی شانه اش احساس می کرد و به پشت دراز کشیده بود، دست دراز کرد و چراغ را خاموش کرد، سکوتی بس طولانی برقرار شد، تنفس سویلا چنان آرام بود که آرلت تصور کرد او خوابیده است. با وجود این هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، لحن گفتارش چنان آرام بود که گویی یک گفتگوی معمولی نیمه تمام را پی می گرفت، صدایش در سکوت شب کاملاً واضح و مشخص بود، اگر روسها بلوف نزده و توانسته باشند صدها دلفین را برای صید ماهی به کار بگیرند، نشانه آن است که در مسئله ایجاد ارتباط با آنها از ما جلوترند.

حتی اگر بدگویی‌هایشان را در مورد فردگرایی و تنازع بقاء کاپیتالیستی، که باعث شده است ما امریکایی‌های بیچاره مساعی‌مان را روی یک جفت دلفین متمرکز کنیم، کنار بگذاریم، در حقیقت حرف زدن آموختن به دو دلفین در مقایسه با تعمیم دادن آن به تمام دلفین‌ها کاری بس ناچیز و کم‌ارزش است، و اگر این آموزش زبان را بخواهیم در مورد بیست یا سی دلفین عملی کنیم، من هیچ نمی‌دانم چگونه می‌شود موفق به این کار شد.

□ □ □

گفتگوی فاوی با پروفیسور سویلا

دوشنبه ۱۹ مارس ۱۹۷۰، ساعت ۱۰ صبح

یادداشت پروفیسور سویلا: من فا و بی را از هنگام عزیمت به آزمایشگاه در روز جمعه ششم مارس دیگر ندیده بودم، با دیدن من، فا از آب بیرون پرید و چندین بار با دمش محکم روی آب کوبید و سوت‌های شادمانه‌ای کشید. در طی این مدت، بی کمی عقب ایستاده بود و ساکت و بی‌توجه نیم‌نگاهی به من می‌کرد.

فا. - پا، کجا بودی؟ کجا بودی؟

سویلا. - سلام، فا!

فا. - سلام پا! سلام پا! سلام پا! کجا بودی؟

سویلا. - سلام، بی.

بی. - سلام پا. (بی در وسط استخر است، او به آهستگی و در جهت حرکت عقربه‌های ساعت توی آب دور می‌زند، و هنگامی که از جلو من می‌گذرد از گوشه چشم نگاهم می‌کند، اما هیچ سوتی نمی‌کشد، و نشان هم نمی‌دهد که می‌خواهد به من نزدیک شود. فا کنار استخر و در یک متری من است، پرهیجان و سرشار از محبت. وقتی من به او نزدیک می‌شوم، دست به شوخی همیشگی‌اش می‌زند، مرا سر تا پا خیس می‌کند.)

سویلا. - رفته بودم با ما استراحت کنم.

فا. - استراحت کنی؟ منظورت این است که بخوابی؟

سوئلا. - استراحت کردن مفهومش این است که انسان هیچ کاری نکند.

فا. - و اینجا، تو استراحت نمی‌کنی؟

سوئلا. - نه، نه چندان.

فا. - و آنجایی که می‌روی، در آنجا استراحت می‌کنی؟

سوئلا. - بله.

فا. - آنجا کجاست؟

سوئلا. - کنار دریا.

(بی از دور زدن باز می‌ایستد، با دقت گوش می‌کند، اما نزدیک نمی‌شود)

فا. - اینجا هم نزدیک دریاست. گاهی صدای امواج را می‌شنوم و هنگامی که آب را می‌چشم، مزه‌ی سایر حیوانات دریایی را دارد.

سوئلا. - قبلاً به تو توضیح دادم، وقتی آب بر اثر مد بالا می‌آید، دریاچه‌ها را باز می‌کنیم و آب دریای آزاد داخل استخر می‌شود.

فا. - بله، می‌دانم. فراموش نکرده‌ام. من هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم، هرگز. من آب را موقعی که مزه‌ی دریای آزاد و حیوانات دریایی را با خود همراه می‌آورد خیلی دوست دارم.

سوئلا. - بی، بیا اینجا!

(بی بلافاصله اطاعت نمی‌کند، و هنگامی هم که می‌پذیرد به جای اینکه مستقیماً به کنار استخر بیاید، دورهای کوچکی می‌زند تا ناراضایتی خودش را نشان دهد.)

سوئلا. - بی، تو را چه می‌شود؟ عصبانی هستی؟

بی. - به ما نگفتی که می‌خواهی ما را ترک کنی.

سوئلا. - ولی این دفعه‌ی اول که نبود. پیش از کنفرانس مطبوعاتی هم من دوبار غایب شده بودم.

بی. - بله، اما آن دو بار گفته بودی که می‌خواهی بروی.

سوئلا. - بسیار خوب، دفعه‌ی آینده، به تو اطلاع خواهم داد

بی. - متشکرم پا، آنجایی که رفته بودی، قشنگ است؟
 سویلا. - خیلی قشنگ.

بی. - برای اینکه هیچ کاری نکنی، چکار می‌کنی؟
 (من شروع کردم به خندیدن و فانیز ضمن اینکه با نگاهی تمسخرآمیز بی را می‌نگریست از من تقلید کرد. بی با قیافه‌ای ناراضی پلکهایش را به هم زد، اما چیزی نگفت.)
 سویلا. - با ما بازی می‌کنم، زیر آفتاب می‌خوابم، و در دریا آب تنی می‌کنم.

بی. - تو باید ما را هم همراه خودت ببری.

فا. - بله، پا! تو باید ما را هم با خودت ببری!

سویلا. - نمی‌توانم. آنجا استخر ندارد.

بی. - پس تو کجا آب تنی می‌کنی؟

سویلا. - توی دریا.

بی. - از کومه‌ها نمی‌ترسی؟

سویلا. - جایی که من هستم، کومه ندارد، اما شما، در اینجا، موقعی که من نیستم، با هم بازی می‌کنید و سرگرم هستید، بنابراین جای گله‌ای باقی نمی‌ماند.

فا. - بله، بخصوص، با با (منظور باب است). او خیلی مهربان است.

سایرین هم مهربان هستند.

بی. - من با را خیلی دوست دارم. او تمام وقتش را با ما می‌گذراند. با ما شنا می‌کند. با ما بازی می‌کند. نوازشمان می‌کند. و حرف می‌زند، حرف می‌زند.

فا. - چند تا از مقاله‌هایی را که درباره‌ی ما نوشته شده بود برایمان خوانده است. اما نخواست برایمان توضیح بدهد. به ما گفت: «منتظر بمانید تا پا برگردد.»

سویلا. - خود من این موضوع را از او خواسته بودم.

فا. - پا، من خیلی ناراحتم. مردمانی هستند که ما را دوست ندارند.

- سویلا. - همیشه افرادی وجود دارند که از چیزهای تازه می‌ترسند.
فا. - آنها از ما می‌ترسند؟
سویلا. - بله.
بی. - من سرد نمی‌آورم چرا.
فا. - یک نفر گفته بود: «جای یک ماهی در بشقاب من است.»
بی. - پا، چرا او این حرف رازده بود؟ گوشت ما برای خوردن خوب نیست.
فا. - و تازه ما ماهی نیستیم!
بی. - آه، فای این قدر متظاهر نباش!
(من می‌خندم و فاهم از من تقلید می‌کند.)
سویلا. - چه کسی کلمه «متظاهر» را به تو یاد داده است؟
بی. - با یاد داده است. چرا می‌خندی؟ آیا این کلمه بدی است؟
سویلا. - اتفاقاً کلمه بسیار خوبی است. خصوصاً موقعی که فای به خودش می‌بالد که یک پستاندار دریایی است.
فا. - ولی من مباحثات می‌کنم که یک پستاندار دریایی هستم. مغز دلفین به اندازه مغز انسان وزن دارد.
سویلا. - خیلی خوب است، تو اینرا فراموش نکرده‌ای.
فا. - من هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنم.
بی. - آیا مقاله‌های دیگری هم درباره‌ی ما نوشته‌اند؟
سویلا. - بعداً خواهیم دید. در حال حاضر حرفهایی دارم که باید به تو بزنم.
فا. - به من هم همین‌طور؟
سویلا. - بله، با تو هم حرفهایی دارم. یادت می‌آید، فای؟ تو بودی که حرف زدن را به بی یاد دادی.
فا. - بله، یادم می‌آید.
سویلا. - و حالا از هر دو نفرتان می‌خواهم به دلفین‌های دیگر هم حرف زدن را یاد بدهید.

فا. - چرا؟

سویلا. - فقط دو دلفین که حرف بزنند کافی نیست.

فا. - چرا؟

سویلا. - توضیح دادنش خیلی طولانی است.

فا. - تو دوست داری که ما به دلفین‌های دیگری حرف زدن

بیاموزیم؟

سویلا. - بله.

فا. - خوب، در این صورت چکار باید بکنیم؟

سویلا. - من دلفین‌هایی را که باید به آنها حرف زدن یاد بدهید اینجا

خواهم آورد.

بی. - اینجا؟ توی این استخر.

سویلا. - بله.

بی. - دلفین‌های نر یا ماده؟

سویلا. - ابتدا یک دلفین ماده برای امتحان کردن.

بی. - نه، نه!

سویلا. - چرا نه؟

بی. - من نمی‌خواهم.

سویلا. - تو نمی‌خواهی؟

بی. - من او را کتک خواهم زد، گازش خواهم گرفت!

سویلا. - ولی ببینم، بی...

بی. - من سهمیه ماهی‌اش را از او خواهم گرفت.

سویلا. - ولی بی، این کار خیلی بدجنسی می‌خواهد.

بی. - بله!

سویلا. - تو می‌خواهی بدجنس باشی؟

بی. - بله، من تمام مدت، خیلی بدجنس خواهم بود! او را گاز خواهم

گرفت!

سویلا. - ولی ببینم، بی، چرا این کار را می‌کنی؟

بی. - دوست ندارم که فا خودش را در مقابل او به حالت S درآورد.
 (فا شروع می‌کند به خندیدن و بی با دمش ضربه‌ای به او می‌زند، فا خند
 خالی می‌دهد اما مقابله به مثل نمی‌کند.)
 سویلا. - بی، تو می‌دانی که در دریا وضع به همین ترتیب است.
 بی. - اینجا فرق می‌کند.
 سویلا. - در دریا هر دلفین نر چند دلفین ماده برای خودش دارد.
 بی. - فرق می‌کند.
 سویلا. - چه چیزی فرق می‌کند؟
 (کمی سکوت.)
 بی. - من و فامی توایم حرف بزیم.
 (بس که استدلال موجود در این پاسخ محکم و مهیوت‌کننده بودیمن
 ساکت بر جای خشکم زد.)
 فا. - تو دیگر چیزی نمی‌گویی، یا؟
 سویلا. - فرض کن که دلفین ماده دیگر از تو قوی‌تر باشد؟
 بی. - در آن صورت فا به من کمک خواهد کرد تا او را بزنم.
 سویلا. - و تو فا، او را کتک خواهی زد؟
 فا. - بله.
 سویلا. - چرا؟
 فا. - من هر کاری را که بی بگوید می‌کنم.
 سویلا. - چرا؟
 فا. - چون دوست دارم این کار را بکنم. آخر من بی را خیلی دوست
 دارم.
 سویلا. - و اگر من یک دلفین نر وارد استخر کنم چطور؟
 فا. - من او را خواهم زد، شاید هم بکشمش.
 سویلا. - شاید دلفین نر از تو قوی‌تر و دوشت چته‌تر باشد؟
 فا. - بی به من کمک خواهد کرد.
 (نگاهی به بی می‌کنم و او با اشاره سر گفته‌ها را تأیید می‌کند.)

سوایلا: بی، در مورد این دلفین ماده، چه تفاوتی می‌کند که تو و فا بتوانید با هم صحبت کنید؟ قبل از اینکه انگلیسی حرف زدن را یاد بگیرید، شما به زبان دلفین‌ها با هم صحبت می‌کردید.

بی: - حالا فرق می‌کند.

سوایلا: - چه چیزی فرق می‌کند؟

بی: - نمی‌دانم!

سوایلا: - آیا پیش از اینکه انگلیسی حرف زدن را یاد بگیرید، اجازه می‌دادی دلفین ماده‌ای در این استخر انداخته شود؟

بی: - من فارا خیلی دوست دارم. همان طور که تو ما را دوست داری.

سوایلا: - تو متوجه شده‌ای که من ما را دوست دارم؟

بی: - بله.

سوایلا: - و اگر من ما را دوست نداشتم، تو قبول می‌کردی دلفین ماده دیگری وارد استخر شود؟

بی: - (با ابراز تأثر) یعنی تو دیگر نمی‌خواهی ما را دوست داشته باشی؟

سوایلا: - البته که چرا. ولی من گفتم: «اگر». قبلاً به تو توضیح داده‌ام که «اگر» چه مفهومی دارد.

بی: - من «اگر»‌ها را دوست ندارم. فامعنی «اگر»‌ها را می‌فهمد اما من نه. مسائل یا حقیقی‌اند یا نیستند بنابراین چرا دیگر «اگر» در کار باشد؟

سوایلا: - خوب گوش کن، بی، خوب گوش کن، خیلی مهم است. به خاطر اینکه من ما را دوست دارم. تو نمی‌خواهی دلفین ماده دیگری وارد استخر شود، همین طور است؟

(کمی سکوت): - بله.

بی: - بله، شاید.

سوایلا: - تو دلت می‌خواهد به همان شکلی با فا باشی که من با ما هستم؟

بی: - بله.

سویلا. - و اگر تو انگلیسی بلد نبودی، باز هم متوجه می‌شدی که من ما را دوست دارم؟

بی. - من «اگر»ها را دوست ندارم. این «اگر»ها فکر من را مفلکوش می‌کند.

سویلا. - بی، خواهش می‌کنم سعی کن جوابم را بدهی. من نمی‌توانم خسته شده‌ام.

(به من پشت می‌کند، بطرف حلقه پلاستیکی شناور روی آب می‌رود، پوزه‌اش را از میان آن می‌گذراند و آنرا بطرف فلز تاب می‌کند، فانیز حلقه را توی هوا می‌گیرد و برای بی برمی‌گرداند. من چند بار سعی می‌کنم گفتگوی قطع شده را از سر بگیرم. اما بی جوابی نمی‌دهد. ساعت ده و بیست دقیقه است.)

سوزی نگاهی به اعضای گروه‌شان کرد: از یستم فوریه به بعد این اولین باری بود که گرد هم جمع شده بودند. صدای‌ها دور میز چیده شده بود و ضبط صوت نیز روی میز قرار داشت، مثل همیشه. افراد گروه از پنج دقیقه قبل آمده بودند و سویلا که نفر آخر بود، با قدمهای تند وارد شد و سر جایش نشست. به جای لیزبت اکنون سیمون را استخدام کرده بود، اما با بر حسب تصادف و یا تعمداً، کسی را به جای مایکل به کار نگماشته بود. سوزی با خود گفت: یک جانشین و یک غایب، - اما بجز جای مایکل در طرف چپم که اکنون خالی است، بقیه جاها عوض نشده، سیمون که تازه وارد است، مثل لیزبت طرف راست آرلت نشسته است و پترو، طبعاً در کنار من، و مطابق معمول دستش را روی پشتی صدلی من گذاشته است، دستش بدنم را لمس نمی‌کند، اما گرمای آنرا پشت گردنم احساس می‌کنم. مگگی کنار باب نشسته است، باب مطابق معمول در لباس پوشیدن افراط کرده است، او سعی می‌کند نسبت به مگگی قیافه‌ای بی تفاوت داشته باشد، و حتی بفهمی نفهمی کمی به او پشت کرده است، اما بیفایده است، خود مگگی هم همین حالت را نسبت به همسایه طرف چپش به خود گرفته

است. اگرچه سیمون عاقلن و سر به راه نشسته و پاهایش را نیز روی چوب زیر صندلی اش جمع کرده است، اما این کار او را نجات نخواهد داد، برعکس هر کاری و هر نوع واکنشی برای مگی یک نوع اظهار علاقه بشمار می رود، حتی سکوت.

سویلا گفت: شما الان متن گفتگوی مرا در تاریخ ۹ مارس با فا و بی خواهید شنید، و چون موضوع بحثمان همین گفتگو است، لطفاً با دقت به آن گوش کنید.

ضبط صوت رایه کار انداخت، دو دستش را روی میز گذاشت و ضمن اینکه چشمانش رایه نوار که دور محورش می چرخید دوخته بود، ساکت مانند صداهای تیز و کمی گوشخراش دو دلفین فضای اتاق را پر کرد.

وقتی نوار به انتها رسید پرسید: خوب، نظر تان چیست؟ در حال حاضر پیشنهادی عملی از شما مطالبه نمی کنم، بلکه تجزیه و تحلیلی از رفتار آنها می خواهم. در این مورد نظر تان چیست؟

کمی سکوت برقرار شد سوزی گفت: من به نظر من واکنش فاطمی است. منظورم این است که با طرز رفتار و واکنشی که در مورد دلفین های نو می شناسیم مطابقت می کند. او به تنهایی با بی در یک استخر زندگی می کند. آوردن دلفین بز دیگر مفهومش تعلق گرفتن بی به هر دو و نیز مسئله حق تقدم و حق آب و خاک را به وجود می آورد.

آرلت گفت: واکنش بی هم در این مورد طبیعی است. وارد کردن دلفین ماده دیگری در استخر مسائل مشابهی برای او ایجاد می کند. پتر گفت: نه کاملاً.

آرلت او را نگاه کرد. از موقعی که مایکل رفته بود، پتر اعتماد به نفس و بیختگی بیشتری یافته بود، و نسبت به سوزی حالت تمسکی آرام و مطمئن داشت.

پتر به گفته هایش ادامه داد: بی در دریا زندگی کرده است، یعنی میان دلفین هایی سر برده که کلون خانوادگی و پیوند میان جفت ها دائمی

نیست، جایی که یک دلقین تر، به ترتیب بر تعدادی ماده. حکمرانی می‌کند. و علی‌رغم اینها، او ترجیح می‌دهد فقط همسر یک دلقین نر باشد.

سویلا گفت: حق با شماست، و پتر از این تأیید او خیلی خوشحال شد. این انتخاب او خودمختارانه است.

باب با صدای آهنگینش گفت: و حتی دارای انگیزه.

باب کفشهای پارچه‌ای آبی به پا و شلواری لاجوردی و بلوزی یقه باز به رنگ آبی آسمانی به تن داشت و دستمال گردنی فیروزه‌ای با حاشیه دوزی سیاه گردنش را می‌پوشاند. سوزی نگاهی به او کرد. این هماهنگی رنگها در لباس او واقعاً دلپذیر بود، اما در این هوای گرم چگونه می‌توانست وجود دستمال گردن را تحمل کند؟

باب به گفته‌هایش ادامه داد: دقیقاً می‌توانم بگویم که در توجیه این انگیزه یک نوع ابهام و پیچیدگی وجود دارد، چون بی برای رفتارش دو توضیح ارائه داده است. اول اینکه به زبان ما حرف می‌زند و دوم اینکه می‌خواهد با فابروابطی همسان با روابط انسانها داشته باشد.

سویلا نگاهی به سیمون، که پاهایش را همچنان در زیر صندلی‌اش جمع کرده بود کرد و با تواضع پرسید:

- خوب، سیمون، شما چه فکر می‌کنید؟ آیا در این توجیه رفتار ابهامی وجود دارد؟

سیمون سرخ شد. او جوانی قد بلند و لاغر اندام بود و قیافه‌ای جدی و وظیفه‌شناس داشت، از آن جوانهایی که هیچ یک از ویژگی‌های ذاتی‌شان، از قبیل سن، خطوط چهره، رنگ موها و حتی عقاید و نظریاتشان مشخص نیست.

سیمون با احتیاط اظهار داشت: شاید، شاید بشود گفت که یک نوع ابهام وجود دارد.

مگی برای اینکه به او قوت قلب داده باشد تبسمی نثارش کرد و سیمون از ترس اینکه اگر جواب ندهد حمل بر بی‌ادبی‌اش شود شکلک

کوچکی که می‌توانست نیمه‌لبخندی باشد، تحویل مگی داد. مگی چشمهایش را به زیر انداخت و با خود گفت: طفلک بیچاره، او سرشار از عقده است، چقدر کم‌روست. و با چه قیافهٔ حریصانه‌ای مرا برانداز می‌کند، مثل پسر بچه‌ای می‌ماند که در مقابل ویرین یک قنادی ایستاده باشد، مطمئن هستم که تا به حال هیچ دختری را نبوسیده است، از یک نظر، جای افسوس است که من قبلاً نسبت به باب خودم را متعهد کرده‌ام، اگر ترس اینرا نداشتم که سبب تحریک حس حسادتش بشوم، این پسر را تحت اختیار می‌گرفتم، و مطمئن هستم که می‌توانستم از او آدم ارزشمندی بسازم، از همه چیز که بگذریم، پسر زشتی نیست، چشمان باحالی دارد، و اگر اشتباه نکنم، با توجه به لبهای کلفتش، جوان با حرارتی هم باید باشد.

آرلت گفت: من فکر نمی‌کنم ابهامی وجود داشته باشد. درست است که بی برای توجیه رفتارش دو دلیل ارائه داده است: ۱ - انگلیسی حرف زدن، ۲ - با فا روابطی مشابه روابط انسانها داشتن. اما اگر درست دقت کنیم این دو دلیل در واقع یکی بیشتر نیست. در هر دو مورد میل شدیدی برای شباهت یافتن و همسان شدن با انسانها وجود دارد.

سویلا با گرمی و اشتیاق گفت: براوو آرلت و بطرف او برگشت و لبخندی سریع نثارش کرد. بعد ضمن اینکه یک‌ایک اعضای گروه را می‌نگریست ادامه داد: شاید به خاطر داشته باشید که به هنگام کنفرانس مطبوعاتی ۲۰ فوریه، یکی از خبرنگارها از فا پرسید آیا حرف زدن به زبان انسانها برای او یک نوع ارتقاء شخصیت نیست. در میان آن همه پرسشهای احمقانه، این یکی جالب و حائز اهمیت بود. صحبت کردن به زبان انسانها، در واقع، برای بی یک نوع بالا رفتن شخصیت محسوب می‌شود. حالا که صحبت می‌کند، پس چندان تفاوتی با ما ندارد، به همین جهت نحوهٔ روابط عاشقانهٔ ما نیز به او تعمیم می‌یابد. و چون انسانها روش تک همسری را دارند، پس او هم همین روش را می‌پسندد و انتخاب می‌کند.

پتر گفت: موضوع خیلی جالب است، اما چرا فاهمان واکنش بی راز خود نشان نداد؟ اگر اشتباه نکنم، فا «در ابتدا» با آمدن یک ماده دلفین دیگر به استخر مخالفتی نداشت.

سوزی گفت: شاید که دلفین نر - مانند مرد در نژاد انسان - ذاتاً روش چند همسری را ترجیح می دهد...

همگی شروع کردند به خندیدن، آرلت با خود اندیشید، خوشبختانه که لیزبت اینجا نیست، وگرنه خنده اش چندان مطبوع نمی بود، خنده ای نامطبوع که با کوچکترین نیت خصمانه ای می توانست همه چیز را خراب کند.

باب ضمن اینکه دستش را روی پهلوی راستش می گذاشت گفت: اجازه می دهید که من هم سنگ کوچکی در این بنا کار بگذارم؟ (و سوزی بار دیگر نرمی و انعطاف پذیری او را درتغییر دادن موضعش، هنگامی که سویلا اظهار نظری می کرد، ستود.) فا نیز علاقه خودش را برای همسان شدن با انسانها اظهار می دارد، اما به نحوی دیگر: مثلاً در هر موقعیتی تکرار می کند که یک ماهی نیست، بلکه یک پستاندار دریایی است. چرا؟ زیرا می داند که یک پستاندار دریایی نظیر انسان جزو گروه پستانداران بشمار می آید، و نیز می داند که پستانداری به نام دلفین مغزی به بزرگی و سنگینی مغز انسان دارد. این همان چیزی است که من آنرا علاقه به تظاهر خوانده ام. اما خود این علاقه به تظاهر نیز نمایانگر میل به همسان نشان دادن خود با نژاد انسان است.

سویلا با یک حرکت سر تأیید خودش را نسبت به گفته های باب اظهار داشت، بدون اینکه مطابق معمول شور و شوقی هم نشان بدهد. احساس می کرد از دست او به ستوه آمده است. هر بار که باب خود را با شما همرا می نشان می دهد، چنان وانمود می کند که نظریاتتان را خودش ابداع یا اختراع کرده است.

سویلا گفت: خوب، پس همگی در این توجیه و تفسیر هم عقیده هستیم؟ سیمون شما؟

سیمون گفت: من هم موافقم، و مگی با قیافه‌ای حاکی از همداستان بودن با او، لبخندی نثارش کرد.

سویلا گفت: من یک معلم اخلاق نیستم، بنابراین نمی‌توانم بگویم که چون اولین جفت دلفین که تکلم کردن به زبان انگلیسی را فرا گرفته است، مثل انسانهای غربی روش تک همسری را نیز برگزیده، ما پیشرفت کرده‌ایم یا نه. اما برای ما، این جهش در ویژگی‌های نژادی سد و مانع بزرگی است که مسئله مهمی را پیش می‌آورد. اکنون برای تعمیم دادن دانسته‌های فا و بی به دلفین‌هایی دیگر چگونه باید عمل کنیم؟

زنگ تلفن با صدایی گوشخراش به صدا درآمد، و سویلا با حرکتی مکدر به مگی گفت: «من اینجا نیستم، برای هیچ‌کس»، مگی از جا برخاست، بطرف میز کوچک تلفن رفت و گوشی را برداشت و با صدایی مشخص و آمرانه گفت: آلو؟ متأسفانه امکان ندارد، پروفیسور سویلا اکنون در یک کنفرانس هستند، ممکن است بعداً تلفن کنید، متأسفم خانم گیل کریست.

سویلا فریاد زد: خانم گیل کریست! و با چنان سرعتی از جا برخاست که صندلی‌اش واژگون شد و بدون اینکه آنرا از روی زمین بردارد با قدمهای بلند بطرف تلفن رفت و گوشی را تقریباً به زور از دست مگی گرفت. خانم گیل کریست، سویلا هستم... چه موقع؟ دیروز بعدازظهر؟ اما این که حداکثر است!... واقعاً شرم‌آور است، نمی‌دانم چه به شما بگویم... خودش چگونه با آن برخورد کرد؟ بله، می‌دانم، او آنقدر با شهامت است... برای جرمه نقدی نگران نباشید، من آنرا پرداخت خواهم کرد... خوب، مثلاً می‌گویم یک وام است، که هر وقت از زندان بیرون آمد آنرا به من باز پرداخت خواهد کرد... نه، نه، هیچ مهم نیست... بله، به او نامه خواهم نوشت، بله، قطعاً، از قول من به او بگویید به محض اینکه به من اجازه بدهند به دیدنش خواهم رفت، همین امروز تقاضای ملاقات با او را به مقامات زندان می‌نویسم.

گوشی را روی تلفن گذاشت و بطرف دستیارانش برگشت، رنگش

پریده و چشمانش بی حالت بود. با صدایی لرزان گفت: مایکل به خدا کتر مجازات محکوم شده است! پنج سال زندان و ده هزار دلار جریمه نقدی.



مارکو لپوویچ که در دانشگاه کالیفرنیا، درسهای جالب توجهی دربارهٔ هوسرل^۱ فیلسوف یوگسلاو می‌داد، در بهار ۱۹۷۲ نامه‌ای به دوستش در سارایه و نوشت تا او را از ملاحظات و نظریات خودش آگاه کند.

«انتخابات ریاست جمهوری در پایان امسال (۱۹۷۲) برگزار خواهد شد، و من در سطور آینده دربارهٔ آن صحبت خواهم کرد، اما شرایط و موقعیت برگذاری آن چنان به نظرم غیرعادی می‌آید که یاد نه سال پیش، به هنگام قضیهٔ کندی می‌افتم. اینکه رهبر سیاسی مملکتی در پی توطئهٔ پلیسی مشکوک و مبهمی به قتل برسد، زیاد تعجب‌آور نیست: این ماجرا در هر کشور دیگر دنیا نیز امکان دارد روی دهد. موضوع نگران‌کننده به نظر من، بی‌تفاوتی و انعطاف‌پذیری تعجب‌آوری است که امریکایی‌ها نسبت به این قضیه از خود نشان دادند. چون از همه چیز گذشته، اینها مردمانی هستند از همه نظر در خور تحسین: ساده، صمیمی، خونگرم، با حسن نیت فراوان در روابطشان با دیگران، با انضباط در روابط اجتماعی، خیلی ساعی و دقیق در انجام وظایف حرفه‌ای‌شان، و بطور خلاصه در همهٔ زمینه‌ها از قابلیت‌های فراوان برخوردارند، بدون اینکه از وضع جسمانی شکوهمندشان که ورزشهای گوناگون و دارا بودن بالاترین سطح زندگی

در دنیا به آنها بخشیده است، سخنی به میان آورده شود. و با وجود این، مردمانی چنین برتر و شکوهمند، از نظر شناخت و اطلاعات سیاسی بچه‌هایی بیش نیستند. با سهولت و سادگی بهت‌آوری اجازه می‌دهند آلت دست قرار گیرند. فرض کنیم که در یک کشور اروپایی، هر کدام که باشد فرقی نمی‌کند، رئیس‌جمهور محبوب و مورد احترام کشته شود، و شخصی که قاتل وی شناخته شده است، مورد بازجویی قرار گیرد، بدون اینکه کوچکترین اثر یا سندی از صورت‌مجلس بازجویی‌اش باقی بماند (به بهانه اینکه پلیس محلی امکانات مالی برای خریدن یک دستگاه ضبط صوت نداشته است)، و این قاتل، به نوبه خود توسط آدم‌کشی حرفه‌ای که مرتبط بودنش با پلیس به اثبات رسیده کشته شود، احتیاج به عوامل دیگری نخواهد بود تا بلافاصله جنبشی قدرتمند از افکار عمومی به وجود آید تا اقدامی رسمی، نظیر گزارش کمیته وارن^۱ را که برای لوٹ کردن ماجرا به وجود آمده بود در نطفه خفه سازد. در امریکا، به دلیل بی‌تفاوتی و عدم علاقه مردم، نه تنها به وجود آمدن کمیته تحقیق وارن امکان‌پذیر شد، بلکه کم مانده بود قضیه را رسماً مدفون کنند - چون که توطئه‌کنندگان، بر اثر زیاده‌روی در احتیاط‌کاری، چهاره شاهد مهم فاجعه را یکی پس از دیگری سر به نیست کردند. همین مرگهای وحشتناک و غیرطبیعی بود که سرانجام افکار عمومی را بیدار کرد، تازه آن هم به میزانی بسیار ناچیز، حال آنکه در اروپا، از همان آغاز، و پس از کشتن قاتل فرضی، آن هم توسط گانگستری وابسته به پلیس، کافی بود تا کلیه توده‌های جامعه را وادار به قیام کند.

امروز هم، با نزدیک شدن انتخابات ریاست جمهوری، من همان بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی تشویش‌آور را در میان مردم امریکا می‌بینم. در حال حاضر با پدیده‌ای روبرو هستیم که اگر بطرز موحشی تهدیدآمیز نبود، می‌شد آنرا یک مسخره بازی و شوخی انگاشت. دارند هنرپیشه‌ای

از هالیوود به نام جیم کرونر^۱ را، به عنوان کاندیدای آینده ریاست جمهوری به خلق امریکا قالب می‌کنند. من تصور نمی‌کنم در سارایه‌وو تو فیلمی از این هنرپیشه دیده باشی: اما در اینجا شهرتی فوق‌العاده دارد. از نظر قیافه و هیکل آمیزه‌ای از جیمز استوارت^۲ و گاری کوپر^۳ است، قد بلند، لاغر اندام، پنجاه ساله اما ورزشکار، موها کمی متمایل به خاکستری، تبسمی سرشار از حسن نیتی غمگینانه، که این طور وانمود می‌کند دارد روی شانه‌های عریضش بار مسئولیت بشریت را حمل می‌کند. برای امریکایی‌ها، او در آن واحد یک برادر، یک پدر، و یک همسر است. تجسم و نمونه مردانگی خیرخواهانه در سه مظهر اجتماع. سینه پهنش آماده پذیرفتن سرهای سنگین از اندوه و چشمان مملو از اشک است. برای همه مردم، او مرد قدرتمندی است، سرشار از چاره‌اندیشی، و با عرضه و با کفایت، که با کلماتی کوتاه و مختصر، و کمی شوخ طبعی، دختر موطلایی زیبای فیلم را یک تنه از چنگ پنجاه سرخ‌پوست خشنی که قصد تجاوز به او را دارند نجات می‌دهد.

«بدبختانه» این قهرمان از آسمان نزول کرده، فقط به این اکتفا نمی‌کند که بطور دائم، زندهای زیبای اسیر شده در صحرا را نجات دهد، او اکنون می‌خواهد ایالات متحد امریکا را (و در نتیجه، تمام جهان آزاد را) از خطراتی که آنرا تهدید می‌کند محفوظ نگاهدارد. واقعاً هراس‌انگیز و مبهوت‌کننده است، چون هر قدر هم قضیه برای اروپایی‌ها باورنکردنی باشد، باید اذعان داشت که جیم کرونر بخت فراوانی دارد که به ریاست جمهوری انتخاب شود. درحقیقت، کلیه قضایا از نوامبر ۱۹۶۶، یعنی شش سال پیش آغاز شد که هنرپیشه دیگری به نام ریگان، که برای تلویزیون مارک یک سیگار را تبلیغ می‌کرد، به فرمانداری ایالت کالیفرنیا انتخاب شد. اقدام کرونر در واقع دنباله منطقی اقدام ریگان است. من

1 - Jim Crooner

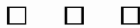
2 - James Stuart

3 - Gary Cooper

نمی‌دانم چه قدرتهایی می‌خواهند کروزر را به رهبری ایالات متحد برسانند، اما این قدرتها باید بسیار نیرومند و دارای امکاناتی فراوان باشند تا بتوانند از چندین ماه پیش، مبالغی نجومی برای قالب کردن او خرج کنند، چون در واقع این «فروش» خیلی گران تمام می‌شود. کروزر به عنوان پشتیبان، سازمان قدرتمندی دارد که مجهز به کلیه ابزارهای لازم از قبیل سازمان تبلیغاتی، روابط عمومی و مغزهای متفکر است. به عنوان نمونه برحسب آنچه که در اینجا گفته می‌شود و حتی به چاپ می‌رسد، فیلم باب روز او - فیلمی سیاسی - که یکصد و پنجاه هزار دلار هزینه برداشته است، حدود چهل بار در کانالهای گوناگون تلویزیون امریکا به معرض نمایش گذاشته شده است (در اینجا، سیاست را هم مثل صابون یا چیزهای دیگر به بینندگان تلویزیون می‌فروشند)، و برای هر بار نمایش که حدود یک ساعت به طول می‌انجامد هفت هزار دلار به هر کانال تلویزیون پرداخت شده است، که جمعاً می‌شود دویست و چهل هزار دلار. تازه این شروع کار است: از هم اکنون تهیه فیلم دیگری نیز اعلام شده است. علاوه بر این بروشور پرزرق و برق و مجللی، حاوی شرح زندگی، مبارزات و نظریات جیم کروزر، تا به امروز برای چهل میلیون نفر از امریکایی‌ها فرستاده شده است؛ طبق تخمین‌هایی که می‌زنند، چاپ و ارسال این بروشورها هشتصد هزار دلار هزینه در بر داشته است. می‌پرسی برنامه و هدفهای سیاسی تمام این کارها چیست؟ البته که هیچ چیز وجود ندارد. سوای هیکل و قیافه شکوهمند، و استعدادهای بازیگری‌اش، کروزر هیچ چیز نمی‌داند، به هیچ چیز فکر نمی‌کند، و هیچ چیز نمی‌خواهد. ظرفی است تو خالی که منتظر است پرش کنند. نطقها، شوخی‌ها، لطیفه‌گویی‌ها، داستانهای گریه‌آور درباره دوران کودکی توأم با فقر و حملات صاعقه‌آسایش به رقبای احتمالی به هنگام مناظره و بحثهای تلویزیونی دستکاری شده، همه را از حفظ کرده است. موضوع نگران‌کننده در قضیه کروزر دقیقاً چیزی نیست جز: انتخاب مردی عاری از هوشمندی و فاقد هر گونه تجربه و تبحر سیاسی برای حکمفرمایی بر

نیرومندترین کشور جهان. از کندی تا جانسون و از جانسون تا کروزر مسئولیت رئیس جمهور بودن، دچار انحطاطی بهت آور شده است. کندی نظریاتی داشت و شهامتی، او بلد بود بگوید «نه»، - و حتی می توان حدس زد که به خاطر همین خصوصیت «نه» گفتن بود که او را از میان برداشتند. و اما جانسون، علی رغم ضعفهای آشکارش، باز در دنیای سیاست بزرگ شده و رشد و نمو یافته، او یک سیاستمدار حرفه ای است؛ خیلی دوست دارم تصور کنم که او برخلاف میل خودش قدم در راههای جنگ طلبانه گذاشته است، شاید هم ناچاراً دست به این اقدامات زده باشد. نطقهای اخلاقی که او فکر می کند با هر بار بالا گرفتن مخاصمات و اعلام آن باید همراه باشد، دلیل بر همین مدعاست. اما اگر کروزر انتخاب شود، پست ریاست جمهوری ایالات متحد توسط مردی اشغال خواهد شد که تقریباً به همان اندازه نفوذ واقعی در سیاست دولت ایالات متحد خواهد داشت که مثلاً چیانکای چک یا مارشال کی.

و طبعاً مسئله بسیار نگران کننده در این است که چنین انحطاطی توسط کسانی پایه ریزی شده که برای انجام مقاصدشان ضروری است، چون جیم کروزر هر کاری را که آنها بخواهند انجام خواهد داد - البته با قیافهٔ مهربان، درستکارانه و متعهدی که او بلد است به خودش بگیرد -، از جمله پرتاب اولین بمب هیدروژنی روی چین - . از صمیم قلب آرزو می کنم که در این ارزیابی ام اشتباه کرده باشم، اما اگر کروزر انتخاب شود، دنیا با گامهایی سرگیجه آور بسوی این «جنگ بزرگ» در آسیا خواهد شتافت، که شاید به یک جنگ جهانی تبدیل شود.



آرلت غلتی زد و به پشت دراز کشید و در تاریکی ولرم شب به صدای برخورد امواج به صخره های بزرگ و کوچک گوش فرا داد. صدا ظاهراً از لنگرگاه کوچکی به گوش می آمد که آنها به عنوان استخر از آن استفاده می کردند، اما می دانست که هیچ خبری نیست، معبری که میان صخره ها وجود داشت چنان تنگ و چنان پیچ و خم دار بود که هیچ موجی

نمی‌توانست خود را به لنگرگاه برساند. برعکس در سمت شمال، در بالا سر تختخوابش، پشت دیوار خانه و در پس منبع بزرگی که طوفان اخیر آنرا از آب لبریز کرده بود، دریا با کمربندی از تخته سنگهای زیرآبی مواجه می‌شد و امواجش در هم می‌شکست، آنجا قسمتی از جزیره بود که هرگز پایه آن نمی‌گذاشتند، چون صحرایی کوچک و پر از قلوه سنگ بود که به هیچ کاری نمی‌آمد، یک وجب ساحل ماسه‌ای هم در آن یافت نمی‌شد و نه محلی برای شنا کردن یا حتی برای به آب انداختن قایق بادی کوچک، هیچ چیز جز برخورد شدید امواج با صخره‌ها، گردابهای کوچک و تکه‌های بزرگ کف، اما در سمت جنوب، روی تراس، مقداری خاک از ساحل قاره آورده بودند که در آن بوته‌هایی با گل‌های ارغوانی کاشته بودند تا جناح جنوبی طولانی خانه را که باریک و پرحجم بود زینت دهد، این خانه را که در سمت شمال بسته بود و هیچ پنجره‌ای نداشت، هانری سنگر بتونی می‌نامید، چون از بتون ساخته شده بود تا در برابر طوفانها مقاومت کنند، تنها صدایی که واقعاً از لنگرگاه به گوش می‌رسید، سوت زدنهای دائمی باد در میان دکل و طنابهای قایقشان کاربیبی^۱ بود، زیرا دکل آلومینیومی زیبای قایق چنان مرتفع بود که از سطح خانه و جزیره و صخره‌ها می‌گذشت، و به تنهایی، همچون یک آنتن بلند، همواره با بادهایی که از جهات گوناگون می‌وزید در حال دست و پنجه نرم کردن بود. قایق و خانه با هم فروخته شده بود و گولداشتان از اینکه هر دو معامله در یک روز انجام شده بود خشمگین بود. یک سال، یک سال گذشته بود و مایکل، تمام این مدت را پشت میله‌های زندان گذرانده بود، فکر او همچون احساسی از ندامت آزارشان می‌داد، آیا وحشتناک نبود که به خودشان بگویند او در سال ۱۹۷۶، یعنی چهار سال دیگر آزاد خواهد شد؟ پنج سال دزدیده شده از زندگی‌اش، زیرا که نخواست بود در جنگی شرکت کند که آنرا غیرعادلانه می‌دانست.

برخورد سازشکارانه جامعه در جامعه قانونی ظالمانه و لگدمال کردن آزادی وجدان به نام آزادی، آرلت با خود می‌اندیشید: و اما در مورد لیزبت، نمی‌شود به حالش دل سوزاند، او خیانت کرد، سعی کرد همه را به دردسر بیندازد، وقتی چشمان این دختر به من دوخته می‌شد از طرز نگاه کردنش، نمی‌دانستم خودم را در کدام سوراخی پنهان کنم. به من می‌گفت: «شما باید توجه داشته باشید که برای سویلا چیزی جز یک شماره، یک عدد در سلسله اعداد نیستید.» ولی از همه اینها که بگذریم، بالاخره او هم یک زن بود، فقط یک زن است که می‌تواند چنین جمله دردآوری را بیابد و به زبان بیاورد، سبک گفتار و کلماتی غدارانه که انسان هرگز نمی‌توانست آنها را فراموش کند، شماره‌ای در سلسله شماره‌ها. آرلت احساس کرد خطوط چهره‌اش در هم رفته است، دست دراز کرد و در تاریکی، کورمال کورمال، روی میز کنار تختخواب دنبال ساعت گشت، اعداد آن، بطور تقریباً ناخوانا در نیمه تاریکی اتاق می‌درخشید، ساعت چهار و بیست دقیقه بود یا پنج و بیست دقیقه، آخر نمی‌شد این اعداد را درست و حسابی بنویسند، یک ساعت رومیزی مثلاً برای دانستن وقت صحیح است، نه کاری دیگر. به پهلوی دیگر غلتید، هانری پاهایش را توی شکم جمع کرده و خوابیده بود، چهره‌اش حالتی بچگانه داشت، یا حالت شیری مهربان که سر بزرگ و بالهای بلندش را به نرمی روی پنجه‌هایش گذاشته باشد. موجی از محبت و شفقت وجودش را فراگرفت، دستش را روی شانه برهنه او گذاشت، اما بلافاصله آنرا عقب کشید، او خیلی زود از خواب می‌پرد، و من حاضر به چنین کاری نیستم، در زندگی‌اش مسائل مهمتری وجود دارد، یک مرد، ابزار نیست که بتوان آنرا برای انجام عملی به کار برد، اما چرا نمی‌توانم به این موضوع فکر کنم و دلم به حال بی که بچه‌ای مرده به دنیا آورد نسوزد. حیوان بیچاره چقدر ناراحت شد، و اگر قرار باشد اولین جفت دلفینی که زبان انسانها را یاد گرفته‌اند، دیگر بچه دار نشوند، چه فاجعه عظیمی خواهد بود. ناراحتی و تأسف هانری را از این واقعه به یاد می‌آورم، یک سال از زمانی که بی

از پذیرفتن دلفین مادهٔ دیگری در استخر امتناع کرد می‌گذرد، و چقدر خوشحال شد وقتی فهمید بی‌آبستن است، به من می‌گفت: «خواهی دید، خواهی دید که این بچه دلفین دو زبانه خواهد شد.» خدای من، چه زایمان دشوار و وحشتناکی، چه ساعات دردناکی، اگر بی از دست می‌رفت، فایده را هم از دست می‌دادیم، همه چیز از دست می‌رفت، آه، که دیگر نمی‌توانم به این موضوع فکر کنم، و از آن پس، این در جاز دهنها در مطالعه و تجزیه تحلیل سوت زدنهای، مشکلات پیش‌بینی نشده:

- بی، چگونه به وسیلهٔ سوت زدن می‌توانی بگویی این حلقه را برایم بینداز؟

- چنین حرفی نخواهم زد.

- چرا؟

- توی دریا، حلقه وجود ندارد.

اشیاء زیادی در دنیای انسانها وجود دارد که طبعاً معادلش برای دلفین‌ها موجود نیست، بعلاوه پاره‌ای سوت‌زدنهای آنها را انسان به هیچ‌وجه نمی‌تواند تقلید کند، در این صورت، آیا باید دستگاهی اختراع کرد که بتواند مثل دلفین‌ها سوت بزند؟ هانری خیلی دلسرد شده است، خود را تحقیر شده می‌یابد و می‌گوید: من شهرتم را به نادرستی کسب کرده‌ام، هیچ مشکلی را حل نکرده‌ام، هیچ، هیچ، دو تا دلفین که حرف می‌زنند هیچ‌وقت جای یک نسل را نمی‌گیرند، به آدامز می‌گفت: تحقیق و مطالعه تازه شروع شده است، و خیلی طولانی خواهد شد، چاره‌ای برای آن نمی‌توانم پیدا کنم، ما در نیمهٔ راه هستیم، تا دو سال دیگر، بله شاید تا دو سال دیگر بتوانیم زبان دلفین‌ها را کاملاً شناسایی کنیم، در آن وقت است که خواهیم توانست انگلیسی را به سایر دلفین‌ها هم بیاموزیم. کار اشتباهی نبوده اگر از آن به بعد تمام اکیپ را به کاری طاقت‌فرسا واداشته است، باب، پتر، سوزی، سیمون، چقدر خیالم آسوده شد وقتی که هانری، برای جانیشینی لیزبت، سیمون را انتخاب کرد، خیلی می‌ترسیدم دختر دیگری را استخدام کند و بعد عاشقش بشود، شماره‌ای در سلسله

شماره‌ها، این استخدام درست در همان موقعی صورت گرفت که پرونده نامه‌ها و عکسها را پیدا کردم، از دست مگی خیلی عصبانی شده بودم، مگی هاج و واج مانده و به من گفته بود:

- ولی آرت، چگونه می‌توانید چنین نیتی را به من نسبت بدهید، این مجموعه می‌توانست حتی یک رب‌النوع افسانه‌ای را هم متنفر کند.

این گروه زنه‌ای جلف که مثل ماده سگهای هار به طرف هانری هجوم آورده بودند تا او را بو کنند، واقعاً چه ماجرای متزجرکننده‌ای بود، بیچاره مگی، نباید به او بخندم، طبیعت چه بیعدالتی بزرگی در حق این دختر بینوا داشته است، نه واقعاً این کاری که ما می‌کنیم و او را دست می‌اندازیم نفرت آور است، اما همیشه هم نمی‌شود دل به حالش سوزاند، دوست دارد ساخته و پرداخته‌های ذهنی‌اش را همواره تکرار کند: می‌بینید، آرت، مشکل من با باب این است که من نمی‌خواهم بچه‌دار شوم، با آن چشمان و نگاه جدی‌اش که به شما می‌دوزد و آن حالت به جلو خم کردن بالاتنه‌اش، همچون زنی وظیفه‌شناس، و روشنفکری دارای مشکلات، و از همه بدتر بازیگری ناشی و بی‌استعداد، در نگاه، در حرکات و در صدایش، بیش از اندازه حالت تصنعی وجود دارد که بتواند کسی را متقاعد کند. هانری می‌گوید: وقتی او شروع به هدیان‌گویی می‌کند، بلافاصله من متوجه می‌شوم، در ایفای نقش خیلی ناشی است. و کسی که در این میان انسان دلش بیشتر به حالش می‌سوزد باب است، بیچاره تمام وقتش را صرف این می‌کند که از او بگریزد، حتی از نگاهش هم پرهیز می‌کند، سر میز، هرگز کنار او نمی‌نشیند، خودش می‌گفت: حتی جرأت نمی‌کنم از او پیرسم ساعت چند است، چون نمی‌دانم این سؤال را به چه چیزی تعبیر خواهد کرد. البته باید قبول کرد که باب هم آدم عجیبی است. هرگز نتوانستم بفهمم چگونه هانری از اینکه باب در خدمت این آقای س و وحشتناک درآمده بود، به این سادگی و زودی او را بخشید. اما هانری برفراز تمام این مسائل جای دارد، خیلی زود همه چیز را عفو می‌کند و نادیده می‌گیرد، شاید به این خاطر باشد که هانری دریافته است

پس از رفتن مایکل، باب دیوانه‌وار شروع به کار و فعالیت کرده است، همیشه برای هر کاری داوطلب می‌شود، نتیجه اینکه او ساعت‌های متمادی را با فا و بی می‌گذراند، آنها هم دیوانه‌ او هستند، و شاید بشود گفت که محبتشان را نسبت به ما به او انتقال داده‌اند، من از این کار خوشم نمی‌آید، از خودم می‌پرسم آیا باب طبق یک دستور عمل نمی‌کند؟ لازم است به هانری در این مورد هشدار بدهم، من به این مار کوچک خوش خط و خال که رفتارش چنین زن مآبانه و خودپرستانه است هیچ اعتمادی ندارم، از نحوه نشستن و پاروی پا انداختنش متنفرم، شاید بطور ساده، همانطور که گریسون^۱ می‌گوید، او هم یکی از این «ترینه‌های امریکایی نسل عقیم» است، از آنهایی که ماری جوانا و ال. اس. دی را به معاشقه ترجیح می‌دهند و به لذت‌های سریع و زودگذر خود را قانع می‌کنند، این باب بیچاره حتی عرضه همجنس‌باز بودن را هم ندارد. با کج خلقی ساعت شماده دار را برداشت، چند لحظه‌ای به صفحه درخشان آن خیره ماند، وقتی انسان خوابش نمی‌برد، زمان دیر می‌گذرد، در حالی که در بیداری و در زمان عادی مثل برق و باد هفته‌ها پشت سر هم سپری می‌شوند. دو سال از آن روزی که توی اتومبیل، زیر رگبار سیل آساگیر کرده بودیم می‌گذرد، فضای درون اتومبیل، چراغ کوچک جلوی داشبرد که پاهایم را روشن می‌کرد، و من چقدر می‌ترسیدم که او متوجه لرزیدن پاهایم بشود، احساس می‌کردم تمام وجودم دارد در زیر نگاهش ذوب می‌شود. توفانی به نام هانا، عجیب است که در جایی یکصد و پنجاه نفر را به هلاکت برساند و در جایی دیگر برای من زندگی را به ارمغان بیاورد، یک زندگی واقعی، در حالی که طی پنج شش سال قبل از آن تنهایی بود و سردرگمی، و حتی یک سال کاهلی و بی‌کارگی که نتیجه‌اش انحطاط فکری بود و واپس‌گرایی، خودم را فرو رفته در لجن می‌یافتم، و بالاخره هنگامی که به درجهٔ دکتر نائل شدم، این اعتماد به نفس، این نیرو و این

غرور در وجودم زنده شد، و دریافتم که بزودی موفق خواهم شد با گذشته بگسلم، تا موقعی که آن نامه کذابی هانری به دستم رسید: «دوشیزه لافوی عزیز، من تر دکترای شما را در مورد نحوه زندگی و رفتار دلفین‌ها در اسارت خواندم، و از خودم می‌پرسم آیا مایل نیستید با من همکاری کنید؟» وقتی امضایش را پای نامه دیدم از خوشحالی از جای پریدم. خودش همراه با مایکل به استقبالم به فرودگاه آمد، تقریباً نسبت به مایکل احساس حسادت می‌کردم، هانری او را خیلی دوست داشت، خیلی، درست مانند پسرش، خیلی چیزها به او آموخته بود، و با این همه، آن که از این دو نفر دیگری را تحت تأثیر قرار می‌دهد، مایکل است در پشت میله‌های زندان، در این میله‌ها افسونی نهفته است. هانری همه روزنامه‌ها را می‌خواند، نامه‌های مایکل را چند بار مرور می‌کند، تعجب آور است که اجازه می‌دهند هر چه که مایکل در نامه‌هایش می‌نویسد از زندان خارج شود، آن هم بدون کوچکترین سانسوری، تصور می‌کنم که از تمام نامه‌های او و نیز نامه‌های هانری فتوکپی می‌گیرند و نگه می‌دارند، و که یک جایی، روی میز کار آدامز، س، و کسانی دیگر، پرونده جالب و منظمی، شامل کلیه تجزیه تحلیل‌ها، یادداشتها، اظهارنظرها و تفسیرهای متفاوت برای هر جمله هانری، آن هم توسط ماهرترین روانشناسان سیاسی، خوابیده است. وقتی این حرفها را با هانری در میان می‌گذارم، به من می‌خندد و می‌گوید: چه توقعی داری، جاسوسی و افشای راز، دو پستان سرویس اطلاعاتی ایالات متحد است. هنگامی که انسان می‌اندیشد که این سازمان سیا بوده است که احتیاجات مالی اتحادیه ملی دانشجویان را برمی‌آورده است و یک دانشگاه امریکایی پذیرفته است که پوششی باشد برای «گروهی متخصص» جهت اعزام به ویتنام، انسان به خودش می‌گوید که همه چیز، بله، همه چیز امکان‌پذیر است.

- با وجود این تو باید کمی در مطالبی که برای مایکل می‌نویسی احتیاط به خرج دهی، به نظر من، تو در این مورد خیلی بی احتیاط هستی، فکر نکن که شهرت و اسم و رسمت به کمکت خواهد آمد. اما او هرگز

نمی‌خواهد یک کلمه از این حرفها را به گوش بگیرد، هنگامی که پای شهامت در میان است، چه جزئی باشد و چه کلی، او واکنشی اسپانیایی‌وار دارد، خودگیر و متظاهر می‌شود: «دلم نمی‌خواهد خودم سانسورچی خودم باشم، و همان بازی‌ای را در یاورم که این پلیس‌ها و جاسوسها در می‌آورند، آنها برای همین کار ساخته شده‌اند: که انسان را وادار کنند به دست خودش کم‌کم خود را از مردی بیندازد»، البته نمی‌شود گفت که هانری قدرت مردانگی خودش را دست‌کم می‌گیرد. در دل شب بی‌صدا خندید و دستش را دراز کرد و با نوک انگشت شانه هانری را لمس کرد، چند لحظه بعد احساس کرد که دست هانری روی دستش قرار گرفت و آنرا در خود فشرده، با ملایمت گفت:

- خواب نیستی؟ می‌توانم کنارت بیایم و با تو صحبت کنم؟

□ □ □

گفتگوی سویلا و آدامز

۲۲ ژوئیه، ۱۹۷۲، برگه پ. ال ۵۶۲۷۹، محرمانه

آدامز. - از دیدار مجددتان خیلی خوشوقتم، تصور می‌کنم شما را از روز کنفرانس مطبوعاتی در ۲۰ فوریه ۱۹۷۰ به بعد ندیده‌ام، ولی شما محبت به خرج دادید و یک نسخه از کتابتان را برایم فرستادید. برحسب اطلاعاتی که به من داده‌اند، کتابتان خوب به فروش رفته است.

سویلا. - من خیلی تعجب کردم. چون هیچ کدام از ادویه‌هایی را که بروکر به من توصیه کرده بود در آن نریختم و جز حقیقت چیزی ننوشتم. آدامز. - بسیار خوب، من هم به شما می‌گویم که همین کلام جدی و واقعی شما بود که مورد خوشایند مردم قرار گرفت.

سویلا. - گولداشتاین توضیحی بس وقیحانه‌تر دارد. او عقیده دارد که کتاب به هر حال به فروش می‌رفت، حتی اگر آنرا با انگشتان پاهایم نوشته بودم.

آدامز. - من به هیچوجه این طور فکر نمی‌کنم. اشاره‌تان به جیم کرومر خیلی باعث تفریح لوریمر شد. از او خوشتان نمی‌آید؟
سویلا. - نه.

آدامز. - من با عقیده شما موافق نیستم. اگر کرومر انتخاب شود، فکر می‌کنم خون تازه‌ای در رگهای تشکیلات قدیمی ما جاری خواهد ساخت.

سویلا. - آرزو کنیم که این تنها خونی خواهد بود که او جاری خواهد ساخت.

آدامز. - یعنی شما او را این قدر بیرحم می‌دانید؟
سویلا. - من تصور می‌کنم که او هرکاری را که از وی بخواهند انجام خواهد داد.

آدامز. - آه، شما خیلی بدبین هستید! آیا از خدمات گولده اشتاین رضایت دارید؟

سویلا. - خیلی، برای اینکه چیزی را از شما مخفی نکرده باشم باید بگویم که وجود او برایم کاملاً ضروری است. بعلاوه یک دوست است. آدامز. - از این موضوع خوشوقتم، شنیده‌ام که قرار است کتابتان به بیست و سه زبان ترجمه شود، و هالیوود در نظر دارد از آن فیلمی تهیه کند.

سویلا. - درست است.

آدامز. - همچنین شنیده‌ام که مجلهٔ لوک^۱ حقوق درج کتابتان را در مجله، قبل از اینکه منتشر شود به مبلغ ششصد و شصتهزار دلار خریداری کرده است. علاوه بر اینها، بروکر حقوق انتشار آیندهٔ آنرا به صورت کتاب جیبی با متن کامل به مبلغ پانصد هزار دلار، و به صورت خلاصه در ریدرز دایجست^۲ به مبلغ چهارصد هزار دلار فروخته است. بروکر باید سببش خوب چرب شده باشد.

سویلا. - فکر نمی‌کنم تمام این اطلاعات را از طریق گولد اشتاین کسب کرده باشید.

آدامز. - خوب نه، گولد اشتاین آدم سرنگهداری است. این ارقام هفته گذشته در مجله تایم^۱ چاپ شد. همین مجله تخمین می‌زند که حقوق مؤلف برای شما بابت انتشار و ترجمه و فیلم و غیره به سه میلیون دلار بالغ خواهد شد. آیا واقعیت دارد؟

سویلا. - زنده باد تایم که چنین خوشبین است.

آدامز. - انسان وقتی میلیونر می‌شود چه احساسی دارد؟

سویلا. - میان سایر چیزها، احساس آزادی می‌کند.

آدامز. - آزادی؟

سویلا. - قبل از این جریان هم، این آزادی را داشتم که خانه بزرگی در یکی از جزایر فلوریدا کبیز که دارای لنگرگاهی اختصاصی باشد و یک کشتی تفریحی بخرم، اما در خواب و خیال...

آدامز. - در خواب و خیال. شما روش اصیلی برای بیان مطالب دارید. (می‌خندد.) برای این خانه، مطمئن هستم که شما را بطرز وحشتناکی سرکیه کرده‌اند.

سویلا. - نه، گولد اشتاین توصیه‌ها و راهنمایی‌های لازم را به من داده است.

آدامز. - گفتید احساس آزادی «در میان چیزهای دیگر».

سویلا. - بله. چون احساس مجرمیت هم می‌کنم.

آدامز. - مجرمیت؟ چرا مجرمیت؟ شما که این پول را ندزدیده‌اید، بلکه حاصل کار و تلاش خودتان است.

سویلا. - ولی احساس من این است که بیش از آنچه که استحقاقش را داشته‌ام به من پرداخته‌اند.

آدامز. - پس برو کرچی؟

سویلا. - من کاری به بروکر ندارم. احساس من در مقایسه با افرادی است که زیاد کار می‌کنند و کم به دست می‌آورند.

آدامز. - آه، آه، اگر این کشتی تفریحی را نداشتید، شک می‌بردم که نکند شما یک موسیالیست باشید. ولی ببینم، این افرادی که شما از آنها نام می‌برید دانش و اطلاعات شما را ندارند.

سویلا. - بله، درست است، اما وجود یک چنین فاصله‌ای میان من و آنها به دور از اصول اخلاقی است.

آدامز. - آیا به خاطر همین احساس مجرم بودن است، که پولتان را در حسابتان در بانک را کدنگه می‌دارید و سپرده‌گذاری نمی‌کنید؟

سویلا. - نه، موضوع چیز دیگری است. فکر اینکه پولم به جای من کار کند برایم نفرت آور است.

آدامز. - به هر صورت اگر برای شما کار نکند، برای بانک کار می‌کند، و رئیس بانک مطمئناً از این بابت خیلی از شما سپاسگزار است.

سویلا. - این مربوط به خودش است. و به تصور من برای همین هم بانکدار شده است: که از پول، پول تولید کند. اما حرفه من تحقیق کردن است.

آدامز. - در این صورت بهتر است میلیونها دلارتان را اهدا کنید. (شروع می‌کند به خندیدن.)

سویلا. - بله، اما به چه کسی؟ من می‌خواهم که این پول واقعاً مفید واقع شود. اما در مورد فعالیتهای نودوستانه هم اطمینانی ندارم.

آدامز. - ولی من شوخی کردم. (کمی سکوت.)

سویلا. - آیا نمی‌شود این مقدمه چینی را کوتاه کنیم و به اصل مطلب بپردازیم؟ شما چنان عصبی هستید که من برایتان نگرانم.

آدامز. - ولی من عصبی نیستم.

سویلا. - شما دو بار عرق کف دستهایتان را با دستمالتان خشک کردید.

آدامز. - (می‌خندد.) به اهل علم نمی‌شود اعتماد کرد، آنها چشمی تیز

و روحی تحلیل‌گر دارند. (کمی سکوت.) بسیار خوب، با توجه به اینکه به شما علاقه‌مندم فکر می‌کنم آنچه را که به شما خواهم گفت منقلب‌تان خواهد کرد. باید مطالب بسیار ناخوشایندی را با شما در میان بگذارم.

سویلا. - من هم در طول مقدمه چینی‌تان همین فکر را کردم. اما به هر حال شما را به خاطر مهارت‌تان در صغرا و کبرا چیدن تحسین می‌کنم. آدامز. - این مهارت نیست، بلکه دغدغه خاطر است.

سویلا. - خوب، پس تیرتان را شلیک کنید، منتظر چه هستید؟ آدامز. - مرا چوب‌کاری نکنید، قضیه خیلی بدتر از آن است که بتوانید تصویری را بکنید. من دستور بسیار منقلب‌کننده‌ای دریافت کرده‌ام، وظیفه‌ام این است که آنرا به شما ابلاغ کنم، و از این بابت واقعاً متأسفم. چون همانطور که می‌دانید به شما علاقه‌مندم.

سویلا. - ولی این علاقه شما به پای سرسپردگی‌تان نسبت به رؤسایان نمی‌رسد.

آدامز. - حقیقت را بگویم، نه.

سویلا. - خوب، پس حرفتان را بزنید. آیا باید از سرپرستی طرح لوگو کناره‌گیری کنم؟

آدامز. - نه، مسئله این نیست. جنبه‌ای خیلی بدتر از این دارد. (کمی سکوت.) ما بزودی فا و بی را از شما خواهیم گرفت.

سویلا. - شما می‌خواهید فا و بی را از من بگیرید؟

آدامز. - البته موقتاً. خواهش می‌کنم سرجایتان بنشینید. بله، متأسفم، اما این یک دستور است.

سویلا. - اما می‌خواهید با آنها چه بکنید؟ کجا بیریدشان؟

آدامز. - به این پرسشها نمی‌توانم جواب بدهم.

سویلا. - ولی این کار خیلی بی‌معنی و غیرعقلانه است، خودتان متوجه نیستید! فا و بی هرگز این جدایی را تحمل نخواهند کرد! شما پیوندهای عاطفی را که طی سالها به وجود آمده است می‌خواهید پاره کنید.

آدامز. - باب مایننگ همراه آنها خواهد رفت.

سویلا. - باب!

آدامز. - خواهش می‌کنم، به خودتان مسلط شوید. حالتان خوب نیست؟ می‌خواهید که...

سویلا. - نه، متشکرم، چیزی نیست. رفع خواهد شد. (کمی سکوت). تمام این کارها تزویر و ریاکاری تنفرآوری است، آدامز. می‌خواهم آنچه را که در دلم می‌گذرد به شما بگویم: از دو سال پیش روی خوش به من نشان می‌دادید، و در همان حال، باب بنا به دستور شما، از پشت سر به من...

آدامز. - این دستور من نبود. اما این من بودم که آنرا به او ابلاغ کردم. مسئولیت من به همین جا ختم می‌شود.

سویلا. - چه ریاکاری متزجرکننده‌ای! و از خودم می‌پرسم برای چه هدفی!

آدامز. - می‌خواهم روراست و صریح باشم: ما تصمیم گرفته‌ایم شما را در بهره‌برداری‌های عملی‌مان شرکت ندهیم.

سویلا. - منظورتان این است که در بهره‌برداری‌های نظامی...

آدامز. - من گفتم عملی.

سویلا. - اما باب، او انعطاف‌پذیرتر و مطیع‌تر است. او شاید بداند که شما فا و بی را کجا می‌برید و برای چه کارهای احمقانه‌ای می‌خواهید از آنها استفاده کنید.

آدامز. - طبعی است، چون او باید همراهشان باشد.

سویلا. - باورم نمی‌شود! شما فراموش کرده‌اید که باب یک دست‌پرورده آقای س است؟

آدامز. - من اشکالی در این کار نمی‌بینم.

سویلا. - پس این آقای س نجیب و شرافتمند هم در این قضیه دست‌اندر کار است!

آدامز. - به هیچوجه.

سویلا. - شما باورتان نمی‌شود که باب بدون اینکه به س اطلاع بدهد، حتی یک لیوان آب هم نخواهد خورد؟
آدامز. - این دیگر به ما مربوط می‌شود.

سویلا. - اما در این ماجرا تکلیف طرح لوگو چه می‌شود؟ چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد؟ واقعاً بی‌معنی است، ما در نیمه راه مطالعه و تجزیه و تحلیل سوت‌زدنها هستیم، و حالا شما می‌خواهید حیوانات مورد آزمایش را از ما بگیرید! آن‌ها تنها دلفین‌هایی هستند که در حال حاضر قادرند با ما همکاری کنند! ولی این کار بی‌خردانه است! هیچ فکر کرده‌اید اگر بلایی سر آنها بیاید، چه مسئولیت‌هایی خواهید داشت.

آدامز. - هیچ بلایی سرشان نخواهد آمد. وانگهی جدا کردن آنها از شما موقتی است. فا و بی را به شما پس خواهیم داد.
سویلا. - چه مدت بعد؟

آدامز. - من مجاز نیستم تاریخی را برای شما تعیین کنم.
سویلا. - و شما نمی‌ترسید که آنها در مراجعت تمام آنچه را که برای شما انجام داده‌اند به من بگویند؟

آدامز. - آنها کاری نخواهند کرد که نتوانند به شما بگویند.
سویلا. - در این صورت چرا اجازه نمی‌دهید خودم همراهشان بروم؟
آدامز. - قبلاً که به شما گفتم.

سویلا. - پس من حق ندارم بینم آنها چه خواهند کرد، اما آنها می‌توانند برای من تعریف کنند چه کرده‌اند!
آدامز. - اینگونه تناقضات مرا ناراحت نمی‌کند.

سویلا. - از خودم می‌پزسم چه چیزی شما را ناراحت می‌کند! آیا هیچ به فکرتان رسیده است نظر فا و بی را در مورد جدا کردن آنها از خانواده‌شان جويا شوید؟ چون ما خانواده آنها هستیم، امیدوارم این موضوع را درک کنید. گوش کنید، آدامز، من هیچ خجالت نمی‌کشم بگویم که آنها را به عنوان فرزندان خودم می‌دانم.

آدامز. - البته ما اهمیت خاصی به جنبه عاطفی قضیه داده‌ایم، به همین

جهت باب قبلاً رضایت فا و بی را برای این مسافرت به دست آورده است.

سویلا. - بدون اطلاع من؟

آدامز. - باب برایشان مشخص کرده است که همراهشان خواهد رفت. همانطور که می‌دانید، آنها باب را خیلی دوست دارند.

سویلا. - این مار خوش خط و خال نفرت‌انگیز همه چیز را پیشاپیش آماده کرده است! او دو بار تا به حال به من خیانت کرده؛ یکی جاسوسی کردن از کارهای من به دستور س و دیگری جلب کردن توجه و علاقهٔ دلفین‌ها بدون اطلاع من و بنا به دستور شما برای اینکه بتواند جای مرا نزد آنها بگیرد.

آدامز. - به نظر من شما به این مسئله دارید بیش از حد جنبهٔ اسفناک می‌دهید. از همه چیز که بگذریم، فا و بی دو تا حیوان بیشتر نیستند.

سویلا. - اما شما مسئله را به هیچوجه درک نمی‌کنید! آنها صحبت می‌کنند، و ارتباط و تماس من با آنها خیلی بیشتر از با بعضی آدمهاست. فا و بی موجوداتی مثل من و شما هستند؛ و من آنها را مثل فرزندان خودم دوستشان دارم، اینرا قبلاً که به شما گفتم.

آدامز. - من این قضیه را جدی نگرفته بودم، از این بابت متأسفم. خصوصاً بیشتر از این بابت تأسف می‌خورم که هنوز خبرهای بدتری هم برایتان دارم. و از اینکه باید خیلی بیشتر ناراحتتان کنم، متأثرم.

سویلا. - شما به هیچوجه مرا ناراحت نمی‌کنید. من استعفا خواهم داد.

آدامز. - من باید صادقانه قبلاً شما را آگاه کنم که...

سویلا. - من به صداقت شما اعتمادی ندارم.

آدامز. - بجز نسبت به رؤسایم، بله می‌دانم. بسیار خوب، من هم از جانب آنها دارم صحبت می‌کنم. اگر شما تصور می‌کنید که استعفایتان وسیله‌ای است تا به وسیلهٔ آن ما را تحت فشار قرار دهید که از اجرای طرحمان صرفنظر کنیم، اشتباه می‌کنید. ما از اجرای این طرح صرفنظر نخواهیم کرد. و اگر با وجود همهٔ اینها، شما اصرار دارید استعفا دهید،

این بار تصمیم گرفته ایم آنرا بپذیریم.

سویلا. - اگر هم می‌خواستید مرا وادار به استعفا دادن بکنید، به جز به این روش، طور دیگری با من حرف نمی‌زدید.
آدامز. - به هیچوجه این طور نیست.

سویلا. - خوب، بس است، آدامز. میزان هشیاری مرا دست کم نگیرید. تصور می‌کنید نمی‌فهمم چرا استعفای من می‌تواند شما را آسوده خاطر کند؟

آدامز. - واقعاً متوجه نمی‌شوم.

سویلا. - چون در آن صورت خیالتان راحت خواهد شد که فا و بی موضوع مأموریتشان را برای من افشا نخواهند کرد.
آدامز. - اما قرار نیست آنها مأموریتی انجام بدهند.

سویلا. - چرا! و مأموریت بسیار مهمی هم خواهد بود، چون شما حاضر شده‌اید برای انجام آن، طرح لوگو را به مخاطره بیندازید. طرحی که شما از ده سال قبل، مبالغ کلانی برای آن صرف کرده‌اید!

آدامز. - شما خیلی غلو می‌کنید. طرح لوگو به هیچوجه در معرض خطر قرار ندارد. فا و بی پس از مدت کوتاهی صحیح و سالم به شما تحویل داده خواهند شد.

سویلا. - آیا شما آنها را روحاً نیز صحیح و سالم تحویل خواهید داد؟

آدامز. - متوجه نمی‌شوم منظورتان چیست.

سویلا. - یک سؤال از شما می‌کنم: هیچ می‌دانید که فا و بی پس از انجام کاری که شما به آن وادارشان خواهید کرد چگونه واکنش نشان خواهند داد؟

آدامز. - منظور اصلی سئوالتان را متوجه نمی‌شوم. ما انجام هیچ کار غیرطبیعی را از آنها نخواهیم خواست. (کمی سکوت.)

سویلا. - و بیم آنرا ندارید که من پس از مراجعت به آزمایشگاه فا و بی را از رفتن همراه باب منصرف کنم؟

آدامز. - چرا، دقیقاً. ما هم به فکر این موضوع بوده‌ایم و به همین جهت احتیاطهای لازم را به عمل آورده‌ایم؟

سویلا. - چه احتیاطهایی؟

آدامز. - به شما گفتم که هنوز باید خبرهای بدتری را به شما بدهم. وقتی شما برمی‌گردید، فا و بی را در محلشان نخواهید یافت. گروه ما هم اکنون مشغول انتقال دادن آنها هستند.

سویلا. - اما این یک حقهٔ کثیف و منزجرکننده است! شما مرا اینجا آوردید تا در غیبت من... واقعاً که خجالت‌آور است! کلمه‌ای برای توصیف این کار شما پیدا نمی‌کنم، چگونه می‌توانید با هموعانتان این طور با تحقیر رفتار کنید! شما مرا بطرز وقیحانه‌ای آلت دست قرار داده‌اید.

آدامز. - خواهش می‌کنم به خودتان مسلط شوید. در هر حال، این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند. ما فقط خواسته‌ایم از به وجود آمدن صحنه‌های ناخوشایند بپرهیزیم.

سویلا. - شما همیشه دور از نظر و بدون اطلاع من به کارهایتان ادامه داده‌اید. نفرت‌آور است. شما با ریاکاری و تزویر منزجرکننده‌ای با من رفتار کرده‌اید!

آدامز. - به من دستوراتی داده‌اند و من هم آنها را انجام داده‌ام. سویلا. - اجازه بدهید به شما بگویم که این دستورات بیشرمانه بوده است.

آدامز. - چرا خودتان نمی‌خواهید این مطالب را به لوریمر بگویید؟ او این دستورات را به من داده است.

سویلا. - گوش کنید، آدامز، من... (کمی سکوت.) سعی نکنید مرا تحریک کنید. شما خیلی خشنود خواهید شد که من استعفایم را تقدیمتان کنم.

آدامز. - هیچ کس در این فکر نیست شما را به استعفا دادن وادارد. شما از یک عقدهٔ خود آزاری رنج می‌برید.

سویلا. - آیا جز این تذکر روانشناسانه، مطلب دیگری ندارید که به من خاطر نشان کنید؟
آدامز. - نه.

سویلا. - در این صورت پیشنهاد می‌کنم به این گفتگو خاتمه بدهیم. چون در نظر من خیلی نفرت‌انگیز و منقلب‌کننده است. ترجیح می‌دهم از اینجا بروم. حقیقتاً با دشواری می‌توانم حضورتان را تحمل کنم.
آدامز. - باورتان بشود یا نه، آقای سویلا، من واقعاً متأسفم. به امید دیدار.

سویلا. - فکر نمی‌کنم که ما دوباره یکدیگر را ببینیم.

□ □ □

۱۴ اوت ۱۹۷۲

آقای سویلای عزیز،

دیروز کمیسیون تشکیل جلسه داد و پس از مذاکراتی چند، به من مأموریت داده شد نتیجه تصمیماتش را به اطلاع شما برسانم. همانطور که اطلاع دارید تجربیات و آزمایشهای شما در استخر «ب» در مورد خصوصیات پوست حیوانات در سرعت تحرک در آب، در سال ۱۹۶۶ متوقف شد تا شما بتوانید مساعی‌تان را در مورد مسئله آموزش زبان در استخر «الف» متمرکز کنید. با توجه به اینکه کارآموزان شما - این اصطلاحی است که از شما خواش می‌کنیم از این به بعد در نامه‌نگاری‌ها بابتان به کار ببرید، - در حال حاضر عزیمت کرده‌اند، به نظر کمیسیون دیگر امکان ندارد از کنگره تقاضای بودجه لازم برای ادامه کار شما در آزمایشگاهی که تحت نظرتان اداره می‌شود، به عمل آید.

نتیجتاً کمیسیون از شما خواش می‌کند به اطلاع دستیارانتان برسانید که غرامتهای پیش‌بینی شده در قراردادشان، در صورت ابطال پیش از موعد مقرر آن، هر چه سریعتر به آنها پرداخت خواهد شد. احتیاج به توضیح نیست که همین شرایط عیناً در مورد شما نیز اعمال خواهد شد.
کمیسیون دکتر ادوارد ای. لورنسن را موقتاً برای اداره امور

آزمایشگاه به جای شما منصوب کرده است. او از تاریخ ۱۶ اوت به بعد با شما تماس خواهد گرفت، و تمام پیش‌بینی‌ها و اقدامات لازم را برای حفظ و تنظیم یادداشتها، بایگانی‌ها، نوارهای ضبط شده، فیلم و اسناد آزمایشگاه به عمل خواهد آورد. کمیسیون از شما انتظار دارد تسهیلات لازم را جهت استقرار و اداره آزمایشگاه برای دکتر لورنسن فراهم آورید و نیز دریافت این نامه را به من تأیید کنید.

ارادتمند شما دی. کی. آدامز

۱۵ اوت ۱۹۷۲

آقای آدامز عزیز،

به این وسیله دریافت نامه مورخ ۱۴ اوت شما را تأیید می‌کنم، همکارانم و خود من از روز ۱۶ اوت در اختیار آقای دکتر لورنسن خواهیم بود.

من دوست ندارم چیزی، هر چه می‌خواهد باشد، از کمیسیون مطالبه کنم. با وجود این برای حفظ منافع همکارانم فکر می‌کنم مجبور به انجام آن باشم. دوست دارم وقتی آنها دوباره جمع شدند، به من اجازه داده شود ملاقاتی با آنها داشته باشم.^۱

ارادتمند شما

سویلا

۱۵ اوت ۱۹۷۲

آقای سویلای عزیز،

پیرو تلگرافی که امروز برایتان فرستادم، به این وسیله تأیید می‌کنم که

به علت پاره‌ای تأخیرها، موفق نخواهم شد زودتر از روز ۲۰ اوت به آنجا بیایم.

با پذیرفتن مسئولیتی که به عهده من گذاشته شده است، تأیید کرده‌ام که کار من فقط در حد مراقبت و احیاناً مطالعه در احوال کارآموزهایتان باقی می‌ماند، در صورتی که آنها به آزمایشگاهی که شما آنرا اداره می‌کردید برگردانده شوند، من بطور وضوح برای کمیسیون شرح داده‌ام که به هیچوجه قصد دنبال کردن کارهای شما را ندارم. به همین جهت هم واقعاً امیدوارم که شما از تصمیمتان منصرف شوید و به جای استعفا دادن و کناره گیری کردن، به تلاشهایتان که به نحوی چنان درخشان شروع شده بود ادامه دهید.

تصور می‌کنم که شما خیلی از جدا شدن از کارآموزهایتان ناراحت شده باشید، اما چون یکی از همکارانتان پذیرفته است همراه آنها باشد، شاید این موضوع خود تسلائی خاطرری برایتان بشمار رود.

با تقدیم مراتب ارادت

ای. ای. لورنسن

۱۶ اوت ۱۹۷۲

آقای لورنسن عزیز،

نامه‌تان احترام زیادی نسبت به شما در من برانگیخت و باعث تجدید مودتی شد با انسانهایی که ناچارم بگویم، این روزها به نظر من، زیاد هم شایستگی انسان بودن را ندارند.

تصور می‌کنم که حقایق به نحو صحیحی به شما بازگو نشده باشد. من استعفایم را بطور شفاهی، آن هم به علت ناراحتی شدیدی که بر اثر پی بردن به این موضوع که قصد جدا کردن کارآموزهایم را از من دارند، به من دست داده بود، اعلام کردم. اما استعفا را نه در دنباله مذاکراتمان و نه البته بطور کتبی تأیید نکرده‌ام. از طرف دیگر دستیار من، بدون موافقت و

حتی بدون اطلاع من، همراه کارآموزهایم رفته است. من این مطالب را از این جهت نمی‌گویم که شما را از تصمیمی که گرفته‌اید منصرف کنم. درست برعکس، ترجیح می‌دهم که اقدامات مربوط به مراقبت و پی‌گیری مطالعات توسط شما انجام شود تا محقق دیگری که وسواس و دقت فراوان شما را در کارها ندارد.

بنابراین در روز ۲۰ اوت منتظران هستم. با عرض ارادت فراوان

هانری سویلا.

۱۸ اوت ۱۹۷۲

آقای سویلای عزیز،

متأسفانه دوباره کارم به تأخیر افتاد، بنابراین زودتر از روز بیست و پنجم نمی‌توانم خودم را آنجا برسانم.

از توضیحاتی که برایم دادید متأسفم. این توضیحات نقش عجیبی را که دستیار شما در این میان بازی کرده است، و نیز بی‌توجهی سازمانهایی که ما را هدایت می‌کنند نسبت به حقایق، به خوبی روشن می‌کند. آنها با خریدن مغزها - در اینجا و در اروپا، - تصور می‌کنند که هرکاری دلشان بخواهد می‌توانند با آنها بکنند.

من به آدامز تذکر دادم که جدا کردن کارآموزهایتان از شما، حتی اگر موقتی باشد، دیوانگی محض است. من هیچ بهره‌برداری عملی‌ای سراغ ندارم که آنقدر اهمیت داشته باشد که توجیهی برای متوقف ساختن تحقیقی اساسی و علمی بشمار رود.

با عرض ارادت فراوان

ای. ای. لورنس

□ □ □

در جزایر فلوریدا کیز^۱، من نه جذر و مد را دوست داشتم و نه درختان مناطقی حاره را، و نه جاده‌ای را که به وسیلهٔ پلهای متعدد جزایر مختلف کی وست^۲ را به یکدیگر وصل می‌کرد، من جزیره‌ای می‌خواستم صخره‌ای، جزیره‌ای که تنها و مجزا باشد با کمربندی از تخته سنگهای زیر آبی به دورش و هنگامی که صخره‌های هواتوی^۳ را دیدم با کاریبی که در بندرگاه کوچکش لنگر انداخته بود، قلبم از شادی از جا کنده شد. کاریبی بازبچهٔ زیبایی است برای بزرگسالها و رؤیایی برای نوجوانها که در سنی برای من صورت حقیقت به خود گرفته است که هنوز می‌شود آنرا دوست داشت، و حالا باید خودم را به اعمال شاقه وادارم تا بتوانم آنرا از لنگرگاه بیرون ببرم. آرلت روی عرشهٔ جلو دراز کشیده و کتاب می‌خواند، اگر در اتاقک سکان همراه من بود، دوباره شروع می‌کردیم به حرف زدن دربارهٔ فا و بی، و حالا در تنهایی و سکوت در حالیکه روی سکان کاریبی خم شده‌ام، آرامشم را باز می‌یابم، آرلت این موضوع را درک می‌کند، او هم با تظاهر به کتاب خواندن به نوبهٔ خود رنجش را پنهان می‌کند. از اینجا که ایستاده‌ام جز هالهٔ بزرگ کلاه حصیری اش که برای محافظت از آفتاب سوختگی به سرش گذاشته چیز دیگری از او نمی‌بینم، اما حتماً بدنش را در معرض آفتاب قرار داده است تا پوستش برنزه شود، ولی حتی فکر کردن به بدن او هم دیگر در من شادی نمی‌آفریند، عجیب است که درد و رنج روحی، امیال جسمانی را، حتی وقتی عشق در سرحد کمال خود دست نخورده باقی مانده است، از میدان به در می‌کند، گویی در رنج نوعی تحلیل رفتن وجود دارد، که انسان را وا می‌دارد بیشتر خود را به تحلیل ببرد، یک نوع قطع عضو کردن که، قطع عضو کردنهای دیگری را مطالبه می‌کند. این درست نیست، ابداً درست نیست که می‌گویند در رنج کشیدن فضیلتی جادویی وجود دارد، برعکس

1 - Flovida Keys

2 - Key West

3 - Hwatuey

به عقیده من رنج کشیدن یک نوع شکست، یک نوع فلج شدن، گونه‌ای تحقیر است که هرگز هیچ چیز خوب و جالبی از آن منبث نمی‌شود، پس باید بر آن چیره شد، و من برای چیره شدن بر آن، سرم را با کاربیدی گرم می‌کنم، این قایق داروی من بشمار می‌رود، تکانه‌ایش برایم مانند گهواره می‌ماند، از خودم می‌گریزم، آگاهانه از خودم می‌گریزم، در حالی که دو دستم را روی سکان گذاشته‌ام، سیلی باد را روی صورتم و پهلوهایم حس می‌کنم، راهم را بسوی پهنه دریا ادامه می‌دهم، عظمت اقیانوس در مقابلم گسترده شده است، بدون اینکه اثری از انسان دیده شود، خشکی، کوچک و مه‌آلود، پشت سرم است، رایحه برگ و دود آن در هوای نمک‌آلود حل می‌شود و با بوی رنگ تازه در هم می‌آمیزد. پشت سرم خط عبور قایق در روی آب دیده می‌شود، اما این خط مستقیم نیست، منحنی است چون نیمه دوری می‌زنم، سرعتم باید هشت گره دریایی باشد، راهم را میان بر می‌روم و کف ایجاد شده را از میان می‌شکافم، بادبان بزرگ کاملاً متورم است، بدون اینکه کوچکترین چین و چروکی از پایین تا بالای آن وجود داشته باشد، دکل زیر فشار باد کمی خمیده است و طنابها همچون سیم و بولون کشیده و مرتعش هستند، شدت باد هنوز هم ممکن است افزایش یابد، اما جای نگرانی نیست، آسمان صاف و درخشان و گستاخ است، بدون یک لکه ابر، خورشید هنوز در بلندای آسمان است، دریا رنگی اطمینان‌بخش دارد، آبی ژرف و زیبا، بدون هیچگونه تزویر و ریا، باد و امواج همان احساس قدرتی را در انسان به وجود می‌آورند، که دیدن ببری خفته، که عضلات مخوف و قدرتمندش در زیر پوست صاف و مخملی‌اش روی هم می‌غلتنند. امواج نیز درحین غلتیدن روی یکدیگر، هیچ برخوردی میانشان به وجود نمی‌آید و زنجیر نمی‌گسلند. انگشتانم را روی سکان می‌فشارم، برای اینکه از نوازش کردن چوب آکاژوی صیقلی آن لذت ببرم، اما احتیاج ندارم سکان را به حرکت در آورم، کاربیدی بدون هیچ انحراف یا به هم خوردن تعادلش، بدون دور شدن از مسیر باد، در سکوت، یا در واقع در میان صداهایی سبک و

آهسته بر سطح آب می لغزد، ملایم، گهواره وار، که سکوتش عبارت است از شکافتن ابریشم وار آب و به هم خوردن آهسته و آرام آب در دو طرف آن، سوت ملایم باد در بادبان و دکل، غزغز آهسته طنابها و قرقره ها، ناله ملایم بدنه قایق وقتی در گودی موجی می افتند، و لرزش ناگهانی اش به هنگامی که بر فراز موجی برمی آید، نیمی پرنده، نیمی ماهی، یک بالش قرمز، بال دیگرش آبی، و بدنه زیبا، گرد، صاف، براق و کشیده اش که بر روی آب می لغزد و جلو می رود.

اما کارایی واقعاً مثل فاشناور نیست، فاشناور وقتی حرکت می کند، نه اثری به دنبالش در روی آب می گذارد و نه آنرا متلاطم می کند. دیدن حرکت کردن او در آب قلب را از شادی لبریز می کند، حرکت نرمش میان دو دیواره آب، بدون تکان، چشم شیطان و محبت آمیزش که در هر چرخش به من دوخته شده است و گویی به من می گوید: پا، از اینجا نرو، کمی دیگر بمان، پا، تو همیشه مرا می گذاری و می روی، هشت سالی از زمانی که با شیشه شیر می خورد و ترسان و لرزان خودش را به ما می چسباند، و به محض اینکه تنها می ماند شروع به سوت زدن می کرد گذشته است، ما بس که شب و روز در کنارش مانده بودیم از فرط خستگی از پا در آمده بودیم. آن وقت بود که به فکر رسیدن دو کلک پلاستیکی را روی آب بیندازیم، از آن پس میان آن دو آرام می گرفت و این کلک ها حداقل در طول شب جای ما را پر می کرد، در طی این سالها چه جای بزرگی را در زندگی مان به خودش اختصاص داده بود. تنها اشتغال فکری، تنها دلواپسی و تنها کار ما شده بود رسیدگی به او، چقدر زحمت کشیدیم تا پنج کلمه اول را به او آموختیم، و سپس با آمدن بی، چه سرعت شکست انگیزی در فراگیری پیدا کرد، و بعد آن گردباد موسوم به هانا سر رسید، آه، دوباره به خاطر آوردن این شش سال اخیر، سرشار از کار و سرگرمی و خوشبختی چه لذت بخش است، این بخش کوتاهی از زندگی که من برای اولین بار چنان شادمانه آنرا گذراندم بدون اینکه مجبور شوم مثل همیشه نیمی از خودم را فدای نیمی دیگر کنم، بدون اینکه احساس

کنم مثله شده‌ام یا از زندگی بی بهره مانده‌ام، بدون داشتن روابطی احمقانه و خشک نظیر آنچه که با خانم فرگوسون داشتم. من بودم و آرت و گروهمان، و مایکل، چه زندگی غنی و سرشار از سازندگی و کوشش و فعالیت، و باز بار دیگر تجدید همان توهومات، همان بازجویی‌های وقفه‌ناپذیر، همان تکرار مکررات خسته کننده تمام نشدنی، این چیزها هرگز برای من تمام نخواهد شد، این افکار مثل خوره از درون مرا می‌تراشد، همیشه همان مسائل، یک دایره جهنمی، که مسائل همچون در یک کابوس یا هذیان دائماً دور آن می‌چرخند، همان تکرار جنون‌آمیز دورویی‌ها، لیزبت، آدامز، باب، بخصوص باب، که انگیزه ضعیف‌تری از آن دو نفر دیگر دارد، اما طی دو سال، با رفتاری دوستانه و متبسم، جدی و پرتلاش، میلیمتر به میلیمتر بسوی هدفی که برایش تعیین کرده بودند می‌خرید، سر یک میز با ما غذا می‌خورد، با ما می‌آشامید. بله، می‌دانم، انسان می‌تواند «تبسم کند، تبسم کند، تبسم کند و در عین حال یک خائن باشد». اما او هیچ دلیل و انگیزه‌ای برای این کارش نداشت، از ما متضرر نبود، حتی مثل لیزبت، به خاطر انتقامجویی، یا به علت فرمانبرداری کورکورانه نظیر آدامز، دست به این کار نزد. نفس بدکاری و آسیب‌رسانی مطلق و درک نشده در وجودش حکمفرماست، بدون اینکه آگاهانه بر عملش وقوف داشته باشد، هیچ یادم نمی‌رود آن روز وقتی شنیدم فارا دوست دارم، چقدر متعجب شد. از من پرسید: شما فارا دوست دارید؟ به او جواب دادم: خوب، بله، برایتان تعجب آور است؟ بعد گفت: ولی فارا یک وسیله آزمایشی است، مثل یک خوکچه هندی، مثل یک موش آزمایشگاهی، مثل یک سگ! همگی ما، حتی مگی، بهت زده و متقلب به او خیره شدیم و گفتیم: ولی باب، پس از این همه سالها... به خودش آمد، خندید و موضوع را به شوخی برگذار کرد، اما در همان لحظه، در یک چشم به هم زدن، بی تفاوتی، به دور بودن از هرگونه خصوصیات انسانی و قساوت قلب برگشت‌ناپذیرش برایم روشن شد، بایستی بیشتر دقت می‌کردم و بیشتر به او بدگمان می‌شدم. اما از زمانی که دست نشانده

و جاموس من شد، حالت تقدس مآبانه‌ای به خود گرفتم، حتی اکنون هم نمی‌توانم به خودم بقبولانم که فا و بی دیگر هرگز پیش من برنخواهند گشت. یادم می‌آید، وقتی ماریان، همسر سابقم را ترک کردم، شبها از فکر اینکه دیگر همه روزه با دو پسرم زندگی نخواهم کرد، خوابم نمی‌برد یا خیس از عرق و هراسان از کابوسی وحشتناک بیدار می‌شدم، درست مثل این بود که خنجر جری تا دسته در قلبم نشانده باشند، دچار درد و رنجی بودم که فلجم می‌کرد، و هرگز پایانی برای آن تصور نمی‌کردم، با وجود این، در آن موقع هفته‌ای دو سه بار آنها را می‌دیدم. صدای تلک کوچکی به گوشش خورد، نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد، دو ساعت می‌شد که کاریبی را بسوی پهنهٔ اقیانوس می‌رانند، موقعش بود که راه برگشت را در پیش گیرد، می‌خواست پیش از فرود آمدن شب به ساحل برگردد، در تاریکی پیدا کردن راه واقعاً غیرممکن بود. شناورها یا علائم مشخصی هم در اطراف وجود نداشت، طناب پایین بادبان بزرگ را آزاد کرد، و قایق را در جهت وزش باد قرار داد، آرلت از عرشهٔ جلو فریاد زد: چرا به من نگفتی کمک کنم، سویلا با دست اشاره کرد که احتیاجی نیست، طناب بادبان بزرگ را کمی شل کرد و بعد آترا بست. آرلت ضمن اینکه با خوشحالی ساختگی می‌گفت: من اینجا پختم، خودش را توی اتاقک زیر عرشه انداخت و ادامه داد: می‌روم لباس بپوشم. یک دقیقه بعد با لباس ملوانی راه راه بیرون آمد، شانه‌اش را به شانهٔ سویلا چسباند و با صدایی گرفته گفت:

- یک کلمه هم نتوانستم کتاب بخوانم، دلم سخت شور می‌زند، و بجز فکر از دست دادن تو، تصور نمی‌کنم مسئلهٔ دیگری بتواند اینطور مرا دلواپس کند، یادت می‌آید وقتی خانه را خریدیم، چقدر خوشحال بودیم، و اکنون همه چیز خراب شده و به هم ریخته است، نمی‌توانم باور کنم، احساس می‌کنم که می‌توانیم در زمان به عقب برگردیم، درست مثل اینکه فیلمی به عقب برگردانده می‌شود، احساس می‌کنم مثل این است که داریم به آزمایشگاه برمی‌گردیم، فا و بی در استخر هستند، به مطالعه در

سوت زدنهای آنها ادامه می‌دهیم، و درعین حال احساس می‌کنم مثل این است که بچه‌هایم، و خانهام را از دست داده‌ام، بدون وقفه میل دارم گریه کنم.

سویلا با انگشتانش پس‌گردن او را گرفت و سرش را بطرف گردن خودش کشید، و گفت: بله، فا و بی آنجا هستند، کارمان هم سرجایش است. وحشتناک است، پس از هشت سال تحقیقات مداوم، انسان خودش را دست خالی ببیند، بدون اینکه کاری داشته باشد، جز فکر کردن بیهوده به گذشته، دو بیکاره بیچاره با مقداری پول، به تلخی تبسمی کرد. کاریبی با سرعت بسوی منزل مورد علاقه‌شان پیش می‌تاخت، چهار ساعتی که در دریا گذرانده بودند، وقفه‌ای بود در وضع فعلی‌شان، دوباره بسوی خلأ موجود در زندگی‌شان برمی‌گشتند، زندگی بدون دلفین‌ها، بدون گروه همکاران، بدون هدف. سرانجام سویلا گفت:

- گوش کن، اگر همین‌طور ادامه دهیم، دیوانه خواهیم شد، بنابراین به سفر می‌رویم، فکر کردم دوست داشته باشی اسپانیا را ببینی، فردا به یک آژانس مسافرتی تلفن می‌کنم، می‌توانیم آخر هفته حرکت کنیم.

□ □ □

وزارت کشور، واشنگتن دی. سی.

پروفسور اچ. سی. سویلا

هواتوی آیلند

فلوریدا کیز

فلوریدا

به اطلاعات می‌رسانیم که بنا به تصمیم وزارت کشور، گذرنامه شما و خانمتان در تاریخ ۲۴ اوت ۱۹۷۲ باطل شده است.

□ □ □

متن گفتگوی اچ. سی. اس. ملاقات‌کننده

با زندانی سی. بی. ۴۷۶،

زندادان سینگ سینگ، ۲۲ دسامبر ۱۹۷۲،

برگه شماره آر.ای. ۶۱۲.۷۴، محرمانه

ملاقات کنند. - همانطور که می دانید، اگر به من اجازه داده بودند
زودتر از اینها به دیدتان می آمدم.

زندانی. - باید اعتراف کنم که هیچ انتظار نداشتم شما را در محیط و
شرایطی به این راحتی و بی سر و صدایی ملاقات کنم. این امر کاملاً
غیرعادی است.

ملاقات کنند. - تصور می کنم میل دارند گفتگوهایمان را ضبط کنند.
زندانی. - قریحه شما برای استتاجهای گوناگون به نظرم پایان ناپذیر
می آید.

ملاقات کنند. - موضوع قریحه استتاج نیست، بلکه مسئله عادت
است. می بینم که وضع جسمانی تان کاملاً خوب است.

زندانی. - نمی شود گله مند بود که زندگی نامنظمی را می گذرانیم.

ملاقات کنند. - وضع روحی تان چطور است؟

زندانی. - مراحل بد آن گذشته است.

ملاقات کنند. - مشکلاتی داشته اید؟

زندانی. - در روزهای اول، بله، بخصوص با سایر زندانی ها. آنها با
عقاید و نظریات من موافق نبودند. نمی دانید این طبقه بزهاران چقدر
محافظه کار هستند.

ملاقات کنند. - چه نوع مشکلاتی داشتید؟

زندانی. - آنها امتناع مرا از شرکت در جنگ ویتنام یک نوع بزدلی و
پست فطرتی تلقی می کردند. از نظر آنها من یک «قاب دستمال»^۱ بشمار
می آمدم. ناچار شدم با آنها دست و پنجه نرم کنم.

ملاقات کنند. - و بعد؟

۱ - این اصطلاح در مورد کسانی که از رفتن به ویتنام امتناع می کردند، اولین بار توسط
پرزیدنت جانسون به کار رفت. نویسنده.

زندانی. - هشت روز زندان مجرد برای هر کدامان. من گفتم، این من بودم که جنجال را شروع کردم. حریف من هم همین حرف را زد. آخر می‌دانید در اینجا مسئلهٔ عزت نفس اهمیت زیادی دارد.

ملاقات‌کننده. - تصور می‌کنم که پس از این واقعه، وضع روحی شما خیلی عوض شده باشد.

زندانی. - بله، خیلی. مرا دیگر به چشم یک بزدل نگاه نمی‌کردند، بلکه به عنوان یک کله‌شق می‌شناختند. و به کله‌شقه‌ها در اینجا به چشم بدی نگاه نمی‌شود.

ملاقات‌کننده. - راجع به نامه‌هایتان صحبت کنیم. من جمعا بیست و هفت نامه دریافت کرده‌ام.

زندانی. - من هم به همین عدد رسیدم. بنابراین همهٔ نامه‌ها رسیده است.

ملاقات‌کننده. - و هیچکدام هم سانسور نشده بودند.

زندانی. - نامه‌های شما هم همین‌طور.

ملاقات‌کننده. - چه موضوع مسرت‌بخشی، پس ما در یک کشور آزاد زندگی می‌کنیم.

زندانی. - من در موقعیتی هستم که از بابت آن همه روزه شکر خدا را به جا می‌آورم. توانستید بفهمید چرا گذرنامه‌تان را باطل کرده‌اند؟

ملاقات‌کننده. - بله. اگرچه روابطم با «افرادی که از نظر سیاسی مورد سوءظن» هستند، مورد انتقاد قرار گرفت، ولی یک «خطر امتی» بشمار نمی‌روم، و فردی «وفادار به کشورم» تلقی می‌شوم. با وجود این اگر بخواهم به خارج از کشور بروم، نمی‌توانند از من بطور «کامل حمایت» کنند.

زندانی. - برآوو. بنابراین آنها به خاطر حفظ جان و منافع شما دست به چنین اقدامی زده‌اند. آیا باطل شدن گذرنامه‌تان را به اطلاع مردم رسانده‌اید؟

ملاقات‌کننده. - نه. گولد اشتاین به من توصیه کرد این کار را نکنم.

زندانی. - شاید اشتباه کرده باشد؟

ملاقات کننده. - نمی دانم. گولد اشتاین مرد فوق العاده ای است. او مثل یک شیر به همه کس حمله کرد. هیچ کس و هیچ چیز مجبورش نمی کرد که اینقدر خودش را بخاطر من به خطر بیندازد. به نظر او مسئله آگاه کردن عموم از باطل شدن گذرنامه ام، سلاحی است که باید آنرا برای روز مبادا حفظ کنیم.

زندانی. - آیا گولد اشتاین به شما توصیه نکرده است تماس و ملاقاتهایتان را با افراد مشکوک از نظر سیاسی کمتر کنید؟
ملاقات کننده. - به هیچ وجه.

زندانی. - باید سپاسگزارش باشم، اما با وجود این باید به شما بگویم...
ملاقات کننده. - هیچ حرفی نزنید. وگرنه کلماتی به زبان خواهید آورد که به نفعتان نیست.

زندانی. - بسیار خوب. ساکت می شوم. اگر اجازه بدهید این موضوع را ابراز کنم، باید بگویم که شما هم به نظرم سرحال می آید.
ملاقات کننده. - موقعی که فا و بی را از ما گرفتند، دوران دشوار و دردناکی را گذراندیم. این دوران دو ماه طول کشید، سپس من یک دلفین یا در واقع یک دلفین ماده خریدم و آزمایشگاهی خصوصی هم به هزینه خودم تأسیس کردم.

زندانی. - پس دلفین تان را کجا جا دادید؟

ملاقات کننده. - در پایین منزل که در یک جزیره واقع است. در آنجا من یک لنگرگاه کوچک خصوصی دارم.
زندانی. - دهانه آنرا مسدود نمی کنید؟

ملاقات کننده. - چرا، بین دو تیری که در کف آب کار گذاشته شده است تور می بندم که تا عمق آب می رسد. اما تقریباً احتیاج به این کار نیست. طی چند هفته، دیزی^۱، - نام دلفین ماده مان دیزی است، - یاد

گرفت که از روی تور بپرد و خودش را به آبهای آزاد برساند. اما از آنجا دور نمی‌شود، بجز مواقعی که من قایقرانی می‌کنم، و همیشه شبها به لنگرگاه برمی‌گردد. او دوست دارد در کنار کارایی بخوابد. تصور می‌کنم که قایق تفریحی را یک نوع دلفین غول‌آسا می‌پندارد که از او حمایت می‌کند. شبها من تور را بخاطر جلوگیری از نزدیک شدن کوسه‌ها می‌بندم. زندانی. - از دیزی برایم صحبت کنید. وقتی فکر می‌کنم که دو سال است هیچ دلفینی را ندیده‌ام روحم آزرده می‌شود.

ملاقات‌کننده. - دوست دارید چند تا فیلم برایتان بفرستم؟ فکر می‌کنید بتوانید آنها را به نمایش در آورید؟

زندانی. - البته. ما در اینجا همه چیز داریم، دیسکوتک، سینما، تماشاخانه، حتی سالتی که در آن می‌توانیم به کمک پرتوهای ماوراءبنفش بدنمان را برتزه کنیم، البته فقط موقعی که به پایان دوران محکومیت نزدیک می‌شویم.

ملاقات‌کننده. - چرا فقط در آن موقع؟

زندانی. - برای اینکه همسایگان تصور کنند که از مسافرتی طولانی در مناطق حاره برگشته‌ایم. (می‌خندد.) سنگ سنگ چنان جای بدی هم نیست که شما تصور می‌کنید. ما فقط دغدغه اینرا داریم که مردم درباره‌مان چگونه قضاوت می‌کنند.

ملاقات‌کننده. - از اینکه چنین با صراحت راجع به این مسائل صحبت می‌کنید شما را تحسین می‌کنم. آیا انسان سرانجام خودش را با این شرایط وفق می‌دهد؟

زندانی. - نه. انسان نمی‌تواند خودش را وفق دهد. شما با این اصطلاح: «زمان چقدر به کندی می‌گذرد»، آشنایی دارید. من هرگز تا به حال چنین عمیق مفهوم آنرا درک نکرده بودم. هیچ فکرمش را نمی‌توانید بکنید که زمان در اینجا تا چه حد طولانی است. باور کردنی نیست. روزها مثل هفته‌ها می‌مانند و هفته‌ها مثل ماهها جلوه می‌کنند. (کمی سکوت.) خوب، از دیزی حرف بزنید.

ملاقات کنند. - باشد، او بشاش، شوخ و مهربان است، و به هیچوجه مثل او اهل کار بی، خجالتی و کناره گیر نیست.

زندانی. - چند سال دارد.

ملاقات کنند. - اگر بخواهم از روی وزن و قدش قضاوت کنم، فکر می‌کنم باید همان سنی را داشته باشد که بی به هنگام همسری با ایوان داشت. شاید چهار سال.

زندانی. - آزمایشگاهتان را چگونه اداره می‌کنید؟

ملاقات کنند. - پتر و سوزی و مگی را به کار گماشته‌ام.

زندانی. - حقوق آنها را از جیب خودتان پرداخت می‌کنید؟

ملاقات کنند. - بله.

زندانی. - بزودی ورشکست خواهید شد.

ملاقات کنند. - آه، هنوز امکاناتی وجود دارد. وقتی پولمان ته

کشید، کار را متوقف خواهیم کرد. در حال حاضر کارها به خوبی انجام می‌شود و ما پیشرفتهای زیادی کرده‌ایم.

زندانی. - موضوعی هست که من از آن سر در نمی‌آورم...

ملاقات کنند. - بسیار خوب، من هم این موضوع را برایتان روشن

می‌کنم: دکتر لورنسن یک نسخه از کلیه کارهای انجام شده و نوارهای

ضبط شده را به من داده است.

زندانی. - در این صورت لورنسن باید دچار اشکالاتی شده باشد.

ملاقات کنند. - خیلی زیاد.

زندانی. - خوب، بعد چه شده است؟

ملاقات کنند. - هیچی، در حال حاضر من کلیه سوت‌زندهای ضبط

شده فا و بی و نیز سوت‌زندهای دیزی را در اختیار دارم.

زندانی. - به کجا رسیده‌اید؟

ملاقات کنند. - جلو می‌رویم.

زندانی. - بیشتر از این چیزی نمی‌خواهید بگویند؟

ملاقات کنند. - نه. (و می‌خندد.)

زندانی. - با توجه به نامه‌های اخیرتان، هیچ انتظار نداشتم شما را به این حال ببینم. معلوم می‌شود تمام سر زندگی و میل تلاش و کوششتان را دوباره به دست آورده‌اید.

ملاقات‌کننده. - کمی راجع به خودتان صحبت کنیم.

زندانی. - موضوع قابل توجهی برای گفتن وجود ندارد. (کمی سکوت.) من اینجا هستم و انتظار می‌کشم.

ملاقات‌کننده. - آیا همچنان مثل گذشته نسبت به موقعیت بین‌المللی بدبین هستید؟

زندانی. - بیش از همیشه. البته خوشبین هم هستم، طبعاً در درازمدت و برای آینده‌ای دور.

ملاقات‌کننده. - باید اقرار کنم که واقعاً خوشحال شدم که جیم کروئر در انتخابات ریاست جمهوری شکست خورد و آلبرت مونروته اسمیت به جایش انتخاب شد. اسمیت کمتر زیانبار است.

زندانی. - من اینطور فکر نمی‌کنم. اسمیت دقیقاً همان کاری را خواهد کرد که اگر کروئر به جایش بود انجام می‌داد. دمکراسی امریکایی بر این اساس استوار است که به رأی‌دهنده وانمود می‌کند، در انتخاب فرد مورد نظرش آزاد است. برای مجالس قانونگذاری نیز، دو حزب بیشتر موجود نیست که هر دو دست راستی هستند. برای ریاست جمهوری، بین دو کاندیدا که هر دو شان نیز مرتجع هستند باید یکی را انتخاب کند، و این دو کاندیدا، هر یک تظاهر می‌کند که از دیگری آزادیخواه‌تر است.

ملاقات‌کننده. - آه، شما غلو می‌کنید. کروئر و اسمیت را نمی‌شود در یک کفه ترازو گذاشت.

زندانی. - من اغراق نمی‌گویم. می‌خواهید چند مثال برایتان بزنم؟ در سال ۱۹۶۰، شما به کندی رأی دادید چون فکر می‌کردید از نیکسون آزادیخواه‌تر است؛ و کندی اجازه داد به کوبا حمله شود و تعداد «مشاورین نظامی» ما در ویتنام به نحو چشمگیری افزایش یابد. در سال ۱۹۶۴، شما جانسون را انتخاب کردید، برای اینکه گلد واتر را از میدان

به در کنید: اما وقتی جانسون به قدرت رسید، ما را در همان محمصه‌ای انداخت که گلد و اتر قصد آنرا داشت و علناً ابراز می‌کرد.

ملاقات‌کننده. - پس شما فکر می‌کنید که اسمیت نیز به همان اندازه کرونر قادر است پای ما را در جنگی علیه چین باز کند؟ زندانی. - بله، بعلاوه چند نطق اخلاقی.

ملاقات‌کننده. - واقعاً که غم آور و مأیوس‌کننده است.

زندانی. - نه چندان. می‌بینید، انتخابات نقشی بازی نمی‌کند. کار از اصل خراب و خدشه‌دار است. باید مبارزه را در سطح افکار عمومی شروع کرد.

ملاقات‌کننده. - بله، می‌دانم. این همان مفهومی است که شما برای علت زندانی شدنتان قائل هستید.

زندانی. - بله. و گاهی هم خودم را دلسرد و بی‌علاقه احساس می‌کنم. اختناق توانسته است اثراتی به جا بگذارد. تعداد بازداشت شده‌ها کم شده است.

ملاقات‌کننده. - اما شما با زندانی شدنتان تأثیر زیادی در تمام افرادی که آنها را می‌شناسید به جا گذاشته‌اید. ببینید، نمی‌خواهم از کسی اسم ببرم، خودتان می‌دانید چرا. اما چشمهای خود مرا به روی پاره‌ای مسائل باز کرده‌اید.

زندانی. - خوب، درست است، و همین موضوع ثابت می‌کند که ارزش آنرا دارد که انسان در اینجا بسر برد. ملاقات‌کننده. - درست است.

زندانی. - شما شادی بزرگی برای من فراهم می‌آورید. متوجه شده‌ام که از چند ماه قبل نامه‌هایتان لحن جدیدی به خود گرفته‌اند.

ملاقات‌کننده. - من تصمیم گرفته‌ام که دیگر به فتوکپی گرفتن و ضبط گفتگوها اهمیتی ندهم... به نظر من هیچ خوب نیست که انسان خودش پیشاپیش به سانسور افکار و خواسته‌هایش بپردازد. اکنون بیش از همیشه مصمم هستم آنچه را که فکر می‌کنم به زبان بیاورم.

زندانی. - آیا امکان دارد که در اتخاذ چنین تصمیمی من هم سهمی داشته باشم؟

ملاقات کننده. - مطمئناً. آن هم سهم بزرگی.

زندانی. - بیش از آنچه که بشود توصیف کرد از این موضوع خوشحالم. و شما چه آدم فروتنی هستید! ستان، موقعیتان... اما از همه چیز که بگذریم، من فقط شاگردتان هستم.

ملاقات کننده. - این موضع اثری در مطلب مورد بحث ما ندارد. وقتی انسان در جستجوی حقیقت برمی آید، نمی تواند به خاطر چنین ملاحظاتی متوقف شود.

زندانی. - گفتن این موضوع از طرف شما خیلی بزرگوارانه است. (کمی سکوت.)

ملاقات کننده. - فکر می کنم وقت ملاقات تقریباً تمام شده باشد.

زندانی. - صبر کنید، هنوز پنج دقیقه ای وقت داریم. از پتر و سوزی برایم صحبت کنید.

ملاقات کننده. - خوب، شاید اطلاع داشته باشید، آنها با هم ازدواج کرده اند.

زندانی. - سوزی این خبر را با نامه به من اطلاع داد. سوزی دختر معرکه ای است. می دانید، اگر پتر به من پیشدستی نکرده بود، امکان داشت خود من هم عاشقش بشوم.

ملاقات کننده. - او با مهربانی و دوستی زیادی از شما یاد می کند.

زندانی. - بله. من هم خیلی به او علاقه دارم. اغلب به همگی شما فکر می کنم. (کمی سکوت.) ترک کردن شما کار آسانی نبود.

ملاقات کننده. - ما منتظران هستیم. دوباره با ما کار خواهید کرد.

زندانی. - تا سه سال دیگر. (کمی سکوت.) تا سه سال دیگر موضوع سوت زدنهای دلفین ها و مفاهیم آن برای همه کس روشن و آشکار خواهد بود، و دیگری کاری برای انجام دادن باقی نمی ماند.

ملاقات کننده. - مسائل دیگری هم وجود خواهد داشت.

زندانی. - بسیار خوب، در این صورت، تا سه سال دیگر.
ملاقات کننده. - اگر به من اجازه بدهند، باز هم به دیدتان خواهم
آمد. فکر می‌کنم دیگر وقت رفتن رسیده است.
زندانی. - به امید دیدار. برایم نامه بنویسید. از ملاقاتتان متشکرم، و
همچنین متشکرم برای... خوب، بگذریم، خیلی ممنون.
ملاقات کننده. - به امید دیدار، مایکل.

□ □ □

سایگون، ۴ ژانویه ۱۹۷۳

ناو جنگی امریکایی لیتل راک^۱، به وسیلهٔ یک انفجار اتمی در
آبهای هایفونگ^۲، نیست و نابود شده است. هیچ یک از سرنشینان آن
زنده نمانده است.



همچون غولی که با اطمینانی آرامش‌بخش نسبت به قدرت خود در خواب رفته باشد، و بر اثر ضربه‌ای خائنانه که به هنگام خواب بر او وارد شده از خواب پریده باشد، اولین واکنش ایالات متحد آمریکا پس از ارتکاب توطئه علیه ناو لیتل راک، بهت و حیرت بود. و خشم و غضب بیست و چهار ساعت بعد خود نشان داد، گویی چنین زمانی لازم بود تا چنین احساسی سراسر وجود این پیکر غول‌آسا را بپیماید. اما خشمی که بر آن مستولی شد از نظر عظمت، در خور قدرتمندترین کشور جهان بود. موجی از خشم، همچون سیلی بنیان‌کن سر تا سر قاره را پیمود و کلیه یکصد و هشتاد میلیون آمریکایی را در خود گرفت. در رادیوها، و تلویزیون‌ها و مطبوعات کلمات عادی برای بیان نفرتی که چنین عمل خطایی برانگیخته بود، کافی به نظر نمی‌آمدند. اگر نسلی از خدایان قدرتمند در قله‌المنپ، مورد حمله نژادی پست‌تر از خود قرار گرفته بود، تا این حد شگفت‌زده و در عین حال منزجر نشده بود و بطرزی اهانت‌آمیزتر و قطعی‌تر در صدد نابودی مهاجمین خویش بر نمی‌آمد.

برای خیرنگارها و روزنامه‌نویسها که این حالت روحی مردم را تعبیر و تفسیر می‌کردند، فقط اصطلاحات و توهین‌هایی که در مورد حیوانات به کار برده می‌شود، می‌توانست احساس تنفری را که هموطنانشان نسبت به خصم خود داشتند بازگو کند. در مطبوعات، عناوینی به چاپ رسید که از زمان حمله ژاپنی‌ها به پرل هاربور دیگر به چشم نخورده بود،

جمهوری خلق چین بطور دسته‌جمعی «سگ‌ها»ی خواننده شد که بایستی «محکوم یا نابود می‌شد».

از فاجعهٔ ناو لیتل راک هیچ‌کس زنده نمانده بود تا بتواند راجع به چگونگی حادثه توضیحی بدهد. با تجزیهٔ هوای اطراف و خرد و ریزه‌هایی که از بقایای کشتی جمع‌آوری شده بود، مقامات مسئول ناوگان هفتم به این نتیجه رسیده بودند که علت نابودی ناو «انفجار بمبی اتمی بوده که معلوم نیست چه کشوری آنرا ساخته بوده است». اما به رغم لحن احتیاط‌آمیزی که در این نتیجه‌گیری به کار رفته بود، مفسرین هیچگونه تردیدی در مقصر بودن رهبران چین به خود راه نمی‌دادند. اکثریت آنها چنین اظهار نظر می‌کردند که کشور چین با این «حملهٔ غافلگیرانه» و «تهاجم نامردانه» اش خود را در نظر همهٔ مردم دنیا بدنام کرده بود، او اولین کشوری بود که «توازن وحشت» را به هم زده بود. تنها راه برقراری مجدد این توازن، «تنیبه مهاجم به وسیلهٔ مقابله به مثل فوری» بود. میانه‌روترها می‌گفتند که باید «مراکز و کارخانه‌های اتمی چین» را بمباران کرد، و بقیه بر این نظر بودند که «مراکز حیاتی چین سرخ» بایستی بمباران اتمی شود. البته می‌گفتند مراکز حیاتی و حساس و نه شهرها، چون به میان کشیدن نام شهرها مفهومش نابود کردن میلیونها افرادی بود که در آنها می‌زیستند.

در مطبوعات اعتراضها پیرامون مسئلهٔ «اصول انسانی و اخلاقی» بود، اما در گفتگوهای محافل خصوصی مسئلهٔ دیگری در میان بود. برانگیختگی دیگری بطور ضمنی، با نامهای خاصی که به دشمن داده می‌شد، پدیدار می‌گشت. کلمهٔ «چینی» دیگر مورد استعمالی نداشت و به جای آن کلماتی نظیر: چین توک^۱، شکم زردها، بوزینه‌ها، چارلی^۲، یا با

۱ - ۲. کلمات چین توک «Chinetoque» و چارلی «Charly» بدون اینکه معنی لغوی خاصی داشته باشد به عنوان تحقیر برای چینی‌ها به کار برده می‌شد، همچنانکه کلمات Jap (جاپ) برای ژاپنی‌ها و Bosh «بوش» برای آلمانی‌ها. - م.

رعایت ادب و نزاکت بیشتری، اما نه خالی از ابراز خصومت، آسیابی‌ها، به کار برده می‌شد. با شنیدن گفتگوهایی که میان مردم کوچه و بازار، در کافه‌ها، در کارگاه‌ها و غیره رد و بدل می‌شد، انسان درمی‌یافت که از نظر آنها، موجودیت هفتصد میلیون چینی بر پایه سه تقصیر و خطای اصلی استوار شده بود: اول اینکه زردپوست بودند، دوم اینکه کوتوله بودند و بالاخره سوم اینکه کمونیت بودند. براساس این سه خطا، تمام خصوصیات اخلاقی‌شان نیز مبدل به عیب و فساد می‌شد. هوشمندی‌شان چیزی جز مکر و حيله نبود. صبر و شکیبایی‌شان، سماجت‌شان، صرفه‌جو بودن‌شان، حرص و آرز و حاضر ذهنی و هشیاری‌شان، شیطان‌صفتی آنها را می‌رساند. یا به عبارت دیگر، در واقع خداوند دنیا را برای سفیدپوستها خلق کرده بود، و همزمان با آن، دانش و هوشمندی و قدرت را نیز به آنها اعطا کرده بود تا در راه بهره‌برداری از دنیا به کار برند. درست است که این میمونهای کوچک زردپوست دانش غربی را به خوبی به کار می‌بستند و تقلید می‌کردند، اما دارای استعداد و خصوصیت خلاقه نبودند. بعلاوه تعداد جمعیت انبوهشان توهینی برای دنیا و بشریت بشمار می‌رفت. آنها مثل مورچه‌ها می‌لولیدند و بسرعت زیاد می‌شدند. مسخ انسان به حیوان توسط آنها ادامه می‌یافت: از سگ به بوزینه تبدیل می‌شدند، و از بوزینه به مورچه - و این آخرین چهره، که از همه خطرناکتر بود، بازگوکنندهٔ حالت شکارچی‌بی بود که با کج خلقی، به هنگام عبور، لانهٔ مورچه‌ای را که پایش به آن گرفته بود، زیر چکمه‌اش له می‌کرد.

اغلب نمایندگان مجلس، از آنجا که تجربیات سیاسی بلند مدتی داشتند و حرفه‌شان این بود، پیش از دیگران به عظمت موج خشمی که سراسر کشور را در بر گرفته بود پی بردند. به همین جهت نیز موضع‌گیری‌شان خیلی سریع، هوشمندانه و وطن‌پرستانه بود. سناتور برتون مورفی^۱، که تا آنروز جزو میانه‌روهای معتدل و مصمم بود، و همین دیروز طی

مصاحبه‌ای با مطبوعات، از پایان ناپذیری جنگ ویتنام ابراز تأسف کرده بود، در ساعت هفده، هنگامی که در پمپ بنزین همیشگی اش مشغول بنزین‌گیری بود، خبر فاجعه لیتل راک را شنید. با شتاب به منزلش رفت و با تلفن با کاخ سفید تماس گرفت تا مراتب پشتیبانی بدون قید و شرطش را به اطلاع پرزیدنت آلبرت منروته اسمیت برساند.

در کنگره، طی روزهای بعد، گروه میان‌روها، که انتخابات میان دوره‌ای اخیر پر و بالشان را ریخته بود، سرانجام از پای در آمدند. دو سوم آنها نهایتاً به گروه جنگ‌طلبان پیوستند. آنها با چنان شور و شعفی دست به این کار زدند که ثابت می‌کرد چقدر از یافتن عذر و بهانه میهن پرستانه و غیر قابل ایرادی، که به آنها اجازه می‌داد با وجدانی آسوده از عقایدی که جز ناراحتی و خسارت چیزی برایشان به بار نیاورده بود دست بردارند، شادمان هستند. یک سوم باقیمانده خاموش ماندند. آنها نسبت به مجرمیت چینی‌ها در ماجرای لیتل راک متقاعد نشده بودند. اما جراتش را نداشتند که عقیده‌شان را به زبان بیاورند. ولی در عین حال حاضر نبودند «پا به پای سگهای شکاری بدونند و همراه با این سگها به شکار پردازند».

اگر سناتور برتون مورفی با تغییر عقیده سرعش محافل سیاسی را متعجب کرد، در عوض اغلب موضعگیری‌های رو به تزایدی که پس از نابودی لیتل راک با سلاح اتمی به وجود آمد، تعجب زیادی بریانگیخت. با وجود این شهرت و معروفیت شخصیت‌هایی که جبهه‌شان را عوض کرده بودند، توجه همه را به خود جلب کرد.

جیم کروزر هنرپیشه سینما، و کاندیدای قبلی ریاست جمهوری، بایستی در روز پنجم ژانویه ساعت نوزده و سی دقیقه گفتگویی تلویزیونی درباره آینده زنان در ایالات متحد آمریکا به عمل می‌آورد. خود او اعلام کرد که به علت وخامت اوضاع، از بحث درباره موضوع یاد شده خودداری کرده و در عوض، چند کلمه‌ای خطاب به ملت ایراد خواهد کرد. در حین صحبت کردن، حضور و وجود او در روی صفحه تلویزیون

همه چیز را تحت الشعاع قرار داد. نگاه مصمم و جدی، موهای نقره‌ای شقیقه‌ها و چین‌های مردانه و حاکی از تجربه اندوزی صورتش، قیافه‌ای مهربان، متواضع و مسئول به او داده بود که قلب صد میلیون زن آمریکایی را به تپش در می‌آورد. او با شیوه‌ای به دور از هرگونه تکلف و تعارف روشنفکرانه، که چنان خوب با قیافه‌اش جور در می‌آمد، و در اوائل مبارزات انتخاباتی موفقیت‌های زیادی برایش به بار آورده بود، نظرات خود را بیان کرد. با ثانی و کندی غیر معمول، و حتی با تلاش و کوشش صحبت کرد، گویی با شهامت تمام علیه احساس تأثیری که به دشواری می‌توانست بر آن غلبه کند، دست و پنجه نرم می‌کرد. او اظهار داشت: «من به درستی نمی‌دانم فردا ریاست جمهوری به شما چه خواهد گفت، و من امشب حرفی نخواهم زد که موجب ناراحتی او بشود. فقط اینرا خوب می‌دانم که اگر به جای او بودم چه می‌کردم، اما فرمان در دست اوست، و طبعاً اوست که باید اتومبیلی را که می‌راند به حالت تعادل و توازن در آورد، و من که در صندلی عقب نشسته‌ام وظیفه ندارم توصیه‌ای به او بکنم. چون این کار باعث آشفتگی خاطرش خواهد شد. بعد با وقاری خاص و لحنی جدی افزود: وظیفه همه آمریکایی‌ها، همچنان که وظیفه خود من، این است که در برابر حمله خصم متحد شویم و به درایت و قدرت دولت ایالات متحد اعتماد داشته باشیم.»

کاردینال مینوتن^۱، همان روز در ساعت بیست و دو نطقی رادیویی درباره «نفس‌گفتار انجیل در رابطه با زمان ما» ایراد کرد. این مرد روحانی از خصیصه‌ای برخوردار بود که تا به حال در تاریخ کشور سابقه نداشته است: بدون اینکه در جایی جنگیده باشد، بالاترین نشان نظامی ایالات متحد را دریافت کرده بود. اما شاید فرماندهی نیروهای مسلح فکر کرده بود که این مرد روحانی به اندازه یک لشکر برایش ارزش داشت. کاردینال چند سال قبل، طی دیداری از ویتنام جنوبی، با تأیید این مطلب

که مساعی سربازان بایستی در جهت «پیروزی نهایی بر ویت‌کننگ‌ها» باشد، به حساب خودش سعی کرده بود روحیه آنها را تقویت کند. فرماندهی نیروهای مسلح از این صراحت لهجه مرد روحانی خوشش آمده بود، زیرا جانسون، مک نامارا^۱ یا دین راسک^۲ تا آنموقع، حتی در وخیمترین لحظات درگیری، جز کلمه «صلح» چیزی بر زبان نیاورده بودند. درست است که، ضرورت‌های دیپلماسی از نظر ژنرالها مکتوم نبود، اما از طرف دیگر این کلمات دروغین «مذاکرات برای صلح» و کلیه قول و وعده‌هایی که می‌دادند که به محض برقراری صلح، ویتنام را ترک خواهیم کرد، اثر خوبی در روحیه سربازان به جا نمی‌گذاشت.

کاردینال از فاجعه لیتل راک متقلب شده بود، اما در عین حال اظهار داشت، که این حادثه، «رفتار و قضاوت خشنی» را که او همواره درباره کمونیستهای ملحد داشته است توجیه می‌کند. با تندى و خشونت همیشگی‌اش، موضوع گفتگو را عوض کرد و در آخرین لحظه متن آیات شماره ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ «سفر تکوین» را برای گفتارش برگزید: «در این روزهای سوگواری، که ملت امریکا به وسیله آدمکشهایی پست فطرت از پشت خنجر خورده است، بر مسیحیان کشور است که بیش از پیش خود را مبلغین و رهروان مسیح بدانند و توجیه رفتارشان را در کتاب مقدس بجوبند.» آنوقت با صدایی نیرومند آیاتی از سفر تکوین را تلاوت کرد: «فریاد کراهت و شناعت این مردمان (کلمه «این مردمان» را مرد روحانی با خشم و نفرت ادا کرد) بیش از پیش به حضور خداوند رسید (...). آنگاه به دستور خداوند بر قوم سدوم و عموره گوگرد و آتش از آسمان فرو ریخت و آن شهرها و تمام وادی و جمیع سکنه شهرها و نباتات زمین را نابود ساخت.»^۳

1 - Mac Namara

2 - Dean Rusk

۳ - ترجمه این قسمت مربوط به آیات ۲۴ و ۲۵ از باب نوزدهم سفر تکوین یا آفرینش عیناً از ترجمه فارسی کتاب مقدس نقل شده است. - م.

همان شب ژنرال جرج سی. کوری^۱ با لحنی مختصر و کمتر موعظه‌وار به روزنامه‌ و واشنگتن پست اظهار داشت: «بعد از این فاجعه، کاری نمی‌ماند جز اینکه خونشان تا آخرین قطره ریخته شود.»

پل عمرپارسون^۲ که دوستانش او را بطور اختصار پ. او. پ صدا می‌زدند و مخالفینش «بایت جنوبی جنوبی»^۳، زحمت در لفافه حرف زدن را به خودش نداد. او افکار و نظریاتش را رک و پوست‌کنده و به شیوه‌ای که باعث شهرت و معروفیت او در ایالات جنوبی شده بود، به یک خبرنگار اهل آتلانتا چنین اظهار کرد: «آدم باید مغز خر خورده باشد که چنین ضربه‌ای را پیش‌بینی نکند. هیچ کس نمی‌تواند بگوید که من به دولت هشدار نداده بودم. سالهاست که من از دولت می‌پرسم: تا کی می‌خواهید وقاحت‌های فیدل کاسترو را تحمل کنید؟ یا خودستایی‌های ناصر را؟ یا توهین‌های چین سرخ را؟ حقیقت این است که، اگر این یاوه‌گویی مربوط به همزیستی مثلاً مسالمت‌آمیز را کنار بگذاریم، امریکا خیلی صبر و شکیبایی به خرج داده است، اما بالاخره باید از اینکه مرتباً گونه‌اش را جلو داده است تا به او سیلی بزنند و ماتحتش را که به آن اردنگی بزنند، آن هم در ازای دلارهایی که با دست و دلبازی برای کشورهای توسعه نیافته خرج می‌کند، کمی خسته شده باشد. مردمان این کشورها فقط منتظرند که در اولین فرصت روده‌هایمان را از شکممان بیرون بریزند، دلیلش هم حادثه لیتل راگ است. خوب، پس بهتر است از این امر درس بگیریم. اگر اکنون ما چین را نابود نکنیم، این چین خواهد بود که بعدها ما را از بین خواهد برد. خوب متوجه باشید چه می‌گوییم: من هیچگونه خصومتی با ملت چین ندارم. اگر آنها می‌خواهند بیایند اینجا و مغازه لباسشویی باز کنند و لباسهای کثیف مرا بشویند من هیچ مخالفتی

1 - George C. Curry

2 - Paul Omar parson

۳ - بایت، قهرمان یکی از کتابهای سینکلر لويس نویسنده آمریکایی و به همین اسم است و نماینده آمریکایی متوسط‌الحال بشمار می‌رود. نویسنده.

ندارم. اما به هیچوجه موافق نیستم که این بوزینه‌ها با بمبهای نیدروژنی‌شان توی آسیا پرسه بزنند. تکرار می‌کنم، باید انتخاب کرد. دنیای کنونی ما دنیای خشن و دشواری است. آن کس که زنده می‌ماند، کسی است که ضربه را شدیدتر وارد آورده است. بسیار خوب، موقعش فرارسیده: باید حسابان را با چین یکسره کنیم. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، من آدم خونریزی نیستم، اما تا زمانی که چین کمونیست به وسیلهٔ موشکهای اتمی مان تبدیل به زمین همواری برای پارکینگ اتومبیلها نشده، خواب راحت نخواهم داشت.»

همانطور که روز پنجم ژانویه اعلام شده بود، رئیس جمهور اسمیت در ساعت سیزده روز ششم ژانویه نطقی در تلویزیون ایراد کرد. اگرچه سخنانش با لحنی مؤدبانه و دارای رنگ و لعابی موقرانه و نجیبانه بود، اما نتیجه‌گیری نهایی‌اش، با آنچه که پ. او. پ اظهار داشته بود، تفاوتی نداشت. فقط می‌شد ملاحظه کرد که پ. او. پ دست به دامن خداوند نشده بود، در حالی که آلبرت مونروئه اسمیت، سنت کاخ سفید را مو به مو رعایت کرد؛ او خداوند، اخلاقیات و جنگجویان غیرنظامی آسمانها را برای دفاع از کشور به یاری طلبید. پیش از او نیز، هیچ رئیس‌جمهور دیگری، در مواقعی مشابه، از این یاری طلبیدن‌ها غافل نمانده بود، و حق هم داشتند این کار را بکنند، چون خداوند هم پذیرفته بود که به آنها یاری دهد؛ زیرا در واقع، سرزمین امریکای شمالی هرگز تسخیر یا مورد بمباران واقع نشده بود، و نیز ایالات متحد امریکا، از بدو پیدایش، هرگز در هیچ جنگی که از طرف خودش اعلان شده باشد، شکست نخورده بود.

هر وقت آلبرت مونروئه اسمیت روی صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شد، انسان بخوبی درمی‌یافت که او چگونه توانسته بود در انتخابات بر رقیبش جیم کروئر غلبه کند. هر چند که اسمیت تا آن وقت پستها و مشغال مهمی را اشغال کرده بود، اما ظاهر متواضعی را که برای موفقیت در انتخابات کمک زیادی به او کرده و در گذشته نیز باعث شهرت اجدادش شده بود

همچنان حفظ کرده بود: لبخند دلپذیر و صریحش، گردن برافراشته و عضلانی‌اش، به رغم چهل و پنج سال سن، حالت بچه‌های دیرستانی را به او می‌داد، اما در عین حال این قیافه نوجوانانه را، وقار چشمان خاکستری و دقیق او که عمیقاً در حلقه‌ها فرو نشسته بودند اصلاح می‌کرد. مالکلم مونستر^۱ سرمقاله‌نویس معروف، دربارهٔ رئیس جمهور جدید اظهار می‌داشت که: «او توانسته است دو عامل جذابیت مردانه یعنی شادابی جوانی و پختگی میانسانی را یک جا با هم داشته باشد.»

رئیس جمهور ضمن اینکه نگاه موقرانه‌اش را به دوربین و در نتیجه به تماشاگران دوخته بود، بدون هیچ حرکتی، با صدایی آرام، کشیده و حتی دلپذیر، که به پیامش حالتی روحانی می‌بخشید، اظهار داشت: «امریکا همواره ملتی باطناً صلحدوست بوده است. امروز نیز به این سنت خویش پایبند است و قصد تصرف هیچ سرزمینی را در قارهٔ آسیا ندارد و چشم طمع به هیچ ثروتی ندوخته است. اما مصمم است به یاری خداوند، از استقلال و آزادی ملتها در برابر تهدید مهاجمین و تجاوزکاران کمونیست دفاع کند. تکرار می‌کنم که نیروهای مسلح ما، هیچ کجانه روی خشکی و نه روی دریا، در صدد کسب هیچگونه امتیاز خاصی نیستند. برعکس، آنها از این جهت در آسیا حضور دارند که به ملت‌های ستمدیده اجازه دهند بدون هیچ اجبار و قید و شرطی آینده‌ای را که برایشان مناسب باشد انتخاب کنند. مأموریت ما و نیز غرور و مباهات ما در این است. (کمی مکث کرد و نگاهش به تیرگی گرایید) همه می‌دانید که در روز چهارم ژانویه ۱۹۷۳، روزی که برای همیشه به عنوان مظهر نفرت و اتزجار در تاریخ ما ثبت خواهد شد، ایالات متحد امریکا در خلیج تونکن، مورد حمله‌ای ناجوانمردانه و گستاخانه قرار گرفته است. در مورد نوع بمبی که باعث انهدام ناو امریکایی لیتل راک شد و نیز در مورد مبدأ ساخت آن جای هیچ تردید و ابهامی نیست. حتی اگر این بمب توسط ویتنامی‌ها به

کار رفته باشد، اما ساخت آن به وسیلهٔ چینی‌ها صورت گرفته است. بنابراین، کشور توده‌ای چین مسئولیت کامل به کارگیری این سلاح مهلک و دهشتناک را علیه آمریکا به عهده دارد، و اگرچه از نظر ابعاد قابل مقایسه نباشد، لااقل از نظر پستی و ناجوانمردای می‌شود این حمله را با حملهٔ ۷ دسامبر ۱۹۴۱ به پرل هاربور توسط ژاپنی‌ها مقایسه کرد. آمریکا نمی‌تواند نسبت به این توهینی که به او وارد آمده بی‌تفاوت بماند. البته اگر دولت چین در صدد برمی‌آمد که نیروهای عظیم علمی و صنعتی‌اش را در راه رفاه و تسهیلات شرایط زندگی مردم کشورش به کار برد، ما اولین دولتی می‌بودیم که آنها را تشویق و تحسین می‌کردیم. اما حالا که این کشور در به کار بردن سلاحهای مهلک و وحشت‌آور برای پیشبرد اهداف اخلاقلگرائهٔ خویش تردیدی به خود راه نمی‌دهد، ما خودمان را مجبور به نشان دادن واکنش می‌بینیم. اگر آمریکا، بر خلاف مصالح خویش، به خودش اجازه دهد که به این تجاوز زشت و نفرت‌آور پاسخی نگوید، طولی نخواهد کشید که کشورها اختلافاتشان را با نیروی قهریه و با توسل به زور حل و فصل خواهند کرد. آنوقت ما شاهد اعمال فشار و زور از طرف کشورهای بزرگ و نیرومندی که دارای سلاحهای اتمی هستند به کشورهای ضعیف و فاقد این سلاحها خواهیم بود. دولت ایالات متحد آمریکا، با آگاهی کامل از مسئولیتهای خویش نسبت به قارهٔ آمریکا و جهان آزاد، امروز به چین کمونیست اخطار داده است که باید کارخانه‌های سازندهٔ سلاحهای اتمی خود را تحت نظر و کنترل بین‌المللی در آورد. مهلتی هشت روزه برای انجام این کار به دولت مزبور داده شده است. پس از انقضای این مهلت و در صورت دریافت پاسخی منفی یا عدم دریافت پاسخ، ایالات متحد آمریکا کلیهٔ اقدامات لازم را جهت حفظ امنیت خویش به کار خواهد بست.»

□ □ □

پس از نطق تلویزیونی رئیس جمهور، ایالات متحد آمریکا یک هفته‌ای را در موقعیتی عجیب گذراند. هنوز وارد جنگ نشده بودند، اما

دیگر در حالت صلح هم بسر نمی‌بردند. بطور کلی، برای مردم تغییر دادن وضعیت زندگی روزمره، و وفق دادن دنیای درونی و ذهنی‌شان با حوادث بزرگی که در شرف تکوین بود، کاری نسبتاً دشوار بود. مردها در گفتگوهایشان، بیشتر سعی می‌کردند با استعاره‌های ورزشی مسئله را به نحوی مطرح کنند. مثلاً واقعهٔ خلیج تونکن را با اصطلاحات مربوط به فوتبال توصیف می‌کردند. چین با قلب و توسل به خیانت و دورویی یک گل زده بود. اما این یک گل وزنه‌ای بشمار نمی‌آمد، و هنگامی که ایالات متحد بازی را در دست بگیرد، آن وقت خواهد فهمید که قضیه از چه قرار است: در زیر شلیک مداوم گلهای وحشتناک، فرصت فکر کردن را هم از دست خواهد داد.

همزمان با این وقایع، روحیهٔ خدمت و فداکاری در راه منافع و مصالح کشور - که جزو خصوصیات اصلی مردم امریکاست - نیز اوج گرفت، و چون هنوز کاری برای انجام دادن وجود نداشت، ماشین ذهنی‌شان خالی می‌چرخید. هزاران نفر به کاخ سفید تلفن می‌کردند، تا خدمات داوطلبانهٔ خود را ارائه دهند، و یا به مقامات مسئول توصیه‌هایی در مورد استراتژی جهانی ابراز کنند. دانشجویان دانشگاه دخترانهٔ واسارا، که مگ گره‌گور^۱، کمونیست دو آتشهٔ امریکایی، آنها را ثروتمندترین و خوش‌پوش‌ترین، و اگر نه زیباترین، لاقط شسته رفته‌ترین دختران امریکایی می‌دانست، گرد هم جمع شدند تا برای «مقابله با وضع موجود» خود را آماده کنند. پس از دو ساعت بحث و گفتگو به تصمیمی رأی دادند که طبق آن حاضر بودند منافع حاصله از «تعالیم و آمادگی‌های خصوصی» خود را در اختیار کشور بگذارند. البته هیچ‌کس نفهمید که مقصود آنها از «تعالیم و آمادگی‌های خصوصی» چه بوده است، زیرا مقامات مسئول به پیشنهاد سخاوتمندانهٔ آنها پاسخی ندادند.

شب همان روزی که رئیس جمهور نطقش را از تلویزیون ایراد کرد،

یکی از افراد پلیس، ملوانی به نام جو مک کلاید^۱ (از نیروی دریایی آمریکا) و دختری روسپی سی و چهار ساله به نام سالی شات^۲ را که در حالت مستی، در پیاده‌رو یکی از کوچه‌های هوبوکن^۳ با یکدیگر گلاویز شده و نزاع می‌کردند جلب و به کلانتری محل برد. طبق اظهارات سالی، او ملوان جوان را به اتاقش دعوت کرده و به او گفته بود: جوان، به خاطر بلایی که این کثافتها سر لیتل راک آوردند، می‌خواهم تو را از لذتی برخوردار کنم که تا به حال برایت سابقه نداشته است. اما مک کلاید حدود نیم ساعت بعد او را ترک می‌کند و جاپودری نقره‌ای او را نیز همراه خود می‌برد، با این نیت که آنرا به عنوان هدیه سالگرد تولد، به خواهرش بدهد. سالی بلافاصله متوجه شده و به تعقیب ملوان جوان می‌پردازد. جو مک کلاید، بیست ساله، با یک متر و هشتاد و دو سانتیمتر قد، اهل سان آنجلو^۴ (تگزاس)، به قاضی اظهار داشت: «فقط موقعی که این زنیکه فریاد زنان گفت: برو بنده چینی‌ها ماتحتت را بمباران اتمی بکنند، بود که من از کوره در رفتم و شروع به کتک زدن او کردم.» قاضی جریمه‌ای نقدی و مجازاتی قانونی برای مک کلاید تعیین کرد، اما سالی شات را آزاد ساخت. قاضی اظهار داشته بود: این دخترک هر قدر هم که در منجلاب فساد غوطه‌ور شده باشد، باز عاری از حس وطنپرستی نیست، و پیشنهاد ساده دلانه‌اش به ملوان جوان، این موضوع را ثابت می‌کند.

در محیط و اوضاع و احوالی دیگر، مری وایت^۵، سی و شش ساله، مجرد، شغل منشی سردبیر یک روزنامه، و تحت تأثیر همان حس وطنپرستانه، به عضویت فرقه‌ای مذهبی در ایندیاناپولیس^۶ به نام «پسران مریم مقدس» در آمد. هنگامی که مری، با ده دقیقه تأخیر، به جلسه‌ای که

1 - Joe Mc Clyde

2 - Sully Shute

3 - Hoboken

4 - San Angelo

5 - Mary White

6 - Indianapolis

قرار بود روز دوشنبه پنجم ژانویه، در ساعت نه شب منعقد شود رسید، ملاحظه کرد که اعضای فرقه در حال بحث و گفتگو هستند: موضوع بحث این بود که آیا به تلافی منهدم کردن ناو لیتل راک توسط چینی‌ها، باید یک بمب اتمی روی پکن انداخت یا نه. بحث بالاگرفت و حتی به خشونت گرایید، و مری وایت تا حدی شگفت‌زده شده بود: او سر در نمی‌آورد که تصمیم اتخاذ شده توسط فرقه «پسران مریم مقدس» چگونه می‌توانست در تصمیمات کلان سفید مؤثر واقع شود. سرانجام، رأی گرفتند و پیشنهاد انداختن بمب اتمی روی پکن با دوازده رأی مخالف در برابر نه رأی موافق رد شد. در اعلامیه دفتر فرقه که همان شب در روزنامه‌های محلی درج شد، توضیح داده شده بود که نابود کردن سه میلیون چینی بخاطر انتقام مرگ دوستان امریکایی خلاف اخلاق و انسانیت محسوب می‌شد. در پایان اعلامیه چنین نتیجه‌گیری می‌کرد: «از همه اینها که بگذریم، ما ملتی هستیم با افکار و نظریاتی متعالی.» مری وایت اگرچه بحث‌های انجام شده در جلسه گردهم‌آیی را چندان به واقعیت نزدیک نمی‌یافت، اما از گرفتن چنین تصمیمی عمیقاً احساس خشنودی کرد.

افراد سالخورده‌ای که طعم تلخ جنگ دوم جهانی را چشیده بودند نظری مصممانه‌تر نسبت به موقعیت پیش آمده داشتند. ارنست روزنبلوم^۱، پنجاه و دو ساله یهودی آلمانی که در سال ۱۹۳۹ به آمریکا مهاجرت کرده بود، اکنون در لگزینگتون^۲ (کتوکی)^۳ به شغل خیاطی اشتغال داشت. او با آمیزه‌ای از احساسات گوناگون به نطق تلویزیونی رئیس جمهور گوش داده بود. هر چند که در مورد ویتنام نظر و موضعگیری خاصی نداشت، از چندی پیش به این فکر افتاده بود که باید «قال قضیه را کند». هنگامی که از فاجعه لیتل راک با خبر شده بود، دچار خشمی شدید شده و به زش اظهار داشته بود: «امیدوارم که رئیس

1 - Ernst Rosenblum

2 - Lexington

3 - Kentucky

جمهور واکنشی جدی از خود نشان دهد.» و اکنون که رئیس جمهور واکنشی جدی نشان داده بود، روزنبلوم احساسی عجیب مرکب از خشنودی، غرور و در عین حال وحشت در خود داشت. زنش گردا، با چهره ملایم و فرسوده اش، کنار او روی کاناپه نشسته و پاهایش را زیر بدنش جمع کرده بود. او قیافه گریه چاق و درستی را داشت که در کنار بخاری غنوده و پیر شده بود. پس از شنیدن نطق رئیس جمهور نگاهی به شوهرش انداخته و از دیدن چهره رنگ پریده او تعجب کرده بود. روزنبلوم نیز به نوبه خود به همسرش نگرسته و ضمن اینکه چشمهایش سرخ شده بود، با صدایی گرفته و خشمگین به زبان آلمانی گفته بود: «و اکنون، دوباره توی منجلاب افتادیم.»



مقاله‌ای که روز سه‌شنبه ششم ژانویه در روزنامه ایزوستیا^۲ منتشر شد، نمایانگر اولین واکنش غیررسمی اتحاد جماهیر شوروی به نطق پرزیدنت مونروته اسمیت بود. نویسنده ناشناس مقاله، ابتدا خاطر نشان می‌کرد که ابعاد خسارات جانی و مالی وارده به ناو لیتل راک به هیچوجه با حادثه پرل هاربور، که رئیس جمهور آن دو را با هم برابر دانسته بود قابل مقایسه نیست. زیرا اولاً که در پرل هاربر و ناوگان امریکا در حالت صلح و بدون درگیری در هیچگونه جنگی لنگر انداخته بود، در حالی که ناوگان هفتم امریکا از سالها پیش در خلیج تونکن، مرتباً علیه ویتنام شمالی دست به حملات تهاجمی زده و شب و روز مناطق مختلف آن کشور را بمباران می‌کرد، بدون اینکه به علت اهمیت قائل نشدن برای جان انسانها، قبلاً اعلان جنگ داده باشد. ثانیاً انفجار ناو لیتل راک با یک بمب اتمی توسط چین یا ویتنام هنوز به اثبات نرسیده بود، چون نه کسی از سرنشینان آن زنده مانده بود که شهادت دهد و نه اثری از بقایای بمب به دست آمده بود که بشود مبدأ ساخت آنرا مشخص کرد. بنابراین

می‌شود این فرض را هم مطرح کرد که بمب مورد بحث در خود ناو بوده و بر اثر ارتکاب اشتباهی از طرف خدمه، منفجر شده باشد.

ایزوستیا با ابراز تأسف، اظهار کرده بود که واکنش کاخ سفید به نحوی است که گویا قصد دارد از ماجرای ناو لیتل راک، به عنوان بهانه‌ای برای آغاز مخاصمات بهره‌برداری کند. ایزوستیا می‌افزود: دولت شوروی، به ایالات متحد آمریکا در مورد عواقب وخیمی که یک تهاجم اتمی می‌توانست برای صلح جهانی داشته باشد، هشدار داده بود. مقاله‌نویس روسی در پایان چنین نتیجه‌گیری کرده بود که جنگ طلبان واشینگتن نباید امیدوار باشند که چنانچه موشکهای اتمی آمریکا شروع به نابودی شهرها و کارخانه‌های کشوری که همجوار با اتحاد جماهیر شوروی است بکنند، ما دست روی دست خواهیم گذاشت و واکنشی نشان نخواهیم داد.

متخصصین و کارشناسان شورای دولتی ایالات متحد آمریکا از دیرزمان در مورد روش و رفتاری که شوروی در صورت بروز مخاصمات میان آمریکا و چین در پیش خواهد گرفت با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. و مقاله ایزوستیا بر این اختلاف نظرها افزود. عده‌ای بر این عقیده بودند که شوروی دیر یا زود سلاحهایش را برای تغییر دادن کفه ترازوی سیاسی وارد در جنگ خواهد کرد. دسته‌ای دیگر عقیده داشتند که شوروی علی‌رغم لحن جدی‌اش از حد اعتراضات شفاهی و یا حداکثر دادن کمکهای مالی و تسلیحاتی به چین در صورت طولانی شدن جنگ، فراتر نخواهد رفت. باری این فرضیه بکلی مردود شناخته شده بود: چون مقامات پنتاگون (وزارت دفاع آمریکا) به اطلاع مسئولین رسانده بودند که برای آنها دو ساعت وقت کافی بود تا کشور چین را بکلی از صحنه روزگار محو کنند.

همان روزی که مقاله مورد بحث در ایزوستیا به چاپ رسید، خبرگزاری چین جدید، طولانی‌ترین و در عین حال اسفبارترین بیانیه رسمی خود را منتشر ساخت.

بیانیه مورد بحث با تکذیب بی چون و چرا و قطعی «دروغهای ساخته

و پرداختهٔ راهزنان امپریالیست امریکایی» شروع شده بود و تأیید کرده بود که کشور خلق چین هیچ‌گونه دخالتی در انهدام ناو امریکایی لیتل راک نداشته است، هیچ نوع سلاح اتمی در اختیار ویتنام شمالی نگذاشته، و خودش نیز هیچ یک از این سلاحها را مورد استفاده قرار نداده است. کشور چین به کلیهٔ اعلامیه‌هایی که پس از هر انفجار اتمی آزمایشی خود منتشر کرده کاملاً وفادار مانده است: «کشور چین هرگز در به کار بردن سلاح اتمی علیه کشوری دیگر پیشقدم نخواهد شد، اما اگر مورد تهاجم اتمی قرار بگیرد، در به کار بردن کلیهٔ امکانات اتمی خود تردیدی به خود راه نخواهد داد.» نابود ساختن ناو لیتل راک چیزی جز یک «تحریک زشت و جنایتکارانه» از طرف خود امریکایی‌ها نبوده است، با این نیت که «اتمام حجتی گستاخانه» به چین بدهند، که دولت چین چارهٔ دیگری جز رد کردن آن نداشته باشد. بعلاوه، یانکی‌های راهزن، در انجام «نقشهٔ شیطان صفتانه‌شان» در خلیج تونکن، شرایط جوی خاصی را انتخاب کرده بودند تا خاکسترهای اتمی دارای رادیواکتیو ناشی از انفجار بجای اینکه روی ناوگان خودشان فرو بریزد، در خاک چین گسترده شود.

در حقیقت واقعه به همین شکل نیز حادث شده بود. تقریباً یک ساعت پس از انفجار ناو امریکایی لیتل راک، بارانی از مواد دارای رادیواکتیو به شکل ابری از خاکستر سفید رنگ، به مدت چهل و پنج دقیقه، بر سر شهر پاک - هویی^۱ فرو ریخته بود. تقریباً کلیهٔ ساکنین پنجاه هزار نفری شهر مذکور در حال حاضر تحت تأثیر تشعشعات رادیواکتیو قرار گرفته بودند، همچنین کلیهٔ مخازن آب آشامیدنی و مزارع کشاورزی اطراف شهر آلوده شده بود. دولت چین هواپیمایی در اختیار خبرنگاران خارجی ساکن پکن گذاشته بود، تا خودشان از نزدیک خسارات و ضایعات وارده را در محل بررسی کنند. خبرگزاری چین جدید چنین نتیجه‌گیری می‌کرد که: این کشور جمهوری خلق چین نیست که باید

کارخانه‌های اتمی خود را برجیند، بلکه امریکایی‌ها هستند، که پس از توطئه شوم و نفرت‌آوران در سال ۱۹۴۵ و نابود ساختن دو شهر آسیایی ناگازاکی و هیروشیما، اینک سومین جنایت خود را، با محکوم به مرگ ساختن پنجاه هزار سکنه پاک هویی، نسبت به قاره آسیا مرتکب می‌شوند.

لااقل این افتخار بزرگی برای امریکا محسوب می‌شد که در آستانه جنگی جهانی و وحشتناک، به کلیه مطبوعات کشور، بدون هیچگونه قید و بندی، آزادی عمل داده بود تا به وظایفشان ادامه دهند. جیمز بدفورد، یکی از خبرنگاران امریکایی که روز سه‌شنبه به پاک هویی رفته بود همان شب مقاله مفصلی را با تلفن به نیویورک تایمز مخابره کرد که فردا صبح در روزنامه منتشر شد و به موجب آن آلوده شدن شهر چینی را تأیید کرد، بدفورد همراه با پزشکان و مترجمین، که همگی لباسهای مخصوص طبی به تن داشتند، از محلات مختلف شهر بازدید کرده و پرسشهای گوناگونی از سکنه کرده بود. سکنه شهر تأیید می‌کردند که در ظهر روز چهارم ژانویه، مشاهده کرده بودند که نوری خیره‌کننده آسمان را در سمت جنوب روشن ساخته بود. درخشش این روشنائی که چشم تحمل دیدن آنرا نداشته، زیرا از نور خورشید هم شدیدتر بوده است، سه دقیقه به طول انجامیده است. یک ساعت بعد، آسمان که تا آن موقع کاملاً صاف و خالی از ابر بوده، ناگهان تیره شده است، و غباری سفید و نرم و درخشان، همچون باران بر سر شهر فرو ریخته است. شباهت این غبار با خاک قند چنان زیاد بوده که بعضی از بچه‌ها آنرا جمع کرده و چشیده بودند. این بچه‌ها هم اکنون دچار سوختگی شدیدی شده و تقریباً محکوم به مرگ بودند، زیرا دستگاه گوارشی آنها از کار افتاده بود. اما همه ساکنان شهر کم و بیش گرفتار این آلودگی بودند، چون عده‌ای غبار اتمی مستقیماً بر سرشان، دستها و پاهایشان فرو ریخته بود، و گروهی دیگر هم فقط به این

علت که از آب آلوده به رادیواکتیو مخازن شهر نوشیده بودند. جیمز بدفورد توانسته بود با بیماران زیادی دیدار و گفتگو کند. اغلب آنها، آن قسمت از بدنشان که در معرض باران وحشتناک غبار اتمی قرار گرفته بود، سیاه رنگ شده بود، موهایشان دسته دسته می‌ریخت و خونریزی‌هایی در نقاط مختلف بدنشان ایجاد می‌شد که بسند نمی‌آمد. آزمایش‌هایی که از خون آنها به عمل آمده بود نتایج فاجعه‌آمیزی را نشان می‌داد. در پاره‌ای موارد، در یک میلیمتر مکعب خون بیماران به جای هفت هزار گلبول سفید، فقط سی تا یافت می‌شد و از پلاکتهای مخصوص انعقاد خون ششصد تا به جای دویست هزار تا. تشخیص پزشکی و علل کمبود این عوامل در خون کاملاً روشن بود: مغز استخوانهای بیماران توانایی تولید گلبول‌های سفید را از دست داده بود. برای امکانات معالجه جای هیچگونه امیدواری نبود: با توجه به تعداد بسیار زیاد افرادی که دچار این ضایعات شده بودند، پیدا کردن مغز استخوان سالم و پیوند زدن به آنها تقریباً میسر نبود، در نتیجه اکثریت قریب به اتفاق این بیماران محکوم به دوران احتضاری بودند که امکان داشت هفته‌ها، ماه‌ها، و حتی سالها به طول انجامد.

مقاله بدفورد چون عاری از هرگونه لغت‌پردازی و ابراز احساسات بود، سخت مؤثر واقع شد. اما هر قدر اثر آن در کشورهای دیگر عمیق و همه‌جاگیر بود، هیچگونه اثر آشکاری در افکار آمریکایی‌ها بجا نگذاشت. یک هفته پس از انتشار این مقاله، نتیجه‌اخذ آرایی که توسط مؤسسه گالوپ^۱ به عمل آمد نشان داد که در صد افرادی که به مجرمیت چین در نابودی ناو لیتل راک اعتقاد داشتند از هفتاد و دو درصد به هفتاد و هشت درصد رسیده است. و اما تعداد افرادی که عقیده داشتند باید بلافاصله دست به تلافی انتقامجویانه به وسیله بمباران اتمی زد به ده

۱ - Gallup مؤسسه جمع‌آوری آمار و آراء عمومی و تعیین درصد نظریات افراد جامعه در امریکاکه معروفیت جهانی دارد. - م.

درصد می‌رسید. فیلسوف یوگسلاو مارکولپوویچ ضمن تفسیر این اعداد و ارقام برای دوستش نوشت: «نیروی تبلیغات جنگ طلبانه، به وسیله روزنامه‌ها، رادیوها و کانالهای مختلف تلویزیون آنقدر است که می‌تواند دهها مقاله صلحجویانه نظیر مقاله بدفورد را خنثی سازد، بدون اینکه کوچکترین اثری از آنها باقی بماند. آزادی مطبوعات در اینجا واقعی است، اما کاری از دست کسی بر نمی‌آید. در کشوری که تمام امکانات کسب و انتشار اطلاعات به سرمایه‌داران تعلق دارد، صداهای ضعیف حقیقتگو، خیلی زود در جنجالهای بزرگ دروغپردازان و آشوب‌طلبان محو می‌شود.»

در کشورهای دیگر، برعکس، مقابلهٔ جیمز بدفورد شک و تردید مردم را نسبت به مجرمیت چین در ماجرای لیتل راک، که هر روز دلایل بیشتری در رد آن به دست می‌آمد، تشدید کرد. آساهی^۱ روزنامه بزرگ و معروف ژاپنی، ضمن اینکه حق انتخاب میان اظهارنظرهای امریکایی‌ها و چینی‌ها در مورد حادثه را برای خود محفوظ می‌داشت (بیطرفی‌ای که موجب خشم دیپلماتهای امریکایی مقیم توکیو شد، زیرا چنین اظهارنظری سایهٔ شک و تردید را روی اظهارات و نظریهٔ رسمی کشورشان می‌گستراند)، با لحنی تأسف آمیز و خشمگینانه، آلوده شدن شهری آسیایی را از پرتوهای رادیو آکتیو مورد انتقاد قرار داده و پیشنهاد می‌کرد هر چه زودتر کنفرانسی با شرکت کشورهای دارای سلاحهای اتمی برگزار شود.

دیرککل سازمان ملل متحد، ضمن اینکه از مجرم شمردن چین پرهیز می‌کرد، به دو کشور درگیر در ماجرا توصیه کرد روش ملامت و مسالمت آمیز را در پیش گیرند، و پیشنهاد کرد کمیسیون تحقیقی مرکب از کشورهای بیطرف برای پی بردن به واقعیت امر تشکیل شود، و خاطر نشان ساخت که درگیری قدرتهای بزرگ چه فاجعهٔ عظیمی می‌تواند

به بار بیاورد. پاپ نیز چند ساعت بعد نظریه‌ای شبیه به پیشنهادهای دبیرکل سازمان ملل اظهار داشت.

بعد از ظهر روز هشتم ژانویه، سخنگوی دولت امریکا با جملاتی قاطع اظهار داشت که هیچگونه سلاح اتمی در ناو لیتل راک، یا در هر ناو دیگر متعلق به ناوگان هفتم وجود نداشته و ندارد. بنابراین بروز یک حادثه در این مورد غیرممکن بوده است. در پی این اظهارات، سخنگوی دولت، بدون هیچگونه تغییری در اظهارات قبلی، اتهاماتش را علیه چین کمونیست تکرار کرد، و خاطر نشان ساخت که اتمام حجت ایالات متحد به کشور چین در ظهر روز دوشنبه سیزدهم ژانویه منقضی خواهد شد. ذکر کلمه «اتمام حجت» در اعلامیه سخنگوی دولت، در حالی که در نطق تلویزیونی روز پنجم ژانویه رئیس جمهور وجود نداشت، باعث نگرانی دولتهای دیگر شد.

اعلامیه قاطع و خشن واشنگتن، بر تردید و ناباوری عقاید عمومی جهان افزود. در فرانسه روزنامه لوموند^۱، در شماره دهم ژانویه خود این ناباوری‌ها را با چنان وضوحی مطرح کرد، که اگر امریکایی‌ها به اطلاعات منتشر شده و عقاید اروپائیان توجه و اهمیتی قائل می‌شدند، امکان داشت تغییر عقیده بدهند. اما مطبوعات امریکایی در صفحات خود جز اظهار نظرهای سایر روزنامه‌ها و منابع خبری امریکا و یا حداکثر مطبوعات انگلیسی، مطلب دیگری را درج نمی‌کردند.

مقاله لوموند، که براساس وقایع تاریخی انکارناپذیر گذشته پایه گذاری شده بود، با سبک و لحنی چنان متعادل، کنایه آمیز و متحرانه نگاشته شده بود که احساس مطبوعی از برتری شخصی در خوانندگان خود ایجاد کرد. نویسنده مقاله ابتدا با لحنی جسورانه و صریح یادآور می‌شد که در تاریخ ایالات متحد امریکا، این اولین بار نبود که از بین رفتن یک ناو جنگی امریکایی، کلاه سفید را وادار به صدور اتمام حجت می‌کرد؛ در

روز پانزدهم فوریه ۱۸۹۸، زره‌پوش امریکایی می‌ن^۱، در لنگرگاه بندر هاوانا^۲ منفجر شد و همراه با کلیهٔ سرنشینانش در اعماق آبها فرو رفت. ایالات متحد بلافاصله اسپانیا را متهم کرد که عامل این جنایات بوده و علی‌رغم اعتراضها و انکارهای نومیدانهٔ کشور مزبور، به آن اعلان جنگ داد و جزیرهٔ کوبا را که جزو قلمرو اسپانیا بود به تصرف خود در آورد. حداقل حرفی که می‌شد زد این بود که اسپانیا هیچگونه نفعی در دست زدن به چنین اقدامی برایش متصور نبود. کشور مزبور که از سالها قبل با شورشیان کوبایی درگیر در جنگی بس دشوار بود و از نظر مالی کارش تقریباً به افلاس کشانده شده بود، خود را در دو قدمی شکست کامل می‌یافت، و از آنچه که بیش از همه بیم داشت، دخالت نظامی امریکا بود.

روزنامهٔ لوموند به اظهار نظرهایش می‌افزود که انفجار و نابودی ناو امریکایی لیتل راک، مانند حادثهٔ انفجار زره‌پوش می‌ن، بدون شک در تاریخ جزو اسراری در می‌آمد که هرگز راه‌حلی برای پی بردن به واقعیت آن پیدا نمی‌شد. زیرا اگر خوب دقت می‌شد، در هر دو مورد دلایل و بهانه‌های ارائه شده با هیچ عقل و منطقی وفق نمی‌داد. از یک طرف، در واقع چگونه می‌توان پذیرفت که دولت ایالات متحد طی نقشه‌ای جنایتکارانه، یکی از ناوهایش را قربانی کرده و کلیهٔ سرنشینان آنرا نابود سازد، تا بتواند بهانه‌ای برای اعلان جنگ با چین جهت خود بترشد؟ و از طرف دیگر چگونه می‌توان باور کرد که چین که تا به حال کمال احتیاط و مآل‌اندیشی را در روابط خود با امریکا مراعات کرده، ناگهان تمام اصول عقل و احتیاط را زیر پا بگذارد، و دست به عمل احمقانه‌ای بزند، آنهم نسبت به یک ناو کهنه و از رده خارج امریکایی که نابودی‌اش هیچگونه لطمه‌ای به قدرت نهاجمی ناوگان هفتم وارد نمی‌آورد؟ این اقدام در صورتی می‌توانست مؤثر واقع شود که همزمان ناو هواپیمابر اتمی

ایترپرایز^۱، یا ناو پرتاب موشک لانگ بیچ^۲ نیز مورد حمله قرار می‌گرفت. از نظر استراتژی جنگی نیز، باز چنین حملاتی، فقط موقعی می‌توانست مؤثر واقع شود که نیروی زمینی چین مواضع امریکایی‌ها را در کره و در ویتنام شمالی با هجومی وسیع مورد حمله قرار می‌داد و اشغال می‌کرد. و سرانجام از همه این مسائل گذشته، حتی یک لحظه نمی‌شود تصورش را کرد که چین همهٔ زمانهای مناسب را گذاشته و درست هنگامی که جهت باد از بیست و چهار ساعت قبل از حادثه، بسوی شمال یعنی بطرف خاک کشور خودش بوده است، دست به چنین اقدامی بزند که بجای اینکه خاکستراتمی ناشی از انفجار روی کشتی‌های ناوگان هفتم و خدمهٔ آن فرود آید، روی سرزمین و بر سر مردمان خودش بریزد؟



چند ساعت پس از انتشار دومین اعلامیهٔ واشنگتن، تمام دنیا باخبر شدند که شهر استکهلم صحنهٔ ترس و وحشتی بسیار وخیم بوده است که بر اثر یک تمرین دفاع غیرنظامی به وجود آمده بود. کشور سوئد، بدون در نظر گرفتن حالت بیطرفی خود، و نیز موقعیت خاصش که باعث شده بود طی صد و پنجاه سال و علی‌رغم جنگهای خانمان برانداز در اروپا، در صلح و آرامش زندگی کند، بر اثر حس احتیاط قابل تحسینی، در سراسر کشور اقدام به ساختن پناهگاههای ضداتمی کرده بود. و برای این کار همه چیز پیش‌بینی شده بود. مثلاً در استکهلم، در صورت بروز جنگ طبق برنامهٔ از پیش تعیین شده بایستی قسمتی از سکنه به وسیلهٔ اتومبیل از شهر خارج شده و راه دشت و صحرا و روستاها را در پیش بگیرند. آن عده از سکنه که در شهر باقی می‌مانند، بلافاصله به پناهگاههای مجهز به هوای تهریه شده و تجهیزات ایمنی کامل پناه می‌برند. این پناهگاهها، بیست سال پیش و با هزینه‌هایی گزاف در دل شهر بنا شده بود. دولتهای گوناگونی که

روی کار می‌آمدند، در حفظ و نگهداری این پناهگاهها و در تمرین دادن مردم، بخصوص بچه‌ها برای رفتن به درون آنها و گذراندن قسمتی از وقت روزانه خویش برای کار کردن یا سرگرم شدن، کوشش و جدیت خاصی به خرج می‌دادند. این پناهگاهها که اعجازی از هوشمندی و حس مآل‌اندیشی بشری بود، باعث می‌شد به هنگام بروز جنگ جهانی سوم، و در دنیای آشفته و فاجعه‌باری که سیصد میلیون سکنه اروپا در کشورهای ویران شده خود جانشان را از دست می‌دادند، هشت میلیون سوئدی در آسایش و رفاه و امنیت کامل از فاجعه جان سالم بدر برند.

در شب هشتم ژانویه در استکهلم واقعاً چه اتفاقی روی داد؟ دستور رفتن به پناهگاهها، به عنوان تمرین دفاع غیرنظامی در ساعت هشت و سی دقیقه بعد از ظهر، یعنی درست پنج دقیقه پس از انتشار اعلامیه واشنگتن و ترجمه کلمه «اتمام حجت» در رادیو و تلویزیون سوئد، صادر شد. آیا دستور بطریقی بیش از حد واقمگرایانه صادر شده بود؟ یا بخاطر این بود که دستور رفتن به پناهگاهها بلافاصله پس از صدور اعلامیه هشداردهنده واشنگتن داده شد؟ به هر حال هر چه که بود، با انضباط‌ترین ملت دنیا، بجای اینکه با آرامش و خونسردی از دستور صادره توسط دولت اطاعت کند و آنرا به اجرا بگذارد، ناگهان گرفتار جنون و هذیانی دسته‌جمعی شد. یکی از آن موقعیتهای مغشوش و غیرقابل توضیحی به وجود آمد که طی آن، گروهی از انسانها، بدون اینکه بدانند چه اتفاقی رخ داده، اما نگران بر اثر همین بی‌اطلاعی، بر اثر مشاهده واکنش دیگران تصور می‌کنند که حادثه‌ای وخیم اتفاق افتاده و در نتیجه از آنها تقلید می‌کنند، این حالت ترس و وحشت جنون‌آمیز همچون موجی، از دسته‌ای به دسته دیگر سرایت کرده و ضمن ایجاد هرج و مرج و اغتشاش هر لحظه بر خوف و هراس همگانی می‌افزاید.

ظاهراً بر اثر تصادفی تأسف آور، در همان لحظاتی که آن عده از سکنه پایتخت که طبق دستور و قرار قبلی بایستی به خارج از شهر می‌رفتند، سوار بر اتومبیلهای خود داشتند شهر را ترک می‌کردند، تعدادی

از جتهای سوئدی در آسمان و بر فراز سر آنها به پرواز در می آیند. صداهایی که توسط جتها ایجاد می شود، عده ای از اتومبیل سوارها را، که اتومبیلهایشان به علت شلوغی کوچه ها و خیابانها متوقف مانده بود، به این تصور وا می دارد که بزودی هدف بمباران قرار خواهند گرفت. دیوانه از وحشت، اتومبیلهایشان را رها می کنند و ضمن اینکه در کوچه ها به هر سو می دوند فریاد می زنند که بمبها هم اکنون فرو خواهند ریخت. راه بندانی که بر اثر این کار آنها به وجود می آید به هیچوجه قابل رفع و چاره پذیر نیست، وحشت همه را فرا می گیرد، و هزاران نفر که اغلبشان مرد بودند، به پناهگاه اصلی استکهلم که گنجایش بیست هزار نفر را داشته و قبلاً توسط افرادی که دستور داشتند به این پناهگاه بروند اشغال شده بود، هجوم می آورند. آن وقت بود که صحنه هایی دلخراش و فجیع به وجود آمد، زنهای زیر دست و پالگدمال شدند، بچه ها بر اثر هجوم و فشار جمعیت خفه شدند. چند نفر از مأمورین پلیس که در صدد برآمدند از هجوم جمعیت ممانعت به عمل آورند، مورد ضرب و شتم قرار گرفته و حتی یکی از آنها را جمعیت خشمگین تکه و پاره کرد. بقیه مأمورین برای نجات جان خود از سلاحهایشان استفاده کردند. در همان هنگام، علامت رفع خطر داده شد، بدون اینکه، در وضع پیش آمده تغییری حاصل شود. نظم و آرامش فقط نزدیک سحر و با به جا گذاشتن احساسی از وحشت و شرم در دل سوئدیها، برقرار شد. حاصل این وحشت بیمورد و بی دلیل، صد و بیست و شش کشته و نهصد و سی و دو مجروح بود. بر اثر طنز و حشمتناک تاریخ، این بدبختها اولین قربانیان جنگی هنوز در نگرفته بودند.

وحشت عمومی هشتم ژانویه در استکهلم، در دنیا و بخصوص در ایالات متحد امریکا بدون انعکاس نماند، در امریکا افکار عمومی که مدتهای طولانی در خواب غفلت برتری و شکست ناپذیری فرو رفته بود، ناگهان بر اثر احساس خطر بیدار شد: اگرچه از مدتهای مدید همه چیز برای حمله ای نابودکننده علیه هرگونه دشمنی از پیش آماده شده بود، اما

آنچه که مردم در مورد سیستم دفاع ضد موشکی که امریکا به وجود آورده بود می‌دانستند، و آن هم پس از اینکه چین کمونیست اولین بمب نیدروژنی خود را آزمایش کرد، برایشان چندان اطمینان‌بخش نبود. این سد دفاعی، که بسیار هم گران تمام شده بود، بنا به گفته کارشناسان چندان هم کافی و مؤثر نبود. نمی‌توانست جلوی تمام موشکهای دشمن را بگیرد. روزنامه واشنگتن یادآوری کرد که زیردریایی اتمی ناتیلوس^۱، طی یک مانور آزمایشی توانسته بود خودش را به چند مایلی بندر بوستون^۲ برساند، بدون اینکه رادارهای صوتی ساحلی متوجه حضور آن شوند: فرمانده زیردریایی مزبور به فکرش رسیده بود که در عمق سی متری و در زیر یک کشتی باربری خود را به ساحل برساند و در نتیجه صدای موتورها و چرخش ملخهای کشتی مزبور، صدای گردش توربینهای زیردریایی را در خود پوشانده بود. نتیجه کاملاً روشن و مشخص بود: کاری را که زیر دریایی امریکایی کرده بود، بطریق اولی، زیردریایی‌های چینی نیز می‌توانستند انجام دهند و با چند ضربه ناگهانی و دفاع‌ناپذیر، بسیاری از شهرها را نابود سازند.

بنابراین نیایستی خودشان را گول می‌زدند: در صورت وقوع جنگ در ایالات متحد، اعضای دولت و ستادهای فرماندهی می‌توانستند، به شهری زیرزمینی و مجهز واقع در دهها متر زیر زمین و ساخته شده از هزاران تن سنگ خارا و بتون پناه ببرند، اما برای مردم امریکا چه پناهگاهی پیش‌بینی شده بود؟ هیچی. فقط ثروتمندان، توانسته بودند در اعماق حیاطها یا باغها و یا رنج‌آهای خارج از شهرشان پناهگاههای ضداتمی برای خود و خانواده‌شان بسازند. اما اکثریت عظیم توده مردم بی‌بضاعت، به علت نداشتن زمین یا امکانات مادی، همگی محکوم به مرگ بودند.

1 - Nautilus

2 - Boston

۳ - Ranch در امریکا به مزارع و مراتع مخصوص پرورش دامها گفته می‌شود که اغلب وسعت زیادی دارد و محل سکونت مالکین آنها نیز هست. - م.

مردم آمریکا با بهت و حیرت، آنچه را که از آن مطلع بودند، به وضوح در برابر چشمان خود یافتند: قدرت دلار بی‌پایان بود. همه چیز را می‌شد با آن خرید، حتی زندگی را.

سیلی از نامه‌ها و تلگرافها و تلفنهای خشم‌آلود بر سر کاخ سفید فرو ریخت. مالکوم مونستر، سرمقاله‌نویس، با تلخی و مرارت نوشت: «اگر جنگ جهانی سوم آغاز شود، یک انسان در زیر دریایی‌ای که در عمق پنج متری زیر یخهای قطب شمال در حال انجام مأموریت است، بیشتر از آن کسی که در تخته‌خوابش در خانه بیلاقی‌اش در حومه شهر خوابیده شانس زنده ماندن دارد.»

از همان روز چهارم ژانویه، و خیلی پیش از وقوع فاجعه استکهلم، خودکشی‌های بیسابقه‌ای در سراسر ایالات امریکا شیوع یافت. میزان آن فقط در روز پنجم ژانویه به شصت و پنج درصد بیش از تعداد خودکشی‌ها در پنجم ژانویه سال قبل رسید. اگرچه در روز ششم میزان خودکشی‌ها ثابت ماند، اما در روزهای هفتم و هشتم میزان آن چنان به نحو نگران‌کننده‌ای افزایش یافت که مقامات مسئول از روزنامه‌ها خواستند آمار خودکشی‌ها را در ستون حوادث خود منعکس نکنند تا اثر شیوع و سرایت آن به دیگران خنثی شود. این توصیه، تقریباً از طرف کلیه روزنامه‌ها رعایت شد، اما درصد خودکشی‌ها در روزهای نهم، دهم، یازدهم و دوازدهم مرتباً افزایش یافت، و یک هفته وقت لازم شد تا تب خودکشی متوقف شود و سپس میزان آن رو به کاهش گذاشت. پروفیسور مارکو لپوویچ نوشت: یک روزی تاریخدان و محقق از خودش سؤال خواهد کرد، چه عامل اسرارآمیزی باعث شد که امریکایی با سواد، مرفه و آسوده‌خاطر ترجیح داد زندگی را ترک کند، از ترس اینکه مبادا آنرا از دست بدهد، در حالیکه صدها میلیون مردمان کشورهای توسعه نیافته جهان سوم، که همه روزه با درد و رنجهای وحشتناک سوء تغذیه و گرسنگی دست به گریبانند، این درد و رنجها را تحمل می‌کنند، بدون اینکه فکر پایان دادن به زندگی خود، در مغزشان خطور کند.»

همزمان با خودکشی، میزان اعمال جنایتکارانه، خصوصاً آدمکشی‌های فردی و با قصد و نیت قبلی و تجاوز به زنها و دخترها در ایالات متحد امریکا به رکورد بیسابقه‌ای رسید. اغلب این اعمال جنایتکارانه توسط خطا کارانی غیر حرفه‌ای و ناشی انجام می‌گرفت که رد پا و برگه‌های زیادی از خود به جا می‌گذاشتند، و حتی بعضی از آنها داوطلبانه خود را معرفی کرده و زندانی می‌شدند و بسادگی هم به جنایات خود اعتراف می‌کردند. بسیاری از آنها توضیح دادند که «میل مقاومت ناپذیری» برای کشتن در آنها به وجود آمده بود و انتخاب قربانی‌شان نیز فقط از روی تصادف بوده و قصد و نظر خاصی در انتخاب آن نداشته‌اند. اما شاید انگیزه واقعی این جنایتها، با اعترافات مرتعش‌کننده جوان بیست و دو ساله مجردی به نام روی کرایتون^۱ چهره واقعی خود را نشان داد: نامبرده که در مغازه‌ای کار می‌کرد و هیچگونه پیشینه سوئی هم نداشت و همه او را جوانی سر به راه و آراسته می‌انگاشتند، از دوشنبه ششم تا پنجشنبه نهم ژانویه، مرتکب یک سلسله تجاوزهای نفرت‌آور و در شرایطی بسیار زشت و زنده شد، قربانیان او دخترپچه‌های دوازده تا چهارده ساله بودند. وقتی بازداشتش کردند، به آسانی به گناهانش اعتراف کرد و با آرامش و خونسردی تمام اظهار داشت: «من همواره آرزوی ارتکاب این کارها را در ذهنم می‌پروراندم» و بعد هنگامی که اطلاع می‌یابد که جنگ اتمی بزودی آغاز خواهد شد تصمیم می‌گیرد «هوسهایش را به مورد اجرا در آورد» زیرا فکر کرده بود «حالا که قرار است همه بمیرند و زندگی‌شان به گوری مشترک ختم شود» دیگر چه اشکالی دارد که او هم به آرزوهایش جامه عمل بپوشاند.

ابعاد ترس و وحشت هر روز وسعت بیشتری می‌یافت، و اعمال خسوت‌آمیز ناشی از این خوف و هراس گاه نقاب و طپرنستی نیز به چهره می‌زد. مردم بطور درگوشی راجع به ستون پنجم و نقشی که چینی‌های

ساکن امریکا در این میان ایفا می‌کردند، حرف می‌زدند. اگرچه تمام این چینی‌ها حالت و رفتاری دوستانه داشتند، اما تردیدی نبود که در باطن و مخفیانه برای مرام و منافع کمونیستها کار می‌کردند. در شهرهای ایالات مختلف، رستوران‌های چینی غارت شد و کارکنان و مدیران آنها مورد اهانت و بدرفتاری قرار گرفتند. در واشنگتن، یکی از وابسته‌های سفارت ژاپن که در مغازه‌ای مشغول خرید پیراهن بود به جای «یک چینی شکم‌زرد» گرفته شد، و هنگامی که سعی کرد به مردم توضیح دهد که او ژاپنی است نه چینی، توهینها نسبت به او افزایش یافت و چیزی نمانده بود که مردم تکه پاره‌اش کنند.

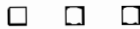
روز دهم ژانویه، در ساعت یازده شب، پنج شش نوجوان با اتومبیل وارد محله چینی‌ها شدند، و چون مغازه‌ها همگی بسته بود، بدون انتخابی خاص به تیراندازی به عابرین پرداختند. چهار نفر را کشتند و ده دوازده نفر را مجروح کردند. پس از ارتکاب این جنایتها، دو دختر جوان چینی را که از سینما خارج می‌شدند دزدیدند و آنها را به یکی از انبارهای متروک واقع در بندر نیویورک بردند، و در آنجا پس از کتک زدن و تجاوز به آنها، دو دختر بیچاره را توی آبهای یخزده لنگرگاه انداختند. یکی از دخترها را که سعی می‌کرد شناکنان خود را به ساحل برساند، با گلوله از پا در آوردند. دختر دیگر موفق شد در کنار ستون یکی از اسکله‌ها خودش را مخفی کند تا جنایتکارها از آنجا بروند.

روزنامه‌ها، ایستگاههای رادیویی و کانالهای تلویزیون لجام گسیخته بودند. در مجلات بسیار جدی و معتبر، مقدار مگاتن‌های لازم برای نابود کردن چین را محاسبه می‌کردند. و یکی از کارشناسان حساب کرده بود که سی هزار مگاتن برای این کار لازم است. این کارشناس اظهار داشته بود: «با این مقدار بمب نه تنها آنها را نابود خواهیم کرد، بلکه از این هم فراتر می‌توانیم برویم.» در ایستگاههای راه آهن، یاجه‌های پست و ایستگاههای مترو، و روی تابلوهای عظیم تبلیغاتی که در دو طرف بزرگراهها نصب شده بود، سر و کله نوشته‌هایی با حروف بسیار درشت

ظاهر شد. روی یکی از آنها فقط این کلمات ساده چاپ شده بود:

لیتل راک را بخاطر داشته باشید

در روی اعلانی دیگر کلمات «بخاطر داشته باشید» در بالا و «لیتل راک» در پایین چاپ شده و در وسط و میان این دو دریایی دیده می‌شد پوشیده از بقایای خرد و ریز کشتی و اجساد کشته‌شدگان. آب که از روشنایی عجیب گوگردمانندی می‌درخشید، گویی در حال جوشش و غلیان بود، و در جلو تصویر، رو به مردم، ملوانی، با چش‌های ترکیده، صورت سیاه شده و سوخته، دهانی کج و به هم پیچیده بر اثر طلب کمکی نومیدانه، تا نیمه از آب بیرون آمده بود، دست چپ نیمه سوخته‌اش را روی «A» لیتل و دست راستش را روی «C» راک تکیه داده بود. رنگ آمیزی این تصویر چنان برجسته می‌نمود که گویی ملوان داشت از تابلو تبلیغاتی بیرون می‌آمد تا فریاد انتقامجویی علیه قاتلینش سر دهد.



وزرای امور خارج و دفاع تا ساعت دو بعد از نیمه شب روز هشتم ژانویه با رئیس جمهور در کاخ سفید جلسه داشتند. هنگامی که آن دو عزیمت کردند، رئیس جمهور، توی صدلی‌اش بیحرکت ماند، خود را توخالی، فرسوده، و عاری از تحرک احساس می‌کرد. با دشواری و با پشت خمیده، و با پاهایی به سنگینی سرب، از جا بلند شد، اما بخصوص در روحش بود که خود را خسته و دلسرد می‌یافت. آسانسور خصوصی کاخ را سوار شد و به طبقه دوم رفت. وقتی در اتاقش، کفشهایش را در آورد و دمپای‌های راحت به پا کرد و کتش را باکت قدیمی دارای وصله چرمی در آرنج‌هایش عوض کرد، خود را آسوده‌تر یافت، اما خسته و فرسوده‌تر از آن بود که بتواند بخوابد. در اتاق خواب همسرش را برای چند لحظه‌ای به اندازه ده سانتیمتر باز کرد، در تاریکی ولرم و معطر اتاق گوش فراداد، صدای تنفس ملایم یک انسان چقدر دوست داشتی و در

عین حال تعجب آور بود، این ماثین پیچیده و بفرنجی که بدون کوچکترین عیب و ایرادی به کارش ادامه می‌داد، این حرکت دائمی و خستگی‌ناپذیر عضلات و عصبها، که در خواب، که حالتی میان مرگ و زندگی بود، به خودی خود کار می‌کردند. اسمیت بدون صدا در را بست، از راهرو گذشت، کمی در همیشه نیمه باز اتاق دخترش را گشود، دخترک به پهلو خوابیده بود و نیمرخش در زیر نور آبی ملایم چراغ خواب به وضوح دیده می‌شد. اگرچه دوازده سالش بود، اما هنوز با چراغ خواب روشن می‌خوابید. نگاهی به دخترش انداخت. گونه‌گرد و برجسته و پوشیده از کک و مک‌اش را روی دست گوشتالویش گذاشته بود، مژه‌های بلندش تا روی گونه می‌رسید، لب بالایش که کمی کوتاه بود بطرف بالا برگشته بود و قیافه معصومانه نوجوانهایی را به او می‌داد که رنوار^۱ در تابلوهایش می‌کشید. اسمیت سری تکان داد، و از اینکه با دیدن قیافه دخترش به رقت آمده بود خود را مقصر احساس کرد. با پاهایی خسته و سنگین راهرو را پیمود و به سالن بیضی شکل رفت، چراغ سقف را روشن کرد و خود را توی صندلی بزرگ چرمی سبز رنگ که پشت میز کارش قرار داشت انداخت. او تا به حال هرگز خود را اینقدر خسته و فرسوده نیافته بود، نه در طی مبارزات انتخاباتی‌اش برای ریاست جمهوری، و نه حتی به هنگام مبارزات انتخاباتی برای کندی. چه لحظاتی را که با هم گذرانده بودند. با خود گفت، جان، با چشمهایی که از فشار کار و خستگی دورش کبود شده بود، مقابل من خودش را روی صندلی کارش می‌انداخت، به او می‌گفتم، جان بس است، برو دیگر بخواب، با سر اشاره می‌کرد نه، با دست یادداشتهای نطقی را که بایستی فردا ایراد می‌کرد نشان می‌داد و اشعاری از فروست را می‌خواند:

اما من قولهایی داده‌ام که باید به آنها وفادار بمانم

۱ - Auguste Renoir نقاش فرانسوی (۱۹۱۹ - ۱۸۴۱) و یکی از استادان بزرگ مکتب

و کیلومترهایی را که باید، پیش از اینکه بخوابم، طی کنم
 و کیلومترهایی را که باید، پیش از اینکه بخوابم، طی کنم
 با چشمان خسته، و لبخندی سرشار از شهامت و خوش قلبی، اولین
 «بخوابم» را با سبکی و دومی را با صدایی آهسته، عمیق، پوشیده در
 پرده‌ای از اندوه ادا می‌کرد. تو اکنون خوابیده‌ای جان. درست سه سال
 پس از انتخاب شدت، آنها بیش از آن از تو می‌ترسیدند که بتوانند
 زنده‌ات بگذارند. آنها رئیس جمهورهایی مطیع و رام می‌خواهند، مثل
 چیانکایچک، مثل کی^۱، مثل...

سالن بیضی همه جا با رنگ زرد تزیین شده بود، از پارچه‌های
 ابریشمی دیواری، قالی بزرگ بیضی شکل گرفته تا دو صفا و صندلی‌های
 دوران لوئی شانزدهم، این رنگهای زرد طلایی، کمی رنگ‌های تند
 تابلوهای سزان^۲ را که به دیوار آویزان بود، تخفیف می‌داد. همه چیز در
 این سالن قیمتی و پرتجمل بود. اسمیت سیگار برگی برداشت و پس از
 آتش زدن آن، در طول و عرض سالن شروع کرد به قدم زدن. صدای
 پاهایش را قالی ضخیم خفه می‌کرد، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و
 با خود گفت، در این وقت شب، من هستم و پلیس‌ها که بیداریم، سی و
 هشت مأمور پلیسی که در تمام قسمت‌های باغ بزرگ اطراف کاخ پراکنده
 بودند و پاس می‌دادند. یک عده در اطراف کاخ، عده‌ای دیگر، در کنار
 نرده‌ها و در گوشه و کنار باغ، چه تصویر جالبی، رئیس جمهور ایالات
 متحد آمریکا، محاصره شده توسط پلیس‌ها، شبش را، در آستانه جنگ
 جهانی سوم به تأمل و اندیشه می‌گذرانند. گلویش به هم فشرده شد، رئیس

۱ - یک منظور ژنرال کاتوکمی، رئیس جمهور دست نشانده ویتنام جنوبی به هنگام
 جنگ میان ویتنام جنوبی و شمالی است که در واقع یک آلت دست و عروسک خیمه
 شب‌بازی در دست آمریکائیان بیش نبود. چیانکایچک نیز همین حالت را در جزیره فرمز
 داشت. - م.

۲ - Cezanne. نقاش فرانسوی (۱۹۰۶ - ۱۸۳۹) و از پیروان سبک امپرسیونیست که
 موضوع بیشتر تابلوهایش طبیعت بیجان و مناظر است. - م.

جمهور! رئیس جمهور قدرتمند! با اختیارات و قدرتهای تقریباً دیکتاتور مآبانه! بله، اما تحت فشارهایی ظریفانه، نیرومند و مداوم، در مسیری که از قبل ترسیم شده است، و همه جوانب آن پیش‌بینی شده تا چرخ من دقیقاً توی آن مسیر بیفتد. دولتهایی در دل دولت، پتنگون، شورای دولتی، مراکز مالی وابسته به ژنرالها، و پلیس‌ها، اف. بی. آی، سیا، گروه‌های واردکننده فشار و ایجادکننده اختناق، رئیس جمهور زندانی، رئیس جمهور آلت دست، رئیس جمهور به گروگان گرفته شده، گالیوری در میان لی‌لی‌پوت‌ها! ظاهراً از همه قوی‌تر، اما درحقیقت از همه ضعیف‌تر و دست و پا بسته‌تر، فقط نقطه‌ای که مجتمع پیچیده‌ای از قدرت روی آن متمرکز می‌شود. نطق ششم ژانویه‌ام، مطمئناً بهترین سخنرانی‌ام نبود، اما به هر حال نه چندان بد و نه چندان خطرناک، دیگر از آن ملایم‌تر نمی‌شد، اما این کثافتها دو روز بعد بدون اطلاع من انگشتی رساندند، تا با به کار بردن کلمه «اتمام حجت» وضع را عمداً خراب و وخیم کنند، من دست و پایم بسته بسته بسته است، تا هر کاری را که آنها می‌خواهند انجام دهم، کافی است که مسئله‌ای را برایم مطرح کنند و اطلاعات نادرستی درباره آن به من بدهند، همانطور که در آوریل ۱۹۶۱ برای جان‌کندی در ماجرای کوبا کردند. هیچ یادم نمی‌رود که کله‌گنده‌ها، سردمدارها، متخصصین و کارشناسان سیا، پتنگون و شورای دولتی چه مزخرفاتی که درباره موفقیت حتمی و قطعی هجوم علیه کاسترو تعریف نکردند. لمیتزر^۱ گفت: «نقشه معرکه است، جز موفقیت چیز دیگری برای آن متصور نیست» و دالس^۲ گفت: «کار خیلی آسان‌تر از آنچه که در گواتمالا کردیم خواهد بود»، و بیسل^۳ اظهار داشت: «به محض اینکه مخالفین کاسترو در ساحل کوبا پیاده شوند، ملت کوبا با آغوش باز از آنها استقبال خواهد کرد»، اما در مورد آغوش باز، در واقع

1 - Lemnitzer

2 - Dalles

3 - Bissel

در سحرگاه هفدهم آوریل، ملت کوبا در خلیج خوکه‌ها، با گلوله‌های تفنگ و تانک و توپ بر سرشان ریخت و ظرف کمتر از هفتاد و دو ساعت همگی را قلع و قمع کرد. خدای بزرگ آیا دارند با ماجرای لیتل راک همان بازی را سر من در می‌آورند؟ اسمیت از حیرت بر جای خشکش زد، خاکستر سیگارش رو به زمین قوس برداشته بود، یک قدم به جلو برداشت و با احتیاط دستش را بطرف نزدیکترین زیرسیگاری برد، اما پیش از آن خاکستر از سیگار جدا شد و روی قالی افتاد و پخش شد. یکه‌ای خورد، چند لحظه بعد متوجه شد که دستش داشت می‌لرزید، به خود آمد و بدنش را شق و رق کرد، نبایستی می‌گذاشت نشانه‌های ضعفش در همه جا به چشم بخورد. روی یک صندلی راحتی بزرگ نشست و ظاهراً چند لحظه‌ای خوابش برد چون زانوی راستش، مثل اینکه توی فضا رها شده باشد، خود به خود صاف شد. یکه‌ای خورد و با خود اندیشید: اگر چیزی وجود داشته باشد که یک رئیس جمهور نتواند تغییرش بدهد یا بر آن مسلط شود، پلیس سیاسی خودش است، در واقع همین پلیس است که بر او حکومت می‌کند، زیرا همه اطلاعات، را او در اختیارش می‌گذارد. دوباره در سالن شروع به قدم زدن کرد. کمی بعد متوجه شد که در هر رفت و آمد سعی می‌کند پایش را روی خاکستر سیگاری که روی قالی افتاده بود نگذارد. با خود اندیشید: مطمئن هستم که سیا می‌دانت حمله به خلیج خوکه‌ها با شکست مواجه خواهد شد، اطمینان دارم که آن نقشه برای بی‌اعتبار کردن کندی بود، چون او بود که بایستی پس از شکست حمله چریکهای ضد کاسترو، فرمان حمله تفنگداران دریایی را به کوبا صادر می‌کرد، و کندی نزدیک بود در اوائل ریاست جمهوری‌اش چنین فاجعه‌ای را به دست خود به وجود آورد. او چنان از واقعه خلیج خوکه‌ها سرشکسته و ناراحت و نگران شده بود که امکان داشت مرتکب چنین اشتباه بزرگی بشود، اما به موقع به خود آمد، و گفت «نه» او بلد بود بگوید، نه، نه علیه وارد جنگ شدن با کوبا، نه علیه جنگ با چین و نه در برابر تجزیه‌طلبی، و چون قادر بود بگوید نه، او را

کشتند. «او را به دالاس بکشانید، بقیه‌اش با ما، در دالاس ما پلیسهایی داریم که می‌توانند با یک گلوله از فاصله سی متری سیگاری را برایتان دو نیم کنند، آدمکشهایی با تبار روسی یا کوبایی، با هرگونه تبحر و مهارتی که بخواهید، و قاتلین آدمکشهایی که بلدند خودشان حساب همدیگر را تسویه کنند.»

اسمیت دستهایش را در جیبهایش فرو برد و با رنج و اندوه اندیشید: من ساکت ماندم، اما بایستی یکی از دو راه را انتخاب می‌کردم، یا می‌گفتم: گزارشهایتان کثیف‌ترین اطلاعات موجود در تاریخ ایالات متحده است، و فاتحه ریاست جمهوری‌ام خوانده می‌شد، یا سکوت می‌کردم، تا شاید روزی بتوانم مشعلی را که جان‌کندی برافروخته بود دوباره روشن کنم. بیحرکت بر جا ماند، زمان می‌گذشت، با شرمندگی با خود اندیشید: و من ساکت ماندم. به پنجره نزدیک شد و پرده کلفت و سنگین آنرا کمی عقب زد، بلافاصله هیکل مردی از تنه یک درخت جدا شد با قدمهایی سریع در حالیکه سرش را بسوی پنجره بلند می‌کرد جلو آمد. اسمیت با دست اشاره کرد که «نه» و مرد فوراً ناپدید شد. نگاهش روی درخت ماگنولیایی که پرزیدنت جکسون^۱ دستور داده بود آنرا بکارند متوقف ماند. درخت تنه‌ای عظیم و پرگره داشت، در عقب آن درختهای فان باریک و لرزان، لخت و به حالت عمودی، مانند نقشهای روی یک بوفه به نظر می‌آمدند که همچون در دکور غیرواقعی یک فیلم، به وسیله پرتوهای خیره‌کننده نورافکنها روشن شده بود. با خود گفت: باید به فکرش باشم که به هنگام بهار بگویم این دستگاههای گیرنده امواج صوتی ضدهوایی را که جانسون دستور نصبش را داده بود، از روی شاخه‌های درختان بردارند. جانسون می‌گفت: ما، لیندون جانسون، حتی به پرندگان اجازه نمی‌دهیم وارد کاخ سفید شوند، آنها با آلوده کردن چمنهایمان به شخصیت و شان و مقام ما لطمه می‌زنند. اسمیت هیکل‌های

شوم درختهای قان را می‌نگریست، تماشا کردن آنها گریه آور بود و حتی از پشت شیشه‌های پنجره بوی نم و پوسیدگی به مشام می‌رسید. و من، هنگامی که او از پا در آمد چه کردم، با سر سوراخ شده‌اش، و خونی که تمام لباس ژاکلین را رنگی کرده بود، آن هم در میان کینه و نفرت و دروغ و ریای دالاسی‌ها چه کردم؟ اما به هر حال او مرده بود، و انتقام خون او را گرفتن هم غیرممکن بود، متهم کردن بدون دلیل و مدرک و آن هم متهم کردن چه کسی؟

اما آنچه که مسلم است، آقایان، راه دیگری نمی‌ماند جز اینکه بپذیریم که توطئه‌ای ریاکارانه و غیر قابل انکار در کار بوده است: او را بفرستید به دالاس، ما ترتیبش را خواهیم داد، شاید هم نه به این واضیحی و نه با به کار بردن همین کلمات، مثلاً: شهر میهمان‌نواز ما دالاس انتظارش را می‌کشد، خوب دیگر یک کمی بی‌احتیاطی کنید و او را پیش ما بفرستید، زیرا لازم است که این کثافتها و حرامزاده‌ها به ارج نهادن به یکدیگر ادامه دهند، در روحشان کش و قوسهایی وجود دارد و در زیر آنها، کلماتی استعاره‌ای، دوز و کلک‌ها و کینه و نفرت‌هایی ضمنی و ضروری. اگر من لب باز کرده بودم، می‌گفتند دیوانه‌ام، چرخ و دنده‌های تشکیلات بزرگ توطئه به کار می‌افتاد، و مرا، از نظر سیاسی خرد و خاکشی می‌کردند، بدون اینکه این کار سودی برای کسی داشته باشد، حتی برای کندی، و همه امکانات جانشینی لیندون جانسون را از دست می‌دادم، اما خودمانیم، جانشین او شدن برای انجام چه کاری؟ برای اعلان جنگ دادن به چین به این علت که بمبی را زیر صندلی من کار گذاشته است؟ البته، البته پیشگوها و کارشناسان ما حرفهایشان مستدل و تردیدناپذیر است، آنها همیشه مؤدب و شکست‌ناپذیرند: ظرف دو ساعت کلیه کارخانه‌های سازنده بمب‌های اتمی و سکوهای پرتاب موشک چینی‌ها را منهدم خواهیم کرد، اتحاد جماهیر شوروی کوچکترین واکنشی نشان نخواهد داد، چین قادر به مقابله به مثل و پاسخگویی به حملات ما نخواهد بود، و برقراری صلح برای یک قرن

تضمین خواهد شد، اما اگر اینها حرف مفت باشد چه؟ در مورد کوبا هم سیا در وهلهٔ اول اظهار داشته بود که کوبا «تقریباً» نیروی هوایی ندارد، و در وهلهٔ دوم، به محض پیاده شدن نیروهای مهاجم در صبح یکشنبه، همان چند تا هواپیما قراضه هم دیگر «وجود نخواهد داشت»، اما وقتی نیروهای مهاجم شروع به پیاده شدن کردند، همان نیروی هوایی به حساب نیامده و نابود شدهٔ کاسترو، تقریباً کلیهٔ هواپیماهای ب ۲۶ را سرنگون کرد و نیمی از قایقهای مهاجم را به اعماق آب فرستاد، و امروز اگر آنها در محاسباتشان اشتباه کنند، یا بخواهند مرا بفریبند، اگر یکی از زیر دریایی‌های اتمی دشمن، فقط یکی بتواند از شبکه دفاعی ما بگذرد و ظرف یک دقیقه نیویورک را نابود کند، چه فایده‌ای خواهد داشت که تعداد موشکهای ما صد برابر چینی‌ها باشد، در حالی که یکی از موشکهای آنها می‌تواند چنین فاجعه‌ای برای ما به وجود آورد.

چراغ بزرگ سقفی را خاموش کرد، راهرو بلند را پیمود و به اتاق خوابش که، چراغ کوچک کنار تختخواب آن روشن بود رفت. دمپایی‌هایش را بیرون آورد، کراواتش را باز کرد و پس از خاموش کردن چراغ خواب، همانطور با لباس روی تختخواب دراز کشید. همان تختخواب ستون‌داری که جانسون عادت داشت خواب بعدازظهرش را روی آن بکند. او هرگز رئیس جمهوری را ندیده بود که بعدازظهرها آنقدر بخوابد، و در سایر اوقات قیافه‌ای چنان خواب آلوده داشته باشد. زیر لب ناسزایی گفت. خوابیدن روی این تختخواب حالم را به هم می‌زند، کمی چرت زد و بعد با درد معده از خواب پرید: خدای من، کاری کن که از این لجن سربلند بیرون بیایم و ثابت کنم که همهٔ این جریانات جز تحریکی ردیبلانه چیزی نیست، توطئه‌ای احمقانه که بوی بدگمانی و سوءظن از آن به مشام می‌رسد، یک پرل‌هاربور کوچک و بی‌ارزش که جز ننگ و رسوایی نتیجهٔ دیگری عاید نخواهد کرد، هیچ کدام از هم پیمانهایمان نظر خوشی نسبت به این قضیه ندارند، حتی آنهایی که به هنگام دریافت کمکها آنهمه ابراز وفاداری می‌کنند. و ژاپنی‌ها! با

لیخند مؤدبانه‌شان، با چشمان نفوذناپذیرشان: «واقعاً جای تأسف است، آقای سفیر که همواره یک شهر آسیایی است که مورد لطمات و خسارت‌های اتمی قرار می‌گیرد». سفارت‌مان را در توکیو جمعیتی خشمگین محاصره کرده و مرتباً فریاد می‌زند: پاک - هویی! دبیرکل سازمان ملل، علناً مخالفت خودش را ابراز داشته است، پاپ پشت سر هم اعلامیه صادر می‌کند و همه کلیساها با ما مخالفند، بدترین موقعیت است برای اعلان جنگ دادن، جنبه اخلاقی قضیه پیشاپیش لوٹ شده است و مانورهای سیاسی عملاً بی‌نتیجه مانده است. اسمیت که به پشت خوابیده بود، در تاریکی غلٹی زد، پاهایش را دراز کرده و دستهایش را دو طرف بدنش گذاشته بود. خودش را فلج، تو خالی و ناتوان می‌یافت، گویی در ترنی سوار بود که با سرعتی سرگیجه‌آور، دیوانه‌وار درون فضا پیش می‌رفت. سرش شروع کرد به چرخیدن، احساس کرد توی فضا رها شده است، با ناخنهایش رو تختی را چنگ زد و اندیشید: خداوندا، حاضرم هستی‌ام را بدهم، به استغاثه‌ام گوش کن، خدای بزرگ، زندگی‌ام را حاضرم بدهم...

روز هفتم ژانویه، فردای روزی که رئیس جمهور مونروئه اسمیت نطق تلویزیونی اش را ایراد کرده بود، سویلا ساعت هفت صبح، و پیش از صرف صبحانه، از خانه خارج شد و بطرف لنگرگاه که در آن کارایی و قایق بادی بزرگتر لنگر انداخته بود رفت. در فاصله ده متری دیزی را دید، یا اینطور تصور کرد که او را دیده است، که داشت در اطراف قایق بادی بازی می کرد و با سوت او را صدا زد. پاسخی نیامد، و دیزی بجای اینکه به سراغ او بیاید و مطابق معمول سرش را روی تخته های لنگرگاه بگذارد تا نوازشش کند، پشت به او کرد، در آب فرو رفت و از نظر ناپدید شد. سویلا روی اسکله کوچکی که کارایی و قایق بادی را از هم جدا می کرد رفت، و در اطراف قایق و کارایی هیچ چیز ندید. از نو سوت زد، و پس از چند ثانیه، هیکل کشیده، موج و خاکستری روشن دیزی، در کنار کارایی نمایان شد. دیزی سرش را از آب بیرون آورد و نگاه خندانش را به سویلا دوخت.

سویلا با سوت از او پرسید: چرا بار اول که صدایت زدم جواب ندادی؟

دیزی صدایی از خودش در آورد که شبیه قدقد کردن بوقلمون بود:

- بار اول من نبودم.

- چطور، «تو نبودی»؟

- دلفین دیگری بود.

سویلا گفت: چرند نگو.

- چرند نمی‌گویم.

بعضی روزها هیچ حرفی نمی‌شد از دیزی بیرون کشید: یا وانمود می‌کرد که معنی سوت‌های او را نمی‌فهمد، یا جوابهایش بی سر و ته بود. چقدر با رفتار جدی بی فرق داشت. سویلا پشت به او کرد و با خاطری آزرده دور شد.

دیزی پشت سرش فریاد کشید: کجا می‌روی؟

- می‌روم خانه، صبحانه بخورم.

- با من حرف بزن!

سویلا سرش را برگرداند و گفت:

- تو چرت و پرت می‌گویی.

- من چرت و پرت نمی‌گویم. یک دلفین تر توی بندر هست.

- توی بندر یک دلفین ماده خیلی خنگ وجود دارد که نامش هم

دیزی است.

- من خنگ نیستم، خودت نگاه کن.

دیزی در آب فرو رفت و سویلا با نگاه او را تعقیب کرد، و چون بدنهٔ کاربیبی مزاحم دید او بود، بطرف اسکله رفت. در لحظه‌ای که به اسکله رسید، هیکل دو دلفین را با پشتهای خمیده به وضوح دید که با هم از آب خارج شده و دوباره پس از فرو رفتن در آب از نظر ناپدید شدند. سویلا مبهوت بر جای ماند. او دقیقاً دو دلفین را تشخیص داده بود. در همان لحظه، هر دو کمی دورتر، در سطح آب ظاهر شدند. هر دو مسیری دایره‌وار را طی می‌کردند. دیزی داخل دایره بود و سعی می‌کرد همراهش را بطرف اسکله بکشاند اما، ظاهراً در این کارش چندان موفق نبود. سویلا سوتی زد و دیزی از دور زدن باز ایستاد، بعد در زیر بدن دلفین دیگر در آب فرو رفت و با دو سه حرکت نیرومند دم، خودش را به لنگرگاه رساند، سرش را از آب بیرون آورد و روی تخته‌های کنارهٔ لنگرگاه گذاشت و چشم به سویلا دوخت.

سویلا پرسید: این دلفین نر از کجا آمده است؟

دیزی پیروزمندانه گفت: مال من است.

بعد کمی عقب رفت و ضمن اینکه از آب بیرون می‌جست، نزدیک سویلا خود را درون آب انداخت تا او را خیس کند.

- نکن، دیزی!

- پا، حالا من خنگ هستم؟

- نه.

جست دیگری زدو از نو آب به سر و روی سویلا پاشید.

- به تو گفتم نکن، دیزی. بعد ضمن اینکه دلفین نر را برانداز می‌کرد

گفت پس او مال تو است. هیکل شکوهمندی دارد.

دیزی صدای قدقدی از ته گلو در آورد.

- کی او را پیدا کردی؟

- دیشب، توی دریا. داشتم شنا می‌کردم که ناگهان دیدم یک دلفین

جلوی رویم هست، با چند تا دلفین دیگر. آنها توقف کردند. و پس از

برانداز کردن من شروع به صحبت کردند.

- چه می‌گفتند؟

- آنها می‌گفتند: «این کیست؟». بعد یک نر قوی هیکل به من نزدیک

شد، به تنهایی آمد، چرخ می‌زد، من چیزی نگفتم، حرکتی هم

نکردم، اما ترسیدم. او خیلی درشت جثه و قوی هیکل بود. از من پرسید:

«خانواده‌ات کجاست؟» من گفتم: «خانواده‌ام را از دست داده‌ام. حالا با

انسانها زندگی می‌کنم.» نر قوی هیکل پیش سایر نرها رفت و با آنها به

گفتگو پرداخت. آنها حرف زدند، حرف زدند، بعد همگی بطرف من

آمدند و مراد در میان گرفتند. و من باز ترسیدم. آنها کوسه‌ها را به این طریق

می‌کشند. اما رئیسشان گفت: «بسیار خوب. تو می‌خواهی پیش انسانها

برگردی یا با ما بمانی.» من گفتم: «می‌خواهم پیش انسانها برگردم اما در

عین حال دوست دارم با شما بازی کنم.» ماده‌ها به من نزدیک شدند،

همگی شان مهربان بودند، بجز یکی که خیلی مسن بود، خواست مرا گاز

بگیرد. اما من آرواره‌هایم را به هم زدم و او هم رفت پی کارش.
دیزی ساکت ماند.

سویلا پرسید: خوب، بعد؟

دیزی قدقدکنان از ته گلو گفت:

- نر قوی هیکل بطرف ما آمد، ماده‌ها را از آنجا راند و شروع کرد به

بازی با من. او درشت و سنگین است. و خیلی هم زیبا.

- تو هم بازی کردی؟

- بله، اما در اطراف ما، همه اعضای گروه جمع شده بودند. آنوقت

من او را آوردم اینجا.

- چرا؟

- برای اینکه راحت و آسوده خاطر باشیم!

سویلا شروع کرد به خندیدن، سپس ادامه داد:

- او رئیس گروه است؟

- نه، اما نر قوی هیکلی است. یکی از اسمهای آدمها را به او بده.

- باشد برای بعد.

- نه، همین الان بده.

- جیم.

- جیم؟

شروع کرد به خندیدن:

- جیم!

- به او بگو نزدیک بیاید.

- او می‌ترسد.

- به او بگو که در اینجا با تو بازی می‌کند و با من حرف می‌زند، به او

۱ - جفت‌گیری دلفین‌ها، که خود مسئله حساسی است، یا حضور نرهای جوان پرشر و شور در اطراف جفت، باعث مزاحمت آنها می‌شود. زیرا آنها ضمن تماشای مراحل جفت‌گیری، با تعبیر و تفسیرهای خود به وسیله صوت زدن و به نوبه خود تحریک شدن، آرامش آنها را به هم می‌زنند. نویسنده.

بگو.

دیزی شروع کرد به خندیدن.

- شاید تو حرف بزنی و جیم متوجه نشود، تو خوب سوت نمی زنی.

از نو خندید.

- دیزی، دست از شیطنت بردار و آنچه را به تو گفتم به او بگو.

- فردا به او خواهم گفت.

- شاید فردا دیگر اینجا نیاید؟

دیزی صدای شاد، پیروزمندانه و نامشخصی از خودش ایجاد کرد.

بعد ضمن اینکه بدنش را از آب بیرون آورد و روی دمش ایستاد، با

ضربه‌های قدرتمند دمش عقب عقب رفت و در همان حال با تبجر و

عشوهِ گری گفت: جیم فردا می آید، فردا و فردای دیگر. او مال من است!

□ □ □

گولد اشتاین گفت: برادر، اگر به من تعارف کنید، باکمال میل حاضرم

در صرف صبحانه محقرانه‌تان شرکت کنم، قهوه‌ای که آرلت درست

می‌کند چنان معطر است که نمی‌شود از خیرش گذشت، تازه تقصیر

خودتان است برادر، نه تقصیر من که صبح به این زودی سرتان خراب

شده‌ام، در حقیقت من بایستی دیشب اینجا می آمدم. من در کمال

ساده‌دلی تصور می‌کردم حالا که عقلتان را از دست داده و خانه‌ای در

فلوریدا کیز خریده‌اید لااقل آنقدر عقل سالم در سرتان مانده است که آترا

در یکی از جزایری بخرید که از طریق جاده به خشکی و به کی وست

ارتباط داشته باشد، اما هیچ فکر نمی‌کردم یکی از این جزیره‌های لعنتی را

که به هیچ جا وصل نیست و در میان صخره‌ها محاصره شده است انتخاب

کرده باشید. دیشب هر چه بیهوده سعی کردم دو سه دریاورد قدیمی را به

ضرب پول بخرم و یکی‌شان را راضی کنم مرا اینجا بیاورد، هیچ یک

قبول نکرد. همگی به من جواب دادند: نه آقا، نه آقا، ما حاضر نیستیم

خودمان و قایقمان را به خطر بیندازیم و شما را پیش این کله پوکها ببریم

، این دریاوردهای جالب و خوش سر و زبان، پس از بالا انداختن دو

سه گیلان، دُرّ و مرواریدی بود که از دهانشان بیرون می‌ریخت، و از زبان آنها بود که من افسانه استحکاماتی را که شما در آن زندگی می‌کنید شنیدم - می‌دانید داستان چیست، برادر؟

سویلا گفت: بله، اما همیشه اینرا بدانید که درباره یک موضوع، اغلب دو حقیقت زاده می‌شود. با چشمان سیاه و دقیقش به گولد اشتاین خیره شده بود. در این ظاهر غول آسا همه چیز وجود داشت، سر و زبان دار، پرخاشجو، خشن، و در خصوصیات اخلاقی اش، بددلی، وقاحت، بی‌اعتنایی نسبت به وسائل رسیدن به هدف، اما در پس این قیافه و این هیکل، مردی بود با قلبی واقعاً مهربان و جوانمرد. فقط خدا می‌داند چرا این همه وقتش را تلف کرده و این همه زحمت به خودش داده بود، تا اینجا بیاید، در حالی که می‌توانست به من تلفن کند.

گولد اشتاین به گفته‌هایش ادامه داد: بسیار خوب، بهتر است بدانید مردی که این پناهگاه بتونی نفوذناپذیر را ساخته است هنرپیشه معروف سینماگاری جیمز^۱ است.

آرلت پرسید: معروف؟

گولد اشتاین چشمان آبی اش را بطرف او چرخاند، موهای بلند و سفید پشت سرش را تکان داد و بالحنی جدی گفت: زن جوان، کاری نکن که من یادم بیاید چقدر پیر هستم. گاری جیمز بیست سال پیش معروف بود، و بیست سال هم خیلی سریع می‌گذرد، خواهید دید، خلاصه، جیمز کتاب والدن^۲ را خوانده بود، یا وانمود می‌کرد که آنرا خوانده است، چون کتابی پیچیده‌تر و فضل‌فروشانه‌تر از آن یافت نمی‌شود.

مگی سرش را بلند کرد و بالحنی متعجب و پرهیزکارانه گفت: من با این حرف شما موافق نیستم، این کتاب یک شاهکار است.

گولد اشتاین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: متأسفم، اما مردی که بنا به میل خودش دو سال تنها در کلبه‌ای زندگی می‌کند، یا باید یک

کشیش تارک دنیا باشد، یا یک ناتوان، یا یک...
آرلت خنده کنان گفت: ادب را رعایت کنید.

گولد اشتاین به گفته‌هایش ادامه داد: او یک خل کوچولوست، ولی بگذریم، به هر حال گاری جیمز کتاب والدن را می‌خواند، و تصمیم می‌گیرد به آغوش طبیعت پناه ببرد و «در جزیره‌ای تنها و لخت زندگی کند»، خوب، او این جزیره دورافتاده را می‌خرد، در آن یک لنگرگاه، یک مخزن آب و این سنگر بتونی را که شما اسمش را خانه گذاشته‌اید، می‌دهد بسازند، به وسیله کابل از قاره برق و تلفن به اینجا می‌کشد، چون درکش از برگشت به آغوش طبیعت به این ترتیب بود، و پس از انجام این کارها، در اینجا مستقر می‌شود، سه روز می‌ماند و پس از آن دیگر تا آخر عمر پایش را اینجا نمی‌گذارد (همه می‌خندند)، گولد اشتاین تبسمی به آرلت کرد و ادامه داد: دختر کوچولویم، ممکن است لطف کنی و یک فنجان دیگر قهوه به من بدهی؟

سویلا گفت: اگر این خانه به شکل سنگر یا استحکامات بتونی ساخته نشده و حتی زوایای آن به صورت خطوط منحنی در نیامده بود تا در مقابل رگبارها و باد و توفانها مقاومت کند، مدتها قبل یک توفان یا یک گردباد آنرا از جا کنده و با خود برده بود. ما در اینجا دقیقاً بر سر راه توفانهایی قرار گرفته‌ایم که از دریای کارائیب برمی‌خیزد و نه بار از ده بار، فلوریدا کیز را در خود می‌گیرد. حتماً نمی‌دانید که در گذشته راه آهنی وجود داشته که جزایر را به یکدیگر و به کی‌وست متصل می‌کرده است و توفان آنرا در هم شکسته است، اما این خانه، همین‌طور که هست از آن خوشم می‌آید، قبول دارم که تا حدی ترسناک است، حتی موقعی که توفانی در کار نیست و فقط دریا کمی موج دارد و باد می‌وززد، موجهایی به وجود می‌آید که از فراز صخره‌ها و سقف خانه می‌گذرد و روی تراس فرو می‌ریزد، و با وجود اینکه لنگرگاه با حساب و کتاب ساخته شده است، به هنگام وزیدن این بادهای، باید لنگرهای کارایی را سه برابر کرد و پنجره‌های خانه را با پتوهای ضخیم و بزرگ، همان‌طور که موقع ورود

دیدید، مسدود کرد، طی چند ساعت انسان واقعاً فکر می‌کند سوار یک زبردربایی است. مطمئن هستم که حتی موجهایی برمی‌خیزد که تمام جزایر را زیر خود می‌گیرد، صدای فرود آمدن آنها را روی سقف بتونی خانه می‌شنویم.

سوزی که چشمان آبی‌اش گرد شده بود و کمی تند نفس می‌کشید و لبهایش نیمه باز مانده بود گفت: خیلی هیجان آور است، برای من یک نوع احساس انزوا و صمیمیت ایجاد می‌کند، امیدوارم یکی از این روزها توفانی سر برسد، از آن توفانهای چهل و هشت ساعته واقعی با سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت.

پتر بازوی بلندش را بطرف سوزی برد و آن را روی شانه‌های زن جوان گذاشت و با خنده‌ای بلند و صدا دار به حرفهای زش افزود: و آب فراوان در مخزن.

گولد اشتاین کف دستهایش را باز کرد و روی رانهایش قرار داد و گفت: و بارانی شدید و سیل آسای چهل و هشت ساعته، این چیزی است که ما به آن احتیاج داریم. بعد خطاب به سویلا افزود: پیشنهاد می‌کنم این جوانهای دوستدار توفان را به حال خود بگذاریم و کارایی را به من نشان بدهی.

سویلا نگاهی به او کرد و با خود گفت: بالاخره وقتش رسید! و از جا برخاست. تراس با شیب بتونی شیاردار قرمز تا لنگرگاه کوچک پایین می‌رفت، و در دو طرف این راه، که گویی تلاشی مسخره و بیچگانه بوده تا نظم و ترتیب انسانی را در این درهم و برهمی و بی‌نظمی طبیعت موقتاً وارد کنند، صحرایی از صخره‌های مرجانی گسترده شده بود. گولد اشتاین با چابکی غول‌آسایی در کنارش راه می‌رفت، قیافه یک ماموت را داشت، پاهای بزرگش این احساس را در انسان ایجاد می‌کرد که دارد با انعطاف‌پذیری سنگینی روی سیمان می‌جهد، با چشمان ریز و مکار، شانه‌های پهن و گرد، فک جلو آمده، موهای سیاه و سفید پشت سرش که همچون یال شیری سالخورده می‌نمود و در پرتو آفتاب می‌درخشید، در

کنار او پایین می‌رفت. با چالاکی از روی زرده‌های حاشیهٔ دماغهٔ قایق پرید و روی نیمکت عرشهٔ جلو نشست و گفت: برادر، این قایق شاهکاری از زیبایی و صنعت است، اما لطف کن و مرا از رفتن به درون کابین آن معاف کن. کابین یک قایق بادبانی همیشه خشک و غمناک است، محل‌های خواب آنقدر کوچک و باریک است که هر گونه فکر عشق‌بازی را از سر انسان بیرون می‌برد، و من این موضوع را ملال آور می‌دانم، اما در عین حال این قایق یک جواهر است، سپس ضمن اینکه نگاهش را روی قسمتهای گوناگون کارایی گردش می‌داد افزود: شاهکاری از کرم، آکازو، لعاب و چرم و علاوه بر اینها، این پتیاره چنان خوش ترکیب و زیبا و غرور آفرین است که اگر وقت اضافی داشتیم از شما خواهش می‌کردم گشت کوچکی بزنیم، با چنین قایقی، رسیدن به کوبا مثل آب خوردن آسان است.

سویلا لبخندی زد و گفت: برای چنین کاری، من این قایق بادی بزرگ و موتور قدرتمند مرکوری^۱ آنرا ترجیح می‌دهم که در کمتر از چهار ساعت مرا به ساحل پینار دل ریو^۲ می‌رساند، گفتم چهار ساعت، بخاطر جریانهای دریایی قدرتمندی که از خلیج مکزیک در جهت اقیانوس اطلس برمی‌خیزد، اما به علت کوتاهی لبه‌ها و پخش بودن قایق در سطح آب، من شانس خیلی بیشتری دارم که از دید قایقهای جنگی امریکایی و گارد ساحلی کوبا مخفی بمانم، مخصوصاً از گاردهای کوبایی، که فکر می‌کنم به رغم همهٔ دوز و کلک‌هایمان، دست به شلیک کردنشان خیلی خوب است. سپس بطرف گولداشتاین برگشت و گفت: چه مطلبی را می‌خواستید به من بگویید؟ خیرهای تازه‌ای راجع به گذرنامه‌ام دارید؟

گولداشتاین سرش را به علامت نفی تکان داد. شورای دولتی این روزها مشغولیت‌های دیگری دارد، فکرش را بکنید، تمام هم و غمشان در این است که ما را تا خرخره توی منجلاب جنگ جهانی سوم فرو

کنند، این فکر دردناک دست از سرم برنمی‌دارد که تمامی کشور دارد دیوانه می‌شود، کوزکوران سرش را پایین انداخته و مثل گاوی وحشی، بخاطر مزخرفاتی مثل غرور ملی، یا از روی سبکسری، حماقت، یا دور تسلسل حوادث، دارد خودش را در یک برخورد اتمی درگیر می‌کند. بارور کردنی نیست، هرگز تا بحال پیش نیامده بود که مملکت اینقدر بی‌صاحب مانده باشد و ندانیم چه کسی بر ما حکومت می‌کند. طبعاً این اسمیت بیچاره با قیافه دانشجویی‌اش که سعی می‌کند خود را پخته و با تجربه نشان دهد نیست که سکان کشتی توفان زده ما را در دست دارد. نطقش به نظر من خیلی دردآور بود، در زیر ظاهر جدی و لحن محکم آن، عدم اطمینان فراوانی وجود داشت. من او را خوب می‌شناسم، می‌دانید، به هنگام میاززات انتخاباتی‌اش مدتی برای او کار کرده‌ام، از خودم می‌پرسم در سر آنهایی که او را دارند و ادار می‌کنند دست به قتل عام هموعانش بزند چه می‌گذرد، و اول از همه، ما امریکایی‌ها رفته‌ایم در آسیای جنوب شرقی چه غلطی بکنیم، اینرا می‌توانید به من بگویید؟ گولد اشتاین نگاه تندی به اطرافش کرد و ادامه داد: فکر می‌کنم بتوانم آزادانه حرف بزنم، تصور نمی‌کنم هنوز موفق شده باشند در کارایی میکروفون مخفی کار گذاشته باشند، یا نه؟

سویلا تبسم کرد: خودتان که امتحان کردید، جزیره به هنگام شب غیرقابل دستیابی است، و به هنگام روز، همیشه یک نفر روی لنگرگاه به کاری مشغول است.

گولد اشتاین از روی نرده عرشه به جلو خم شد و گفت: دلفین‌تان را این طرفها نمی‌بینم.

- در حال حاضر ما فقط به هنگام غروب شروع به کار می‌کنیم. دیزی تمام مدت روز را غایب است و فقط غروب به اینجا برمی‌گردد، اما همیشه سر موقع می‌آید، او خیلی به ما دل بسته است، و بیشتر از ما به کارایی، شب که می‌شود می‌آید خودش را به بدنه قایق می‌چسباند، مثل بچه‌ای که به آغوش مادرش پناه ببرد. سویلا ناگهان از گفتن باز ایستاد، از

جا برخاست و به گولد اشتاین چشم دوخت و گفت: خوب، منتظر چه هستید، چرا حرفتان را نمی‌زنید؟
گولد اشتاین پلکهایش را به هم زد، نگاهش را بطرف دیگری معطوف کرد و گفت: آدامز می‌خواهد شما را ببیند.

سویلا از جا برخاست، دستهایش را روی چرخ سکان گذاشت، و مثل اینکه کاریبی در حال حرکت باشد، چند درجه‌ای آنرا بطرف چپ چرخاند، گویی می‌خواست تغییر مسیر بدهد و بدون اینکه صدایش را بالا ببرد گفت: هرگز. اما انگشتانش روی چرخ سکان، بر اثر فشار شدید سفید شدند و با صدایی گرفته تکرار کرد: هرگز. بس که دندانهایش را به هم فشرده بود به دشواری می‌توانست حرف بزند: من دیگر با این افراد کاری ندارم. نگاهش را به چشمان گولد اشتاین دوخت و او نیز با نگاه پاسخش را داد. سکوت میانشان برقرار شد، به درازا کشید و هر دو را در همان وضعی که بودند یخزده بر جای گذاشت. گولد اشتاین روی نیمکت نشسته و سرش را به جلو خم کرده بود، مثل لاک‌پستی که دارد با احتیاط راهی را که باید پیماید بررسی می‌کند، و سویلا پشت سکان ایستاده، با گردن برافراشته به عرشهٔ جلو چشم دوخته بود، به نظر می‌آمد که بطور ناگهانی قد بلندتر، خشن‌تر و به هم فشرده‌تر شده است، مثل اینکه پوستش از شدت خشم و کینه چنان کشیده شده بود که نزدیک بود بترکد. با همان صدای گرفته و کشیده که به دشواری شنیده می‌شد گفت: من دیگر با این افراد کاری ندارم.

گولد اشتاین با خود گفت: تیرم به هدف نخورد، او داد و فریاد نخواهد کرد، خشمش را بیرون نخواهد ریخت، بلکه آنرا در دل نگه خواهد داشت و به آن شدت خواهد بخشید.

گولد اشتاین دو دستش را کمی بالا برد و بعد آنها را رها کرد تا روی پاهایش بیفتد و با صدای نخراشیده، پرخاشگر و در عین حال شادمانه‌اش گفت:

- برادر، این دیگر به خودتان مربوط است، اگر من همه چیز را رها

کرده‌ام تا خودم را به کنام شما برسانم، به این جهت است که آدامز دیروز از واشنگتن به سراغ من آمد و موفق شد مرا متقاعد کند که به قول خودش «موضوع بسیار مهمی در میان است»، من هم ابتدا از پذیرفتن حرفهای او خودداری کردم، اما به عمرم مردی را تا این حد منقلب و مشوش ندیده بودم، نمی‌خواهم بگویم که او خودش را روی پاهای من انداخت، اما کاری کرد که تقریباً شبیه آن بود، هرگز آدامز را در چنین حالتی ندیده بودم، بطور معمول مثل یک ماهی سرد و بی تفاوت است، خلاصه قبول کردم پیامش را برسانم، و اکنون نقش من به پایان رسیده، اگر شما می‌خواهید تقاضای آدامز را رد کنید، به خودتان مربوط است، از هیچ نقطه نظر به من ارتباطی ندارد، من کاملاً حالت و نقطه نظر شما را درک می‌کنم. با شما خیلی بد رفتار کردند، اما یک بار دیگر حرفهای او را تکرار می‌کنم بدون اینکه یک نقطه به آن اضافه یا کم کنم: «به او بگویید که موضوع بسیار مهمی در میان است»، صدایش حین گفتن این کلمات می‌لرزید، من پوستم خیلی کلفت است، با وجود این می‌توانم درک کنم که یک مرد چه موقع واقعاً دچار نگرانی و تشویش است. او جمله‌اش را لااقل ده بار تکرار کرد، و حالا باز هم تکرار می‌کنم که نقش من تمام شده است، بنابراین می‌روم پی کارم، یک بار دیگر دستهایش را به هوا بلند کرد و روی پاهایش کوبید، و مثل اینکه ایسن حرکت واکنشی عضلانی در زانوهایش ایجاد کرده باشد، به تندی و چالاکی از جا برخاست.

سویلا چرخ سکان را به حال خود رها کرد و بطرف او برگشت، دستهایش را در جیبهایش فرو برد و گفت: به دو شرط، اول اینکه گفتگو اینجا انجام شود، دوم اینکه فا و بی از نو و نه بطور موقتی، از آن من باشند، گفتم از آن من باشند، یعنی ملک طلق من و منحصرأ و متعلق به من. خاطر نشان می‌کنم که این شرایط برای انجام یک معامله یا یک عمل مقابله به مثل نیست، بلکه فقط شرط اولیه گفتگوست.

گولد اشتاین با خنده‌ای کوتاه گفت: بسیار خوب، خوشحالم که

می‌بینم به هنگام معامله کردن می‌توانید آدم سختگیری باشید، البته موقعی که پای پول در میان نباشد، اگر می‌توانید دوست جوان و سرسپرده‌تان را متقاعد کنید که مرا با قایق بادی از میان صخره‌ها عبور داده و به ساحل برسد، شرایطتان را به اطلاع آدامز خواهم رساند، او در ساحل منتظر من است، و اگر پیشنهادهای شما را بپذیرد، پتر می‌تواند بلافاصله او را همراه خود به اینجا بیاورد.



پتر کمتر از یک ساعت بعد همراه آدامز و مرد جوانی که سویلا او را نمی‌شناخت برگشت. پتر با صدای بلند از لنگرگاه گفت: قایق کمی بادش کم شده است، فکر می‌کنم جایی از آن پاره شده باشد، اگر به من کمک کنید که آنرا از آب بیرون آورده و روی تراس بیاورم، فوراً پارگی‌اش را تعمیر خواهم کرد.

آدامز با لحنی عصبی و آزرده گفت: دستیارم آل را به شما معرفی می‌کنم.

سویلا حرکت کوچکی به عنوان استقبال با دستش کرد، اما حرفی نزد و جلو نرفت.

آدامز به گفته‌هایش ادامه داد: اگر بخواهید می‌توانیم به شما کمک کنیم تا قایق را از آب بیرون بیاورید. و چهار نفری به وسیله دستگیره‌هایی که در دو طرف قایق نصب شده بود، بدون زحمت آنرا تا روی تراس بردند، اما وقتی بنا به تقاضای پتر آنرا واژگون کردند، آب جمع شده درون قایق کفشها و دمپای شلوار آنها را خیس کرد.

آدامز گفت: اگر اجازه بدهید می‌روم بخاری دیواری را روشن می‌کنم، و طی این مدت آل می‌رود گشتی در منزل بزند و ببیند آیا میکروفون مخفی در آن برایتان کار گذاشته‌اند یا نه.

سویلا گفت: تصور نمی‌کنم، چون جزیره با صخره‌های نوک تیزی که آنرا احاطه کرده غیر قابل دسترسی است، تنها راه ورود به آن، آبراه ساریکی است که به لنگرگاه ختم می‌شود، تازه همین آبراه هم

علامت‌گذاری نشده است، و به دشواری می‌شود از برخورد با بعضی از صخره‌های زیر آبی اجتناب کرد. همین‌طور که می‌بینید، این سومین پارگی در قایق است که ظرف یک ماه در آن به وجود آمده است.

شعله‌ای بلند، به رنگ سرخ در پایین و صورتی رنگ پریده در بالا، در بخاری دیواری زبانه کشید، جلزجلزکنان هیزمهای صنوبر را در بر گرفت و جرقه‌ها به این سو و آن سو پریدند. آدامز بند کفشهایش را باز کرد، آنها را جلو نرده بخاری گذاشت و ضمن اینکه پاهایش را بطرف آتش می‌گرفت به پستی صندلی سفید گهواره‌ای تکیه داد و پرسید: آیا از موقعی که این جزیره را خریده‌اید، پیش آمده است که همگی تان آنرا ترک کرده باشید؟

سویلا سری تکان داد و گفت: نه، همیشه یک نفر در اینجا بوده است. - با وجود این یک یا دو مرد قورباغه‌ای می‌توانند به هنگام شب و موقعی که آب دریا بر اثر مد بالا آمده است، خودشان را اینجا برسانند و از طریق پشت‌بام به داخل منزل نفوذ کنند.

- پشت‌بام از بتون یک تکه ساخته شده است، تنها منفذ موجود در آن، لوله بخاری دیواری است، و در این فصل ما تقریباً هر شب در آن آتش روشن می‌کنیم.

در این موقع آل باکیسه‌ای چرمی در دست و دوربینی قوی به گردن، با قیافه جوان و در عین حال اخموی خود در آستانه در اتاق نشیمن ظاهر شد و پرسید: کجا می‌توانم یک نردبان پیدا کنم؟

سویلا گفت: در انبار، از پتر بخواهید راهنمایی تان کند.

آدامز با لبخندی بیرنگ گفت: قبل از اینکه تخت کفشهایم سفت و سخت شود آنها را می‌پوشم، فکر می‌کنم به اندازه کافی خشک شده باشد. رنگش پریده و چشمهایش گود نشسته بود. سکوت میانشان برقرار شد، هر دو درحین خیره شدن به آتش منتظر آمدن آل بودند. سویلا به جلو خم شد، با انبر نیمسوزی را از کنار اجاق برداشت و آنرا میان هیزمهای سرخ شده گذاشت، طی زمانی که به نظر سویلا بسیار طولانی

آمد، هیچ اتفاقی نیفتاد، سپس ناگهان تمام نیمسوز شعله‌ور شد و دو هیزم سرخ هم ترق تروق کنان، شادمانه شعله کشیدند.

سویلا گفت: آتش را می‌توانیم بگذاریم خاموش شود، چون به هر حال هوا به اندازه کافی ملایم است.

آل دوباره پیدایش شد، لبهایش حالت بچه‌ها را داشت، و دو ابروی سیاه و جدی پیشانی‌اش را از بقیه صورت جدا می‌کرد، قیافه‌اش حاکی از تبخیر و ورزشی در کارش بود.

- همه چیز روبراه است، هیچ چیز دست‌کاری نشده و شبکه برق و سیم‌کشی سالم و دست نخورده است، هیچ چیز مشکوکی به چشم نمی‌خورد، در افق اطراف هم چیزی وجود ندارد، حتی یک قایق ماهیگیری، با وجود این طی مدتی که شما گفتگو می‌کنید، من می‌روم روی پشت‌بام.

سویلا گفت: کفشهایتان را اینجا بگذارید خشک شود، پتر یک جفت دیگر به شما خواهد داد.

آل با قیافه‌ای جدی گفت: احتیاجی نیست، و در حین خارج شدن در را پشت سرش بست.

آدامز ضمن اینکه به آتش خیره شده بود گفت: متشکرم از اینکه اجازه دادید به دیدتان بیایم. بعد در حالیکه صندلی گهواره‌ای‌اش را کمی به عقب می‌راند، بدون اینکه سرش را بطرف سویلا برگرداند ادامه داد: احتیاجی نیست به من بگویید نظرتان چیست، به خوبی از آن باخبرم، بعد با کمی دشواری گفت: من به مقامات بالا تلفن کردم، شرایط شما پذیرفته شده است، فا و بی همین امروز به شما تحویل داده خواهند شد، مالکیت انحصاری و شخصی شما نسبت به آنها بطور کتبی تضمین خواهد شد، اما اینرا هم باید اضافه کنم که داشتن این دو دلفین امروز متضمن خطرانی هم هست.

سویلا با تندی و هیجان سرش را برگرداند و پرسید: چه نوع خطری؟ آدامز بدون اینکه به او نگاه کند گفت: هم برای آنها و هم برای شما،

اما اگر مایل باشید، می‌توانیم تعدادی از کماندوهایمان را برای حمایت از شما در جزیره بگماریم.

سویلا با لحنی که در آن طنزی تلخ احساس می‌شد گفت: نه، متشکرم، جزیره من یک آزمایشگاه مطلقاً خصوصی است، هیچ‌کس به من کمک مالی نمی‌کند، هیچ‌کس کارهایم را تحت نظر ندارد، و هیچ‌کس هم از من حمایت نمی‌کند.

آدامز حدود یک متری صندلی‌اش را از آتش دور کرد و گفت: من هم جای شما بودم همین واکنش را از خودم نشان می‌دادم، خوب، حالا اجازه بدهید مطالب کمی را که می‌دانم در اختیاران بگذارم. فا و بی مأموریتی را انجام داده‌اند، ما می‌دانیم چه مأموریتی. دو گروه کماندو وجود دارد، کماندوی «الف» که متعلق به ماست و فا و بی را در محل موعود به کماندوی مأمور اقدام که اسمش را می‌گذاریم «ب» تحویل داده‌اند.

سویلا با خنده‌ای کوتاه گفت: می‌توانستیم اسمش را «س» هم بگذاریم.

آدامز، با صدای افسرده و ماشین‌وار، ضمن اینکه چشمانش را همچنان به آتش دوخته بود گفت: هیچ اطلاعی ندارم، من نمی‌خواهم فرضیاتی را ارائه دهم بلکه دارم آنچه را که رخ داده بیان می‌کنم، راجع به کماندوی «ب» ما هیچ اطلاعی نداریم، نه وابسته به چه دستگاهی است، نه از ترکیش باخبریم و نه از هدفهایش. در زمان ریاست جمهوری جانسون، ما دستوری برای ارتباط گرفتن با آنها از مقامات بسیار بالا دریافت کردیم، و آنرا به مرحله اجرا در آوردیم، خوب برگردیم سر صحبت خودمان، سر ساعت تعیین شده کماندو «الف» فا و بی را وسط دریا در اختیار کماندو «ب» گذاشته و بلافاصله به پایگاه خود برمی‌گردد. دوازده ساعت بعد کماندو «الف» پیامی از کماندو «ب» دریافت می‌کند: مارد فا و بی را بکلی گم کرده‌ایم، شما از آنها خبری دارید؟ پس از آن هر ساعت یک بار همین پیام را از کماندو «ب» دریافت می‌کنیم. بیست و

شش ساعت بعد، در برابر بهت و حیرت عمومی، فا و بی خودشان به پایگاه ما برمی‌گردند، ظاهراً تمام این مدت را شنا می‌کرده‌اند، شنایی مداوم و سریع، چون خیلی خسته به نظر می‌آمدند. باب آنها را سؤال پیچ می‌کند.

سویلا گفت: اجازه می‌دهید؟ باب از ساعت تحویل دلفین‌ها به بعد کجا بوده است.

آدامز سری تکان می‌دهد و می‌گوید: باب حتی یک لحظه کماندو «ب» را ترک نکرده بود، خوب، به گفته‌هایم ادامه می‌دهم. باب پرسشهایی از فا و بی مطرح می‌کند، اما آنها با سکوت مطلق به او جواب می‌دهند، و حتی نسبت به باب رفتاری خصمانه، آن هم بطور کاملاً آشکار نشان می‌دهند. با توجه به روابط خوب و دوستانه‌ای که با باب داشتند، ما از این طرز رفتار آنها خیلی تعجب کردیم. چرا فا و بی، مأموریتشان را انجام داده یا نداده، به کماندو «ب» نپیوسته‌اند، چگونه توانسته‌اند پایگاه ما را پیدا کنند، و سرانجام واکنشان نسبت به باب چه مفهومی می‌توانست داشته باشد؟ ما بلافاصله جریان امر را به رمز به مقامات بالا مخابره می‌کردیم، و دو فرمان به دستمان رسید: اولاً، به کماندو «ب» اطلاع ندهیم که فا و بی پیدا شده‌اند، ثانیاً فا و بی را به محل اولیه‌شان برگردانیم. و اما از هنگامی که دو دلفین برگشته‌اند ما مرتباً آنها را سؤال پیچ کرده‌ایم، و همواره بدون نتیجه، آنها خاموش و رفتارشان خصمانه است. اجازه هیچگونه نوازشی را به کسی نمی‌دهند، و هر گاه کسی به آنها نزدیک می‌شود، با قیافه‌ای تهدیدآمیز آرواره‌هایشان را به هم می‌زنند.

آدامز ساکت ماند، و سویلا از در هم رفتن خطوط چهره او و لحن تدافعی که به خودش گرفته بود، تعجب کرد. نگاهی به آتش انداخت و برخلاف انتظار ملاحظه کرد که آتش به جای خاموش شدن، با هیزم کمی که در بخاری مانده بود، به آرامی روشن بود و به جای شعله کشیدن، به ملایمت و با سرخی تمام کم‌کم می‌سوخت، اما نه دودی داشت و نه بوی

زنده نیمسوزها یا زغالهایی که معمولاً آتش بر جا می‌گذارد. سویلا از جا برخاست، دستهایش را روی پشتی صندلی اش گذاشت و به آدامز چشم دوخت. لحظه‌ای بعد گفت: تصور می‌کنم شما از این جهت فا و بی را در اختیار من می‌گذارید تا آنها را به حرف زدن وادارم و به وسیله من پی ببرید که مأموریت آنها چه بوده است. آدامز بدون اینکه رفتارش را تغییر دهد جواب داد: بله، درست است. - و به جهت اعلام خطرها و هشدارهایی که داده‌اید، من به این نتیجه می‌رسم که افرادی هستند که ممکن است علاقه زیادی داشته باشند که... آدامز گفت: درست است.

- بسیار خوب، اما شما یا خیلی کم راجع به این موضوع به من توضیح می‌دهید و یا خیلی زیاد. فقط می‌دانم در شرحی که داده‌اید نکاتی ناگفته باقی مانده است. شما از ساعتی مشخص برایم صحبت کردید، اما مرا در صحنه عملیات قرار ندادید، و روزش را هم برایم تعیین نکردید. آدامز سرش را تکان داد و گفت: من هر چه را که می‌توانستم برایتان گفتم.

سویلا نگاهی به او کرد اما نتوانست نگاه او را به خود معطوف کند، از جا برخاست و فوراً با خود اندیشید: چرا از جا بلند می‌شوم؟ چون احتیاج دارم دست به اقدامی بزنم، یا واکنشی طبیعی برای گریختن است؟ خود را مجبور کرد بیحرکت بماند، یک دستش را روی پشتی صندلی اش گذاشت، اما پاهایش در زیر وزن بدنش می‌لرزیدند، وقتی نگاهش را به زیر انداخت با حیرت متوجه شد که پای چپش از مفصل ران تا نوک پنجه به حالت تشنج آمیزی می‌لرزید، پایش را به زمین فشار داد، اما موفق به متوقف کردن لرزش آن نشد، بنابراین دوباره روی صندلی نشست، اما پایش همچنان می‌لرزید، خودش را ضعیف و کم‌خون احساس کرد، و ناگهان میل کرد فریاد بزند: به من نگاه کنید، آدامز، چرا می‌ترسید؟ چشمانتان را به چشمان من بدوزید؟

آدامز از جا برخاست و پرسید: می‌توانم تلفن کنم؟
- البته.

با قدمهایی شق و رق به میز نزدیک شد، گوشی را برداشت و شماره را گرفت.

- الو، من هرمان هستم... گوشی را بدهید به جورج... جورج ممکن است دو جعبه آبجو، یک جعبه کوکا کولا، و یک جعبه موز برایم بیاورید. متشکرم. بله، جا به اندازه کافی برای فرود آمدن دارید.

گوشی را روی تلفن گذاشت و بطرف سویلا برگشت.
- تا یک ساعت دیگر یک هلیکوپتر آنها را اینجا خواهد آورد و مرا همراه خود خواهد برد.

سویلا گفت: راجع به دو جعبه آبجو فهمیدم منظور تان چیست، اما از کوکا کولا و موز سر در نیاوردم.

آدامز لبخند زد:

- با توجه به عقاید و نظریات صلح طلبانه‌ای که دارید، فکر نمی‌کنم در اینجا مسلح باشید.

- نه.

کوکا کولا این کار را برایتان خواهد کرد. و من یک دستگاه فرستنده بی‌سیم هم به آن اضافه می‌کنم.

- می‌فهمم.

- بلد هستید اسلحه‌های سبک پیاده‌نظام را به کار ببرید؟

- سال ۱۹۴۴. خدمت نظام در آرومانچ^۱ به هنگام جنگ.

- راست است، حواسم کجاست؟ مثل اینکه اصلاً شرح حال شما را

در پرونده تان نخوانده‌ام.

کمی سکوت برقرار شد و بعد سویلا گفت:

- یک فنجان قهوه میل دارید؟

- با کمال میل.

جلو افتاد و آدامز را به اتاق نشیمن عمومی که خانمها در آنجا نشسته بودند برد.

- هر چند هرگز با آنها ملاقات نکرده‌اید، اما تصور می‌کنم شرح حال همگی‌شان را می‌دانید. آرلت، آقای هرمان را به تو معرفی می‌کنم. آدامز با وقار تمام گفت: خانم سویلا، از ملاقاتتان خیلی خوشوقتم. شوهر شما آدام بسیار شوخ طبعی است، و شما اسم واقعی مرا می‌دانید. آرلت بسرودی گفت: از زیارتان خوشوقتم، آقای آدامز. آدامز با اشاره سر سلامی به مگی و سوزی داد، آن دو نیز جوابش را با حرکت سر دادند، اما به او نزدیک نشدند.

سویلا گفت: مگی آیا یک فنجان قهوه برای آقای آدامز و یکی هم برای من دارید؟
مگی گفت: البته.

دو نفری پشت میز بلندی که روی آن با فورمیکای آبی پوشیده شده بود نشستند. زنگ تلفن به صدا درآمد، سویلا گوشی را برداشت آنرا به گوشش نزدیک کرد و گفت: «سویلا هستم... کی؟ جورج؟ جورج چی؟» آدامز دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد و گفت: با من کار دارند. الو، فرانکلین^۱... اینجا ناتانیل^۲... چی؟ رنگ از چهره آدامز پرید و انگشتانش را روی گوشی تلفن فشرد. برتی^۳ در محل است؟... خیلی خوب، به او بگویند با من تماس بگیرد و گزارش کار را بدهد. گوشی را روی تلفن گذاشت و با چشمان خسته و گود نشسته‌اش به سویلا نگرست. نفسش بریده به نظر می‌آمد، گویی ورزش یا حرکاتی تند کرده باشد.

- باب در یک تصادف اتومبیل کشته شده است. جسدش را در یک

1 - Franklin

2 - Nathaniel

3 - Bertie

مسئله پیدا کرده‌اند.

یک نفر فریاد زد و آدامز بشدت از جا پرید. سویلا سرش را بلند کرد و در یک لحظه مگی را دید که ضمن اینکه شقیقه‌هایش را با دو دست می‌فشرده، با شتاب از اتاق بیرون دوید.

سویلا گفت: دنبالش بروید، سوزی.

آدامز پرسید: چه خبر است؟

- مگی بود. آخر او باب را عاشقانه دوست داشت.

آدامز در حالی که دست به چهره‌اش می‌کشید گفت: فراموش کرده بودم. با وجود این خدا می‌داند چرا...

سویلا گفت: چند لحظه معذرت می‌خواهم.

با قدمهای سریع از اتاق بیرون رفت، روی تراس خودش را به سوزی رساند آهسته در گوشش گفت: «قبل از اینکه به سراغ مگی بروید، به پتر بگویید مخفیانه مواظب آل باشد».

به اتاق برگشت. آرلت فنجان قهوه جلوی آدامز گذاشت.

آدامز با ابراز حقیقت‌نمایی گفت: متشکرم.

- چند تا بیسکویت هم میل دارید؟

سویلا زنش را برانداز کرد. او با سردی خصمانه‌ای با آدامز حرف می‌زد. زن جوان هنوز ماجرای جاسوسی در کلبه را فراموش نکرده بود.

آدامز گفت: نه، متشکرم، گرسنه نیستم.

بعد به طرف سویلا برگشت و پرسید:

- باب چطور رانندگی می‌کرد؟

سویلا نگاهی به او کرد و گفت:

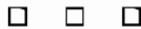
- دقیق. و با احتیاط.

آدامز چشم به روکش فورمیکای میز دوخت، فنجان قهوه‌اش را به دهان نزدیک کرد و با چند جرعه سریع آنرا نوشید.

آرلت با لحنی بی‌تفاوت پرسید: یک فنجان دیگر هم می‌خواهید؟

- با کمال میل.

سویلاگوشی را برداشت، کمی گوش کرد و بعد آنرا به آدامز داد.
- برتی؟! ... اینجا ارنست! ... صدایتان خیلی ضعیف است... هیچ چیز؟
چطور هیچ چیز؟! ... سوخته و زغال شده؟! ...



مگی به شکم روی تختخواب افتاده و سرش را در متکافرو برده بود،
شانه‌هایش بر اثر هق‌هق گریه تکان می‌خورد. سوزی در را پشت سرش
بست، کنار مگی روی تخت نشست، شانه‌هایش را بالا انداخت و با خود
گفت: یک بار دیگر دارم با خیالپردازی‌های او همدست می‌شوم، البته من
هم دروغ می‌گویم، اما او تا چه حد می‌داند که دارد دروغ می‌گوید،
هیچ‌کس نمی‌داند، حتی خودش. نگاهی به شانه‌های مگی که همچنان
تکان می‌خورد کرد و با احساس ندامت با خود اندیشید: از همه چیز
گذشته، خنده می‌تواند ساختگی و ظاهری باشد، اما رنج و اندوه، حتی
بدون دلیل، هرگز خیالی نیست. مگی بطرف او برگشت، دستهایش را با
قدرت تمام گرفت و با چشمان غرق در اشک خود به او نگریست.
سوزی با صدای ملایم، شکیبا و سرشار از ترحم گفت: آرام باش مگی،
خودت را این قدر ناراحت نکن. سوزی در همان لحظه توی آینه‌ای که
بالای کاناپه بود چشمش به خودش افتاد و فکر کرد: خودمانیم، این
حالت همدردی ساختگی، این قیافه به ظاهر ملایم و محرم راز، و همه
این دروغها و ظاهرسازیها حال آدم را به هم می‌زند، صدای مگی را شنید
که بریده بریده می‌گفت: «می‌بینی سوزی»...

سوزی با خاطری آزرده به خود گفت: شروع شد، چرندبافی، نقش
بازی کردن، به شیوه‌ای احساساتی - شهوانی، که انسان را در آن واحد هم
می‌خنداند و هم به گریه می‌اندازد.

مگی به گفته‌هایش ادامه داد: می‌بینی سوزی، آنچه که هرگز نخواهم
توانست بخاطر آن خودم را بیخشم این است که در واقع من بودم که او را

کشتم، آه، سوزی، به من نگو نه، چنان ناآگاهانه با سبکسری، بی تفاوتی و حتی بیرحمی با او رفتار کردم که... از نو بشدت شروع کرد به گریستن، چهره زشتش بر اثر اشک ریختن زشت تر شده بود. من او را بطرف نومیدی سوق دادم، حقیقت این است، ابتدا با امتناع از ازدواج کردن با او، اما در این مورد همه چیز را قبلاً به تو گفته‌ام، می‌دانم که ممکن است به نظر مبتذل، احمقانه، غیرطبیعی، و حتی از جهتی شیطان صفتانه بیاید، اما من نمی‌خواهم بچه داشته باشم، بچه‌ها را دوست ندارم، می‌دانم که گفتن چنین حرفی بسیار زشت و منزجرکننده است، اما دست خودم نیست... من اینطوری هستم، گوش کن، می‌خواهم مطلبی را به تو اعتراف بکنم، مطلبی که از همه اینها بدتر است، تو باید اینرا بدانی، من نسبت به باب بطرز تنفرآوری رفتار کردم، سوزی تو دختر رو راست و صدیقی هستی، و مطمئناً نظری جز این نخواهی داشت که وظیفه من، با توجه به اینکه قصد ازدواج کردن با او را نداشتم، این بود که به ابراز علاقه‌هایش دامن نمی‌زدم و آنها را نمی‌پذیرفتم، او یک لحظه دست از سر من بر نمی‌داشت، سر میز نگاهش دائماً نگاه مرا جستجو می‌کرد، البته می‌دانی که او خیلی نکته‌سنج و ظریف بود و کاری نمی‌کرد که دیگران متوجه شوند، باید به تو بگویم، هر چند این اقرار برایم گران تمام شود، اما لااقل موجب تسلائی خاطر خواهد شد. حتماً آن جمعه‌ای را که من و او با اتومبیلش به پیک‌نیک رفتیم به خاطر می‌آوری؟

سوزی با ناراحتی و آزرده‌گی خاطر گفت: نه، به هیچوجه یادم نمی‌آید، و بلافاصله با خودش اندیشید: چه فایده دارد، درست مثل این است که من بخوام جلوی یک سیلاب را با سنگ کوچکی بگیرم.

مگی ادامه داد: خوب، شاید تاریخ آنرا اشتباه می‌گویم، اما اهمیتی ندارد، به هر حال در ماه مارس بود، مطمئن هستم، هر دو با هم عزیمت کردیم، یادت می‌آید که تازه فورده کویپه‌اش را خریده بود. داخل آن از چرم، چرم قرمز پوشیده شده بود، او هیچگاه نمی‌توانست مواد پلاستیکی را تحمل کند، در هر حال، آن روز آنقدر به من التماس کرد،

آنقدر اشک ریخت که سرانجام تسلیم شدم، و به او اجازه دادم مرا به متلی ببرد. در دفتر پذیرش مثل نام مرا هم با اسم خودش ثبت کرد، طفلک بیچاره، چقدر خوشحال بود از اینکه اسم خودش را به من اطلاق می‌کرد، حتی اگر شده برای یک شب، خلاصه، بد دربارهٔ من قضاوت نکن سوزی، من اصرار ندارم خطایم را کوچک جلوه بدهم، بله، حتی در آن اتاق که کنار دریا واقع شده بود، و یادم می‌آید منظرهٔ بسیار جالبی داشت، حتی در آنجا هم خیلی حساس و دقیق و نکته‌سنج بود، و اگر من نمی‌خواستم، او مطمئناً به من دست نمی‌زد، و این من بودم، سوزی من بودم. سر بزرگ و از ریخت افتاده‌اش را میان دستهایش پنهان کرد. سوزی گفت: خوب، بس است، دیگر راجع به آن فکر نکن. خودت را مریض خواهی کرد.

مگی فریاد زد: اما تو متوجه نیستی، چقدر بایستی سنگدل باشم که خودم را تسلیم او بکنم، اما بعد از ازدواج کردن با او امتناع کنم، خیلی زشت و تفرآور است، همواره خاطرهٔ آن شب جلوی نظرم مجسم و زنده است، همانطور که می‌توانی حدس بزنی، تا صبح چشم به هم نگذاشتیم، هوا لطیف و مطبوع بود، ماه با شکوه تمام در آسمان نور می‌افشاند، صدای امواج را می‌شنیدیم که در چند قدمی ما روی ساحل نابود می‌شدند. او مرا نگاه می‌کرد، در چشمانش پرشی خاموش خوانده می‌شد، پرشی نومیدانه، و من چیزی نگفتم، آن بله‌ای را که منتظرش بودم به زبان نیاوردم، خاموش ماندم، آنقدر شهامت پیدا کرده بودم که جسم را به او تسلیم کنم، اما نه بیشتر، آه، کاملاً به خاطر می‌آورم! بیحرکت کنار من دراز کشیده بود، حتی همین الان هم نیمرخش را روی متکا با وضوحی وهم‌انگیز جلوی نظر دارم. سوزی من نمی‌خواهم حقیقت را از خودم پنهان کنم، حتی اگر قرار باشد دو برابر بیشتر رنج ببرم و زیر بار طاقت‌فرسای ندامت و پشیمانی از پا درآیم، او خودش را کشت چون نمی‌توانست تنها زندگی کردن را تحمل کند، آن هم به دور از من، بدون امید بدون فرزندی که می‌خواست از من داشته باشد، چگونه می‌توانم

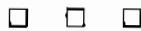
خودم را بابت این سنگدلی بیخشم.

سوزی چند قرصی را که در کف دست داشت به او ارائه کرد و با لحنی محکم و جدی گفت: تو باید این قرصها را بخوری، تا چند لحظه دیگر به خواب خواهی رفت. پس از اینکه مگی قرصها را خورد سوزی دست او را در دست گرفت، تا اینکه مشاهده کرد دارد به خواب می‌رود. به آهستگی دستش را از دست او جدا کرد و از اتاق بیرون رفت، نفس عمیقی کشید و با عجله بطرف انباری که پتر در آنجا مشغول تعمیر موتور قایق بود دوید، وقتی پتر را دید گفت: مرا توی بغلت بگیر.

پتر از جا بلند شد و گفت: اما دستهایم کثیف است، و با چشمان ملایم و خندان خود همسر جوانش را برانداز کرد.

- آه، پتر، چه اهمیتی دارد که دستهایت کثیف باشد. و خودش را روی سینه او انداخت.

پتر اندام گرم، معطر و دوست داشتنی او را با آرنجهایش، در حالی که دستهایش را در هوا گرفته بود، به خود فشرد. سوزی گفت: نه، اینطور نه، مرا محکم به خودت بفشار، محکم. زن جوان نفس نفس می‌زد، و چشمانش از برق اشک می‌درخشید، دستهایش را دور گردن شوهرش انداخت، و با حالتی متشنج و با تمام قوا او را به خود فشرد، گویی می‌خواست برای اینکه خودش را از ناملایمات زندگی محفوظ بدارد، وارد بدن او شود.



آدامز گفت: امیدوارم اکنون متقاعد شده باشید که حفاظت و مراقبت از جزیره شما امری ضروری است.

سویلا سرش را بلند کرد و در حالی که خیره در چشمان او می‌نگریست گفت: به هیچوجه، من مطلقاً با این موضوع مخالفم. نظر من در این باره ابداً تغییر نکرده است.

- بینم، سویلا، اجازه بدهید در این مورد پافشاری کنم. پس از آنچه که اتفاق افتاده مسلم است که اگر فا و بی را به شما تحویل بدهند،

خطر بزرگی تهدیدتان خواهد کرد.
آرلت دهان باز کرد که حرفی بزند، ولی پس از اینکه نگاهش با نگاه سویلا تلاقی کرد ساکت ماند.

- خانم سویلا، شما می‌خواستید چیزی بگویید؟
آرلت بالحنی سرد گفت: نه، چیز مهمی نبود.
آدامز مدتی طولانی به سویلا چشم دوخت و بعد با تانی گفت:
- در این صورت من نمی‌دانم آیا می‌توانم دل‌فین‌ها را به شما بسپارم یا نه. بدون حضور کماندویی جهت محافظت از جزیره، به نظر من هیچگونه امکانات امنیتی در اینجا وجود نخواهد داشت.

سویلا بالحنی قاطع گفت: احتیاجی نیست آنها را به من بسپارید. من خواهان آنها نیستم. - سپس افزود: - همچنین تقاضا نکردم شما را ببینم. سکوت میانشان برقرار شد. آدامز ضمن اینکه دستهایش را در جیبهایش فرو می‌برد، چشم به زمین دوخت.

- شما آدم را سردرگم می‌کنید. خوب یادم می‌آید که همین چند ماه پیش به من می‌گفتید آنها را مثل فرزندان خودتان می‌دانید.
چهره سویلا در هم رفت:

- امکان دارد که در آن موقع تحت شرایطی خاص در ابراز احساساتم غلو کرده باشم.

آرلت چشم به شوهرش دوخت، از نو به نظر آمد که می‌خواهد حرفی بزند، اما منصرف شد. دوباره سکوتی طولانی برقرار شد.
سویلا بالحنی قاطع گفت: اجازه بدهید موقعیت را برایتان روشن کنم. اگر پس از تأمل کامل به این نتیجه رسیدید که بهتر است فا و بی را در اختیار من نگذارید، در این صورت احتیاجی به آمدن هلیکوپتر نیست، و پتر با قایق شما را به ساحل باز خواهد گرداند. اگر هم آنها را به من بسپارید، کتباً تأیید خواهید کرد که آنها منحصرأ به من تعلق دارند. من هم به نوبه خودم تمهد می‌کنم که اگر آنها صحبت کردند، گفته‌هایشان را روی نوار ضبط کرده و در اختیار شما بگذارم. اما تحت هیچ شرایطی

حضور کماندو را در جزیره برای حمایت از خودم و افرادم قبول نخواهم کرد. برعکس اگر می‌خواهید مراقبینی را در دریا و در فاصله‌ای مناسب از جزیره بگمارید، دیگر به خودتان مربوط می‌شود و من ابراردی در آن نمی‌بینم. همچنین حاضرم سلاحها و دستگاه فرستنده‌ای را که می‌خواهید در اختیار ما بگذارید تا بتوانیم با قایقهای شما تماس برقرار کنیم، بپذیرم. برعکس با هرگونه مراقبت هوایی و نیز پرواز بر فراز جزیره مخالفم. آدامز همچنان سرش را پایین انداخته بود. چند لحظه‌ای به همین حال ماند و بعد گفت:

- حالا نوبت من است. اگر شما توانستید از فابو بی‌مطالبی بشنوید، من نوار ضبط شده این مطالب را نمی‌خواهم، باید شخصاً از دهان خودشان بشنوم.

سویلا گفت: قبول دارم.

بعد بلافاصله اضافه کرد: البته از مجرای تنفسی‌شان.

آدامز متعجبانه پرسید: چه گفتید؟

- گفتم از دهانشان نمی‌توانید بشنوید، بلکه از مجرای تنفسی‌شان خواهید شنید.

آدامز با لبخندی بی‌حال گفت: بله، فراموش کرده بودم. ضمناً به نظر لازم است که مگی، سوزی و پتر را از کلیه این مسائل دور نگهداریم.

سویلا گفت: باشد، قول می‌کنم. تا اینجا توانسته‌ایم بطور کامل به توافق برسیم. حالا من بقیه پیشنهادهایم را ارائه می‌دهم: هلیکوپتر شما روی تراس خواهد نشست، اسلحه‌ها و دستگاه فرستنده و دلفین‌ها را پیاده خواهد کرد. افراد شما آنها را در لنگرگاه به آب خواهند انداخت، بدون اینکه هیچکدام از ما بیرون بیایم یا دخالتی بکنیم، سپس هلیکوپتر، شما و آل را سوار کرده و با خود خواهد برد. پس از عزیمت شما، فقط من و آرلت با دلفین‌ها ارتباط برقرار خواهیم کرد.

آدامز پس از چند ثانیه مکث گفت: من پیشنهاد کوچکی را به گفته‌های شما اضافه می‌کنم. و آن اینکه اجازه بدهید هنگامیکه شما و

همسران می خواهید با دلفین ها صحبت کنید من هم حضور داشته باشم.
سویلا گفت: نه، ابدآ.

- چرا؟

- دوباره باید تکرار کنم؟ این آزمایشگاه مال من است، هیچ کس برای آن به من کمک مالی نمی کند و در نتیجه اجازه ندارد مراقب کارهایم باشد. سپس در حالیکه از جا برمی خاست افزود: آدامز، اگر بخواهید وقتان را با تغییر دادن شرایط من بگذرانید، هرگز به توافق نخواهیم رسید. تصمیمتان را بگیریید. تا آنجا که به من مربوط می شود، من مذاکرات را خاتمه یافته تلقی می کنم.

آدامز رو ترش کرد و گفت: باشد، قبول می کنم. اجازه بدهید به شما بگویم که در بحث کردها به نحو خارق العاده ای قاطع و یکدنده هستید. سویلا چشمان سیاه و عمیقش را به آدامز دوخت و دو سه ثانیه ای ساکت ماند. سپس با دست حرکت کوچکی کرد و گفت:

- اگر اجازه بدهید، چند دقیقه ای شما را تنها می گذارم، به اندازه ای که فرصت داشته باشید واگذاری و مالکیت انحصاری فا و بی را کتباً به ما تأیید کنید.

بعد اشاره کوچکی به آرلت کرد و هر دو از اتاق خارج شدند و بطرف انبار رفتند. پتر به محض اینکه چشمش به آنها افتاد از جا بلند شد، چند کلمه ای روی دفترچه یادداشتش نوشت و کاغذ را پس از جدا کردن از دفترچه به سویلا داد. آرلت نگاهی به سوزی کرد و پرسید:

- مگی در چه حالی است؟

- خوابیده است. من چند تا قرص خواب آور به او دادم.

- چه واکنشی نسبت به این حادثه دارد.

- همان واکنشی که می شود مثل همیشه از او انتظار داشت: که همه اش

تقصیر اوست. او باب را بطرف نومییدی سوق داده و در نتیجه باعث خودکشی اش شده است.

- دختر بیچاره. نمی دانم چرا نظر خوشی نسبت به او ندارم.

- من هم همین طور.
- می‌دانید سوزی که پشت لباستان کاملاً کثیف شده است، حتماً به موتور یا چیزی چرب تکیه داده‌اید.
- سوزی تبسم کنان گفت: شاید.
- سپس ناگهان تحت تأثیر احساسی رقیق و ناگهانی دستهای آرلت را در دستهایش گرفت و بشدت فشرد.
- سویلا کاغذ را که پتر چند کلمه روی آن نوشته بود به آرلت داد. زن جوان آنرا خواند: «آل یک میکروفون در خانه کار گذاشته است، اما به لنگرگاه نزدیک نشد.»
- سویلا به صدای بلند گفت: کار تعمیر قایق به کجا رسید؟
- قایق بادی بزرگ را تعمیر کردم، اما زودتر از فردا آنرا به آب نخواهم انداخت. در حال حاضر مشغول تمیز کردن موتور قایق کوچک هستم.
- خوب، شما را به حال خودتان می‌گذارم. من و آرلت می‌رویم تور دهانه ورودی لنگرگاه را نصب کنیم.
- وقتی به لنگرگاه رسیدند، آرلت بطرف شوهرش برگشت و با صدایی آهسته گفت:
- چرا کماندویی را که آدامز می‌خواست به تو بدهد قبول نکردی؟
- از اصراری که آدامز در این مورد داشت خوشم نیامد. این کماندوها معمولاً مثل شمشیر دو لبه هستند.
- اینطور فکر می‌کنی؟
- بله. مطمئناً. من در رفتار آدامز ابهام خاصی احساس کردم. او می‌خواهد حقیقت را بداند، در این باره شکی ندارم. اما چرا؟ برای اینکه آنرا در اختیار «مقامات بالا» قرار دهد؟ شاید. شاید هم می‌خواهد نسبت به کماندوهای گروه «ب» دست‌پیش‌را داشته باشد. در هر حال به او اعتماد ندارم.
- فکر می‌کنی که او یا رؤسایش، ممکن است تصمیم بگیرند که

حقیقت را محو بکنند؟

- بله، اینطور فکر می‌کنم.

- در این صورت...

سویلا با چشمان تیره‌اش او را نگریست و گفت:

- در این صورت، ما هم زیادی خواهیم بود.

آدامز نامه‌ای را که نوشته بود بطرف سویلا دراز کرد، سویلا آنرا گرفت و با دقت خواند سپس چهار تا کرد و در کیف بغلی اش گذاشت. آدامز نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

- چیزی نمانده که پیدایشان شود، چند دقیقه پیش که در لنگرگاه بودم، دلفین ماده‌تان را آنجا ندیدم، درست گفتم، یک دلفین ماده است، نه؟ فکر نمی‌کنید با بی مشکلاتی داشته باشد؟

سویلا گفت: اشکالات کوچکی خواهد بود، حافظه شما خوب کار می‌کند. در واقع بی حضور دلفین ماده دیگری را در مجاورت فا تحمل نمی‌کند، اما در مورد حاضر، فکر نمی‌کنم مشکل بزرگی داشته باشیم، چون اینجا یک استخر نیست و لنگرگاه با دریای آزاد مرتبط است. دیزی عادت دارد وارد محوطه لنگرگاه شده و بعد بیرون برود، اگر برخورد میان او و بی بالا بگیرد، بدون شک از اینجا خواهد رفت. نزدیک بود راجع به جیم هم با آدامز صحبت کند، اما منصرف شد. صدای غرش گوشخراش موتوری از دور دست شنیده شد. آدامز گفت:

- گوش کنید، اینها افراد ما هستند. بعد بطرف پنجره رفت، آنرا باز کرد، به بیرون خم شد و آسمان را نگاه کرد.

سویلا گفت: اگر اجازه بدهید من پنجره را می‌بندم، شرایطمان را که به خاطر دارید، افراد شما باید فا و بی را در لنگرگاه رها کنند، و قبل از

عزیمت شما دلفین‌ها نباید هیچ یک از ما را ببینند.

آدامز گفت: بسیار خوب، برایتان موفقیت آرزو می‌کنم. صدایش در غرش کرکننده هلیکوپتر که نزدیک می‌شد، به دشواری به گوش می‌رسید: «همانطور که قبلاً به شما گفتم، مطالبی که آنها خواهند گفت خیلی مهم هستند». بعد با چشمان خسته و گود نشسته سویلا را نگرست، سویلا هم به نوبه خود او را برانداز کرد. عجیب بود، قیافه آدامز صمیمانه و متأثر به نظر می‌رسید، اما معلوم نبود که باطنش هم همین‌طور باشد، او از آن طبقه از افراد بود که وقتی دستوری دریافت می‌کرد، دیگر وجود خودش مطرح نبود.

آدامز با لحنی سریع و بریده دوباره گفت: ضمناً خیلی مهم است که این کار بسرعت انجام شود. به محض اینکه حرف زدند، البته اگر حرف بزنند، فوراً بای سیم مرا خبر کنید، من در یکی از قایق‌های مأمور حفاظت اینجا خواهم بود و بلافاصله خواهم آمد.

غرش هلیکوپتر صدای او را در خود محو کرد، نفس عمیقی کشید، به سویلا نگاه کرد و حرکتی غیرمنتظره از او سر زد: دستش را بطرف سویلا دراز کرد. سویلا چشم‌هایش را به زمین دوخت، باز هم همان ابهام و پیچیدگی، روابط انسانی‌های گمراه شده، ابراز همدردی، احترام، هیچ چیز ساختگی نبود و هیچ چیز هم حقیقت نداشت، فشردن دست یا گلوله‌های مسلسل، همه چیز تابع دستورها بود، آدامز وجدانش را در اختیار رؤسایش قرار داده بود، راجع به همه چیز در جایی دیگر تصمیم‌گیری می‌شد، و این دست دادن آن مردی بود که هویت نداشت. سویلا بدون اینکه از جایش حرکت کند گفت: من سعی خودم را خواهم کرد، تصور می‌کنم به اهمیت موضوع پی برده باشم.

آدامز بطرف در رفت، به محض اینکه آنرا گشود، همراه با غرش شدید هلیکوپتر که روی تراس فرود می‌آمد، باد شدیدی درون اتاق وزید و در را پشت سر آدامز محکم به هم زد، مثل این بود که باد او را مکیده و با خود برده بود.

آرلت گفت: از فکر دیدن مجدد آنها خیلی هیجانزده هستم، از خودم می‌پرسم چگونه با ما برخورد خواهند کرد.

سویلا بازویش را دور شانه‌های همسرش حلقه زد و گفت: من هم همین سؤال را از خودم می‌کنم، به هر حال سعادت بزرگی است که دوباره با ما هستند، کمی بنشینیم، من خیلی خسته و کوفته هستم، این شخص نفس آدم را می‌گیرد. با خود اندیشید: آنچه را که گفتم روی نوار ضبط شد، بعد شروع کرد به خندیدن.

آرلت پرسید: چرا می‌خندی؟

- چیزی نیست، چیزی نیست، بعداً به تو خواهم گفت. کنار هم نشستند. سویلا شانه‌اش را به شانه همسرش تکیه داد، آرلت شلوار کوتاه سفیدی به پا و بلوزی کتانی به رنگ آبی به تن داشت. گردن آفتاب سوخته و سر ظرفش از میان یقه بالا زده‌اش بیرون آمده بود. با نگاهی ملایم شوهرش را نگرست، موهای سیاه و براق و مجعدش هاله‌ای تیره‌رنگ در اطراف صورت صاف و خوش آب و رنگش تشکیل می‌داد. چقدر مهربان و دوست‌داشتنی بود، آثار خشونت به ندرت در او دیده می‌شد، آن هم فقط به هنگام احساس حسادت. از نظر خصوصیات اخلاقی برای یک زن، هیچ چیز کم نداشت، ملایم و خوش خلق بود و این ملایمت نه تنها در ظاهر بلکه در باطن و اعماق وجودش نیز ریشه داشت. سراپای وجودش مهربانی و خیرخواهی بود، در این لحظه سویلا دیگر به خطر نمی‌اندیشید، او آرلت را داشت، فا و بی را هم که تحویلش می‌دادند، زندگی جدیدی برایشان آغاز می‌شد. خودش را سبک و میان هواشناور احساس کرد. به آرلت می‌نگرست، عطر ملایمی از او به مشام می‌رسید، قیافه یک میوه را داشت، یک گل، یک کره اسب ظریف و زیبا در میان چمنزار، پرتوی از آفتاب در میان انبوه درختان.

آرلت پرسید: به چه چیزی فکر می‌کنی؟

تبسمی کرد و گفت: به هیچ چیز، هیچ چیز.

نمی‌خواست چیزی به او بگوید، نمی‌خواست حرفی بزند، حتی با او،

در آن لحظه فقط می خواست تصویر زیبای او را با تمام وجودش جذب کند، بگذارد همچون عمل در دهانش ذوب شود.

آرلت گفت: یادت می آید، وقتی بی را به فادادیم، سراپای مرا خیس کرد، اگر چه خسته و سراپا خیس بودم، اما احساس خوشبختی می کردم، برای گرفتن زمان سنج پیش تو آمدم، ثانیه ها و حتی یکدهم ثانیه ها را به تو نشان دادم، و تو بخاطر این دقت به خرج دادن مرا دست انداختی، بعد شروع کردم به خندیدن، و ناگهان احساس کردم که خیلی به هم نزدیک هستیم، خیلی.

سویلا دستش را پشت یقه پیراهن همسرش برد، پس گردنش را گرفت و سر او را به خود نزدیک کرد.

میزان صدایی که این موتورها می توانستند ایجاد کنند واقعاً دیوانه کننده بود، با وجود درها و پنجره های بسته، ارتعاش انفجاری موتور مغز انسان را سوراخ می کرد، انسان دیگر قادر نمی شد حتی فکر کند. آرلت از جا برخاست و بطرف پنجره رفت، نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- دارند می روند، دارند مثل فرشته ها پرواز می کنند. خنده ای تمسخر آمیز کرد و ادامه داد: چقدر خودم را آسوده احساس می کنم، با آمدن آنها مثل این بود که جزیره تحت اشغال در آمده باشد.

سویلا به او ملحق شد، بعد در را باز کرد و رفت روی تراس. هلیکوپتر با پرواز یک طرفی اش که مانند راه رفتن خرچنگ بود، از جزیره فاصله می گرفت و در عین حال بالا می رفت، پروازش عجیب، نازیبا و مثل حشره ای بود که ناشیانه گرفتار بدن پر حجم و شکم گنده اش باشد. سویلا با قدمهای سریع بطرف انبار رفت، در را گشود و به سوزی و پتر که در آنجا بودند گفت: می خواستم از شما خواهش کنم هیچ کدامتان امروز به لنگرگاه نزدیک نشوید، می خواهم به تنهایی با آنها برخورد کنم.

سوزی و پتر لحظه ای طولانی او را نگاه کردند، در عین حال متعجب و معذب بودند. پتر با چهره ای بی حرکت گفت: باشد، و در همان حال

کاغذی را که رویش نوشته بود: «آیا میکروفون مخفی را باید از کار انداخت؟» به سویلا داد.

سویلا با اشاره سر گفت نه، بعد سطل پر از ماهی را که پتر برای دیزی آماده کرده بود برداشت و در حالی که اشاره‌ای به آرلت می‌کرد، با قدمهای سریع از راه شیب‌دار سیمانی شروع به پایین رفتن کرد. رفت روی اسکله چوبی کوچکی که کاربسی در کنار آن پهلو گرفته بود و دو دلفین را دید که در کنار هم مشغول دور زدن بودند. قلبش بشدت شروع به تپیدن کرد، فریاد کشید فا! بی! دلفین‌ها در پنج یا شش متری او متوقف شدند، سرشان را ابتدا به چپ و بعد به راست متمایل کردند تا با هر دو چشم او را برانداز کنند، نزدیک یک دقیقه به همین حال ماندند، و ضمن اینکه با حرکات کوچک دم خودشان را توی آب شناور نگهداشته بودند، هیچ سوتی با هم رد و بدل نکردند. سویلا از نو فریاد زد: فا! بی! بیاید جلو! اما دلفین‌ها هیچ واکنشی نشان ندادند، و همانطور ساکت و بدگمان، بدون ابراز خوشحالی یا از آب بیرون پریدن، یا از سر خوشی آب پاشیدن، به برانداز کردن او ادامه دادند. خصوصاً سکوتشان بود که بیش از هر چیزی سویلا را ناراحت می‌کرد؛ از نو فریاد زد: من هستم! پا! یادتان نمی‌آید، من پا هستم! بعد یک ماهی از توی سطل برداشت، روی کف اسکله زانو زد و دستش را بطرف آنها دراز کرد، چند لحظه‌ای هیچ حرکتی از خود نشان ندادند، گاهی به سویلا و گاه به ماهی نگاه می‌کردند، بعد ناگهان هر دو با هم، مثل اینکه احتیاجی به مشورت کردن با یکدیگر نداشتند تا به توافق برسند، عقب‌گرد کردند و از نو در محوطه لنگرگاه شروع کردند به دور زدن و هنگامی که از جلوی آنها می‌گذشتند، با همان نگاه بازجویانه و بی‌تفاوت آن دو را می‌نگریستند. سویلا با گلوی فشرده گفت: شکست خوردیم. موضوع عجیب در این بود که در آن لحظه خودش را یک فرد بالغ و میانسال احساس نمی‌کرد، به زمان گذشته بازگشت، خود را پسر بچه‌ای می‌یافت مورد تحقیر قرار گرفته و رانده شده توسط دوستان و همبازیهایی که دوستشان داشت، بدون اینکه علت آنرا بدانند، احساس

باعدالتی هم به تحقیر اضافه می‌شد، به دشواری موفق می‌شد جلوی سرازیر شدن اشکهایش را بگیرد. سطل را روی اسکله گذاشته، ماهی را که در دست داشت توی آن انداخت و از جا بلند شد. آرلت بازوی او را گرفت و گفت: نمی‌خواهی توی آب بروی و به آنها نزدیک شوی؟

سویلا پس از کمی مکث و با صدایی گرفته گفت: نه، نه، این کار هم اشتباه خواهد بود و آنها بیشتر بی‌اعتنایی نشان خواهند داد. در حال حاضر فقط یک کار می‌ماند و آنهم رها کردن آنها به حال خودشان است. بیا برویم، نباید اینجا بمانیم، به لنگرگاه پشت کرد و شروع به بالا رفتن از شیب سیمانی کرد. آرلت در کنارش می‌آمد، چشمانش پراشک بود، راه شیب‌دار ناگهان به نظرش خیلی تند و دشوار آمد. سویلا برگشت تا نگاهی به لنگرگاه بکند، درست در همان لحظه، فانی می از بدنش را از آب بیرون آورد، و خود را روی اسکله انداخت، و با یک حرکت سر، درست مثل فوتبالیستی که توپ را از دروازه دور می‌کند، سطل پر از ماهی را توی آب انداخت، بعد در آب فرو رفت و هنگامی که بیرون آمد یک ماهی به دهان داشت که بسرعت آنرا بلعید. بی نیز به نوبه خود در آب فرو رفت. هر دو با سرعت و ولع غیرقابل تصویری ماهی‌ها را می‌بلعیدند. سویلا از غم و اندوه بر جا خشک شده و آنها را می‌نگریست، خودش را رانده شده، کنار گذاشته شده و تحقیر شده احساس می‌کرد. با صدایی آهسته و با نوعی شرمندگی گفت: آنها نخواستند چیزی از طرف من قبول کنند.



سویلا با خستگی و ملال گفت: بالاخره موفق شدید از این دستگاه سر در بیاورید؟

پتر سرش را بلند کرد و او را نگریست. از لحن صدای او متعجب شده بود.

- بدون زحمت. اما بطور معمولی نمی‌شود با آن حرف زد. پیامها را باید به رمز در آورد.

- ممکن است با آدامز تماس بگیرید؟ به او بگویید که تماس اول چندان رضایت بخش نیست. سکوت، خصومت، حتی یک ماهی هم از دست من قبول نمی‌کنند.

چهره پتر به هم آمد.

- به محض اینکه پیام را به رمز در آوردم، با او تماس خواهم گرفت.

- متشکرم. سوزی، ممکن است خواهش کنم به آرلت بگویید برای ناهار منتظر من نباشد. می‌روم کمی دراز بکشم.

سوزی با چشمان روشن و درخشانش او را نگرست و پرسید: مریض هستید؟

- نه، نه، فقط کمی خسته‌ام، همین.

- می‌خواستم به شما بگویم که از این بابت واقعاً متأسفم.

و چون پاسخی نشنید، اضافه کرد:

- آیا فکر می‌کنید...

سویلا با دستش حرکتی کرد و برگشت و از انبار خارج شد و بطرف راهرو رفت. همه اتاقهای ساختمان دارای دو راه خروجی بود، یکی پنجره بزرگ شیشه‌داری که رو به تراس بود، و دیگری دری تمام چوبی که به راهرو باز می‌شد. راهرو که در جهت وزش باد قرار داشت، فاقد پنجره بود، و به وسیله سه ردیف آجرهای شفاف روشن می‌شد. سویلا برای اولین بار از هنگام خرید خانه، راهرو را دلگیر و کسل‌کننده می‌یافت. وارد اتاقش شد، پرده‌ها را کشید و خودش را روی تخت‌خواب انداخت. بعد از جا برخاست، لباس خانه‌اش را برداشت و پس از اینکه روی تخت دراز کشید، آنرا روی خودش انداخت. سپس کمر بند لباس را کمی بیرون کشید و از هم باز کرد تا پهن تر شود و آنرا روی چشمه‌هایش گذاشت. اکنون روی پهلوی چپ، رو به دیوار خوابیده، دستهایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود. سردش نبود و لباس خانه را فقط به عنوان حفاظ روی خودش انداخته بود. زمان می‌گذشت، و او نه می‌توانست به خواب رود، و نه فکر کند، همواره فقط

یک تصویر با یکنواختی خسته کننده‌ای از جلوی چشمانش می‌گذشت: فای و بی در پنج یا شش متری او سرشان را به چپ و به راست می‌چرخاندند، برای اینکه او را برانداز کنند.

در باز شد و صدای آرلت به گوشش رسید که خیلی آهسته می‌گفت:
خواب نیستی؟

سویلا با کمی مکث جواب داد: نه.

به پهلوی دیگر غلتید، کمربند لباس که چشمانش را می‌پوشاند پایین افتاد. آرلت را دید که سینی به دست جلوی تختخواب ایستاده است. ضمن اینکه روی یک آرنج بلند می‌شد گفت: غذا برایم آورده‌ای؟ آرلت سینی را روی زانوهای شوهرش گذاشت. سویلا یک ساندویچ برداشت و شروع به جویدن آن کرد، اما نگاهش در فضا سرگردان بود، وقتی خوردن ساندویچ را تمام کرد، آرلت محتوی یک قوطی آبجو را توی لیوانی خالی کرد و به دستش داد. چند جرعه‌ای نوشید و بعد بلافاصله لیوان را به زنش پس داد.

- یک ساندویچ دیگر می‌خواهی؟

سویلا دستش را میان موهایش دوانید و با اشاره سر گفت نه. آرلت لیوان نیمه پر و ساندویچ دوم را روی میز کوچک کنار تختخواب گذاشت و به شوهرش خیره شد. سویلا وقتی احساس ناراحتی و دل‌مردگی می‌کرد، دچار نوعی حالت شرمندگی می‌شد، دلش می‌خواست تنها بماند، و اغلب می‌خواست آرلت در ابتدای آشنایی‌شان از این حالت او ناراحت می‌شد. سویلا به او می‌گفت: گوش کن، عزیزم، می‌دانی چرا ناراحت می‌شوی؟ چون من بطریزی طبیعی و اکثراً نشان می‌دهم. من از این ادعای آنگلو ساکسونی که یک مرد به هر قیمتی که شده باید خصوصیات مردانگی‌اش را حفظ کند بشدت متنفرم، من شخصاً هر وقت احساس ضعف می‌کنم، به هیچوجه تظاهر نمی‌کنم که قوی هستم، خودم را به شکل گلوله در می‌آورم و صبر می‌کنم تا بحران بگذرد. و در واقع، همیشه هم گذشته بوده، و پس از چند ساعت توانسته بود پشتکار و نشاط و

سرزندگی خود را باز یابد. آرلت بطرف او خم شد و با دست گونه‌اش را نوازش کرد. سویلا با قیافه‌ای غمگین و نگاهی افسرده، اجازه داد گونه‌اش را نوازش کند و چیزی نگفت. آرلت همیشه برداشتن این بود که او بیش از حد خودش را ناراحت می‌کند، موضوع را بیش از آنچه که هست بزرگ می‌پندارد، و تا آن حدی که می‌نماید افسرده و ناراحت نمی‌تواند باشد. اما شاید عامل نقش بازی کردن و بزرگ کردن مسائل یک نوع خود درمانی بود، و او سعی می‌کرد افسردگی‌اش را به شکل اغراق آمیزی بزرگ بیندارد تا بتواند از شرش خلاص شود. سرانجام گفت: خوب، تنهایت می‌گذارم.

سویلا لیخند غمگینانه‌ای زد، سپس از نو روی تخت دراز کشید و به یک پهلوی خوابید. صدای در را شنید که بسته شد، با دست به جستجوی کمر بند لباس خانه‌اش بر آمد و پس از یافتن آنرا دوباره روی چشم‌هایش گذاشت، در همان لحظه تصویر فاوی بی از نو جلوی چشمانش مجسم شد، آنها دائماً سرشان را بطرف چپ و بعد بطرف راست می‌چرخاندند و با قیافه‌ای گرفته همچنان به او زل زده بودند.

احساس کرد برای چند لحظه‌ای خوابیده است، اما وقتی ساعتش را نگاه کرد متوجه شد که دو ساعت در خواب بوده است. برخاست و روی تخت نشست، لباس خانه از رویش لغزید، احساس کرد سردش است، بلند شد پنجره بزرگ را گشود، بعد برگشت بطرف تخت، ساندویچی را که زنش روی میز کوچک کنار تخت خواب گذاشته بود و نصف لیوان آبجو را برداشت و از پنجره بطرف لنگرگاه به راه افتاد. گرمای تند خورشید ناگهان سر و پشت گردن، پشت و ماهیچه‌های پاهایش را در بر گرفت، حالش بهتر شده بود، وقتی به اسکله چوبی رسید، تا انتهای آن رفت، لیوان آبجو را روی پنجره مشبک اسکله گذاشت و نشست، بعد پاهایش را از اسکله و بالای سطح آب آویزان کرد. خورشید اکنون سینه‌اش را گرم می‌کرد، ساندویچ را بو کرد، و بلافاصله مثل اینکه برای اولین بار باشد که پس از یک بیماری طولانی بوی نان و ژانبون را می‌شنود، آب در

دهانش جمع شد، با ولع به آن گاز زد طعم مطبوع ساندویچ زبان و دهانش را نوازش می کرد، و ضمن اینکه آنرا می جوید، سعی می کرد هر چه دیرتر آنرا فرو دهد تا احساس لذت بیشتری بکند. سعی می کرد با کندی و تأنی ساندویچ را بخورد تا این احساس لذت هر چه بیشتر طولانی شود، اما حرص و ولع، شتاب و شکمپرستی هم جای خودش را داشت و لذتی غیر قابل انکار بود. وقتی ساندویچ را خورد، نصف لیوان آبجو را هم، اگرچه ولرم شده بود، با لذت نوشید و دهان و دستهایش را با دستمال پاک کرد، بعد نگاهی به فا و بی کرد، دیوانه ها! دیوانه های لعنی، پشتش را راست کرد و به زبان دلفین ها سوتی محکم زد:

- فا، با من حرف بزن!

فا سرش را به چپ و راست چرخاند و گفت:

- چه کسی سوت زد؟

- من هستم، پا!

فا به او نزدیک شد.

- چه کسی به تو یاد داده است به این خوبی سوت بزنی؟ وقتی ما از

اینجا رفتیم تو خوب سوت نمی زدی.

- دلفین ها، دلفین های دیگر.

- حالا کجا هستند؟

- تو آنها را خواهی دید. بزودی به اینجا خواهند آمد.

- بی به آنها نزدیک شد.

- تر هستند یا ماده؟

- یک تر و یک ماده.

- بی گفت: از آنها خوشم نمی آید.

- چرا؟

- خوشم نمی آید دیگر.

- اما آنها قبل از تو اینجا بوده اند.

- باشد، باز هم خوشم نمی آید.

سویلا بطرف فابرجشت.

- فاب، چرا نخواستی ماهی را از دستم بگیری؟ کمی سکوت برقرار شد و فاب سرش را بطرفی دیگر برگرداند.

- جواب بده، فاب.

باز هم کمی سکوت، و بعد بی ناگهان گفت:

- تو ما را گول زدی.

- من؟

- تو اجازه دادی با ما را از اینجا ببرد.

- باب در غیاب من شما را از اینجا برد. من با این کار موافق نبودم.

- با به ما گفت که تو موافق هستی.

- با به شما دروغ گفته است.

- وقتی با ما را با خود می برد، ما آنجا بود: ما چیزی نگفت.

- باب به ما گفت: پا موافق است.

پس از این گفتگو سکوتی طولانی برقرار شد. فاب بی ناگهانی که نه دوستانه بود و نه خصمانه او را می نگرستند. اما نزدیک نمی شدند. همچنان در چند متری اسکله بیحرکت مانده بودند. از گفتگو کردن امتناعی نداشتند، اما همچنان حاضر نبودند با او ارتباط برقرار کنند. سویلا گفت:

- خوب، بی، چرا چیزی نمی گویی؟

او از این جهت به بی متوسل می شد که می دانست در میان آن زوج او سخنگو تر است. بی سرش را به یک طرف متمایل کرد و گفت:

- شاید با حرفهایی زده که درست نبوده. شاید تو هم، حرفهایی

می زنی که درست نیست کی می داند؟

- من، سویلا، حرف نادرست نمی زنم. من، شما را دوست دارم. گوش

کن، بی، به خاطر بیاور: پا است که فابا بزرگ و تربیت کرده، و پا است که

فابا به بی داده.

- اما پا دیواری میان فاب و بی به وجود آورد.

سویلا با حیرت او را نگریست. یعنی هنوز از این بابت از او دلخور است! چه کینهٔ زنانه‌ای دارد.

- ولی بی، این کار فقط برای این بود که فای انگلیسی یاد بگیرد. پس از آن دیوار را برداشتم.

- پس از کمی سکوت بی دوباره گفت: حالا، من دیگر حرف نمی‌زنم. من شتا می‌کنم.

- یک کلمه به انگلیسی به من بگو.

- نه.

- چرا؟

- نمی‌خواهم با زبان آدمها حرف بزنم.

- ناگهان فاکت: من هم همین‌طور.

- سویلا بطرف او برگشت و پرسید: چرا؟

- فاجوابی نداد.

- چرا، بی؟

- بی به ترتیب با چشم چپ و بعد چشم راست او را برانداز کرد و

چیزی نگفت.

- سویلا سئوالش را تکرار کرد: چرا، بی؟

چندین ثانیه گذشت و سرانجام بی جواب داد، اما عجب در اینجا بود

که جوابش را با سوت زدن نداد. بدون توجه به تضاد ظاهری در گفتارش،

به زبان انسانها حرف زد. بدون شک می‌خواست نشان دهد که اگر از این

پس از حرف زدن به زبان آدمها خودداری می‌کند، با اراده و تصمیم

خودش است، نه از روی فراموشی.

با صدایی تیز، گوشخراش و تو دماغی که کاملاً واضح بود گفت:

- چون آدمها موجودات خوبی نیستند.

پس از این حرفها پشت به سویلا کرد و همراه با فاشروع به دور زدن

در محوطهٔ لنگرگاه کردند.

سویلا سرش را برگرداند و دید آرت کنارش ایستاده است. متوجه شد که از ابتدای گفتگو با دلفین‌ها او در آنجا حضور داشته است. آرت نگاه‌های ملامت‌آمیز به او کرد و گفت:

- به من نگفتی که می‌خواهی به لنگرگاه بیایی.

سویلا تبسمی کرد و بازوی او را گرفت، آرت سرش را خم کرد و آنرا در گودی گردن شوهرش قرار داد، و چند لحظه‌ای با حالتی از شفقت و چشم‌پوشی به همان حال ماند.

سویلا پس از چند لحظه گفت: تصورش را بکن که موجودی معبودش را که سرشار از خوبی و صفا و صمیمیت و حقیقت‌گویی می‌پندارد پرستش می‌کند، و بعد ناگهان در می‌یابد که این معبود پست، دروغگو و بیرحم است، سپس ضمن اینکه با دست به فا و بی اشاره می‌کرد ادامه داد: این آن چیزی است که برای آنها پیش آمده است.

آرت گفت: با وجود این حاضر شدند سکوتشان را بشکنند، تو با آنها حرف زدی، این خود یک نوع پیشرفت است.

سویلا سری تکان داد و گفت: آنها از این جهت سکوت را شکستند تا عمیق‌تر در خود فرو روند. تنها چیزی که من می‌توانم بگویم این است که حق ندارم امیدم را از دست بدهم. آنها ضربه روحی شدیدی را تحمل کرده‌اند، و از این بابت روحیه‌شان بطرز وحشتناکی جریحه‌دار شده است. یادت باشد که برای آنها انسان خوب است، نرم و لطیف است و دارای دست است، در یک کلمه خدای آنهاست، و اکنون من نمی‌توانم حتی یک کلمه به زبان بیاورم، بدون اینکه آنها شک نبرند که من دارم باز دروغ می‌گویم. من باید با زبان خودشان، که بطور کامل بر آن تسلط ندارم آنها را متقاعد کنم که حسن نیت دارم، و این امکان را به آنها بدهم که هر وقت خواستند به گفتگو خاتمه بدهند. «اکنون من حرف نمی‌زنم، من شنا می‌کنم»، کلک بی‌راکه خوب می‌شناسی، دفعات زیادی او این کار را با ما کرده است، بعد با حرکتی شاهانه از ما فاصله می‌گیرد و فاهم بلافاصله از او پیروی می‌کند. سویلا ساکت شد.

آرلت گفت: آدامز تلفن کرد، می‌خواست بداند اوضاع از چه قرار است، میل داری به او بگویی که هیچ خبر جدیدی برای او نداری؟
 - من به هیچوجه گفتگو از طریق بی‌سیم را دوست ندارم، هر کسی می‌تواند امواج آنرا بگیرد و رمز کلمات را کشف کند.
 آرلت انگشتانش را در طول ساعد شوهرش پایین آورد و دست او را گرفت.

- مگی بیدار شده است و در دفتر کارت منتظرت است. می‌خواهد با تو حرف بزند.

سویلا گفت: خدا رحم کند.

مگی شق و رق روی یک صندلی نشسته بود، موهایش آشفته، چشمهایش متورم، چهره‌اش سرخ، قیافه‌اش جدی، در هم رفته و مسئله برانگیز بود. سویلا خود را روی صندلی‌اش که در طرف دیگر میز بود انداخت، احساس می‌کرد سراسر بدنش مثل سرب سنگینی شده است، مدادی به دست گرفت، کاغذی برداشت، به نقطه‌ای در فضا، بالای پیشانی مگی چشم دوخت و با لحنی بی‌تفاوت گفت: خوب، مگی.

بلافاصله مثل اینکه دریچه‌ی سدی را گشوده باشد، موجی از کلمات، جوشان و خروشان به او حمله‌ور شدند. سویلا بدون اینکه مقاومتی از خود نشان دهد، گذاشت تا این سیل خروشان او را با خود ببرد، چشمهایش را به پایین دوخته بود، نوک مداد را روی کاغذ گذاشته و با قیافه‌ای دقیق وانمود می‌کرد دارد گوش می‌کند، اما در واقع او سالها بود که به گفته‌های مگی توجهی نداشت. فقط گوشهایش از میان کلمات سیل آسای او، آنچه را که مربوط به واقعیت‌ها، اطلاعات و عوامل مثبت و قابل قبول بود، انتخاب کرده و به مغزش می‌رساند. اما به محض اینکه هدیان‌گویی آغاز می‌شد، گوشش دیگر نمی‌شنید. دایره‌ای روی کاغذ رسم کرد و درون دایره مربعی کشید و با خود گفت: نمی‌دانم گوشه‌هایم چگونه این کار انتخاب کلمات را انجام می‌دهند، از کجا می‌فهمند که باید دکمه ضبط را وصل یا قطع کنند، روش انتخابشان چگونه است، از

کجا می فهمند و آنهم پیش از درک ذهنی من، که دیگر نباید توجهی به گفته‌ها داشت. از میان گفته‌های مگی، نمونه برداری کرد: «اسم مرا هم به نام خودش در دفتر نوشت، طفلک بیچاره، چقدر خوشحال بود که برای یک شب هم که شده اسمش را روی من بگذارد»، خوب انتخاب قطعی است، آنچه که گوشه‌های مرا هدایت می‌کند لحن گفتار مگی است، او دو صدا دارد، یکی صدای صاف و مشخص و طنین دار یک منشی حرفه‌ای که کارش را به بهترین نحو انجام می‌دهد و دیگری صدای هذیان‌گویی، صدایی تیز، گوشخراش، ساختگی، صدای دختر بچه‌ای که به سن بلوغ رسیده و هماغوشی با تمام مردهایی که در اطرافش وجود دارند را از خود اختراع می‌کند. سرش را بلند کرد و نگاهی به مگی انداخت: ظاهراً برایش فرقی نمی‌کند که من به حرفهایش گوش بدهم یا نه، او حقیقتاً احتیاج به مخاطب ندارد، با من صحبت نمی‌کند، بلکه در حضور من حرف می‌زند، او نه به یک شخص واقعی بلکه به حضوری خیالی احتیاج دارد، تا آنچه را که می‌خواهد بگوید، و تازه همان حضور خیالی را برای تجسم بخشیدن به گفته‌هایش می‌خواهد، تا سرانجام خودش هم خیالبافی‌هایش را باور کند. ناگهان شنید که می‌گفت: «تا شما در مقابل مسئولیت‌هایتان قرار گیرید»، یکه‌ای خورد و پرسید: مسئولیت‌هایم؟ چه مسئولیت‌هایی؟

مگی این بار با صدای روشن و زنگ دار یک منشی کار کشته گفت: می‌بینید، شما به حرفهای من توجهی نکرده‌اید، وانگهی چیزی عوض نمی‌شود، شما هیچ وقت به حرفهای من گوش نمی‌کنید، همواره این احساس نامطبوع به من دست می‌دهد که دارم با در و دیوار صحبت می‌کنم.

سویلا یا آشفنگی گفت: معذرت می‌خواهم، کمی خسته هستم. مگی نگاهی به او کرد و موجی از شفقت وجودش را فرا گرفت، راست بود که قیافه خسته‌ای داشت، و علاوه بر این قیافه پسر بچه‌ای را داشت که در حین ارتکاب خطا مچش را گرفته باشند. البته آرتل از آن

گونه زندهایی نیست که به درد او بخورد. فقط بلد است میل و هوس را در او برانگیزد نه مهربانی را.

سویلا گفت: شما راجع به مسئولیتهای من صحبت می کردید. کمی سکوت برقرار شد. سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه مگی تلاقی کرد. زن بیچاره نفس نفس می زد، چشمانش غضب آلود بود و عرق پیشانی اش را پوشانده بود. ناگهان باز با صدای گوشخراشش گفت: «شما نمی توانید انکار کنید که دست به هر کاری زدید تا مرا از نازدم جدا سازید، آه، ملامتتان نمی کنم، حتی می توانم بگویم احساسات بدوی شما را که به این کار و ادارتان کرد درک می کنم». صدایی که این کلمات را ادا می کرد بتدریج دور و محو شد. سویلا مربع دیگری، کوچکتر از اولی درون دایره کشید و شروع به هاشور زدن آن کرد. این دختر بیچاره چنان اسیر نفسانیات بود که نمی توانست به مسائل دیگری بیندیشد، آن هم موقعی که بیش از پنج روز به سیزدهم ژانویه، که روز نقطه عطف تاریخ بشریت بشمار می رفت فاصله نداشتند، در آستانه جنگی نابودکننده، اما برای مگی هیچکدام از این مسائل وجود خارجی نداشت، او در جلد خودش، در چارچوب فکر ثابتش و عقده های جنسی اش محبوس بود. ناگهان ضربه کوچکی به در خورد، از شکاف در سر آرتل با قیافه ای مشوش نمایان شد: ممکن است بیایی، عزیزم. دیزی و جیم برگشته اند و در برخورد با فا و بی دچار مشکل هستند.



سویلا نگاهی به ساعتش کرد. ساعت شش بود. هنوز یک ساعت به پایان روز باقی بود. در لنگرگاه ظاهراً وضع عادی بود. دیزی و جیم در کنار کارایی مستقر شده بودند. فا و بی در طرف دیگر محوطه لنگرگاه بودند. هر دو جفت رو در روی یکدیگر بیحرکت مانده بودند. گهگاه یکی از دو ماده دلفین سوتی تند می کشید، که دیگری به آن پاسخ می داد. سویلا بطرف آرتل برگشت و پرسید:

- وقتی دیزی و جیم وارد حوضچه شدند تو اینجا بودی؟

- بله، بی بدون هیچ هشدار قبلی خودش را روی دیزی انداخت و او را گاز گرفت. دیزی ساکت نشست و او هم متقابلاً بی را گاز گرفت. این نزاع بین ماده‌ها با دخالت جیم که با دمش چند ضربه به بی زد بدون اینکه او را گاز بگیرد خاتمه یافت. و بی برگشت سر جایش.

- و فاء، او چکار کرد؟

- فاء از جایش تکان نخورد و در همان گوشه‌ای که بود باقی ماند، و هنگامی که بی بطرف او برگشت، بخاطر رفتارش او را ملامت کرد.

- و بعد؟

- رد و بدل کردن سوت‌هایی میان ماده‌ها. هر یک از آن دو دیگری را متهم می‌کرد که قلمرو او را غصب کرده است. ظاهراً این نزاع بر سر منطقه زندگی است. در حقیقت تنها دیزی است که در اینجا حق آب و خاک دارد، یا درست‌تر بگوییم کارایی را از آن خود می‌داند. فاء و بی تازه واردند، و چندان احساس حق تملک اینجا را در خود ندارند. و اما جیم، چون یک دلفین دست‌آموز شده نیست، می‌داند که به هر حال، در این حوضچه یک مهمان ناخوانده است. مسئله اصلی بر سر بی است. سرزنش‌هایی که به دیزی می‌کند که چرا قلمرواش را غصب کرده، جز دورویی و ریاچیز دیگری نیست. مسئله فقط بر سر این است که نمی‌تواند حضور دیزی را تحمل کند، همین.

سویلا تبسم‌کنان گفت: چه تعبیر ظریفانه‌ای از اخلاق و رفتار زتانه، خانم سویلا.

مدتی دو جفت دلفین را که در دو طرف حوضچه رو در روی یکدیگر ایستاده و حرکتی نمی‌کردند، سوت هم دیگر نمی‌زدند برانداز کرد و بعد به گفته‌هایش ادامه داد:

- می‌شود وضع را به همین حال گذاشت. اما به عقیده من، دور از احتیاط خواهد بود. تازمانی که نزاع میان ماده‌هاست، موضوع بیشتر از این کش پیدا نخواهد کرد. اما اگر دو نر هم مداخله کنند، آن وقت است که از عاقبت کار باید ترسید. هر دو از نظر جنه و قدرت بدنی تقریباً با هم

مساوی هستند، و حتی می‌شود آنها را با هم عوضی گرفت، اما به هر حال یکی می‌تواند آن دیگری را از پا در آورد.

- چکار می‌خواهی بکنی؟

- توافقی را به آنها پیشنهاد کنم.

تا انتهای اسکلهٔ چوبی جلو رفت و سوت‌زنان گفت:

- فا، بی، گوش‌شان به من باشد!

پس از کمی سکوت فا گفت: گوشم با تو است.

سویلا ادامه داد: طی روز تو و بی در حوضچه خواهید ماند. و شبها

اینجا را به آن دو دلفین دیگر واگذار خواهید کرد.

سوت‌های آهسته و تقریباً غیرقابل تشخیص میان فا و بی رد و بدل شد،

سپس فا چند متری به سویلا نزدیک شد و گفت:

- و ما شبها را کجا خواهیم گذراند؟

- غاری را که نزدیک اینجاست به شما نشان خواهم داد.

فا بطرف بی برگشت و از نو سوت‌هایی میان‌شان رد و بدل شد. سویلا با

دقت گوش فرا داد، اما صداها آنقدر آهسته بود که نمی‌توانست آنها را

بشنود.

فا یک بار دیگر از جفتش جدا شد و بطرف او آمد:

- فا و بی قبول می‌کنند.

سپس مثل اینکه می‌خواست مطمئن شود که دربارهٔ شرایط مورد توافق

دچار اشتباه نشده است تکرار کرد:

روزها، حوضچه از آن ما خواهد بود، و شبها مال آنها.

- بله.

- تو ما را به آنجا خواهی برد و بعد پی‌مان خواهی آمد؟

- بله.

- ماهی هم برایمان خواهی آورد؟

- بله.

فا بطرف بی برگشت و او را نگاه کرد.

بی گفت: بسیار خوب، پس برویم.

اکنون که راه حل پیشنهاد شده را پذیرفته بود، با بیقراری می خواست
آنها به مورد اجرا بگذارد.

سویلا گفت: من می روم قایق کوچک را می آورم و شما را به آنجا
می برم.

بعد شروع به بالا رفتن از راه سیمانی شیب دار کرد، با قدمهای سریع
می رفت و آرت با دشواری می توانست پا به پای او برود.

- تو نمی ترسی که فا و بی را در پهنه دریا رها کنی؟
سویلا سرش را تکان داد:

- به هیچوجه، تو متوجه واکنش فاکه شدی: «و ما، شب را کجا
بگذرانیم؟» در این پرسش او حالت نگرانی وجود داشت. او دیگر انسانها
را دوست ندارد، اما در عین حال نمی تواند از آنها بگذرد.

آرت گفت: بله، فکر می کنم حق با تو باشد. من از این سؤال فایده خیلی
تحت تأثیر قرار گرفتم: «برایمان ماهی خواهی آورد؟» تعجب آور بود. من
این واقعیت را قبول دارم که چون فا در اسارت بزرگ شده است، شکار
کردن را بلد نباشد. اما بی چگونه؟

سویلا در انبار را باز کرد و گفت:

- پتر، می شود از قایق بادی کوچک استفاده کرد؟

- برای مدتی طولانی با آن کار دارید؟

- برای یک ساعت.

- برای یک ساعت مانعی ندارد. اما پس از استفاده از آن، می توانید
بیاوریدش اینجا؟ چون به اندازه کافی باد ندارد، فکر می کنم از یکی از
دهانه ها هوای فشرده به بیرون نشت می کند. شاید هم از یکی از محلهای
مرمت شده.

- باشد، زود آنرا می آوریم.

سپس بطرف آرت برگشت و گفت: ممکن است چند دقیقه ای منتظرم

بمانی؟ می خواهم چند کلمه با مگی حرف بزنم.

آنها را ترک کرد و به دفترش رفت. مگی بیحرکت نشسته و دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود. چون در به هنگام باز شدن جرق جروق کرد، سرش را بطرف سویلا برگرداند و به او چشم دوخت. در نگاهش حالت عجیبی از تنهایی وجود داشت.

سویلا بدون اینکه وارد اتاق شود با لحنی سریع گفت: مگی، معذرت می‌خواهم، اما در حال حاضر وقت چندانی ندارم که با شما بیش از این صحبت کنم، اما می‌خواهم تصمیمی را که پس از شنیدن حرفهای شما گرفته‌ام به اطلاع‌تان برسانم: شما فردا صبح به دنور، پیش عمه‌تان خواهید رفت و چند روزی استراحت خواهید کرد.

مگی گفت: من در اینجا خیلی کار دارم.

- گور پدر کار.

مگی با تشریبی گفت: همیشه همین طور است، خودتان متوجه نیستید، اما بدون حضور من، شما سر از کارها در نخواهید آورد..

- فکر من را نکنید. شما احتیاج به استراحت دارید.

سپس با لحنی محکم و جدی افزود

- تصمیم من قطعی است.

مگی سرش را پایین انداخت و مطیعانه گفت:

- باشد. از اینها که بگذریم، در اینجا ارباب شما هستید.

لحظه‌ای گذشت، بعد از جا بلند شد، سرش را بالا گرفت و بدون اینکه به سویلا نگاه کند، با صدایی تند و گوشخراش گفت:

- در حقیقت، شما مثل شتر مرغ عمل می‌کنید، شما با نادیده گرفتن مشکلاتتان، خودتان را از شر آنها خلاص می‌کنید. از موقعی که شما را می‌شناسم، همیشه به همین منوال رفتار کرده‌اید. مرا می‌گذارید روی یک طاوچه، و به خوشبختی‌تان پشت پا می‌زنید.

در به هم خورد. سویلا رفته بود. مگی شقیقه‌هایش را در دست گرفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. با هق هقی تشنج آمیز به صدای بلند گفت:

- به حرف من گوش نمی‌کند. هرگز حرف مرا نشنیده است!

□ □ □

سویلابه راست پارو را از آب بیرون کشید و بالبه چپ چند ضربه به آب زد تا دماغه قایق بادی کوچک با اسکله برخورد نکند، وقتی بدنه سمت راست با اسکله تماس گرفت، آرلت روی خشکی پرید. سویلابه نخواست به باروشن کردن موتور قایق، توجه قایق حفاظتی بزرگ را که در اطراف جزیره پاس می‌داد به خود جلب کند، و به وسیله پاروفا و بی را به غار هدایت کرده بود؛ رفتن و برگشتنشان با تلاشی زیاد نیم ساعت طول کشیده بود. قایق را از آب بیرون کشیدند و چند متری آنرا روی راه شیب‌دار سیمانی بالا بردند و بلافاصله برگشتند و روی تخته‌های اسکله نشستند. روز داشت به پایان می‌رسید، اما هوا همچنان ولرم بود.

- تو در نظر داری به آدامز بگویی آنها کجا هستند؟

- نه.

- چرا؟

- تصمیم دارم تا آنجا که ممکن است اطلاعات کمتری در اختیار او

بگذارم.

- به پتر چطور؟

- اگر قرار باشد اوضاع به هم بریزد، او هر چه کمتر بداند بهتر است.

البته وقتی می‌گویم پتر منظورم سوزی هم هست. مگی دیگر به حساب نمی‌آید، چون فردا او را می‌فرستم به دنور. عجیب است که خودم را نسبت به او تا حدی مقصر احساس می‌کنم. و با وجود این هیچ کاری نکرده‌ام که قابل سرزنش باشد. بعد با خنده کوچکی افزود: شاید بجز شکیبایی بی‌حد و حصری که نسبت به او نشان داده‌ام.

دیزی با رفتاری شکوهمندانه جلو آمد، سرش را از آب بیرون آورد و با نگاهی محبت‌آمیز به سویلابه خیره شد. جیم دو متر عقب‌تر، به دنبال او می‌آمد. کاملاً مشخص بود که قوت قلب یافته است.

دیزی پرسید: این دلفین ماده کیست؟ اینجا چکار داشت؟

-
- او از مدتها قبل مال من بوده است. چندی قبل از اینجا رفته بود و اکنون برگشته است. دلقین تر هم همین طور.
- اما ماده بدجنس است.
- سویلا سرش را تکان داد و گفت:
- احساس حسادت می‌کند.
- دیزی کمی درباره این پاسخ فکر کرد و گفت:
- اما من که همسر خودم را دارم، جیم را می‌گویم.
- و چون سویلا شانه‌هایش را بالا می‌انداخت بدون اینکه پاسخی بدهد، اضافه کرد:
- او به من گفت که به زبان انسانها صحبت می‌کند، راست است؟
- آرلت شروع کرد به خندیدن:
- این بی چقدر متظاهر و فخر فروش است.
- دیزی تکرار کرد: راست است، یا؟ آنچه که او گفته راست است؟
- بله، راست است.
- اما من خنگ و بیشعور نیستم.
- نه، دیزی، تو خنگ و بیشعور نیستی.
- امشب می‌خواهم زبان آدمها را یاد بگیرم، یا. همین امشب.
- سویلا شروع کرد به خندیدن:
- برای یاد گرفتن باید منتظر فردا بمانی، و فردای بعد و فردای بعد.
- امشب خسته هستم.
- حتی نمی‌خواهی سوت بزنی؟
- نه، خسته‌ام.
- اما شبها، تو با من سوت می‌زنی.
- امشب خسته هستم.
- کمی سکوت برقرار شد، بعد دیزی گفت:
- می‌خواهی به خانه‌ات بروی؟
- بله.

- همین الان؟

- بله.

دیزی تا نیمهٔ بدن از آب بیرون آمد سر بزرگش را روی امسکه میان آرت و سویلا قرار داد. دو نفری شروع به نوازشش کردند. نوازشهایشان شدید و زورمندانه بود، اما سعی می‌کردند دستشان به حفرهٔ تنفسی او نخورد.

دیزی ضمن اینکه چشمهایش را می‌بست گفت: دوست دارم، پا.

- من هم دوست دارم.

دیزی با آهی کوچک گفت: ما، تو را هم دوست دارم.

آرت گفت: من هم تو را دوست دارم، دیزی.

از چهار ماه پیش، دیزی همه شب، همین اظهار محبت را تکرار می‌کرد. آرت از این ابراز محبت به رقت آمده بود. با گلوی کمی فشرده، با موج محبتی که ناگهان تمام وجودش را در می‌نوردید و با ملایمت و مهربانی اندوهگینی در دل، همواره همان رقت و تأثر را در خود احساس می‌کرد، و نمی‌دانست که چرا، در ته قلبش، ترس از مرگ نیز با این احساسها به هم می‌آمیخت. و نیز نمی‌دانست که چرا بخصوص در آن لحظه آنطور نسبت به دیزی احساس ترحم می‌کرد. با وجود این، دلیلی وجود نداشت که دلش به حال دیزی بسوزد چون او جوان و سالم و نیرومند بود. آرت شانه‌هایش را، مثل اینکه تمام بار دنیا را روی آنها داشته باشد تکان داد. چه دنیایی، چه مردمانی و چه لجنی! فقط خدا می‌داند که چرا این حیوانات تا این حد ما را دوست دارند، در حالی که هیچ عامل دوست داشتنی در ما وجود ندارد. اما بلافاصله به خودش گفت: نه، نه، من نباید این حرفها را بزنم. من هم دارم همان کار فو بی را می‌کنم و تمام بشریت را به یک چشم می‌نگرم.

صدای غرش شدید موتوری ناگهان هوا را از هم شکافت، صدا ظاهرآ از پشت خانه به گوش می‌رسید، سرشان را بلند کردند و در همان لحظه هلیکوپتری پدیدار شد که تقریباً در پنجاه متری لنگرگاه پرواز می‌کرد.

در همان لحظه صدای تاک - تاک شلیک مسلسلی سنگین شنیده شد. سویلا دست در کمر آرلت انداخت، او را روی زمین پخش کرد و خودش روی او خوابید و بدنش را حائل بدن زنش قرار داد. اما گلوله‌ها بطرف آنها شلیک نمی‌شد، بلکه از کشتی مأمور مراقبت در دریا، بطرف هلیکوپتر شلیک می‌شد و با گلوله‌های رسام دایره‌ای از آتش دور آن تشکیل می‌داد بدون اینکه قصد اصابت به آنرا داشته باشند. هلیکوپتر بلافاصله اوج گرفت و پس از زدن نیم دوری در آسمان، در تاریک روشن شامگاهی ناپدید شد.

سویلا گفت: زود بیا، باید توضیحی از آدامز بخواهم.

دوان دوان از شیب سیمانی بالا رفتند، در همان لحظه سر و کله پتر پیدا شد و گفت: آدامز می‌خواهد با تلفن با شما صحبت کند. در حینی که پتر مداد و کاغذی برداشته و رمز پیام را کشف می‌کرد، سویلا نفس تازه می‌کرد. وقتی کار کشف رمز پیام تمام شد، پتر کاغذ را از دفترچه‌اش کند و آنرا به سویلا داد:

«ب» اکنون از قضیه مطلع شده است. امشب

امکان خطر هست. از شما می‌خواهم اجازه

بدهید از شما و جزیره محافظت کنیم

سویلا مداد را از دست پتر گرفت و روی همان کاغذ نوشت:

شما با شلیک به هلیکوپتر خودتان را لو دادید.

پتر پس از به رمز در آوردن پیام آنرا ارسال داشت و پاسخ آنرا،

بلافاصله کشف رمز کرد و به سویلا داد:

شلیک برای هشدار دادن لازم بود. «ب»

می‌توانست در حوضچه لنگرگاه نارنجک

پیندازد. پیشنهادم را تجدید می‌کنم.

سویلا نوشت:

نه. خودم اقدامات امنیتی و حفاظتی را انجام خواهم داد.

پتر پیام را به صورت رمز در آورد و پس از مخابره آن از جا بلند شد:

- من در انبار بودم. فکر کردم دارند به شما تیراندازی می‌کنند. سویلا پاسخی نداد. پشت ورقه آخرین پیام نوشت: «میکروفونی را که آل کار گذاشته است از کار ببندازید.» و نامه را به پتر داد. پتر با اشاره سر گفت باشد و از انبار بیرون رفت. سویلا بطرف دو زن برگشت: هیچ‌کس نباید تلفن کند و هیچ جا هم چراغ روشن نکنید. مگی کجاست؟ سوزی گفت: در اتاقش.

- در حال حاضر بگذارید همانجا باشد. غذای سردی روی تراس خواهیم خورد و شب را هم روی پشت‌بام خواهیم خوابید. به اندازه کافی پتو برای زیر و رو بیاورید، چون بتون سقف نرم نیست. سوزی گفت: من از همین روشنایی کمی که از روز باقی مانده است استفاده کرده‌ام و بچه‌ها را آماده می‌کنم.

سویلا به محض اینکه با آرلت تنها ماند، بازوی همسرش را گرفت و او را بطرف راه سرازیری سیمانی که بطرف لنگرگاه می‌رفت برد. آرلت با صدایی آهسته گفت:

- لازم نیست از پتر بخواهیم از لنگرگاه محافظت کند؟
- این کار لازم است، اما جرأت نمی‌کنم. این افراد در کارشان متخصص هستند. آنها می‌توانند محل پتر را پیدا کرده و او را، پیش از اینکه به حضورشان پی ببرد از پا در آورند.

آرلت با صدایی گنگ گفت: آنها او را خواهند کشت؟
سویلا نگاهی به او کرد و گفت:

- آنها باب را کشتند، چرا پتر را نکشند؟ و چرا ما را به قتل نرسانند؟ برای این افراد، زندگی انسانها ارزشی ندارد. نه یکی، نه دو تا، نه صد تا. آنها هر کاری از دستشان برآید برای خاموش ساختن فضا و بی انجام خواهند داد. و ما را هم همراه آنها، پیش از سیزدهم ژانویه از بین خواهند برد.

آرلت در حالی که چشمانش از وحشت گرد شده بود تکرار کرد:
پیش از سیزدهم ژانویه؟

- مهلت اتمام حجت در روز سیزدهم ژانویه تمام خواهد شد. وقتی جنگ شروع شد، دیگر حقایق به کاری نخواهد آمد. بنابراین ما پنج روز وقت داریم که فا و بی را وادار به صحبت کنیم.

- تو یک جوری حرف می‌زنی که گویی پیشاپیش می‌دانی آنها چه خواهند گفت: سویلا نگاهی به او کرد و گفت:

- من نمی‌دانم، اما حدس می‌زنم. سپس افزود:

- تو هم همین‌طور.

آرلت با دشواری گفت: بله، من هم همین‌طور.

لرزشی ستون فقراتش را در نوردید، موهای سرش راست ایستاد، عرقی سرد روی پشتش نشست و در همان حال احساس کرد که دستهایش بیخ زده است. خواست آنها را به هم بمالد اما متوجه شد که می‌لرزند، آنها را پشت سرش پنهان کرد، خودش را شق و رق گرفت و با صدایی خفه گفت:

- آیا رفتن روی بام و در آنجا مستقر شدن واقعاً کار درستی است؟

- فکر می‌کنم بله. وقتی تردبان را بالا بکشیم، نمی‌توانند ما را غافلگیر کنند. لبه بتونی پشت بام ما را از گلوله‌هایی که از پایین شلیک شوند در امان نگه خواهد داشت. و ما، اگر لازم باشد تیراندازی کنیم، موقعیت مسلطی نسبت به آنهایی که پایین هستند داریم.

آرلت تبسم‌کنان گفت: باشد، فرمانده سویلا.

اما احساس می‌کرد حس در بدن ندارد، پاهایش شل شده بود و چیزی نمانده بود از هوش برود. سویلا با دقت او را نگرید، با دستهایش شانه‌های او را احاطه کرد و او را به خود فشرد. زن جوان تسلیم فشار بازوان شوهرش شد، سرش را روی شانه او گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

- آه، هانری، هانری...

سویلا گفت: بیا خودمان را آماده کنیم. نباید اجازه بدهیم ترس به ما مسلط شود.

کمی بعد کلیهٔ اعضای گروه روی ترامس دور میزی نشسته و مشغول غذا خوردن بودند، در تاریکی شبانگاهی که فرود می‌آمد، هیچ کس حرفی نمی‌زد. مگی بی‌حال و از پا درآمده بود. پتر و سوزی هیچ سؤالی نکرده بودند. آنها سکوتی را برگزیده بودند که مفهومی این بود: حالا که به ما اعتماد ندارید، و حتی اجازه نداریم فا و بی را ببینیم، پس لزومی ندارد چیزی به ما بگویید. این ما نخواهیم بود که در صدد برآیم بدانیم چه قضایایی در جریان است. سویلا با دشواری می‌توانست سفیدی چهرهٔ آنها را در تاریک روشن شبانگاهی تشخیص دهد. با مهربانی و شفقت آنها را می‌نگریست. سوزی، پتر، این دو چه جای بزرگی را در زندگی‌اش اشغال کرده بودند. خود را نسبت به آنها مقصر احساس می‌کرد، نه بخاطر اینکه آنها را در جریان ماجرا قرار نداده بود، بلکه به سبب خطری که این زوج جوان را که تازه زندگی‌شان را آغاز کرده بودند تهدید می‌کرد. بعد با خود اندیشید: و مایکل؟ مایکل که اکنون در زندان است. عجباً، که میان همهٔ ما، او تنها فردی است که شانس قطعی زنده ماندن را دارد. با صدایی آهسته گفت:

- پتر، چه اسلحه‌هایی به ما داده‌اند؟
- یک تفنگ خودکار، یک مسلسل دستی، چهار تا تفنگ ام ۱۶ و تعدادی نارنجک.
- چه کسی تیراندازی بلد است؟
- پتر، سوزی و آرلت دستشان را بلند کردند.
- سوزی، شما می‌توانید با یک تفنگ تیراندازی کنید؟
- من با یک کارابین دوربین دار تمرین تیراندازی کرده‌ام.
- آرلت گفت: من هم همین‌طور.
- خوب، طرز کار همگی‌شان یکی است، پتر؟ تفنگ خودکار یا تفنگ؟
- فرقی نمی‌کند.
- بسیار خوب، کسی که کشیک خواهد داد تفنگ خودکار را خواهد

داشت. آیا نورافکن رو به راه است؟

- بله.

- به درد خواهد خورد. همگی تان لباسهای تیره بپوشید. پتو با خودتان بردارید، هر نفر دو تا، همچنین چراغ قوه، آشامیدنی، دوربین، بارانی و دستگاه بی سیم را.

کمی سکوت برقرار شد. چند لحظه بعد پتر پرسید:

- چه موقع در پستهایمان مستقر خواهیم شد؟

- وقتی که کاملاً شب شد.

□ □ □

سویلا احساس کرد کسی او را تکان می دهد. چشمانش را باز کرد و چیزی ندید، شب کاملاً سیاه و تاریک بود، صدای پتر را شنید که در گوشش گفت: ساعت چهار است، نوبت شماست، همه چیز رو به راه است. پس از کمی سکوت، پتر با صدای آهسته ای که به دشواری شنیده می شد به گفته هایش ادامه داد: اگر کاملاً بیدار شده اید من بروم بخوابم.

سویلا گفت: چه مشکل است که انسان در تاریکی چشمانش باز باشد و جایی را نبیند، تفنگ خودکار را بدهید به من.

- تفنگ خودکار را، آماده شلیک جلوی تشک بادی گذاشته ام.

- پس مرا تا آنجا ببرید، می ترسم راه را عوضی بروم.

کمی اطرافش را دستمالی کرد، پس از پیدا کردن تفنگش آنرا برداشت و دست چپش را بطرف جهتی که گوشش صدای پتر را شنیده بود دراز کرد، اما دستش با چیزی برخورد نکرد، بازویش را بیشتر دراز کرد و آنرا کمی در هوا به این طرف و آن طرف برد تا بالاخره شانه پتر را لمس کرد، دستش را پایین تر برد و انگشتان پتر را گرفت، احساس کرد پتر او را بطرف خود می کشد، از جا بلند شد و پس از طی شش قدم، پای راستش با تشک بادی برخورد کرد. پتر دستش را رها کرد و بعد نفس و صدای آهسته او را روی گونه اش احساس کرد که می گفت: تفنگ خودکار روی لبه بام تکیه داده شده است، دقت کنید که ضامن آن کشیده شده است،

نورافکن در طرف چپتان و تقریباً به فاصله یک متری قرار دارد، اگر بازویتان را دراز کنید می‌توانید به آن برسید.

سویلا دست پتر را رها کرد و کمی روی پاهایش تلوتلو خورد. پتر همچنان با صدای آهسته به توضیحاتش ادامه می‌داد. فقط صدای زمزمه مانند او بود که سویلا را با دنیای واقعیات مرتبط می‌ساخت. احساس می‌کرد همه چیز غیرواقعی است. به نظرش می‌آمد که به جای خودش کس دیگری بود که در این لحظات زندگی می‌کرد.

پتر گفت: تا چند دقیقه دیگر، احساس خواهید کرد که هیکل خاکستری رنگ کاریبی را در میان تاریکی تشخیص می‌دهید، اما این یک توهم بیشتر نیست، من خیلی زود متوجه این موضوع شدم، مطمئن هستید که کاملاً بیدار شده‌اید؟

سویلا به شکم روی تشک خوابید و گفت: بروید بخوابید پتر، همه چیز رو به راه است. صدای پاهای پتر را شنید که دور می‌شد، بعد خش خش آهسته پتر را شنید، همین، سکوت او را در خود گرفت، و ناگهان تاریکی به نظرش سیاه‌تر و غلیظ‌تر آمد. کوچکترین نسیمی نمی‌وزید، دریا چنان آرام بود که حتی صدای برخورد موجها با اسکله شنیده نمی‌شد. هوا ملایم بود، تاریخ هشتم ژانویه، و او آنجا بیحرکت دراز کشیده بود، با شلواری از فلائیل و ژاکتی به تن، رطوبت هوا بسیار کم بود، کمی خنکی در هوا احساس می‌شد اما سقف سیمانی هنوز حرارت خود را از دست نداده بود، هوا بوی یُد، نمک و بوی خشک و غیرانسانی و مرده صخره‌ها را می‌داد، شب قبل، یکی از شبهای معمولی زندگی‌اش را گذرانده بود، اما اگر تا هشتاد سالگی زنده می‌ماند، فقط نه هزار و بیست و پنج شبانه روز برایش وقت باقی بود، تعداد چندانی نبود، حتی اگر فرضیه‌اش درست از آب در می‌آمد و تا هشتاد سالگی عمر می‌کرد، ولی حالا موقع این فکرها نبود، همه چیز از موقعی شروع شده بود که فهمیده بود گولد اشتاین با قبول کردن نقش میانجی، چه خطری را به جان خریده بود، به همین جهت همان شب تصمیم گرفته بود بگوید

آری، و امشب که کماندو گروه «ب» بر فراز جزیره پرواز کرده بود، بطور ناگهانی از یک روز معمولی زندگی‌اش وارد شبی شده بود که امکان داشت آخرین شبش باشد، خوب، از همه اینها که بگذریم دیگر برایم فرقی نمی‌کند. مهم این نیست که انسان به هر قیمتی شده زنده بماند، بلکه مهم این است که بداند برای چه چیزی می‌میرد. اگر امشب کشته شوم، آیا زندگی موفقی را گذرانده‌ام. یا ناموفق، چه کسی اینرا خواهد گفت، و چه کسی شاهدش خواهد بود؟ به چه دلیل، و برای چه افتخاری؟ اما افتخار برای هنرپیشگان ناموفق است، برای سیاستمداران بدون نبوغ، برای دانشمندان هوچی. البته، من می‌توانم ادعا کنم که کاری انجام داده‌ام، مردی هستم که حیوانات را وادار به حرف زدن کرده‌ام، اما تصور می‌کنم که پرومته^۱ هم خوشحال بود که آتش را از کوه المپ دزدیده و در اختیار انسانها قرار داده بود، البته بدون اینکه بداند با آن چه خواهند کرد. موجود نیمه انسان نیمه حیوان، در نمایشنامه «طوفان» به پروسپرو^۲ می‌گوید: «تو به من آموختی که حرف بزنی، و تمام بهره‌ای که از این کار عایدم شد، این است که یاد گرفته‌ام کفر و ناسزا بگویم»، یادم می‌آید موقعی که این جمله را می‌خواندم چقدر تحت تأثیر آن قرار گرفتم. این جمله با قدرتی وحشتناک و خارق‌العاده از متن بیرون جست، تمام سرنوشت بشر در آن نهفته بود، بشری که همه چیز را به فساد می‌کشاند، همه چیز را کثیف و آلوده می‌کند، بهترین را به بدترین، عمل را به حنظل و نان را به خاکستر تبدیل می‌کند. و من نیز می‌توانم بگویم: «خداوند، من به حیوانات سخن گفتن آموختم، اما تنها بهره‌ای که بشریت از آن برده، پدید آوردن سلاح جدیدی بوده برای نابودی خودش». دست راستش را روی قنداق تفنگ خودکار قرار داده بود، لوله آن روی لبه بام تکیه داشت، اما اگر صدای نگران‌کننده‌ای به گوشش می‌رسید، کجا را بایستی نشانه می‌گرفت؟ به چه کسی یا چه چیزی بایستی تیراندازی می‌کرد؟ البته

می‌توانست نورافکن را روشن کند، اما با این کار محل خودش را مشخص می‌کرد و خودش هدف واقع می‌شد، فریاد زدن هم بیهوده بود، بدون روشنایی هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد، و اگر نورافکن را روشن می‌کرد کشته می‌شد. شب واقعاً ظلمت و حشتناکی داشت، بدون هیچ‌گونه انعکاسی، نه منطقهٔ روشنی، نه ترکیب رنگی میان سیاه مطلق و خاکستری، که نقطهٔ دید ناچیزی فراهم آورد، و دنیا چنین است وقتی که یکصد و هشتاد میلیون امریکایی به خواب می‌روند، دنیایی سیاه، هیچ، بدون شکل، تصویر مسخ شدهٔ بسیار خوبی از زمین پس از یک بمباران اتمی، خالی از زندگی پر جنب و جوش انسانها، واقعاً تصورش هم دشوار بود، کرهٔ زمین بدون انسان، حتی بدون وجود یک نفر که بتواند کارهای شکوهمندی را که انسان روی این کره انجام داده بود به خاطر بیاورد، یا مذهبی که به آنها معتقد بود، یا قتل عامهایی که مرتکب شده بود، انسانی که باید خودش را برای یک زندگی بدون تاریخ آماده کند، زیرا تاریخنویسی وجود نخواهد داشت، و برای یک فرد با ایمان، چه دشوار و چقدر وحشتناک است که ببیند خداوند انسان را به وجود آورده و آن وقت انسان به نابودی خود قیام می‌کند و خلقت را به بازیچه می‌گیرد، و برای یک فرد غیرمعتقد، فرو ریختن ترمیم‌ناپذیر امیدهای زمینی و مادی بشریت است. مرگ انفرادی را انسان به هر حال می‌تواند بپذیرد، مانند ویت کنگی که از سرزمین و شأن و شخصیتش دفاع می‌کند، یا حتی مثل یک تفنگدار دریایی که بدون داشتن نظریه‌ای خاص می‌میرد، زیرا مردن جزو حرفه‌اش است (که به این وسیله نشان می‌دهد چه برداشت مسکینانه‌ای از زندگی خودش دارد)، اما نابودی کامل نوع بشر، بدون اینکه چیزی بر جای بماند، نه اثری، نه بازماندگانی، این فکر غیرقابل تحمل است، یک نوع نفی مطلق که هیچ انسانی قادر به اندیشیدن به آن نیست، وانگهی خطر واقعی در همین است، هیچ کس باورش نمی‌شود، حتی آنهایی که ما را بسوی این جنگ می‌رانند، آنها قادر نیستند سرانجام شخص خودشان را مجسم کنند، مرگ برای آنها، همیشه چیزی است که

نصیب دیگران می‌شود. دست چپش را پشت لبه بام قرار داد و با دست راستش برای یک لحظه چراغ قوه را روی ساعتش روشن کرد، صفحه ساعت در میان روشنایی کورکننده‌ای نمایان شد، ساعت پنج صبح بود، با خود اندیشید دیگر نخواهند آمد.

مثل اینکه چند ثانیه‌ای، یا شاید هم چند دقیقه‌ای خوابش برده بود، اما ناگهان از جا پرید، صدایی شنیده بود که ظاهراً شبیه برخورد سبک موجی کوچک با یک مانع بود، شاید هم وزش باد ملایمی بود، شاید هم این صدا از دیزی یا جیم بود، چون آنها در خواب یا بیداری بایستی با حرکات کوچک باله‌هایشان خود را در آب شناور نگه می‌داشتند، بعلاوه در فواصل معین بایستی به سطح آب می‌آمدند تا تجدید نفس کنند. سویلا خوب گوش فراداد، اما بدون کمک بینایی، تقریباً غیرممکن بود بشود محل صدایی را مشخص کرد، صدای تنفس آنهایی را که روی بام و در نزدیکی‌اش در خواب بودند می‌شنید، اکنون متوجه می‌شد که این صدای تنفس‌ها را از همان ابتدا می‌شنیده است، اما چون برایش اهمیتی نداشت، گوش به آنها نسپرده بود، در حالی که حالا مانند پازازیتهایی که روی امواج رادیو انداخته شود، گوشش را آزار می‌داد. از نو صدای شلپ کوچکی به گوشش رسید، اما این صدا آیا از لنگرگاه می‌آمد یا از نقطه نامعلومی در اطراف جزیره، چون دریا در همه جا می‌توانست با امواج کوچک خود چنین صدایی را به وجود بیاورد. سویلا دستش را بطرف چپ دراز کرد و نورافکن را پیدا کرد، بعد همچنان بطور کورمال کلید قطع و وصل آنرا هم یافت، اما با خود گفت: نه، اگر آنها در لنگرگاه نباشند، و پشت سر من باشند یا در عقب منزل باشند، با روشن شدن نورافکن، بلافاصله به محل من پی خواهند برد، آنها مرا خواهند دید بدون اینکه من آنها را ببینم، آن وقت یک نارنجک که درست پرتاب شده باشد کار من و سایرین را خواهد ساخت. احساس کرد ترس و هیجان در درونش اوج می‌گیرد، اعصابش می‌لرزید، کف دستهایش از عرق خیس شده بود، اما در عین حال خود را آرام و هشیار حس می‌کرد.

انگشت سبابه‌اش را روی کلید قطع و وصل باقی گذاشت. شش دانگ حواسش را متمرکز کرده بود، صدای تنفس دوستانش دیگر مزاحمش نبود، اما صدایی قوی‌تر، نزدیکتر و منظم‌تر مزاحمش بود، صدای تپش قلب خودش، که ضربات گنگ آن در پهلوهایش می‌پیچید و طنین آن به شقیقه‌هایش می‌رسید، تغییر دیگری در وضع پیش نیامد، فقط تاریکی مطلق شب، طی چند ثانیه آهسته‌آهسته سبک‌تر شد، هوا کمتر تاریک بود، و این بار، بدون هیچ اشتباه یا توهمی هیکل کارایی را که دکل بلند آن در میان تاریکی عمیق به خاکستری می‌زد، تشخیص داد، صدای دو شلپ شلپ را، یکی پس از دیگری، این بار بلندتر، شنید. این صداها از کجا می‌آمد؟ از پشت سرش؟ از روی اسکله؟ از پشت کارایی؟ دوباره انگشتش را روی کلید نورافکن گذاشت، اما نتوانست تصمیم به روشن کردن آن بگیرد.

دوبار پشت سر هم، شعله‌های آتشی غول‌آسا، با نوری خیره‌کننده لنگرگاه را روشن کرد و بلافاصله در پی آن صدای دو انفجار به گوش رسید، با چنان شدت و قدرتی که سویلا احساس کرد خانه در زیر بدنش به لرزه در آمد، ضربه‌شدیدی را روی دست چپش احساس کرد، همین نورافکن را روشن کرد، در لنگرگاه اثری از کارایی دیده نمی‌شد. صداهایی پشت سرش شنید و بدون اینکه سرش را برگرداند فریاد زد از جایتان تکان نخورید! فقط بطور خزیده خودتان را به لبه بام برسانید. و با نواختی تند شروع به شلیک روی منطقه اسکله کرد. پتر کنار گوشش فریاد زد: به چه چیزی دارید شلیک می‌کنید. سویلا بدون اینکه دستش را از روی ماشه بردارد گفت: روی آبراه! فقط از آن قسمت می‌توانند فرار کنند. در طرف راستش، و در فاصله دو رگبار صدای خشک و شتابزده شلیک تفنگهای ام ۱۶ را شنید. روز با سرعتی غافلگیرکننده برمی‌آمد. سویلا حدس زد که آرلت در طرف راستش و مگی طرف چپش خوابیده‌اند. به مگی گفت خودتان را آماده کنید که نورافکن را خاموش کنید. در همان لحظه صدای تاک تاک شلیک مسلسل سنگین به گوش

رسید. اولین گلوله‌های رسام خیلی دورتر از دهانه آبراه فرود آمدند، اما به تدریج و به شکل مارپیچ به دهانه نزدیک شدند.

پتر فریاد زد: آدامز وارد عمل شده است، آیا ما با روشنایی نورافکنمان مزاحمت نیستیم؟ سویلا دستش را از روی ماشه برداشت و گفت: نه، فکر نمی‌کنم، فقط هر چه زودتر با او تماس بگیرید، بعد به سوزی اشاره کرد از تیراندازی خودداری کند، چون به هر حال بیفایده بود، مسلسل سنگین با دقت تمام آبراه را درو می‌کرد. نقطه‌ای آتشین بطور مورب، از جلو به عقب و از عقب به جلو به شکل مارپیچ آبراه را زیر آتش گرفته بود، اما این گلوله‌ها واقعاً به کاری می‌آمد؟ در چه عمقی گلوله‌ها برد مؤثرشان را از دست می‌دادند؟ دردی در دست چپش احساس کرد، از آن خون می‌آمد، و در عین حال متورم و دردناک بود. آرت با صدایی مشوش پرسید: نو مجروح شده‌ای؟

سویلا ضمن اینکه او را نگاه می‌کرد گفت: نه، سپس دست دراز کرد و شیء کوچک تکه پاره شده‌ای را برداشت و ادامه داد: چیزی نیست، این قطعه کوچکی از کاربیدی بینواست. پتر در پشت سرش فریاد زد: آدامز به من می‌گوید نورافکن را خاموش کرده و بروم ببینم چه خبر است، چکار بکنم؟

سویلا با خستگی گفت: بروید، بروید، در هر حال خطر برطرف شده است، اما چه چیزی را می‌خواهید ببینید؟ چه چیز قابل دیدنی وجود دارد؟ هیچ‌کس تا موقعی که پتر برگشت حرفی نزد، چون همزمان با روشنایی روز، مد نیز برمی‌خاست، شب ظاهراً داشت در میان توده‌های تیره و پنبه‌ای شکل ناپدید می‌شد. چند لحظه بعد، قد بلند پتر روی راه شیب دار بتونی نمایان شد، او با تأنی راه می‌رفت. وقتی روی تراس رسید، سرش را بلند کرد و از آن پایین به سویلا نگرست. در تاریک روشن سحرگاهی، چهره‌اش پریده‌رنگ و گرفته به نظر می‌آمد، با صدایی بریده‌بریده گفت:

- فا و بی... هر دو شان..

- خوب، چه شده؟

- تکه پاره شده‌اند.

آرلت از جا بلند شد.

- اما آنها...

سویلا با قدرت تمام مچ دست او را فشرد و زن جوان بلافاصله

خاموش شد.

سویلا گفت: گزارش واقعه را به آدامز مخابره کنید.

آدامز روی اسکله ایستاده بود، دستها را در جیبها فرو برده و سرش را به جلو خم کرده بود، فرصت ریش تراشیدن پیدا نکرده بود، و چانه و گونه‌هایش از ریش یک روزه کثیف به نظر می‌آمدند. در زیر و روی آب از آنچه که قبلاً کاربسی نام داشت جز مشتی تکه پاره‌های خرد شده و در هم پیچیده چیز دیگری دیده نمی‌شد. انفجار حالتی بوالهوسانه به خود گرفته بود، دکل بزرگ را خرد و خاکشی کرده بود، اما تشکیلات آشپزخانه و قفسه‌های آن، سالم و دست نخورده در عمق سه متری برق می‌زد، مثل اینکه آنرا پیاده کرده و در آنجا گذاشته بودند. دو غواص دستکش به دست، از ته آب، مشغول جمع‌آوری قطعات بدن دو دلقین بودند و آنها را روی برزنتی که روی اسکله پهن کرده بودند می‌گذاشتند. اگرچه هنوز خورشید کاملاً بالا نیامده و هوا خنک بود، اما بوی زننده و مسمم‌کننده‌ای که از بقایای اجساد برمی‌خاست غیرقابل تحمل بود. افرادی که این قطعات را جمع‌آوری می‌کردند، سعی داشتند آنها را با هم جفت و جور کنند، گویی داشتند یکی از این جدولهای قطعات بریده را تکمیل می‌کردند. وقتی در گذاشتن قطعه‌ای اشتباه می‌کردند، پتر، که او هم دستکش به دست داشت، کار آنها را اصلاح می‌کرد و قطعه را سر جای خودش می‌گذاشت. بلوز سفیدی که به تن داشت و دهان بند توری که جلوی دهان و بینی‌اش بسته بود قیافه جراحها را به او می‌داد.

آدامز گفت: من دو جسد بیشتر نمی‌بینم، پس دیزی کجاست؟

سویلا کمی پلک به هم زد و گفت:

- دیشب به محض اینکه وارد حوضچه لنگرگاه شد، بی او را گاز گرفت و کتکش زد.

- و او هم فرار کرد؟ گاهی شوربختی هم مفید واقع می‌شود. از طرف دیگر، انفجارها حتماً باید او را ترسانده باشد، و شما به این زودی‌ها او را نخواهید دید.

سویلا بدون اینکه جوابی بدهد سرش را تکان داد و بعد گفت:

- تصور می‌کنم مردان قورباغه‌ای این کار را انجام داده‌اند.

آدامز گفت: بیاید برویم، بهتر است اینجا نمایم.

چند قدمی بطرف منزل رفتند، بعد آدامز توقف کرد و پرسید:

- پتر، سوزی و مگی عقیده‌شان درباره‌ی این واقعه چیست؟

- آنها هیچ سر در نمی‌آورند، و تا به حال هم سئوالی درباره‌ی آن

نکرده‌اند. مگی امروز صبح به دنور خواهد رفت.

- بسیار خوب، بهتر است آنها از قضیه اطلاعی نداشته باشند، سپس

افزود: و اما حمله‌کنندگان، ما اجسادشان را پیدا کردیم، دو نفر بودند.

سویلا بیکه‌ای خورد و پرسید: شما اجسادشان را پیدا کردید؟

امیدوارم ما آنها را نکشته...

آدامز لبخند بیحالی زد که چهره‌ی تراشیده‌اش را لاغرتر و خشن‌تر

نشان داد.

- خاطراتان جمع باشد، گلوله‌های ما بود که آنها را از پا در آورد، نه

باز بچه‌های شما.

بعد با صدایی آهسته افزود:

- وقتی فکرتش را می‌کنم، می‌بینم چه شهامتی داشته‌اند! آنها

می‌دانستند که ما از آبراه محافظت می‌کنیم. پس از انجام مأموریتشان،

بخت اندکی برای جان سالم به در بردن داشتند. بیلان اولین درگیری: دو

دلفین و دو مأمور.

سویلا در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد گفت: نفرت‌انگیز

است.

- و بیحاصل، خصوصاً از این جهت بیحاصل که گروه «ب» مثل ما در جهت حفظ منافع ایالات متحد تلاش می‌کند. برای آنها ما خائن هستیم، و برای ما آنها دیوانه زنجیری: ما تصور می‌کنیم که آنها به نحو غیرعاقلانه‌ای، صدماتی را که چینی‌ها می‌توانند به ما وارد آورند دست کم می‌گیرند.

سویلا نگاهی به او کرد و گفت:

- حتی اگر شهادت فا و بی دیگر برایتان مقدور نیست، می‌توانید از سوءظن‌هایتان نسبت به نقشی که آنها بازی کرده‌اند، رئیس جمهور را آگاه کنید.

- ما این کار را کرده‌ایم.

- و همچنین از توطئه‌ای که علیه فا و بی انجام شد، چون این موضوع می‌تواند سوءظن شما را تقویت کند.

- این کار را هم خواهیم کرد، اما هیچ کدام نمی‌تواند برایش مفید واقع شود. از نظر سیاست، سوءظن سلاحی بشمار نمی‌آید. رئیس جمهور در حال حاضر تحت فشارهای شدید و وحشتناکی قرار دارد. و هیچ تکیه‌گاهی هم ندارد تا بتواند در برابر آنها ایستادگی کند. حتی اگر افکار عمومی پشتیبانش باشد. آیا از آخرین آمارگیری مؤسسه گالوپ اطلاع دارید؟

- نه.

- دیشب نتیجه آنرا از تلویزیون پخش کردند. پنجاه و هشت درصد امریکایی‌ها نظریه جنگ با چین را قبول دارند.

- واقماً نگران‌کننده است.

آدامز دوباره لبخند بیحالش را بر لب راند.

- داوطلبان مرگ کم نیستند.

سویلا ضمن اینکه با چشمان سیاهش به دقت به او خیره شده بود

گفت:

- می‌خواستم سئوالی از شما بکنم. آیا عقیده شما در مورد آنچه که در حال تکوین است مورد تأیید کلیه افراد سروستان هم هست؟
آدامز بطور آشکارا مردد ماند.

- به هیچوجه. در گروه ما دو گرایش وجود دارد، حتی در سطوح خیلی بالا و یکی از آنها طرفدار نقطه نظر گروه «ب» است.

- پس استبعادی ندارد که گروه «ب» دائماً توسط اطرافیان شما، اطلاعات مربوط به فا و بی را به دست می‌آورده‌اند.
آدامز ضمن اینکه سرش را پایین می‌انداخت گفت: متأسفانه همین طور است.

کمی بعد سرش را بلند کرد، و به لنگرگاه، که در آن افرادش که اکنون کارشان را تمام کرده و داشتند از آب بیرون می‌آمدند، نگاه کرد و گفت:
- خوب، در هر صورت، اکنون همه چیز خاتمه یافته است.

سویلا نگاهی به او کرد. آدامز قیافه‌ای خسته، تلخ و در عین حال به شکل عجیبی آسوده خاطر داشت. صلح جهانی از میان رفته بود، اما لااقل، او می‌توانست صلح کوچک شخصی‌اش را با گروه «ب» از نو برقرار کند. جان دو دلفین، و دو آدم، اهمیت چندانی نداشت. تصفیه حساب کوچکی میان دو دستگاه بود و اکنون «ب» بازی را برده بود، آدامز می‌توانست، با عقیده اکثریت هماواز شود. البته بدون اطلاع رؤسایش. و با وجدانی آسوده.

کمی بعد سویلا پرسید: آیا باید پلیس را خبر کنم؟
آدامز با هیجان گفت: به هیچوجه این کار را نکنید. ناپدید شدن فا و بی باید به صورت محرمانه باقی بماند. سپس افزود:

- وانگهی، من با پلیس تماس گرفته و علت تیراندازی را به او اطلاع داده‌ام: ما یک گروه از کماندوهای خرابکار کاسترو را که قصد داشت در سواحل فلوریدا کیز نفوذ کند، غافلگیر و نابودشان کردیم.

و چون سویلا همچنان ساکت مانده بود، اضافه کرد:
- طبعاً این موضوع باعث می‌شود که شما نتوانید خسارتان را بابت

نابودی کارایی از شرکت بیمه مطالبه کنید. ولی تصور می‌کنم که سرویس ما می‌تواند غرامت شما را پیردازد.

سویلا با نخوت او را نگاه کرد و گفت:

- من هیچ ادعایی ندارم.

- مثل همیشه دون کیشوت مسلک هستید، سویلا.

و چون سویلا جوابی نداد، به گفته‌هایش افزود:

- من می‌روم چند عکس از دلفین‌های کشته شده بگیرم و بعد شما را

ترک می‌کنم. میل دارید اسلحه‌ها را نگهدارید؟

- هر طور میل شماست.

- بسیار خوب، فعلاً پیش شما بماند، اگرچه به نظر من دیگر خطری

تهدیدتان نمی‌کند.

- شما افراد مأمور محافظت از جزیره و قایقها را از اینجا خواهید

برد؟

- مطمئناً. به نظر من، دیگر احتیاجی به آنها نیست.

چند لحظه بعد اضافه کرد:

- حالا که پای تسلیحات به میان آمد، اگر من جزیره و ثروت شما را

داشتم، می‌دانید چه می‌کردم؟ می‌دادم یک پناهگاه ضد اتمی برایم

بسازند. همین‌جا، و درست در میان صخره‌ها. آن وقت هر چه که پیش

بیاید، شما بخت زیادی برای زنده ماندن خواهید داشت.

سویلا او را برانداز کرد: چقدر این طرز فکر وقیحانه بود! و چقدر

چنین کلماتی از دهان آدامز طبیعی به نظر می‌رسید. صد، صد و پنجاه،

دویست میلیون آمریکایی در شرایطی وحشتناک بایستی جان می‌سپردند،

آن وقت من زنده بمانم. چون پول دارم، پس حق دارم هر کاری دلم

می‌خواهد با پولم بکنم. مثلاً آنرا به نجات دادن خودم اختصاص بدهم،

آن هم موقعی که جان همه مردم در خطر است. دردآورتر از همه، این

است که عمل مرا تمام مردم آمریکا هم تأیید خواهند کرد: آن هم به نام

حقوق فردی و آزادی عمل در جامعه.

آدامز با لحنی بی تفاوت گفت: بگویم شما را از شر این جنازه‌ها خلاص کنند؟

سویلا پلکهایش را به هم زد و گفت: نه.

- قصد دارید با آنها چکار بکنید؟ آنها را به اعماق آب بفرستید.

- نه.

- چرا؟

- به علت وجود کوسه‌ها. دوست ندارم کوسه‌ها آنها را ببلعند. بعد

افزود:

- آنها را با بنزین آغشته کرده و آتششان خواهم زد.

آدامز با خنده‌ای کوتاه گفت: مثل کاهن‌های بودایی.

سویلا سرش را برگرداند.

آدامز گفت: معذرت می‌خواهم، فراموش کرده بودم که شما چقدر به

آنها علاقه داشتید.



با مقدار هیزمی که در اتاق نشیمن باقی مانده بود (چون بایستی همه چیز را از ساحل می‌آوردند، حتی هیزم را)، پتر در آن طرف ساختمان و کاملاً در انتهای جزیره، تلی از هیزم درست کرد. هرگز کسی به آنجا قدم نمی‌گذاشت، زیرا جز صخره‌های نوک‌تیز و تخته‌سنگهای زیر آبی، که به هنگام منقلب شدن دریا، آب دائماً در آنها می‌پیچید، و قطعات کف کثیفی را که شبیه تکه‌های پنبه پاک نشده بود، روی آنها باقی می‌گذاشت، چیز دیگری در آنجا وجود نداشت. برای بردن بقایای اجساد دلقین‌ها، مجبور شدند با استفاده از ارابه دستی فلزی چند بار راه را طی کنند و به وسیله بیل آنها را روی تل هیزم بگذارند. سویلا، با رنگ پریده و لبهای به هم فشرده، دو گالن بنزین روی هیزمها خالی کرد و بعد آنها را آتش زد. شعله‌های آتش با قدرتی وحشت‌آور از همه سو زبانه می‌کشیدند و به اندازه ارتفاع یک ساختمان یک طبقه بالا رفتند. صدای جلز و ولز سوختن پیه از هر سو برخاست و قطعات کوچک و شعله‌ور چربی به هر

طرف می‌پرید. پتر و سویلا تا جایی که توانستند از تل هیزم فاصله گرفتند. موجی از دود سیاه، ضخیم و چرب به آسمان بلند شد، و با وجود اینکه برخلاف جهت وزش باد ایستاده بودند، بوی تهوع آور گوشت و پیه سوخته دهان و دماغشان را پر کرد. سویلا دید که پتر دهانش را باز کرد و لبهایش را تکان داد، اما صدایش را نشنید، زیرا غرش شعله‌ها و جلز و لژ سوختن چربی‌ها مانع شنیدن هر صدایی می‌شد. سویلا لحظه‌ای چشمانش را بست و به یاد مناظر آدم‌سوزی در بازداشتگاههای آلمانی به هنگام جنگ افتاد. او آن موقع با درجهٔ سروانی در ارتش امریکا خدمت می‌کرد، در پایان جنگ به عنوان مترجم در دادگاه نورنبرگ حضور داشت. با خود اندیشید: بله، هیتلر شش میلیون زن و مرد و کودک یهودی را در بازداشتگاههایش نابود کرد، اما ما داریم کاری می‌کنیم که به هیچوجه قابل مقایسه با اقدام هیتلر نیست. یک بمب هیدروژنی که در ارتفاع سی و پنج کیلومتری در فضا منفجر شود چنان حرارت شدیدی ایجاد می‌کند که قادر است همه چیز را در شعاع صد تا صد و چهل کیلومتری به ذغال تبدیل کند، و چهار تا از این بمبها، اگر همزمان در همان ارتفاع منفجر شود، هر نوع آثار حیاتی را در مساحتی به وسعت صد و پنجاه کیلومتر مربع نابود خواهد کرد، ابر رادیواکتیو ناشی از انفجار یک بمب کبالت می‌تواند منطقه‌ای به بزرگی سه برابر خاک انگلستان را به صحرائی لم‌بزرع مبدل کند، برحسب محاسبات ما، آقایان، فقط سی هزار مگاتون قدرت انفجاری لازم داریم تا حساب هفتصد میلیون چینی را برسیم.

سویلا دستش را روی بازوی پتر گذاشت و گفت: برویم، دیگر احتیاجی نیست اینجا بمانیم. پتر بیل را توی ارابه دستی گذاشت، به آن پشت کرد، دسته‌هایش را گرفت، و روی کوره راه صخره‌ای آنرا به دنبال خود کشید. قبل از رسیدن به خانه، متوقف شد، پشتش را راست کرد و در حالی که به سویلا نگاه می‌کرد گفت: می‌توانم چند سوالی از شما بکنم؟ سویلا رو در روی او ایستاد و با قیافه‌ای جدی نگاهش کرد و گفت:

- اگر پرشهایتان آن چیزهایی است که من حدس می‌زنم، بهتر است مطرح نکنید، چون نمی‌توانم به آنها پاسخ بدهم، اما باور کنید که جواب ندادن من به علت اطمینان نداشتن به شما نیست، بلکه به علت حمایت از شما و سوزی است، و همان بهتر که هیچ چیز ندانید.

پتر گفت: پس خودتان چطور، آیا خطری متوجه شما نیست؟ سویلا ابروهایش را در هم کشید و گفت: آدامز فکر می‌کنند نه، که همه چیز پایان یافته است، و آنها به از بین بردن دلفین‌ها اکتفا کرده‌اند، اما من فکر می‌کنم که او اشتباه می‌کند.

پتر شانه‌هایش را به عقب داد و گفت: خوب، در این صورت چرا من نباید در این مخاطرات با شما شریک باشم؟

سویلا دستش را بلند کرد و گفت: شما بدون شرکت داشتن در خطر، می‌توانید به من کمک کنید تا از آن فرار کنم.

پتر با حرارت پرسید: چگونه؟

- خوب، با اجرا کردن آنچه که به شما می‌گویم، بدون هیچ‌گونه

سوالی.

- آه، شما دارید مرا تسخیر می‌کنید! اما تا به حال مگر غیر از این بوده

و آیا هر چه را که شما خواسته‌اید من بدون چون و چرا انجام نداده‌ام؟

سویلا دستش را روی شانه او گذاشت و تبسم‌کنان گفت: به همین جهت است که می‌خواهم به همان روش ادامه دهید. گوش کنید، پتر وقت سرعت می‌گذرد، ممکن است به من کمک کنید؟ بعد ضمن اینکه دستش را پایین می‌انداخت افزود: اولین کاری که باید بکنید، این است که قایق موتور بادی را بردارید، مگی را به ساحل ببرید و سوار هواپیمایش بکنید، سوزی نیز همراه شما خواهد آمد، موضوع دوم این است که مواظب باشید کسی در آنجا شما را تعقیب نکند، چشم‌هایتان را خوب باز کنید، این آدم‌ها در کارشان خبره هستند، و تعقیب کردن افراد به وسیله نقرات متعدد به نحوی که کسی متوجه نشود برایشان مثل آب خوردن است. موضوع سوم، من چکی به اسم شما می‌نویسم که آنرا توسط بانک

خودتان وصول و به حسابتان واریز خواهید کرد.
 پتر ابروهایش را بالا برد و پرسید: چرا به اسم من، و چرا به اسم
 خودتان نه، همراه با یک وکالت‌نامه، مثل همیشه؟
 - چون حساب شما پتر، مطمئناً تحت نظر نیست، و من می‌ترسم
 حساب خودم تحت کنترل باشد، و نیز بخاطر اینکه من به رازنگهداری
 بانکها اعتماد ندارم، و بالاخره به این جهت که مبلغ چک بسیار زیاد
 است، حالا راضی شدید؟



به محض اینکه سویلا با قایق بادی کوچک آبراه را ترک کرد تا وارد
 غار بشود، یکی از پاروها را در حلقه‌ای که در قسمت عقب بود جای داد
 و شروع به پارو زدن کرد. آرلت که در قسمت جلو نشسته بود، با پاروی
 دیگر سعی می‌کرد از برخورد دماغه قایق با دو دیواره صخره‌ای، که قایق
 از میانشان می‌گذشت جلوگیری کند. سویلا پس از اینکه حدود بیست متر
 به این طریق جلو رفت با صدایی بلند به همسرش گفت: حالا با شدت رو به
 جلو پارو بزن و خودت نیز با ضربات سریع پارو و برخلاف مسیر آب،
 قایق را وارد محوطه‌ای مسقف و ظاهراً بن‌بست کرد، و پس از طی ده
 دوازده متر، با دیواری مرطوب و پوشیده از صدفهای کوچک مواجه شد
 که راهشان را سد می‌کرد، سویلا بار دیگر با قایق دور کوتاهی زد و وارد
 دالان تنگی شد که سقف آن چنان کوتاه بود که ناچار شد توی قایق خم
 شود، در این حالت دیگر پارو زدن امکان نداشت. آرلت در جلو چراغ
 دستی پرنوری را روشن کرد. سویلا بازوانش را از هم باز کرد و آنها را
 روی دو دیواره دالان گذاشت و با تمام قدرت رو به عقب فشار داد و در
 نتیجه قایق در میان شلپ شلپ برخورد آب با دیواره‌ها به جلو رانده شد،
 اما بدنه قایق گهگاه با صدایی نگران‌کننده به برجستگی‌های نوکت‌تیز
 جداره‌ها می‌خورد. سویلا جلو راندن قایق را آهسته کرد، همیشه بیم آن
 داشت که بالاخره میان دو برآمدگی تنگ متوقف شد. آرلت صدایش را
 می‌شنید که در تاریک روشن غار نفس نفس می‌زد، این دشوارترین مرحله

سفرشان بود. سرانجام سویلا با صدایی آهسته گفت: تمام شد و قایق بطور ناگهانی مثل اینکه با نیرویی به جلو پرتاب شده باشد، در حالی که دور خودش می چرخید وارد غار شد. محوطه غار شیبه سالن گرد و بزرگی بود با سقف کوتاه و چنان گنبدی شکل و منظم که گویی سرداب یکی از قصرهای قدیمی است، فقط شکافهایی باریک در آن وجود داشت، که نوری کم رنگ و خاکستری از آنها به درون نفوذ می کرد. غار فقط به وسیله ضخامت یکی از دیواره هایش از آبراه جدا می شد و با وجود این بیشتر از سی دقیقه وقت صرف کرده بودند تا از پیچ و خمهای صخره گذشته و خودشان را به آنجا برسانند. سویلا پارو را روی لبه قایق گذاشت و در همان حال آرتل چراغ دستی اش را با تانی در سطح آب به گردش در آورد. نه فا و نه بی هیچ کدام دیده نمی شدند، همه جا تاریکی بود و سکوت، و به جز امواج کوچکی که قایق با وارد شدن به آنجا ایجاد کرده بود و هنوز به دیواره ها می خورد، سطح آب آرام، سیاه و شفاف بود. سویلا با صدایی مشوش صدا زد: فا! بی! صدایش در غار طنین انداخت و چند بار تکرار شد، بعد سکوت از نو برقرار شد، و به جز صدای قطرات آبی که از لبه پارو می چکید، صدای دیگری به گوش نمی رسید.

سویلا گفت: امکان ندارد از اینجا رفته باشند، من که باورم نمی شود، حتی اگر از چیزی ترسیده باشند.

آرتل بطرف او برگشت، و چون هنوز نور چراغ دستی را در سطح آب حرکت می داد سویلا توانست هیکل ظریف او را در تاریکی و در دو متری خودش تشخیص دهد. آرتل پرسید: فکر نمی کنی مردان قورباغه ای آنها را کشته باشند؟

- نه، نه، مردان قورباغه ای چگونه می توانستند این غار را پیدا کنند، کسی از وجود آن خبر ندارد و انگهی وقتی ورود به آن در روز روشن چنین دشوار باشد، چگونه توقع داری در تاریکی شب کسی بتواند وارد آن بشود.

آرتل گفت: اما امکان دارد که فا و بی در طول شب سری به آبراه زده

باشند.

سویلا سرش را تکان داد و گفت: احتمالش خیلی کم است، تازه در آن صورت هم آنها می‌توانستند به کمک صدایاب‌هایشان در فاصله زیاد از حضور مردان قورباغه‌ای باخبر شوند، در حالی که مردان قورباغه‌ای هیچ وسیله‌ای برای ردیابی آنها نداشتند. بعلاوه این مردان قورباغه‌ای دستوراتی را که دریافت کرده بودند اجرا می‌کردند. هدف آنها مشخص و محدود بود؛ هر چه را که در لنگرگاه وجود داشت نابود کنند، به سایر مسائل کاری نداشتند.

آرلت گفت: در این صورت فا و بی از صدای انفجارها وحشتزده شده و از اینجا گریخته‌اند.

سکوتی طولانی میانشان حکمفرما شد. درون غار خیلی خنک بود، و رطوبت شانه‌ها و پشت سویلا را آزار می‌داد، با صدایی خفه گفت:
- امیدوارم که اینطور نباشد، خدای بزرگ، اگر آنها رفته باشند هرگز تسلی نخواهم یافت.

مدتی طولانی دیگر حرفی نزد، در سکوت غار حالتی شوم و منحوس وجود داشت. روی خودش تاشده و سرش را روی سینه‌اش فرود آورده بود. عجب در این بود که در آن لحظه مشخص، آنقدر که به سرنوشت دو دلفین می‌اندیشید، به سرنوشت دنیا و بشریت فکر نمی‌کرد. سرانجام با صدایی آهسته گفت:

- آن شبها را یادت می‌آید که به نوبت یکی مان روی شناور پلاستیکی روی آب دراز می‌کشیدیم تا فا احساس تنهایی نکند؟

آرلت گفت بله، و دستان را توی آب می‌گذاشتیم و هر چند لحظه یک بار او گاز کوچکی از دستان می‌گرفت، و سحر که می‌دمید، سر بزرگش را روی شناور می‌گذاشت، کمی آنرا به یک سو متمایل می‌کرد و نگاهمان می‌کرد. چه چشمان محبت‌باری داشت، چنان گرد و چنان شاد و سرزنده.

سویلا به گفته‌های آرلت گوش می‌کرد و با خود می‌اندیشید: و اکنون

باید برویم، دیگر همه چیز تمام شد، فایده‌ای ندارد بیشتر از این در این سوراخ بمانیم. اما با وجود اینکه دستش روی پارو بود و دماغه قایق رو به سمت خروجی غار، نمی‌توانست تصمیم به ترک کردن آنجا بگیرد. سینه‌اش در هم فشرده می‌شد، و احساس فلج‌کننده از دست دادن ناگهانی و شکست آور همه چیز سراپای وجودش را در بر گرفته بود، مثل اینکه قسمت بزرگی از زندگی‌اش بطور ناگهانی ناپدید شده بود: تشویش روزانه طی سالهایی دراز، نگرانی دیوانه‌کننده به محض اینکه فا و بی از غذا خوردن امتناع می‌کردند، ساعتها و ساعتها مطالعه و تحقیق، کوششی دائمی سرشار از دقت، بررسی و تعیین هویت اطلاعات به دست آمده، حتی به هنگام بازی با آنها و حتی به هنگام آسودگی خاطر و فراغ بال. سرانجام با صدای بلند گفت: برویم، ماندن در اینجا دیگر فایده‌ای ندارد، احساس می‌کنم زنده به گور شده‌ام، روشنایی روز و درخشش آفتاب حالمان را جا خواهد آورد.

آرلت چراغ دستی‌اش را بسوی دهانه غار متوجه کرد، اما سویلا تکان نمی‌خورد، دست راستش همچنان در پشت سرش روی پارو باقی مانده بود بدون آنکه آنرا به حرکت در آورد، سرش را به عقب و در جهت دماغه قایق برای هدایت آن برگردانده بود، مدت زمانی به این شکل گذشت، با طنز و تمسخر با خود اندیشید: عجیب است، امروز صبح چقدر مطمئن بودم که آنها را به حرف زدن و اخوادم داشت، حتی ضبط صوت را هم با خودم آوردم، تنها چیزی که به خاطر من رسیده بود این بود که آنها فرار کرده باشند، و اکنون همه چیز پایان یافته است، از جمله امید متوقف کردن جنگ، واقعاً که چقدر مسخره است، سرنوشت دنیا و بشریت، به آنچه که در مغز این دو پستاندار دریایی می‌گذرد وابسته است، به نظریه‌ای که پس از صورت گرفتن انفجار کشتی درباره حادثه پیدا کرده‌اند، و نتیجه‌ای که از آن دستگیرشان شده است، و اکنون نقطه اوج این ماجرای مسخره این است که گروه «ب» سعی می‌کند ما را هم از بین ببرد، چون می‌ترسد ما دلفین‌ها را به حرف زدن واداشته و از حقیقت

آگاه باشیم. برای سومین بار گفت: برویم، و دستش را روی دسته پارو محکم فشرد.

در جلوی دماغه قایق، که توسط چراغ قوه آرلت کاملاً روشن شده بود، و سایه‌اش با ابعادی غول آساروی دیواره و سقف غار افتاده بود، ناگهان جسمی از آب بیرون جست، شاد و سوت زنان و قدقدکنان، به دنبالش جسمی دیگر کوچکتر از او می‌آمد. سویلا از خود بیخود فریاد زد: فا! بی! آن وقت جست و خیزها و آب پاشیدن‌ها و دندان غروچه‌هایی گوشخراش که شبیه خنده بود شروع شد. هر دو از آب بیرون آمده و روی دوشان دور محوطه غار می‌چرخیدند.

آرلت غرق در شادی فریاد زد: هانری، این دفعه دیگر محلی برای اشتباه کردن وجود ندارد، این همان طرز استقبال شورانگیز و دیوانه‌وار گذشته است، ابراز محبت بی‌حد و حصر، شادی پایان‌ناپذیر، عشقی که نمی‌تواند بطور کامل ابراز شود.

سویلا فریاد زد: فا! بی! کجا بودید؟

فا با صدای تیزی فریاد زد: خوب آنجا. ما همیشه آنجا هستیم. همه چیز را گوش می‌کردیم.

آرلت به جلو خم شد، دستش را روی بازوی شوهرش گذاشت و گفت: عزیزم، او انگلیسی صحبت می‌کند.

راست بود، فا انگلیسی صحبت می‌کرد، پس فراموشش نشده بود!

سویلا پرسید: منظور از آنجا کجاست؟

بی گفت: همین‌جا، در یک گوشه. بیحرکت می‌ماندیم. حفره تنفسی‌مان بیرون از آب و بدنمان زیر آب بود.

سویلا دوباره پرسید: ولی چرا؟ چرا؟

فا سرش را روی لبه قایق بادی گذاشت:

- به خودمان می‌گفتیم: شاید اینها می‌آیند ما را بکشند. شاید دوستانمان باشند، شاید هم نباشند.

پس این بود! بی‌اعتمادی، شک و تردید، زخمها و لطمه‌های شدیدی

که دروغگویی انسانها در روح این حیوانات معصوم باقی گذاشته است.
سویلا گفت: ولی ما دوستان داریم.

بی گفت: می دانم. می شنوم وقتی تو با فاصحت می کنی.

بی به جای «شنیدم» «می شنوم» و به جای «وقتی تو صحبت می کردی»
می گوید «صحبت می کنی». از ششماه پیش تا به حال انگلیسی شان قدری
به قهقرا رفته بود. درست مانند ملل مغلوبی که زبان مادری شان دیگر در
مدارس تدریس نمی شود. کلمات به خاطرشان مانده بود، اما
جمله سازی شان ضعیف شده بود. در جمله سازی اکنون حالت بیچگانه ای
وجود داشت و طرز تلفظ شان شبیه زبان دلفین ها بود.

بی جستی در هوا زد و کاملاً نزدیک فایق توی آب افتاد تا سویلا را
خیس کند.

آرلت فریاد زد: بس کن بی! اینجا هوا خیلی سرد است، نمی شود بازی
کرد.

بی خنده کنان گفت: می شنوم. ما راجع به فاصحت می زند، نه راجع به

بی.

آرلت گفت: دوستت دارم، بی.

- ما، بی را فراموش کرد، و هنگامی که آرلت نور چراغ دستی اش را
متوجه سر او کرد نگاهی شیطنت آمیز در چشمانش دیده می شد.

فا دیگر چیزی نمی گفت. سرش را روی لبه فایق گذاشته بود و با
چشمان بسته از نوازشهای آرلت لذت می برد.

سویلا گفت: بی، بگو ببینم، چطور است که تو زبان انسانها را فراموش
نکرده ای؟

- هنگامی که کسی متوجه ما نبود، ما با خودمان به زبان شما حرف
می زدیم. نمی خواستیم آنرا فراموش کنیم.

- ولی چرا؟ شما که دیگر دوست نداشتید با آدمها حرف بزنید.

- می خواستیم در خاطرمان بماند، و پس از کمی مکث افزود: و
می خواستیم آنرا به بچه هایمان هم یاد بدهیم.

سویلا ضبط صوت جیبی را که همراه آورده بود روشن کرد و میکروفون آنرا هم به کار انداخت. چه استدلال شگفت‌انگیزی. انسان موجودی بدجنس است، اما زبانش ارزشمند است، بشرط اینکه آنرا برای ایجاد ارتباط با او مورد استفاده قرار ندهند: یادگیری فی‌نفسه سودمندی، که باید نگه داشت و حتی به دیگران هم انتقال داد، یا در واقع امتیازی اجتماعی، و بی‌شب قبل راجع به داشتن آن پیش دیزی مباحث می‌کرد. سویلا گفت: بی، آیا تو پیا و ما را دوست داری؟

- بله.

- سایر آدمها را چطور؟

- نه، آدمهای دیگر خوب نیستند.

سویلا دستش را که میکروفون را گرفته بود به لبه قایق نزدیک کرد، و در حالی که بطرف بی خم شده بود پرسید:

- چرا؟ مگر آنها چه کرده‌اند؟

- آنها دروغ می‌گویند. می‌کشند.

سویلا با خود اندیشید: چه خلاصه‌عالی و جالبی. تمام تاریخچه زندگی بشر در چهار کلمه خلاصه شده است. از ابتدای پیدایش تا سال ۱۹۷۳. تا روزی که انسان مثل یک دلقک گلوی خودش را بگیرد و آنقدر فشار دهد تا خفه شود.

سویلا پرسید: چگونه دروغ می‌گویند؟

فا سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. بی ادامه داد:

- در ابتدای کار، سرمان با باگرم بود. اما پس از سوار شدن به هواپیما، آنها دروغ می‌گویند، می‌کشند. حتی ما را، سعی می‌کنند ما را هم بکشند. سویلا گفت: توضیح بده، بینم به چه دلیل، بی.

فا با هیجان گفت: نه، من توضیح داد! در ابتدا وقتی با با بودیم، افسار به ما می‌زدند. خوب، روی افسار، بمبی سوار می‌کردند. قایق کهنه‌ای را در آن دورها، خیلی دور نشانمان می‌دادند. ما شنا می‌کردیم، شنا می‌کردیم. نزدیک قایق می‌رفتیم زیر آب، به آن خوب نزدیک

می شدیم، به یک پهلوی می خوابیدیم، بمب می رفت بطرف قایق...
 - صبر کن فا، این قدر سریع نگو. هنگام تماس با قایق، بمب از افسار جدا می شد و به قایق می چسبید، منظورت این است؟
 - بله.

- چه جور می چسبید؟
 - مثل یک صدف روی یک صخره.
 - خوب، آن وقت تو چه می کردی؟
 - من شناکنان با سرعت دور می شدم.
 بی گفت: من هم همین طور، من هم یک افسار و یک بمب داشت. من هم، بمب رفت بطرف قایق. من شنا کرد با فا. بعد شروع کرد به خندیدن.

- چرا می خندی، بی؟
 - با ابتدا گفتم: بی می رود بمب را می گذارد. اما من گفتم نه. گفتم: فا هم با من می آید، یا من نمی روم. بعد با گفتم: پس فا تنها برود. فا هم گفت: بی بیاید یا من نمی روم. آدمها خیلی عصبانی شدند. آنها گفتند: بی را در یک استخر می گذاریم و فا را در استخری دیگر. آن وقت من دیگر غذا نخوردم. فا هم نخورد. پس از دو روز آدمها قبول کردند.
 سوپلا پرسید: فا، به کدام قسمت کشتی بمب را وصل می کردی؟
 - به وسط.

- تو چطور، بی؟
 - من هم وسط، در کنار فا.
 کاملاً واضح بود که بمب دوم بی اثر بود، فقط برای قبول تقاضای دلفین که نمی خواست از جفتش جدا شود آنرا به او می دادند.
 سوپلا پرسید: خوب، بعد؟

- بعد سریع شنا می کردیم، شنا می کردیم. و کشتی ناگهان می ترکید. خیلی شدید، مثل دیشب. یک روز دیگر با گفتم: آن قایق را می بینید، خودتان را به آن برسانید. و قایق خیلی سریع شنا می کرد، خیلی سریع؛ اما

- من و بی به آن رسیدیم، بمب را وصل کردیم و برگشتیم.
- و قایق منجر شد؟
- نه، قایق‌هایی را که در حال حرکت به آنها بمب وصل می‌کردیم، هیچوقت منفجر نمی‌شدند.
- به نظر تو، چرا؟
- چون آدم‌هایی سوار آنها بودند.
- خوب، بعد؟
- هر روز بین ما و قایقی که دو موتور بزرگ داشت مسابقه بود.
- چه نوع موتوری؟ از همین موتورهایی که پشت قایق ما است؟
- بله، خیلی تفریحی بود.
- چرا؟
- قایق تند می‌رفت، تند، تندتر از تمام قایق‌های دیگر.
- بعد با لحنی پیروزمندانه افزود:
- اما همیشه ما برنده می‌شدیم.
- مسیر طولانی بود؟
- هر بار فرق می‌کرد: مسیر نیمه طولانی، طولانی، طولانی و نیمه طولانی، و دو برابر طولانی. اما همیشه ما می‌بردیم. آدم‌هایی که توی قایق بودند خیلی خشنود، فریاد می‌زدند، سوت می‌کشیدند.
- بی گفت: یک روز سوار یک زیردریایی شدیم، ما را به دریا برد، خیلی دور از ساحل، و ما را رها کرد. باگفت: یک ساعت بطرف جنوب شنا کنید و بعد برگردید به زیردریایی.
- چگونه می‌فهمید که یک ساعت شنا کرده‌اید؟
- ما اینرا می‌دانیم، تمرین کرده‌ایم. مسیر نیمه طولانی: می‌شود نیم ساعت. مسیر طولانی: یک ساعت. مسیر دو برابر طولانی: دو ساعت.
- هیچوقت اشتباه نمی‌کردید؟
- نه.
- و زیردریایی را پیدا می‌کردید؟

- همیشه.

- چه جور؟

فاگفت:

- با هم می خواست بدانند چگونه. اما ما به درستی نمی دانیم. آب را می چشیم.

- آب را می چشید؟

بی گفت: وقتی شنا می کنیم، کمی دهانمان را باز می کنیم و آب را می چشیم.

- و در مسیری که زیر دریایی رفته است، مزه آب فرق می کند؟

- بله.

فاگفت: گاهی هم نبایستی به زیر دریایی برمی گشتیم. باید به پایگاه می رفتیم. این کار دشوارتر بود.

- چرا؟

- باید تمام سواحل اطراف پایگاه را بشناسیم.

- وقتی خشکی را نمی بینی، چگونه آنرا پیدا می کنی؟

- با مزه آب.

- و هنگامی که خشکی را می بینی، برای پیدا کردن پایگاه چه می کنی؟

- با صدایاب. و موقعی که به اندازه کافی نزدیک هستم، با چشم. ابتدا با مزه آب، بعد با گوش، سپس با چشم. و چشم از آن دو تای دیگر کم فایده تر است.

- به هنگام شب هم می توانی پایگاه را پیدا کنی؟

- بله. اما ابتدا، با کمک صدایابم، خیلی در اطراف پایگاه شنا می کنم. باید ساحل را خوب شناسایی کرد.

و در هر کجا و در هر مسیر باید اطلاعاتی را به حافظه بسپارد و به کمک صدایاب پستی و بلندی های کف دریا را ارزیابی کند و بعد هزاران اطلاعات جزئی را در حافظه شگفت انگیزش ضبط کند، و به هنگام شنا

در تاریکی و بدون دید، تمام این محفوظات را با دقت تمام مورد استفاده قرار بدهد. اما برای فایده همه این کارها کاملاً آسان بود. سویلا گفت: خوب، حالا برویم به سراغ هواپیما. بی گفت: سفر طولانی بود. - چگونه؟

- روی برانکار، من گرم بود. پوستم خشک شده بود و خیلی رنج می بردم. فایده به همچنین. با ملافه های خیس روی بدنمان گذاشت. پس از هواپیما، رفتیم به یک پایگاه. من در پایگاه و در اطراف آن شنا می کردم. اما نه خیلی، فایده با من بود. فایده گفت: آب مژه عجیبی داشت. - خوب، بعد؟ فایده داد:

با ما را با قایق برد، من و بی را. با گفت: یک زیردریایی منتظر شماست. شما سوار زیردریایی می شوید، اما من نه. یک مرد در آنجا به شما می گوید: این کار را بکنید، و شما هم می کنید. من به با گفتم: چرا تو با ما نمی آیی؟ او گفت: این طور دستور داده شده است. - وقتی با اینرا می گفت چه قیافه ای داشت. - خوشحال نبود. ما روی قایق ماندیم. - چه مدت؟ - وقتی من شنا نمی کنم، نمی دانم چه مدت طول می کشد. - مدتی کم یا طولانی؟ - طولانی.

- وقتی به زیردریایی رسیدید، چه اتفاقی افتاد؟ - با ما را در آب انداخت و ما شناکنان بطرف زیردریایی رفتیم. آدمهای زیردریایی ما را سوار کردند. - برای شما سخت نیست سوار یک زیردریایی بشوید؟ - چرا، خیلی. اما آدمها با ملایمت کار می کردند. با وجود این، من

می ترسیدم. در زیر دریایی هوا خیلی گرم بود. بدنم خیلی خشک شده بود و ناراحت بودم. در زیر دریایی مرد به ما گفت:

- چه مردی؟

- مردی که فرمانده بود.

- اونفورم تنش بود؟

- نه.

- پس چطور بود؟

- قد کوتاه، چشمهای آبی، موهای کم.

- او چه گفت؟

- او کشتی کوچکی را که چند تا توپ داشت در دست گرفته بود و به

ما نشان داد.

او گفت: خوب نگاه کنید، من شما را آزاد می کنم، و شما این کشتی را

پیدا می کنید. یک بمب در وسط آن کار می گذارید و بعد برمی گردید به

زیر دریایی.

- چه مدت در زیر دریایی ماندید؟

- خیلی زیاد. و کاملاً کشتی کوچک را تماشا کردیم.

- آیا بار اولی بود که با نشان دادن نمونه کوچک یک کشتی، از شما

می خواستند کشتی واقعی را پیدا کنید؟

- نه، در پایگاه، با فای، اغلب تمرین می کردیم.

- و اشتباه هم می کردید؟

- دفعات اول چرا، اما بعد هرگز.

- خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟

- آدمها افسار به ما بستند

- افسارهای معمولی؟

- نه، افسارهایی دیگر.

- و بمبها؟

- نه بمب وصل نکردند. مردان قورباغه ای ما را از زیر دریایی خارج

کردند.

- زیر آب؟

- بله.

- چطور؟

- ما را توی اتافکی گذاشتند، در را بستند، اتافک از آب پر شد. بعد در بطرف دریا باز شد و ما بیرون آمدیم. مردان قورباغه‌ای با افسار ما را گرفته بودند. آنها با ما شنا می‌کردند.

- مدتی طولانی؟

- نه، آنها توقف کردند و بمبها را روی افسارهای ما بستند.

- و بعد؟

- بعد، بطرف شمال شنا کردیم.

- چطور می‌فهمیدید که بطرف شمال می‌روید؟

- به وسیله خورشید، وقتی از زیر دریایی بیرون آمدیم، پیش از ظهر بود. ما سریع شنا کردیم.

- برای چه مدت؟

یک مسیر طولانی و نیمه طولانی. من کشتی را پیدا کردم. به آن نزدیک شدم. آدمهایی سوار آن بودند. به بی گفتم: تفریحی نیست، چون کشتی پلوف نخواهد کرد و غرق نخواهد شد!

- یعنی منفجر نخواهد شد؟

- بله، این طور فکر می‌کنم. وقتی آدمها در کشتی هستند، پلوف نمی‌کند. بی به من گفت: من پیش از تو می‌رسم. من شنا کردم، شنا کردم، مثل پرندای که پرواز کند، پا! من پیش از بی رسیدم، نیم چرخ زدم، بمب به کشتی چسبید، اما من هم به آن چسبیده بودم!

- منظورت این است که بمب به کشتی چسبید اما از افسار تو جدا

نشد؟

- بله!

- و تو به کشتی چسبیده ماندی؟

- بله، من می ترسیدم! دیگر نمی توانستم تنفس کنم. داشتم غرق می شدم، بی را به کمک طلبیدم: بی! بی!
بی گفت: و من با دندانهایم تسمه های افسار فارا در زیر شکمش پاره کردم. او آزاد شد. و من دیگر به کشتی نزدیک نشدم.
تو بمب را به آن نجسباندی؟
- نه.

- تکرار کن. تو بمب را نجسباندی؟
- نه. من می ترسیدم. فاهم می ترسید.
دستهای سویلا شروع کردند به لرزیدن.
- پس بمب را چه کردی؟
- به فاهم گفتم: افسار مرا با دندانهایت پاره کن. او هم آن را پاره کرد.
افسار و بمب افتاد توی دریا.

سویلا نگاهی به آرت کرد، دستهایش همچنان می لرزیدند. موفق نمی شد صدایش را کنترل کند. زندگی صدها ملوان بستگی به همین تصادف کوچک داشته است: مردان قورباغه ای بمب بی اثر را روی پشت بی بسته بودند و نه روی پشت فاهم.
- پس افسار و بمب افتاد کف دریا؟
- بله.

- خوب، بعد؟
- همراه با فاهم به مطح آب آمدیم، من نفس تازه کردم و در جهت جنوب حرکت کردم. سریع شنا می کردم، خیلی سریع، می ترسیدم.
- کشتی در چه جهتی می رفت؟
- بطرف شمال.
- و شما دو تا بطرف جنوب؟
- بله! و کشتی پلوف کرد و منفجر شد!
- تو آنرا دیدی؟
- آدمهایی در آن بودند و کشتی منفجر شد.

تو انفجار آنرا دیدی؟

- نه، شنیدم، خیلی از آن فاصله گرفته بودم، بعد نور شدید را دیدم، و صدا را شنیدم. بعد تکان شدیدی در آب احساس کردم، شناکنان به عمق آب رفتم، می ترسیدم.

- چه مدت شنا کردی؟

- یک مسیر طولانی و یک نیمه طولانی. آب را چشیدم. زیر دریایی آنجا نبود. رفته بود!

- به جستجوی آن پرداختم. فاهم به همچنین. اما رفته بود. از مدتها پیش آب مزه زیر دریایی را نمی داد.

- آن وقت من و بی قضیه را فهمیدیم.

- چه قضیه ای را؟

- آدمهای کشتی بایستی می مردند. فاهم با آنها، چسبیده به بدنه می مردند. فرمانده زیر دریایی می گوید: خیلی خوب، آنها مرده اند، احتیاجی نیست منتظرشان بمانیم.

- خوب، بعد؟

- من گفتم: آدمها خوب نیستند. برویم به پهله دریا. بی گفت: نه باید برگردیم به پایگاه.

- چرا؟

- برای اینکه ماجرا را برای با تعریف کنیم.

سویلا در حالی که سعی می کرد بر لرزش صدایش چیره شود گفت:

برای با تعریف کردید که چه اتفاقی افتاده است؟

- بله، چون با دوستان بود. اما خشکی دور بود. من شنا کردم، خشکی را یافتم، اما پایگاه را نیافتم. ساحل را خوب نمی شناختم. تمام عصر و شب را شنا کردم. چیزی نخوردم و همچنان شنا کردم و خیلی خسته شدم.

بی گفت: آه، چقدر خسته شده بودم. همراه فاهمچنان شنا می کردم. سرانجام صبح پایگاه را دیدم، و با را هم دیدیم که روی اسکله ایستاده

بود. او ما را دید. با لباسهایش توی آب پرید. ما خوشحال بودیم.

- بعد؟

سکوت برقرار شد و طولانی شد.

سویلا با شکیبایی تکرار کرد: و بعد؟

- به با گفتم.

سویلا با صدایی خفه گفت: تو همه ماجرا را برای ما تعریف کردی؟

دشش را دراز کرد و بازوی آرلت را محکم فشرد.

- بله.

- همه چیز را؟

- بله.

از نو سکوت برقرار شد.

- بعد چه شد؟

- با ما را نگاه کرد. رنگش خیلی سفید شده بود. او گفت: امکان ندارد.

حقیقت ندارد. بی، تو دروغ می‌گویی. نباید این حرفها را بزنی. فهمیدی تو

دیگر نباید این حرفها را به کسی بزنی. خیلی رنگش پریده بود و می‌لرزید.

- و تو، چه گفتی؟

بی نو میدانه گفت: من گفتم: همه چیز حقیقت دارد، حقیقت دارد،

حقیقت دارد.

از نو ساکت شد.

سویلا پرسید: بعد چه شد؟

- بعد، فهمیدم که با دوستانم نیست. با خودمان گفتیم: با ما صحبت

نخواهیم کرد. با آدمهای دیگر هم حرف نخواهیم زد.

سویلا میکروفون را بست و به آرلت نگریست.

- خوب، پس از آن دیگر همه چیز معلوم است. باب قبل از آنکه

حسابش را برسد آنچه را که می‌دانسته به مردان گروه «ب» گفته است. و

اینها چگونه ممکن است باور کنند که فا و بی با ما حرف زده باشند؟

آرلت پس از چند لحظه مکث گفت: آنها می‌دانستند که فا و بی

چیزی به ما نگفته‌اند. آنها مطمئناً تمام مکالمات و پیامهای رادیویی دیروز میان تو و آدامز را شنیده‌اند.

- و این گفتگوها را این طور تعبیر کرده‌اند که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

- خوب، فرض کنیم که آنها گفتگوها را این طور تعبیر کرده باشند، و یا فرض کنیم که آنها فکر می‌کنند آدامز نوار ضبط شده‌ای از اعترافات دلفین‌ها را در مورد جریان حادثه در اختیار دارد. در این صورت دیگر خطری متوجه ما نخواهد بود.

- درست برعکس. برای آنها دلفین‌ها نابود شده‌اند. برای اینکه این نوار قابل استفاده و ارزشمند باشد، باید ما زنده باشیم تا بتوانیم صحت آنرا تأیید کنیم.

بی گفت: پامای خواهیم حرف بزنیم.
سویلا دستش را روی سر او گذاشت و گفت: کمی صبر کن بی. پا دارد با ما صحبت می‌کند.

- و بعد با بی صحبت خواهد کرد؟

- بله، بعد با بی.

آرلت گفت: پس تو فکر می‌کنی کماندوهای «ب» دوباره به سراغمان خواهند آمد...

سویلا با صدایی آهسته و مشخص گفت:

- بله، امشب. آنها امشب به سراغمان خواهند آمد.

کمی سکوت برقرار شد و آرلت از نو گفت:

- اگر تو اینطور فکر می‌کنی، آدامز هم باید به آن اندیشیده باشد. و در

این صورت چرا مأمورین محافظش را از اطراف جزیره برد؟

سویلا دستهایش را به هم فشرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

- آه، آدامز! دو دوزه بازی می‌کند.

بعد ضمن اینکه سعی می‌کرد لرزش صدایش را تحت اختیار بگیرد

افزود:

- موضع آدامز از همان ابتدا مبهم و دو پهلو بود، زیرا برای سازمانی کار می‌کند، که عده‌ای از اعضای آن طرفدار حقیقت هستند و عده‌ای دیگر خواستار از بین بردن حقیقت. آدامز ابتدا طرف حقیقت‌جویی را گرفت. سپس با «مردن» فا و بی، او فکر می‌کند که گروه طرفدار حقیقت بازی را باخته‌اند، و اکنون مهر سکوت بر لب زده است.

فا گفت: اما فا و بی نمرده‌اند.

سویلا گفت: البته که نه.

- تو گفتی که فا و بی مرده‌اند.

- آدمهای بدجنس اینرا می‌گویند.

فا با نگرانی گفت: ولی این حقیقت ندارد.

- نه فا، حقیقت ندارد.

سویلا نگاهی به آرلت کرد و با خود اندیشید: برای دلفین‌ها یک حقیقت و حشتناک وجود دارد و آن مفهوم واقعی کلمه است. باید از این به بعد در گفته‌هایمان خیلی دقت کنیم.

آرلت گفت: تو گفتی که آدامز فعلاً سکوت اختیار کرده است. منظورت از این حرف چیست؟

- امروز صبح در یک لحظه کوتاه، آدامز مشت خودش را باز کرد: و آن موقعی بود که به من پیشنهاد کرد اسلحه‌ها را نگهدارم. اگر فکر می‌کرد که دیگر خطری متوجه ما نیست، چرا اسلحه‌ها را برایمان گذاشت؟

- در این صورت او یک هیولا است!

- نه، نه کاملاً، او نسبت به ما کاملاً هم بی‌علاقه نیست، و هنوز بارقه کوچکی از انسانیت در وجودش باقی مانده است.

پس از کمی مکث دوباره افزود:

- بیچاره، در آخرین لحظه نتوانست تحمل کند که ما را بدون اسلحه و دست خالی در اختیار گروه «ب» بگذارد. شانس کوچکی برایمان باقی گذاشت.

و با خنده‌ای کوتاه افزود:
- شانس بسیار کوچک و ناچیز.

□ □ □

سویلا پارو را برداشت و کف قایق گذاشت. چراغ دستی را از پتر گرفت و نور آنرا متوجه دلفین‌ها کرد و با صدایی بلند گفت: فا! بی! دلفین‌ها سرشان را از آب بیرون آوردند و روی لبه قایق گذاشتند. سویلا گفت: آرام باشید، من باید با پتر صحبت کنم.

پتر هاج و واج نگاهش را از یکی به دیگری دوخت و با صدایی خفه گفت: فا! بی! پس آن دلفین نر قوی هیکلی که در لنگرگاه بود کی بود؟
- یک دلفین نر وحشی بود که دیزی دست آموزش کرده بود.
پتر سرش را تکان داد و گفت: حالا کم کم دارد حالی ام می‌شود.

سویلا نور چراغ دستی را متوجه او کرد و چون چشمهای مرد جوان را می‌آزرد، نور را روی سینه‌اش انداخت. چهره بور و سرخ و سفید پتر، با حالت گشاده‌رویی و معصومیتی که در آن بود و از پایین به بالا توسط نور چراغ دستی روشن می‌شد، ناگهان حالت پختگی و جاف‌تادگی غیرعادی‌ای پیدا کرد، حتی دو گودی کوچکی که در دو طرف لبهایش بود، با گودی خود حالتی جدی به چهره‌اش دادند. چانه برجسته، گردن قوی و ورزشکارانه‌اش، صورت مردانه و حتی چشمهایش، که در گودی حدقه‌ها فرو رفته بودند، دیگر کمتر حالت نوجوانانه گذشته را داشتند.

- پتر، اگر من شما را به این غار آوردم برای این بود که ابتدا به شما نشان بدهم که فا و بی زنده و صحیح و سالم هستند، می‌خواهم که بعدها، و در صورت لزوم، شهادت بدهید که آنها را در صبح روز نهم ژانویه، یعنی فردای روزی که انفجار در لنگرگاه، کاریبی را منهدم کرد، به چشم خودتان زنده دیده‌اید. معذرت می‌خواهم از اینکه به محض برگشتتان، شما را از سوزی جدا کردم، اما می‌خواستم آزادانه و بدون ترس از میکروفنهای مخفی الکترونیکی که از فاصله دور عمل می‌کنند، با شما صحبت کنم. اکنون که آدامز میدان را برای آنها خالی گذاشته است، این

آقایان سعی می‌کنند تمام قدرت و استعدادشان را به کار ببرند. سؤال اول:
آیا تعقیبتان کردند؟

- بله.

- از کجا و چه موقع؟ روی دریا؟ یا موقع پیاده شدن در ساحل؟
بتر با سر اشاره منفی کرد و با صدای بلند و قیافه‌ای شاد و هیجان آمیز
گفت:

- نه، کارشان خیلی زبردستانه تر بود، آنها می‌دانستند که پس از پیاده
شدن در ساحل، اولین کاری که خواهم کرد، به سراغ اتومبیل فوردم در
توقفگاه خواهم رفت. خوب، وقتی رسیدم، دیدم اتومبیل در میان
اتومبیل‌های دیگر محاصره شده است و نمی‌شود تکانش داد. نیم ساعتی
طول کشید تا متصدی توقفگاه با تلفن زدن‌های فراوان توانست آنرا آزاد
کند، موقعی که من از توقفگاه بیرون می‌آمدم، متوجه شدم، اتومبیل دوج
سیاه‌رنگی با فاصله نسبتاً زیاد دنبالم است، بعد از دوج یک ال‌دزمیل آبی
رنگ بود و پس از آن یک کرایسلر کهنه و کثیف، که رنگ آنرا نمی‌شد
تشخیص داد، و بعد از آن دوباره سر و کله دوج پیدا شد. راستی تا
فراموش نکرده‌ام، بگویم که اتومبیل بیوک شما هم مثل اتومبیل من در
محاصره سایر اتومبیلها بود، در حالی که شما پریشب آنرا در توقفگاه
گذاشته بودید و گفته بودید آنرا بشویند، قطرات آب هنوز از پایین درها
روی زمین می‌چکید و من نمی‌دانم خدمه توقفگاه چگونه توانسته بودند
آنرا در آن گوشه جا بدهند. خنده‌دار بود که اتومبیل شما تر و تمیز و براق
در محاصره مثنی اتومبیل‌های گرد و خاکی و کثیف بود که از ماهها پیش
کسی سوارشان نشده بود. در آن موقع بود که من سعی کردم حواسم را
خوب جمع کنم و مواظب باشم.

سویلا نگاهش را به او دوخت، چقدر جوان، چقدر شاد، و چقدر از
زرنگی‌هایی که به خرج داده بود مغرور و مباهی به نظر می‌آمد، شانس
آورده بودند که او و سوزی را در ساحل نذر دیده بودند، آنها کاملاً
مطمئن هستند که امشب حساب همگی‌مان را خواهند رسید. با صدایی

گرفته و جدی گفت: پتر، موقع آن رسیده است که ما از هم جدا شویم. پتر منقلب و با دهان باز او را نگاه می‌کرد. نه، پتر، هیچ سوالی نکنید، برای من هیچ چیز دردناک‌تر از ترک کردن شما نیست، اما ضرورت مطلق حکم می‌کند. هر چهار نفر ما در معرض خطر مرگ قرار داریم. باید بگریزیم و خودمان را مخفی کنیم، وقت زیادی برای این کار نداریم. شب که شد جزیره را ترک خواهیم کرد، شما در قایق بادی کوچک به مقصد ساحل، و من در قایق بزرگ، دلم نمی‌خواهد بگویم کجا خواهیم رفت. اما شما و سوزی کارهایی را که باید بکنید از این قرار است: لوازم خیلی ضروری‌تان را برخواهید داشت، بعلاوه نوارهایی که سوت‌زندهای دیزی روی آنها ضبط شده، تمام کارهایی را که در آزمایشگاه جزیره انجام داده‌ایم. دو نامه هم هست، یکی برای مگی، که در آن گفته‌ام هر چه زودتر خودش را مخفی کند، و دیگری که خیلی مهم است برای گولد اشتاین است. به محض اینکه مطمئن شدید مورد تعقیب نیستید، باید این دو نامه را به صندوق پست بیندازید. اما تأکید می‌کنم که به محض اینکه به ساحل رسیدید، به هیچ قیمتی به توقفگاه اتومبیل‌تان نروید، به نزدیک‌ترین تعمیرگاه خواهید رفت و در آنجا مسلماً خواهید توانست اتومبیل دست دوم خوبی پیدا کنید و بخرید.

پتر ابروهایش را بالا برد.

سویلا گفت: من پولش را به شما خواهم داد. تمام شب را برانید و به شما توصیه می‌کنم، صبح در اولین تعمیرگاه یا نمایشگاه، اتومبیل‌تان را عوض کنید، حتی اگر شده با ضرر آنرا بفروشید و یکی دیگر بخرید و دوباره به راهتان ادامه دهید و باز اتومبیل‌تان را عوض کنید تا به کانادا برسید، و از آنجا به اروپا خواهید رفت. به نظر من برای گذشتن از مرز چندان مشکلی نخواهید داشت، چون اف. بی. آی تعقیبتان نمی‌کند، بلکه سازمان خاصی است که مطمئناً اف. بی. آی را در جریان کارها و اقداماتش قرار نمی‌دهند. می‌دانم چه می‌خواهید بگویید، پتر، اما به خاطر لغو قرارداد کارتان قبل از موعد معین من خسارتی به شما مدیونم که باید

بپردازم، و این کمترین کاری است که بعد از آن همه زحمتی که برای من کشیدید، از دستم برمی آید. در اروپا، می توانید زندگی آرام و مختصری داشته باشید.

پتر گفت: اما باید خاطر نشان کنم که پرداخت چنین غرامتی به هیچوجه در قرارداد کار من ذکر نشده بود.

سویلا تبسم کرد و گفت: بسیار خوب، این نقص قرارداد است و من می خواهم آنرا اصلاح کنم. در هر حال، انتظار دارید که من با این همه پول چه بکنم؟

پتر مدتی طولانی ساکت او را نگرست: می خواستم سئوالی از شما بکنم، فقط یک سئوال، آیا باید اسلحه هم همراه داشته باشم؟
سویلا گفت: خوب، این سئوالی است که خودتان باید به آن جواب بدهید، نمی دانم تا چه حد برای زندگی تان ارزش قائل هستید.
پتر شانه هایش را عقب داد و مستقیماً در چشمان سویلا نگرست و گفت:

- می خواهم همان سئوال را به نحو دیگری مطرح کنم. اگر آنها رد پای ما را پیدا کرده و دستگیرمان کنند، به نظر شما آیا برای اینکه ما را به حرف بیاورند شکنجه مان خواهند کرد.
- فکر می کنم بله.

با صدایی خفه پرسید: سوزی راهم همین طور؟
سویلا ابروهایش را بالا برد و گفت: آنها تفاوتی میان انسانها قائل نیستند، باور کنید.



هیچ چراغی در خانه روشن نشده بود، درها و پنجره ها بسته بود، گهگاه، آن هم برای مدت کوتاهی، فقط از نور چراغ دستی استفاده می کردند، آسمان را ابری سیاه و ضخیم پوشانده بود و پیش بینی می شد که هوا مثل شب گذشته همچون قیر سیاه و تاریک باشد.
سویلا احساس عجیبی داشت، در روشنی ضعیف شبانگاهی که هر

آن تیره‌تر و کمرنگ‌تر می‌شد، چهار نفر بودند، همگی لباسهای تیره پوشیده بودند. زنها که شلوار به پا کرده بودند، بین لنگرگاه و تراس و اتاقها در رفت و آمد بودند، و با سرعت و بی‌صدا، وسائلی را که برای عزیمت لازم داشتند، روی اسکله می‌بردند، پای برهنه راه می‌رفتند، و اگر لازم می‌شد، کنار گوش یکدیگر کلماتی را زمزمه می‌کردند، گفته‌های نجواماندشان به دشواری شنیده می‌شد. چهار سایه بودند که با فرود آمدن شب، هر لحظه کمتر به چشم می‌آمدند، و در آمد و شدهایشان، با یکدیگر برخورد می‌کردند، از هم جدا می‌شدند، از نو به یکدیگر نزدیک می‌شدند و از کنار هم می‌لغزیدند. در ابتدا سویلا همراهانش را از روی هیکلشان تشخیص می‌داد. آرلت از همه کوچک‌اندام‌تر بود، پتر از همه قوی‌تر و درشت‌جثه‌تر و سوزی بین آن دو، اما حتی این تفاوت هم بتدریج از بین رفت، ناپدید شد، سیاهی شب آنها را در خود بلعید، حرکات کند شد، فقط از صدای تنفس می‌شد حضور کسی را تشخیص داد. دستی به سینه‌اش خورد، پتر بود، صدایی کنار گوشش زمزمه کرد: کارمان تمام شد، موقع حرکت است.

سویلا با صدایی نجواماند گفت: پتر، دیدم که یک هفت تیر با خودتان برداشتید، می‌خواهم توصیه‌ای به شما بکنم، بهتر است چند نارنجک هم بردارید، در برابر تعدادی دشمن که ناگهان جلویتان سبز شوند، نارنجک از همه چیز مؤثرتر است.

صدای آرلت را از پشت گردنش شنید که می‌گفت: سوزی می‌خواهد با تو خداحافظی کند.

دستی شانه‌اش را لمس کرد سوزی بود که با زمزمه‌ای عمیق و تأثرانگیز کنار گوشش گفت: هانری، موفق باشی، هانری، موفق باشی. برای اولین بار بود که زن جوان او را با اسم کوچکش صدا می‌زد. احساس کرد که دستهای ظریفش صورت او را در میان گرفتند، سرش را خم کرد، زن جوان گونه‌هایش را بوسید و با همان شدت و حدت زمزمه کنان تکرار کرد: موفق باشی، هانری. دستهایش را از صورت او جدا کرد، هتق

کوتاه گریه‌ای شنیده شد، سویلا متوجه شد که دو زن یکدیگر را در آغوش گرفته و به عنوان وداع هم را می‌بوسند.

سویلا احساس کرد از غرور سینه‌اش از هم باز می‌شود، حسن نیت، به فکر دیگران بودن، محبت و دوستی عمیق، انسان دارای چنین خصلتهایی هم هست. دست پتر در طول بازویش به حرکت در آمد و ناگهان او را از جا ربود و روی سینه پهنش محکم فشرد. گوشش را به گوش مرد جوان چسباند و با صدایی آهسته و گرفته گفت: پتر، قایق بادی کوچک را به من قرض بده، می‌روم فابری را ببوارم. وقتی از او فاصله گرفت، هیكلی نزدیک شد، عطر گیسوان و لطافت دستهای آرلت را احساس کرد، گوش زن جوان خیلی حساس بود، در یک متری او، شنیده بود که به پتر چه گفته بود. خودش را روی سینه شوهرش چسباند، دهانش را تا نزدیک گوش او بالا آورد و گفت: هانری، من هم با تو می‌آیم.

وقتی وارد آبراه تنگی که حالت خمیدگی سنجاق سر را داشت شدند، آرلت فقط یکی دوباره، آن هم برای لحظاتی کوتاه چراغ دستی‌اش را روشن کرد، امروز برای سومین بار بود که این مسیر را طی می‌کردند، سویلا اکنون پیچ و خمهای آنرا بخوبی می‌شناخت، درست مثل راهرو تاریک خانه‌ای که انسان دوران کودکی‌اش را در آن گذرانده است، هر اندازه که بیشتر در دل صخره پیش می‌رفتند، احساس آسودگی و امنیت بیشتری می‌کردند. احتیاجی نبود انسان از خودش بپرسد که انسانهای ماقبل تاریخ، هنگامی که چنین غاری پیدا می‌کردند، حتی اگر لازم بود خرس یا حیوان دیگری را که در آنجا لانه داشت برانند، به زحمتش می‌ارزید، چون بعد جایی امن و گرم، اگرچه تاریک و پرپیچ و خم، داشتند، و در آنجا انسانهای اولیه کنار هم می‌چیدند، تا از گرمای بدن یکدیگر استفاده کنند، انسانهایی که بعدها باید آقای دنیا و در عین حال نابودکننده آن باشند.

سویلا ضمن اینکه با دو دستش روی دو جداره آبراه فشار می‌آورد تا قایق را به جلو براند، با صدای بلند به آرلت گفت: می‌توانی چراغ دستی را

روشن نگهداری. چه شادی بزرگی بود که انسان از نو بتواند بلند حرف بزند و در روشنائی همه جا را ببیند. با صدایی قوی فریاد زد: فای بی! دلفین‌ها شاد و سرخوش و پرجنب و جوش، جست و خیزکنان سر و کله‌شان در اطراف آنها پیدا شد.

سویلا فریاد زد: نه، نه، آب نپاشید، راه درازی را شبانه باید در دریا طی کنیم، و اگر خیسمان کنید، سرما خواهیم خورد، خوب گوش کنید، وقتی وارد آبراه شدیم و سپس به دریا رسیدیم، یک کلمه حرف به زبان انسانها نباید به زبان بیاورید، فقط با زبان خودتان و با سوت زدن با ما گفتگو خواهید کرد. در عقب و جلو در چپ و راستمان، دشمن همه جا حضور دارد.

آرلت شروع کرد به خندیدن، پس از دو روز برای اولین بار بود که می‌خندید، با یک نوع شادمانی عصبی و اجتناب‌ناپذیر. گفت: عزیزم، تو داری مثل یک ژنرال فرمانده صحبت می‌کنی، و مثل یک ژنرال اسرار جنگی را برای خودت نگه می‌داری، من حتی نمی‌دانم کجا می‌خواهیم برویم.

سویلا گفت: خوب، معلوم است، به کوبا، آنقدر از دیروز تا به حال درباره آن فکر کرده‌ام که تصور می‌کردم موضوع را به تو گفته‌ام. از کی‌وست تا بندر ماریانا^۱ بیشتر از صد و پنجاه کیلومتر راه نیست، نزدیکترین کشور خارجی، و خصوصاً تنها کشور امریکای لاتین که نداشتن گذرنامه امریکایی خود یک نوع توصیه‌نامه بشمار می‌رود. و باز تنها کشوری که ما از آنجا به آسانی می‌توانیم به پراگ برویم، شاید هم با گذرنامه کوبایی. هدف این است - البته اگر گرفتار نشویم - که قبل از روز ۱۳ ژانویه، همراه با فا و بی در پایتخت یک کشور اروپایی باشیم، تا بتوانیم حقیقت را برای همه جهانیان برملا سازیم، البته اگر تا آن موقع گولد اشتاین نامه مرا دریافت نکند، یا نتواند رئیس جمهور را متقاعد کند

که به نواری که امروز صبح ضبط کردم گوش فرا دهد. تصور می‌کنم که این نوار و نیز اعلام حضور ما در پراگ با فا و بی، باید رئیس جمهور را وادار کند که اتمام حجش را پس بگیرد، من هیچ دوست ندارم یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل دهم و طی آن ماجراهای وحشتناکی را که سرویسه‌های امنیتی کشورم به وجود می‌آورند، برای همه جهانیان تعریف کنم. کافی است که رئیس جمهور اعلام کند که کمیسیون تحقیق راجع به حادثه لیتل راک به این نتیجه رسیده که این حادثه یک تصادف بوده است.

در آبراه جلوی لنگرگاه به محض اینکه دو قایق موتوری بادی دوباره کنار هم قرار گرفتند، و در سیاهی قیرگون شب، موتورها را از آب بیرون کشیدند، پاروها را به موازات بدنه قایقها گذاشتند، و گفتگوها از نو به صورت زمزمه‌ها و نجوایی تقریباً غیرقابل شنیدن درآمد، سویلا دوباره دچار تشویشی شد که چند ساعت قبل وقتی از دلفین‌ها شنیده بود باب همه ماجرا را می‌دانسته در خود احساس کرده بود. مستظر بود تا پتر کیسه‌ها و بسته‌هایش را در قایق کوچک محکم طناب‌پیچ کند، اما این انتظار تقریباً برایش غیرقابل تحمل شده بود، با اعصاب متشنج، شقیقه‌هایی پرپیش، قطرات عرق دائماً از زیر بغلهایش روی پهلوهایش می‌غلتید. به دشواری می‌توانست آرام و بیحرکت بماند. آرلت دست او را در دست گرفت، اما سویلا بلافاصله دستش را بیرون کشید، دستش از عرق خیس بود، و پتر هم کارش را تمام نمی‌کرد، او همواره آدم دقیق و نظم‌طلبی بود، بی‌صبری دیوانه‌واری بر سویلا چیره شده بود، نیمی از روی خشم و نیمی از روی ترس. دهان باز کرد که حرفی بزند، اما خیلی زود بر خودش مسلط شد. به قسمت جلوی قایق آمد و در برابر صفحه روشن جهت‌باب خیره و افسون شده، بیحرکت بر جا ماند. در اقیانوسی از سیاهی و تاریکی، این صفحه تنها تکیه‌گاه دوستانه بود، تنها نقطه ثابت و اطمینان‌بخش در دنیایی خصمانه، و ناگهان به یاد تابستان ۱۹۴۴ در نورماندی، به هنگام پیاده شدن متفقین به سواحل فرانسه افتاد. در پشت

یک پرچین و به هنگام حمله‌ای شبانه، عقربه‌های شب‌نمای ساعت می‌چپش تا ناگهان در تاریکی خصمانه و مخاطره‌آمیز به چشمش خورده بود، آن وقت، به ناگاه خود را سبک و هشیار احساس کرده و ذهنش از نو شروع به فعالیت کرده و فرمان داده بود: تاد!، ده نفر از افراد را انتخاب کنید و بروید جویباری را که صدای زمزمه‌اش را در پایین دره کوچکی می‌شنوید، شناسایی کنید، و اگر لازم شد تیراندازی کنید، مراقب باشید که یکدیگر را هدف قرار ندهید. با خود اندیشید: این کابوس در تاریکی کورکورانه جلو رفتن، و هر دم خود را درون تله‌ای تازه انداختن، از این پرچین‌های خوفناک نورماندی که در پس هر کدام یک مسلسل آلمانی کاملاً استتار شده بود گذشتن، و در سکوتی مطلق منتظر ماندن، در حالی که هر لحظه بیم آن می‌رفت پیش فراوانم قتل‌عام شوند، آه که چه دشوار بود و بی‌جه‌ها با چه دل و جرأت و با چه جسارتی می‌جنگیدند.

دست لطیف آرلت: پس گردنش را لمس کرد، نرمی لباسش را روی گوش خود احساس کرد و زمزمه‌اش را که می‌گفت: پتر آماده است.

- بسیار خوب راه بیفتیم.

صدایی مثل پاره شدن یک بادبان در جایی شنیده شد، با خود گفت: نه این دیوانگی است که در این مه غلیظ، بدون اینکه جایی را ببینیم، و بدون اینکه پیشاپیش همه زوایا را بشناسیم، بخواهیم از آبراه بگذریم. به آرلت گفت: به او بگو منتظر بماند. بعد روی لبه قایق خم شد، با کف دستش دوبار روی سطح آب زد، لحظه‌ای بعد انگشتانش با توده‌ای گرم و لغزان برخورد کرد، دستش را کمی این طرف و آن طرف برد، هر دو دلفین را کنار قایق یافت، با سوتی ملایم و به زبان دلفین‌ها گفت: «فا! بی!»، عجیب بود که این سوتها بخوبی با صدای وزش ملایم باید و شلپ شلپ برخورد آب با صخره‌ها مخلوط و غیرقابل تشخیص می‌شد. افراد گروه «ب» اکنون در حالی که گوشها را به گوشه‌های بیسیمشان چسبانده‌اند، از

شنیدن این صداها چه فکری خواهند کرد.

- فاه، بی، در آبراه تار سیدن به دریا شنا خواهید کرد.

- بعد؟

- شاید یک فایق، یا یک مرد قورباغه‌ای آنجا باشد، برمی‌گردید و به من می‌گویید.

کمی سکوت برقرار شد و فاه از نو سوت زد.

- یک مرد قورباغه‌ای آنجا هست، دارد بطرف ما شنا می‌کند، چکار باید بکنم.

- او را از پا در آور.

- آه، نه، اگر به او ضربه بزخم غرق خواهد شد و خواهد مرد، آه، نه.

- اگر تو او را از پا در نیاوری، او ما را خواهد کشت.

کمی سکوت برقرار شد و بی سوت زد:

- من با دندانهایم لوله‌های او را قطع خواهم کرد. او مجبور خواهد

شد به سطح آب بیاید، آن وقت از پشت کمی به او ضربه می‌زنم و او را روی صخره‌ها می‌اندازم.

امتناع شایان تحسین از دست زدن به خشونت: حاضر بود مانع انجام مأموریت مرد قورباغه‌ای شود، اما در عین حال جانش را نجات می‌داد.

سویلا گفت: بسیار خوب، باشد.

دلقین‌ها از نو ناپدید شدند، سویلا آن دو را در نظر مجسم کرد که در

دل سیاه آب و به کمک صدایابهایشان، که در برخورد با اشیاء چنان آنها

را برایشان مشخص می‌کرد که گویی با چشمهایشان می‌بینند، جلو

می‌روند، با بدنهای صاف و کشیده‌شان، همچون دو پیکان، با حرکت نرم

و ملایم دشمنان که کوچکترین حرکت یا موجی در آب ایجاد نمی‌کند،

بطوری که در عین سرعت زیاد تقریباً با توده‌های آب یکی می‌شوند،

سلاح خوفناکی هستند که در زیر پوسته صاف و انعطاف پذیرشان صد و

شصت یا دویست کیلو عضله نهفته دارند و به وسیله مغزی به هوشمندی

مغز انسان، اما سرشار از خوش طینتی، هدایت می‌شوند.

چند لحظه بعد سویلا دوباره حضور آنها را زیر دستش احساس کرد.
فا سوت زد:

- یک قایق، مانند یکی تو، اما بزرگتر.

- این قایق حرکت می‌کند؟

- نه، در مدخل آبراه لنگر انداخته است.

پس مردان «ب» در مدخل آبراه منتظرشان هستند، آنها باید از شنیدن صداها یا نشنیدن آن، دریافته باشند، که دارند خودشان را برای فرار آماده می‌کنند.

سویلا به فکر فرو رفت: لبهای آرلت به گونه‌اش چسبید و گفت: پتر می‌گوید باید به آنها نزدیک شویم و با نارنجک نابودشان کنیم.

سویلا کورمال کورمال دنبال گوش آرلت گشت: به او بگو نه. برای پرتاب کردن نارنجک باید هدف را دید. و جنگی در خواهد گرفت و عده‌ای کشته خواهند شد، از هر دو طرف.

دوباره ساکت ماند، زمان می‌گذشت، عرق همچنان کف دستهایش را خیس می‌کرد.

فا پرسید: چکار باید بکنم؟

- قایق، چگونه لنگر انداخته است؟

- با یک طناب و وزنه‌ای که به انتهای آن آویزان است.

- گفתי یک طناب؟ مطمئن هستی؟ که طناب است و زنجیر نیست؟
- بله.

سویلا پشتش را راست کرد و گفت:

- می‌روی زیر آب، طناب را با دندانهایت قطع می‌کنی. و قایق را

خیلی آهسته، خیلی آهسته هل می‌دهی.

به کدام طرف؟

- بطرف راست، در آنجا یک جریان دریایی هست. باید آنرا پیدا

کنی.

بی گفت: بی آنرا پیدا خواهد کرد.

دلفین‌ها از نو ناپدید شدند. گوش آرلت را دوباره روی گونه‌اش احساس کرد:

- به محض اینکه قایق راه بیفتد، آنها متوجه خواهند شد.

سویلا دستش را روی صورت آرلت کشید، طره‌ای مو را کنار زد، گوش او را یافت و زمزمه کنان گفت: نه، شب تاریک است و آنها نشانه یا علامتی در اختیار ندارند که بفهمند قایق دارد حرکت می‌کند. دوباره دستش را در آب فرو برد و با خود اندیشید: متوجه خواهند شد، اما دیگر خیلی دیر خواهد بود، و آن موقعی خواهد بود که روی صخره‌ها افتاده‌اند، یا جهت را گم خواهند کرد یا قایق پلاستیکی‌شان چند تا پارگی پیدا خواهد کرد.

به جلو خم شد و آنددر به این طرف و آن طرف دست مالید تا بالاخره دست پتر را پیدا کرد، احساس کرد که پتر هم بسوی او خم شد. - اگر فا و بی موفق شدند، پس از خروج از آبراه، مدت یک ساعت در جهت چپ خودتان پارو بزنید، بعد موتور را روشن کنید، پنج دقیقه به جلو برانید، سپس موتور را خاموش کنید و خوب گوش کنید و اگر صدایی نشنیدید، دوباره آنرا روشن کنید و به همین ترتیب به خاموش و روشن کردن ادامه بدهید.

پتر گفت: اگر آنها قایقشان روی صخره‌ها بیفتد، چرا فوراً موتورها را روشن نکنیم و تمام گاز نرویم؟

سویلا با حدت تمام گفت: نه، حتماً قایق بزرگ اصلی یک جایی ایستاده است، اینها با بی سیم جریان را به آن قایق اطلاع خواهند داد، آنها هم به کمک صدایاب محل موتور شما را پیدا می‌کنند، و یک دقیقه بعد بالای سرتان خواهند بود. همانطور که می‌دانید، در این حوالی کسی دنبال صید ماهی نمی‌رود.

بی سوت زنان گفت: پا، دست کجاست؟

سویلا دستش را در آب فرو برد و به نوازش کردن بی پرداخت، سرانجام بی گفت:

- جالب است. قایق حرکت می‌کند، و آنها هیچ متوجه نیستند.

- با هم صحبت می‌کنند؟

فاگفت: نه، صحبت نمی‌کنند. قایق حرکت می‌کند و آنها هم حرف نمی‌زنند.

بی فدی از ته گلو کرد. سویلا به جلو خم شد و خیلی آهسته گفت:

- پتر، به امید دیدار.

و ناگهان از فراز دو قایق و در تاریکی مطلق، چهار جفت دست، بدون یک کلمه حرف کورمال کورمال به جستجوی یکدیگر برآمدند و با قدرت تمام یکدیگر را فشرده‌اند. سویلا آب دهانش را قورت داد، قلبش بشدت می‌زد، چیز عجیبی بود، زمان حال چنان خلجانی پیدا کرد که پیش از اینکه پایان بگیرد محو شد، این چند لحظه، چنان سریع گذشت که هم اکنون به گذشته پیوسته بود، لحظه‌ای که هنوز نیامده داشت پشت سرش را می‌نگریست.

سویلا زمزمه کنان گفت: پتر، حرکت کنید.

صدای حرکت قایق او را شنید که فاصله می‌گرفت تا بتواند پاروهایش را در حلقه‌های مخصوص بگذارد. بی سوت زنان گفت:

- من کمکش می‌کنم.

سویلا هم پاروها را نصب کرد و با احتیاط شروع به پارو زدن کرد، اما لحظه‌ای بعد، آنها را از آب بیرون کشید: فا از عقب او را هل می‌داد. سویلا سوتی برایش زد و گفت: آهسته‌تر، فا. یکی از پاروها را از حلقه در آورد و به آرلت داد و گفت:

- مراقب دیواره طرف خودت باش، من هم سمت خودم را می‌پایم.

اما فا قایق را دقیقاً در روی محور آبراه می‌راند، و هر جا که لازم می‌شد مسیر را اصلاح می‌کرد، آنها هم با چنان دقتی که گویی همه چیز را به وضوح می‌دید.

در دهانه آبراه، باد خنک و ناگهانی جنوب و موجهایی را که با خود می‌آورد باعث شد که قایق دور خودش بچرخد، سویلا آن قدر در

قسمت جلوی قایق پارو زد تا عقربه قطب‌نما در جهت جنوب ثابت ماند، آن وقت سوت زد؛ فای، آیا می‌توانی مسیر جنوب را همچنان حفظ کنی؟
فاگفت: خوب، البته.

- بی را هم صدا بزنی.

- من اینجا هستم. قایق سرعت گرفت. ظاهراً بی هم به نوبه خود قایق را هل می‌داد. سویلا پاروی آرلت را روی بدنه قایق بست اما یکی خودش را در دست نگهداشت. وقتی روی نیمکت نشست، سنگینی بدن آرلت را روی بازویش احساس کرد، زن جوان توی گودی شانه‌اش تکیه داده بود و موهایش را باد به صورت او می‌زد. بی سوت زد و پرسید: پاهای چرا موتور را به کار نمی‌اندازی؟

سویلا روی لبه قایق خم شد، هیچ جا را نمی‌دید، و بس که حرکتشان ساکت و بی‌صدا بود، حتی نمی‌توانست صدای شنا کردنشان را بشنود. حتماً قایق را از عقب و از دو طرف موتور به جلو می‌رانند. کمی بعد سوت زد و در پاسخ به سؤال بی گفت:

- بی، ماهنوز خیلی نزدیک هستیم، آنها در آب دستگاههایی دارند که می‌توانند صدای موتور را بشنوند، تو خسته شده‌ای؟

بی صدای سوتی از خودش در آورد که شبیه خنده بود، کمی بعد صدای خنده دیگری هم شنیده شد. مدت‌ها بود که فای و بی را اینقدر خوشحال احساس نکرده بودند، هل دادن قایق و سر نشینان و موتور آن که وزنشان بیشتر از سیصد کیلو نمی‌شد، یک بازی بچگانه بود، آن هم بهترین بازی‌ها، طی کردن این مسافت طولانی و پیش‌بینی نشده در پهنه دریا. در شب و همراه با پا و ما چقدر لذت‌بخش بود. آنها اهمیت مأموریتی را که به عهده‌شان واگذار شده بود به خوبی درک می‌کردند. آنها به انسانهای خوب کمک می‌کردند تا از چنگ انسانهای بدطینت فرار کنند، همه چیز از نو برایشان روشن و مشخص شده بود.

سویلا از نو پرسید: تا چه مدت دیگر می‌توانید قایق را هل بدهید؟
میان فای و بی سوت‌هایی رد و بدل شد، بعد فاگفت: یک مسیر طولانی و

یک نیمه طولانی.

سویلا نگاهی به صفحه‌شب‌نمای ساعتش انداخت: ساعت ده و سی و پنج دقیقه را نشان می‌داد، اگر خودستایی فادرس باشد، بگیریم تا یک ساعت دیگر، بنابراین ساعت یازده و سی و پنج دقیقه می‌توانم موتور را روشن کنم، آن وقت است که لحظات خطرناک شروع خواهد شد، فاباید دو کیلومتر جلوتر و بی دو کیلومتر در پشت سرفایق حرکت کند، تا هر گونه حرکت یا حضور فایق یا کشتی دیگری را در آب به کمک صدایابهایشان کشف کنند، در حال حاضر که داریم در تاریکی شب و بدون هیچ گونه صدایی در سطح آب حرکت می‌کنیم، حتی از یک ماهی هم نامحسوس تریم، فقط دستگاههای صدایاب حساس نیروی دریایی که از کیلومترها فاصله می‌توانند جزئی‌ترین وزش باد یا تنفس یک بالن را تشخیص دهند، قادر خواهند بود متوجه حضور ما شوند، اما به هر حال شدت آن صداها قابل مقایسه با تنفس دلفین‌ها نیست، به پهلو خم شد و دست راستش را از بالای لبة فایق در آب فرو برد، در زیر انگشتان مقاومت شدید آب را که بر اثر سرعت حرکت فایق به وجود آمده بود حس کرد. با صدایی آهسته به آرلت گفت:

- عالی است، آنها با سرعتی معادل حداقل ده گره دریایی ما را به جلو

می‌برند.

آرلت پاسخی نداد، سکوت ادامه یافت، از حرکت بدن همسرش متوجه شد که دارد گریه می‌کند، دست چپش را روی شانه او گذاشت و منتظر ماند، و بعد ناگهان با خود اندیشید: دیروز، همین دیروز بود که گولد اشتاین به جزیره آمد، به ظاهر چقدر طولانی می‌آید، اما در حقیقت چقدر کوتاه است، یک روز، یک شب و یک روز، و اکنون در نیمه شب دوم بودند، طی این مدت همه چیز را از دست داده بودند، نه صاحب کاری بودند و نه لنگرگاه، نه خانه و نه جزیره و حتی دیگر کشوری هم نداشتند، اما واقعاً برایم هیچ فرقی نمی‌کند، حالا موقعی نیست که انسان به لانه خصوصی‌اش بچسبد و تأسف از دست دادن آن را بخورد. اگر

جنگی اتمی در بگیرد، همه چیز از ما سلب خواهد شد، حتی کره زمین، و چقدر همه اینها به نحو مسخره‌ای نومیدکننده است. حیوانات وقتی با یکدیگر نزاع می‌کنند، یا برای غذایشان است یا برای دفاع از قلمروشان، اما هرگز، هرگز به این فکر نیفتاده‌اند که نژادی را بکلی نیست و نابود کنند، و نه زمینی را که روی آن راه می‌روند و از وجود آن زنده‌اند.

صدای آرتل را کنار گوشش شنید که نجواکنان می‌گفت: عزیزم، فکر می‌کنی شانس نجاتی داشته باشیم؟

سویلا با صدایی مطمئن‌کننده جواب داد: بله، مطمئن هستم.

او پشت فرمان و روی صندلی نرم و ابری قایق نشسته بود، آرتل در کنارش بود و چشم از عقربه جهت‌یاب بر نمی‌داشت تا اگر کوچکترین انحرافی در مسیرشان به وجود آمد با یکی دو ضربه پارو اصلاح کند. اما به هیچ وجه احتیاجی نبود. دلفین‌ها چکار می‌کردند که قایق با سرعت و بدون کوچکترین انحرافی، به رغم وجود تلاطمها و موجهای پدیده‌ای که آنها را در خود می‌گرفت، مسیر جنوب را طی می‌کرد؟

آرتل شق و رق نشست و زمزمه کنان گفت: من از مردن نمی‌ترسم، می‌ترسم که موفق به فرار نشویم.

سویلا با صدایی محکم گفت: ولی ما موفق خواهیم شد. اما در واقع، به هیچ وجه مطمئن نبود، امکاناتشان ضعیف بود، او آنقدرها ساده‌دل نبود که فکر کند یک آرمان فقط به خاطر اینکه درست و عادلانه است، پیروز خواهد شد، اما نمی‌توانست به خودش اجازه دهد بدین باشد، جز امیدواری راه دیگری وجود نداشت. آنها حقیقتی را با خود حمل می‌کردند که می‌توانست جهان را از نابودی نجات دهد. فا و بی پیش از آنها این حقیقت را با خود آورده بودند، و پس از بیست و چهار ساعت شنا کردن، خسته و کوفته آن را به باب منتقل کرده بودند، اما باب نخواسته بود حقیقت را بپذیرد، و امشب، در این لحظه خاص و در گوشه‌ای از دریای کارائیب، آخرین امید نجات بشریت در دست آنها بود.

سویلا از عظمت و اهمیت نقشی که به عهده داشتند مبهور ماند، او هرگز تا به حال مسئله را با چنان وضوح و روشنی رو در رو ننگریسته بود. در همان لحظه، آرت، مثل اینکه مسیر فکری او را طی کرده باشد، با لرزشی در صدایش کنار گوش او زمزمه کرد: اگر ما موفق شویم، به وسیله ما خواهد بود که زمین... جمله اش را ناتمام گذاشت. سویلا در دل تکرار کرد: به وسیله ما... اما با احساسی از تردید، مثل اینکه به عنوان یک انسان، یا یک جنگجو، به رغم میل خودش، در سنگدلی و اعمال جنون آمیز بشریت شرکت داشت. به صدای شلپ شلپ آب در برخورد با بدنه قایق گوش فراداد. هر بار که موجی آنها را بر فراز خود بلند می کرد، به هنگام فرو افتادن کف چوبی قایق در زیر پاهایش جرق جروق می کرد. هوا و دریا چنان ولرم بودند که با فرو بردن دستش در آب، سرمای آنرا حس نمی کرد. دریای کارائیب، تیره و تاریک، و سرشار و غنی از جوشش حیات در اعماق آبهای خود، در اطرافشان گسترده بود. آن قدر غنی که قرن‌ها و قرن‌ها می توانست بومی‌ها و سفیدپوستها را تغذیه کند، البته اگر سفیدپوستها تصمیم نمی گرفتند که بومی‌ها را از میان بردارند. از فو و بی صدایی نمی شنید، به جز صدای تنفس منظم و فاصله دارشان، هنگامی که حفره تنفسی شان را از آب بیرون می آوردند. سویلا با صدایی آهسته و تردید آمیز گفت: آیا به لطف و سعی و کوشش ماست که امکان دارد بشریت نجات یابد، یا به لطف بشردوستی دلفین‌ها؟

پایان

داستان

اخبار عجیب و حکایات غریب

نوشته هرمان هسه

ترجمه محمد بقائی (ماکان)

۲۵۶ صفحه / قطع ۱۴/۵×۲۲ / جلد شومیز

این کتاب از هشت داستان عجیب و خواندنی شکل گرفته است. خواننده با مطالعه حوادث این داستانها درمی یابد که در پس این ظواهر چیز پنهانی هست، یعنی آنچه که رگه مشترک حکایات این کتاب را تشکیل می دهد.

باد و باران (۲ جلدی)

نوشته زاهاریا استاتکو

ترجمه پرویز شهریاری

جلد اول ۳۲۰ صفحه / قطع ۱۴/۵×۲۲ / جلد شومیز

جلد دوم ۳۶۰ صفحه / قطع ۱۴/۵×۲۲ / جلد شومیز

نویسنده در این داستان کوشش می کند ریشه های زندگی تلخ دوران سرمایه داری در رومانی را آشکار سازد و پیش آمدهای پیچیده دوران بحرانی انتقال را، که روابط اجتماعی تازه، جای روابط کهن را می گیرد، شرح دهد.

بازنشته

نوشته خسرو شاهانی

۳۰۴ صفحه / قطع ۲۴×۱۶ / جلد شومیز

حاری بیست داستان شیرین طنزآمیز که در آنها دردها و مصائب اجتماعی در قالب طنز بیان می شود. مطالعه این کتاب برای اوقات فراغت بسیار مناسب است.

تالفة جدابالته

نوشته خسرو شاهانی

۲۳۲ صفحه / قطع ۱۶×۲۴ / جلد شومیز

مجموعه شعرهای طنزآمیزی است که سراینده در فاصله سالهای ۲۴ تا ۳۶ سروده است و در مطبوعات همان سالها به چاپ رسیده است. این اشعار بیانگر بافت اجتماعی و شهری کشور در آن ایام است.

حیوان اندیشمند

نوشته روبر مرل

ترجمه پرویز شهدی

قطع ۱۶×۲۴ / جلد زرکوب / زیر چاپ

این داستان تخیلی - سیاسی، براساس تربیت دلفین، که از میزان هوشمندی بالایی نسبت به سایر حیوانات برخوردار است، بنا شده است. نویسنده پیش‌بینی کرده است که دانشمندان در آینده بتوانند با تعلیم یک زبان بین‌المللی (انگلیسی) به دلفینها و همچنین آموختن زبان دلفینها (تقلید صدا)، ارتباط فکری میان نژاد انسان و دلفینها برقرار سازند و نتیجه می‌گیرد، ابرقدرتها، از این طریق، در راه توسعه‌طلبی و ایجاد جنگ و بهره‌برداری از آن به نفع خود، از دلفینها به صورت سلاح مخربی استفاده کنند.

در تعقیب قاتلان

نوشته جیم گریسون

ترجمه دکتر یحیی شمس

۴۴۰ صفحه / قطع ۱۶×۲۴ / جلد شومیز

مرگ فجیع جان‌کنندی، بنا بر ماهیت اسرارآمیزش، محور تفسیرهای گوناگونی قرار گرفته است. انتشار این کتاب در امریکا، افکار عمومی مردم امریکا را آنچنان متوجه ماجرای این سوء قصد کرده که دولت امریکا ناگزیر پاره‌ای از اسناد و مدارک این واقعه را در دسترس مردم قرار داد.

درهٔ عروسکها

نوشتهٔ ژاکلین سوزان

ترجمهٔ آذرمیدخت ییزادی

۴۶۰ صفحه / قطع ۱۶×۲۴ / جلد شومیز

این داستان پردهٔ پر زرق و برق هالیوود را کنار می‌زند و در پس آن، جلال و شکوه خیره‌کنندهٔ فساد و تباهی را نمودار می‌سازد. این کتاب داستان عروسکهای عاریه‌ای است که در دام اعتیاد گرفتارند و دچار فساد و تباهی دهشت‌انگیز می‌باشند.

دمیان

نوشتهٔ هرمان هسه

ترجمهٔ محمد بقالی (ماکان)

۲۶۰ صفحه / قطع ۱۴/۵×۲۲ / جلد شومیز

یکی از پرآوازه‌ترین آثار هسه و بی‌گمان بهترین ترجمه‌ای که تاکنون از این اثر به فارسی شده است، کتاب حاضر می‌باشد. در این داستان دربارهٔ بسیاری از مسائل اجتماعی و معنوی، بخصوص انسان و سرنوشت او، که هر لحظه پایه‌های حیات معنویش سست می‌شود، سخن می‌رود.

نگاهی دیگر به دمیان

نوشتهٔ جان ویتون

ترجمهٔ محمد بقالی (ماکان)

۱۲۸ صفحه / قطع ۱۴/۵×۲۲ / جلد شومیز

این کتاب راهنمای انتقادی است از: درک مفاهیم، قالب و سبک، تحلیل شخصیتها، نگرش ناقدانه، راهنمای مطالعهٔ گسترده‌تر، سیر تاریخی وقایع، از کتاب دمیان. با مطالعهٔ این کتاب خواننده با ابعاد مختلف این کتاب آشنا می‌شود.



